

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

آرامش پارسا

نویسنده: شمیم حیدری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه:📖

، دختری که بعد از ۲۵ سال زندگی در کنار مادر و خانواده مادرش، با استخدام در شرکتی آرایشی، متوجه میشه صاحب اون شرکت که دارای برند خاصی از لوازم آرایشه، پدرشه که مردی بی بند و بار و البته فاسد هستش به اسم پارسا حکمت.

پارسا حکمت، ۲۵ سال پیش، وقتی که ۱۵ سال داشته، باعث باردار شدن مه جبینِ پارسا میشه و با درگیر شدن خانواده ها و قول و قرار برای ازدواج، ناگهان پارسا حکمت به همراه خانواده برای همیشه از ایران میرن.

حالا آرامش بدون معرفی کردن خودش، وارد زندگی مردی میشه که...

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱

:پارسا درِ خانه را باز کرد و با لحن اغوا کننده ای گفت

« ...بفرمایید بانو »

آرامش لبخندی زد و وارد شد. مانتوی جلوبازش را از تنش کند و شالش را که از همان پارکینگ روی شانه هایش افتاده بود، با یک حرکت، روی مبل انداخت.

تاپ کرم رنگی پوشیده بود که تا بالای نافش بود و روی شکمش حالتِ گت داشت. شلوار دمپای کرم رنگی هم با آن ست کرده بود که هیکل دخترانه و درشتش را به خوبی قاب گرفته بود.

گشتی در خانه زد و با نگاهش همه جا را آنالیز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هال زیادی بزرگ و پذیرایی بزرگ تری که به پله هایی هلالی ختم میشد. پله هایی که نیم طبقه ای حدودا ۵۰ متری را به آن طبقه متصل می کرد.

آشپزخانه سمت راستشان بود و پارسا که لحظه ای لبخند از روی لب هایش پاک نمی شد، در حال ریختن ویسکی در جام شرابش بود.

لیوان را برداشت و قدم به سالن گذاشت و زیر چشمی نگاهی به دختر جذاب و برنز مقابلش انداخت.

آرامش برگشت و با نگاهش به مردی زل زد که قدم به قدم به او نزدیک می شد و از چشم هایش انگار که آتش می بارید.

لبخند زد و مقابلش با فاصله کمی ایستاد. دست پارسا تا روی موهایش را نوازش کرد و زمزمه کرد:

« ...تو خیلی خوشگلی »

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش روی پاشنه پا ایستاد و توی گوشش زمزمه کرد

« ...به مادرم رفتم »

پارسا تک خنده ای صدادار کرد و دستش را دور کمرش انداخت. یک تای ابرویش را بالا انداخت و ذره ای از ویسکی را خورد.

سرش را توی موهای خرمایی رنگ دخترِ مقابلش فرو برد و نفس عمیقی کشید. دستش را روی کمرش حرکت داد و بوسه ای زیر گردنش گذاشت. آرامش کمی خودش را عقب کشید که پارسا با صدایی که می دانست چه تاثیری روی طرف مقابلش می گذارد، لب زد:

« نگفتی اسمت رو... چی صدا کنم این بانوی جوان رو؟ »

گوشه لب آرامش بالا رفت و روی پنجه پا بلند شد. توی چشم های میشی و پرجذبه‌ی پارسا زل زد و با لحنی که پر

رمان بازار
romanbazar.ir

بود از آرامشی تصنعی، سرش را روی گردنش کج کرد و صدایی شبیه به ناله از حنجره اش خارج شد:

« ...آرامشم... »

ناگهان لبخند پارسا از روی لب هایش جمع شد و حس کرد جانی توی پاهایش نیست.

نفسش رفت و به چشم های درشت و گیرای دختر مقابلش زل زد و آن نامِ آشنا، توی گوشش زنگ خورد.

مدام نگاهِ اشکی دختری، از میان خاطرات دورش، در ذهنش تداعی می شد و قولی که با پستی و در دنیای نوجوانی، زیر پا گذاشته بود.

حالا کسی مقابلش ایستاده بود که وجدانِ خفته‌ی بیست و پنج ساله‌اش را برایش بیدار کرده بود.

آرامش قدمی نزدیک تر شد و ناخودآگاه ابروانش را بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

چی شد جناب پارسا حکمت؟ اسمم به مذاقتون خوش »
« نیومد؟

پارسا قدمی عقب رفت و دست هایش را از تنِ دخترِ زیادی
.لوندِ مقابلش جدا کرد

به نفس نفس افتاد و با حال بدی که نفهمید ناگهان از کجا
گریبانش را گرفت،

سیگاری آتش زد و تا لب پنجره های قدی پیش رفت. به
منظره‌ی زیر پاهایش چشم دوخت و ناگهان برگشت. سر تا
.پای آرامش را از نظر گذراند و پک عمیقی به سیگارش زد

آرامش با قدم هایی آرام و پر از عشوه های دخترانه تا
:پشت پارسا رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت

چی شد عشقم؟ چرا یهو پس کشیدی؟ چی اذیتت »
« میکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا لبخند نیمه جانی زد و دست روی دستِ دختر گذاشت. آرامش سرش را از روی شانه‌اش کج کرد و پر خنده نگاهش کرد:

« تو که از توی ماشین می خواستی منو با خودت همراه کنی... چی شد؟ چرا پس کشیدی؟ »

پارسا سیگارش را توی جاسیگاری خاموش کرد و هر دو دستش را توی جیب هایش فرو برد. با فاصله، آرامش را برانداز کرد و سر تا پایش را از نظر گذراند. هنوز هم اخم داشت... هنوز هم پر بود از تردیدی که به سینه اش چنگ می زد و تقلای قلبش را زیاد می کرد. برای دختر مقابلش زیادی هیجان داشت اما حالا با شنیدن آن نام، تمام وجودش به بیست و پنج سال پیش پر کشیده بود و خاطره‌ای که حالا بیشتر شبیه به کابوس بود.

سرش را روی گردنش کج کرده بود و با ژست دلفریبی، آرامش را براندازه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش از هم فاصله گرفتند و خیره در نگاهِ خندان آرامش که انگار کینه ای در پسِ عسلیِ چشم هایش پنهان بود و برق می زد، پرسید:

« چند سالته؟ »

آرامش لبخند دلفریبی زد و قدمی جلو رفت. دست روی سینه پهن و مردانه پارسا گذاشت و آن را نوازش کرد. زمزمه وار گفت:

« ...بیست و پنج »

آن عدد، ناگهان پتک شد و توی سرش فرود آمد. قلبش... قلبش پر از اضطراب می کوبید و دلش تمامِ قرارش را از دست داده بود.

ناگهان عقب کشید و دست های آرامش روی هوا ماندند... آرامش خندید... خنده ای که خیلی زود حالت قهقهه گرفت و زودتر از آن، بند آمد. سرش را روی گردنش کج کرد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« چیزی اذیتت می کنه عزیزم؟ »

.

, [26.07.19 19:20]

پارت۴

پارسا عقب تر رفت و خودش را که در مرز نابودی می دید، روی مبل انداخت. دستش را با حالت کلافه ای روی صورتش کشید و با اخمی که درونِ مستاصلش را به خوبی نشان می داد، خیره ی آرامش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش نفس گرفت و دست به سینه نگاهش کرد. توی چشم های خوش رنگش زل زد و با بی رحمی گفت:

« هیچوقت بابا بالا سرم نبود... خلأش رو می‌دونی چجوری پر می‌کنم؟ »

پارسا انگشت هایش را زیر چانه اش زده بود و دست دیگرش را روی دسته مبل چنگ کرده بود.

چیزی نگفت که آرامش قدم زد و با کلافگی گفت:

« دوستی با مردای سن بالا... توشون دنبال چیزی هستم که یه عمر ازش محروم بودم... »

پارسا حس می کرد داشت جان می‌داد از آن فشاری که به تن و روحش وارد می شد. نگاهش لحظه ای از آرامش جدا نمی شد و به دنبال حرفی بود که آرزو می کرد بمیرد و آن را نشنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش بغض کرد. دستش را رو قلبش چنگ کرد و مقابل زانوهای پارسا، روی زمین فرود آمد.

نگاه اشکی‌اش را به پارسا دوخت و نالید:

« ...دنبال تو می گشتم توشون »

صدایش اوج گرفت و انگشت اشاره اش را توی سینه ی پارسا کوبید:

« دنبال پارسا حکمت... پدری که نه من رو خواست؛ نه مادری که برای رسیدن بهش، همه ی آبرو و جوونی و نجابتش رو زیر پاهاش له کرد...»

نفس پارسا بیخ گلویش گیر کرده بود. کاش تمامش می کرد. کاش کسی توی گوشش می کوبید و از آن کابوس بیدارش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کسی را قرار بود مهمان تخت خوابش کند؟ وای... وای که قلبش داشت از سینه بیرون می زد و کسی نبود که دلداری‌اش بدهد...

آرامش هق زد و دستش روی پیراهن پارسا مشت شد:

« مه جبین پارسا... مادر بیچاره ی من... تمام عمر و جوونیش بخاطر توی هوس باز تباه شد... میفهمی؟ تباه!»

.

[26.07.19 19:20] ,

پارت۵

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی در دل پارسا جوشید و تمام تنش داغ شد. با چشم هایی گشاد شده به دختری زل زد که تا همان چند دقیقه ...قبل هم به چشم دیگری نگاهش کرده بود و حالا

قدرت حرف زدن نداشت انگار... حتی نفس هم به سختی می کشید. حرف ها و سوال هایی که گاهی در این چند سال از خودش پرسیده بود، تا پشت لب هایش هجوم می آوردند و آن ها را به لرزه می انداختند اما صدایی از حنجره اش خارج نمی شد. قلبش داشت می ترکید... انگار سال های سال آن عذاب وجدان را سرکوب کرده بود و حالا به بدترین شکل ممکن داشت به روح و قلبش خنجر می کشید. آرامش... دختری که تمام روز گذشته و آن روز را پا به پایش وقت گذرانده بود و برایش خرج ها کرده بود تا پا به حریمش بگذارد. اما حالا می فهمید نسبتشان آنقدر نزدیک است که حتی اگر کل سرمایه اش را هم بدهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

جبران سال های نبودنش نمی شود. جبران خلاهایی که آرامش از آن ها دم می زد و او هم با تمام وجود احساسشان کرده بود.

حسرتی که گاهی توی چشم هایش شعله می کشید و چنان می سوزاندش که دلش می خواست در آغوشش بگیرد و بپرسد چه چیزی او را تا این حد درمانده می کند؟

حالا جواب سوال هایش را گرفته بود و از خودش متنفر بود که نوع نگاهش به دختر خودش کثیف و بی پروا بوده... دختر خودش! چه ترکیب عجیبی! انگار سال ها از آن فاصله داشت و دلش با تکرار آن، بهم می پیچید.

آرامش بلند شده بود و راه می رفت و اشک می ریخت. گاهی دستش را به پیشانی اش می گرفت و تمام بغض های فرو خورده ای که موجب سردردِ آن لحظه اش شده بودند را هق می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پارسا در عالمی به سر می برد که انگار هیچ نشانی از واقعیت ها نداشت. شاید هم کسی او را از عالم رویا بیرون کشیده بود و به حقیقتِ بی رحم زندگی پرتاب کرده بود که اینگونه بی قرار و بی تاب بود و معده اش از آن احساسات ویران کننده داشت می سوخت.

آرامش هر دو دستش را روی میز نهار خوری بزرگ و سلطنتی کوبید و خم شد تا آرام شود اما انگار حالا بیشتر از قبل می سوخت. تا آن لحظه به فکر انتقام بود و حالا می دید که حسش به آن مرد، فراتر از آن حرف ها بود. اصلا انگار از همان لحظه ی اول، با دیدن برق نگاهش خلع سلاح شده بود و دل داده بود به پدری که در حقش بد کرده بود.

شمیم حیدری

(: کپی و فروارد حرام

رمان بازار
romanbazar.ir

.

, [26.07.19 19:20]

پارت۶

مگر می شد در آن میشی های جذاب نگاه کرد و غرق نشد؟ مگر می شد برق شیطنتی که حتی بعد از گذشت چهل سال توی چشم هایش می درخشید را ندیده گرفت؟

از روی شانه سر چرخاند و با همان غمی که به نگاهش دست درازی می کرد، خیره ی پارسا شد که به نقطه ای زل زده بود و انگار در آن دنیا نبود.

قدمی عقب رفت و برگشت. مقابلش ایستاد و سد نگاهش شد. سرِ پارسا بالا آمد و صدایش در گلویش شکست:

رمان بازار
romanbazar.ir

« چرا؟ چرا اینجوری وارد زندگیم شدی؟ »

:آرامش پوزخند دردناکی زد

شنیده بودم خیلی هوس بازی و حتی به خر ماده هم »
« ...رحم نمی کنی. باور نمی کردم

انگار کسی روی سینه ی پارسا مشت می کوبید و نقطه به نقطه اش را داغ می کرد. بلند شد و قدمی به سمت آرامش برداشت؛ قدمی استوار که به قدر کافی پر جذبه و ترسناک به نظر می رسید و موجب شد آرامش قدمی به عقب برگردد. انگشت اشاره اش را مقابلش گرفت و فکش :منقبض شد

« ...مراقب حرف زدنت باش »

:آرامش دستش را کنار زد و یقه اش را چسبید

رمان بازار
romanbazar.ir

« اِ... راست می گی؟ تا حالا کجا بودی؟ فکر کردی چی به روز مه جبین اومد؟ هان؟ فکر کردی چی به روز بچه ای که ساختی اومد؟»

پارسا دستش را روی دست های مشت شده ی آرامش گذاشت و دست دیگرش را روی کمرش حرکت داد تا آرامَش کند... آرامش هیستیریک لرزید و فریاد زد:

« دست کثیفت رو به من نزن... دستت رو به من نزن ...نامرد... نامرد عوضی»

پارسا حالِ بدش را با تمام وجودش احساس می کرد و از خودش بیزار می شد. هیس گویان او را در آغوشش حبس کرد:

« ...آروم باش... آروم باش آرامش... هیس»

اما آرامش آرام که نمی شد هیچ؛ انگار هر لحظه بیشتر گر می گرفت و آتشِ زیر خاکسترش شعله ور می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم حیدری

(: کپی و فروارد حرام

.

, [26.07.19 19:20]

پارت۷

با تمام توانی که در دست و پاهایش حس می کرد، خودش را عقب کشید و داد زد:

« دستای هرزه و کثیفت رو به من نزن... تو... توی آشغال »

« ...حتی سن و سال هم برات مهم نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب می رفت... با تمام نفرتی که از آنطور شناختنش پیدا کرده بود، نگاهش می کرد و فریاد می کشید:

« تو حتی به سن و سال منم رحم نکردی... حتی نگفتی شاید جای دخترت باشم که سال ها با پستی و بی رحمی رهاش کردی و نفهمیدی چی به سرش اومد... نفهمیدی... تو... توی خودخواهِ بی همه چیز... نفهمیدی چی کار کردی با زندگی ما...»

جمله آخرش با شکستن چیزی در هم آمیخت. پارسا قدم به قدم و با فاصله دنبالش می رفت که با شکستن گلدانِ کریستالِ روی میز، عربده کشید:

« آروم باش دختر... آروم... بیا حرف بزنیم...»

نگاهِ آرامش بارید و سرش را با بیچارگی به طرفین تکان داد:

« تو تمام پل های پشت سرت رو هیچ حرفی نیست... خراب که نه؛ ویرون کردی... تو مه جبین رو انگشت نمای

رمان بازار
romanbazar.ir

خاص و عام کردی... همه مردم نجابتش رو توی چیزی می دیدن که تو ازش گرفتی... وقتی رفتی و نموندی، اون موند و یه بچه و خانواده ای که دنبال یه سوراخ موش می گشتن برای حرف مردم... می فهمی؟ مردم، مادر منو به عزای شوهرِ نداشته‌ش نشوندن... اونقدر عذابش دادن که نمی دونست از دردِ بی پدری من گریه کنه، از درد شناسنامه سفید خودش و عشقی که قالش گذاشته بود گریه کنه... یا از درد زخم مردم و زخم خانواده ای که مدام دعواش می کردن... مدام سرزنشش می کردن و بازم دمشون گرم که پای اشتباه بچه‌شون موندن... مثل تو و خانوادت نامرد نبودن...»

پارسا حس می کرد چیزی شبیه به توپ هفت سنگ توی گلویش گیر کرده بود. چیزی که نفس های سنگینش را پر کرده بود از عذاب و بی نفسی...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار نه انگار که داشت تقلا می کرد برای ذره ای اکسیژن...

با حال بدی گفت:

« ...من فقط پونزده سالم بود آرامش »

شمیم حیدری

(: کپی و فروارد حرام

.

, [26.07.19 19:20]

پارت۸

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش همانجا ایستاد و پر تمسخر خندید... تک خنده ای که خیلی زود، حالت قهقهه و تمسخر گرفت... یک تای ابرویش را بالا انداخت و زمزمه کرد:

« جدا؟ اونوقت می شه بفرمایید مادر بیچاره ی من چند سالش بود؟ چطور بلد بودی عاشقش کنی و به تختت بکشونیش؟ بلد نبودی پای کاری که کردی بایستی؟ هوم؟ بلد نبودی؟ »

پارسا نگاه بی رمق و کلافه اش را به آرامش دوخت و کمی جلوتر رفت و نزدیکش شد که آرامش فریاد کشید:

« ...نزدیک من نیا... جیغ می کشم »

پارسا هر دو دستش را بالا برد و با طمانینه گفت:

« ...خیلی خب... باشه... همینجا ایستادم »

هر دو با کفش، پا به خانه گذاشته بودند و ترسی از شیشه هایی که همه جا پخش شده بودند نداشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش چرخی زد و سرش را رو به سقف گرفت و نفسش را حبس کرد. داشت اذیت می شد؛ مرور خاطره ها زخمِ چرکینِ بی پدری را برایش تازه می کردند و نمک می شدند روی آنها...

لب هایش را میان دندان هایش گرفت و اشک هایش بی اختیار روان شدند... به آرامی لب زد:

« می دونی با چه حسرت هایی بزرگ شدم؟ همه دخترا با افتخار از باباهاشون حرف می زدن و من هیچ تصوری نداشتم از بابا داشتن... وقتی میومدن دنبال بچه هاشون... وقتی بچه هاشون با ذوق و شوق می پریدن بغلشون و صورتشون بوسه بارون می شد... وقتی بچه‌ی بازی گوشی می شدم و می گفتن دفعه بعد بدون پدرت بیای راهت نمی دیم و من مجبور می شدم با بابابزرگم برم... وقتی مادر یکی از بچه ها که همبازی مه جبین بود، ما رو دم در مدرسه دید و به دخترش گفت که بابای آرامش سال ها

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش ولشون کرده و رفته و در عرض یه روز تو کل مدرسه پیچید و من تمام اون روز رو توی تب سوختم و تشنج کردم...»

شمیم حیدری

(: کپی و فروارد حرام

.

[26.07.19 19:20] ,

پارت۹

برگشت و به چشم های متاثر پارسا چشم دوخت و سرش را روی گردنش کج کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« چون تا اون موقع فکر می کردم بابام مرده و جاش تو بهشته... اما فقط هشت سال داشتم که فهمیدم بابام من رو نخواسته... بابام من رو نخواسته... بابام... بابا... بابایی که آرزوی صدا کردنش رو داشتم من رو نخواسته بود و رفته بود... می دونی این کابوس یعنی چی؟ می فهمی؟ می شنوی دارم چی می گم؟»

پارسا بینی اش را بالا کشید و دستش را روی پیشانی دردناکش کشید. پلک بست و سر تکان داد. انگار کسی سیخ داغ در دلش فرو می برد و ذره ذره فشارش می داد.

آرامش هق زد و روی شکمش خم شد. دست هایش را رو پهلوهایش گذاشته بود و برای تمام آن روزها عزاداری می کرد:

« از فرداش نرفتم مدرسه... هرچی مه جبین و مادر جون و پدرجون اصرار کردن نمی رفتم... مجبور شدن مدرسه م

رمان بازار
romanbazar.ir

رو عوض کنن و من برای همیشه از مدرسه رفتن متنفر شدم... می دونی چرا؟»

پارسا با چشم هایی به اشک نشسته نگاهش کرد و پرسشی سر تکان داد که آرامش گفت:

چون هر بار اسم بابا میومد، تب می کردم... هربار کسی ازم می پرسید بابات شغلش چیه، حالت تهوع می گرفتم و مه جبین مجبور می شد تا مدرسه بیاد و از یه گردان معلم و ناظم و همه و همه بخواد که چیزی از من نپرسن...»

سرش را به طرفین تکان داد و با بی نفسی فریاد کشید:

چون از تو... از نداشتنت... از نبودنت متنفر بودم... می فهمی؟»

حالا دیگر نگاه پارسا آن حس مزخرف را نداشت. نگاهش نرمشی گرفته بود که دیگر با هر نفس، نقشه ای که در سر داشت را لو نمی داد. با نگاهش نه می سوزاند و نه عذابی بی پایان برایش به ارمغان می آورد. عذابی که می دانست

رمان بازار
romanbazar.ir

از کجا نشات می گرفت؛ از نگاه پر معنای پدری که بودنش چیزی جز عذاب نداشت. نمی دانست چرا آن همه بی رحمانه با خودش تا کرده بود و خودش را در معرض آن موقعیت قرار داده بود که آنگونه ویران شود.

شمیم حیدری

(: کپی و فروارد حرام

.

[26.07.19 19:20] ,

پارت۱۰

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا اشک می ریخت. چیزی در وجودش داشت شکل می گرفت که برایش مبهم ترین حس دنیا بود. آن دختر، کِی آن همه بزرگ شده بود که تحت عنوان دیگری نگاهش کرده بود؟ چرا شاهد هیچ لحظه ای از بزرگ شدنش نبود؟

حس می کرد هر لحظه چیزی درونش فرو می ریزد و او را از پا می اندازد... حس می کرد در آن لحظه ها به اندازه ...چندین سال پیر شده

ناگهان چه زود افول کرده بود. ای کاش می شد لحظه ها را به عقب برگردانَد و به آن دختری که برای بار اول توی :ماشینش نشست، بگوید

« من همسن باباتم دختر جون... دنبال چی هستی؟ »

اما نگفته بود... مثل همیشه فقط به خودش و هوای نفسانی اش فکر کرده بود و حالا با تمام وجود از خودش متنفر بود؛ برای تمام حس هایی که نسبت به آرامش داشت...
...آرامش... آرامشِ او

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش عقب کشید و به دنبال دستمال رفت. اشک ها و بینی اش را پاک کرد و وسایلش را برداشت. لباس هایش را پوشید و با تمسخر و تاسف گفت:

« بخوام از روزای نبودنت بگم باید به اندازه چند سال حرف بزنم... پس بی خیال می شم که یه وقت از هوا و هوست جا نمونی... زنای خراب بیرون منتظرن... برو بهشون برس... برو هرچی داری به پاشون بریز که اگه نری از مسابقه عقب می مونی و مردونگیت زیر سوال میره. »

پارسا با چند قدم بلند خودش را به او رساند و بی توجه به زخم زبان هایش پرسید:

« کجا؟ »

آرامش نگاهش کرد و هزار حرفِ نگفته را با مردمک های لرزانش به او فهماند. پارسا سرش را به زیر انداخت و دست توی جیب هایش فرو برد. زیادی جذاب بود... آن ژست ها... آن همه بلد بودن... آن نگاهی که ویران می کرد... شک

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت که همان چشم ها مادرِ پاک و معصومش را تسلیم خواسته اش کرده بود. شک نداشت همان زبان چرب و نرمش او را نرم کرده بود و به محفلی کشانده بود که چیزی جز یک عمر عذاب برایش نداشت.

پارسا با بی قراری نگاهش کرد و پر جذبه لب زد:

« ...بمون... پیش من... فقط »

سرش را با کلافگی به طرفین تکان داد. انگار خودش هم نمی فهمید چه می خواست. در آن لحظه فقط به این فکر می کرد که نمی خواست آرامش را از دست بدهد. باید با آن حس جدیدی که زیادی غریبه بود کنار می آمد و هضمش می کرد. تیغه ی بینی اش را با انگشت شست و اشاره اش فشرد و ادامه داد:

« ...فقط چند روز »

آرامش نیشخندی زد و در یک چشم بهم زدن از خانه خارج شد و در را بهم کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم حیدری

(: کپی و فروارد حرام

.

, [26.07.19 19:20]

پارت۱۱

پارسا همانجا روی زمین فرود آمد و تکیه به در، سرش را بین دست هایش نگه داشت. سردرد امانش را بریده بود. دلش از هجوم یک سونامیِ عظیم فرو ریخته بود و چیزی جز ویرانی برایش نمانده بود. آنقدر احساسات ضد و

رمان بازار
romanbazar.ir

نقیضی داشت که نمی فهمید چه می خواست و چه کار باید می کرد.

سرش را به در تکیه داد و سیگاری آتش زد. ضعف عجیبی در قلبش احساس می کرد که تا قفسه سینه اش را می سوزاند. باورش سخت بود. بعد از آن همه سال، با گذشته ای مواجه شده بود که مدام در ذهنش سرکوبش می کرد. چه کار کرده بود با آرامشی که از تنِ او بود؟ چه کار کرده بود با مه جبینی که به خواسته هایش جواب مثبت داده بود و بی تجربگی و خام بودنشان، آن فاجعه را رقم زده بود.

ای کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند. مه جبین پارسا... دخترِ حاج یونس پارسا؛ مرد با آبرویی که تمام محل روی او حساب می کردند و بعد از آن فاجعه، نفهمید چه بر سرشان آمده. هیچوقت حتی دلش نخواسته بود به آن محله برگردد و ببیند عاقبت ندانم کاری هایش چه شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روزها آنقدر کم سن و سال بود که نمی دانست عاقبتِ آن عشقبازی و کارِ نامشروعشان ممکن است به کجاها ختم شود. مه جبین هم تنها چهارده سال داشت و آنقدر زیبا بود که دلش را با همان سن کمش اسیر کرده بود. وقتی متوجه باردار شدنش شده بودند که سه ماه از حاملگی‌اش گذشته بود. آن روزها به طرز عجیبی مقابل نگاهش می رقصیدند و دلش را به درد می آوردند. همه چیز بهم ریخته بود و مدام دعوا و درگیری بین دو خانواده اتفاق می افتاد. در آخر هم بدون هیچ پیش زمینه ای برای همیشه از ایران رفتند و دیگر هیچ خبری از آن خانواده ای .که به طرز عجیبی از پا درشان آورده بودند، نگرفته بودند

حالا فکرش را هم نمی کرد که در چنین موقعیتی قرار بگیرد که برای دخترِ خودش هوس داشته باشد. هوسی که خیلی زود عذاب شد و تن و روحش را درگیرِ آن احساسات

رمان بازار
romanbazar.ir

مخرب کرد. هزار فکر و خیال در سرش راه گرفتند. اگر هر دو از نسبتشان بی خبر بودند چه می شد؟

[26.07.19 19:20] ,

پارت۱۲

چطور می توانست با آن همه عذاب کنار بیاید وقتی متوجه حقیقت می شد؟

با فکری که به سرش زد فورا بلند شد و در پی تلفنش همه جا را گشت اما هیچ کجا نبود. یادش آمد آنقدر درگیر آن دختر شده بود که تلفنش را توی ماشین جا گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فورا به پارکینگ رفت و تماسی که مد نظرش بود را همانجا برقرار کرد.

***

کلید انداخت و در را باز کرد. هوا تاریک شده بود که پا به خانه گذاشت و مثل همیشه، مه جبین را منتظر خودش دید که روی ایوانِ مشرف به حیاط ایستاده بود و با اخم ظریفی نگاهش می کرد:

« نباید تلفنت رو جواب بدی؟ »

آرامش پله ها را بالا رفت و وارد عمارت شد. به موازاتِ مه جبین ایستاد و لبخند کم جانی زد. چشم هایش سرخ و بی فروغ شده بودند از بس که گریه کرده بود. نگاهش یک ناامیدی مطلق داشت و تیره تر از همیشه بود. دلش برای زنِ شکسته ی مقابلش می سوخت. سنی نداشت اما سال ها عذاب کشیده بود و دم نزده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین جلوتر آمد و با دقت توی صورتش نگاهش چرخاند:

« گریه کردی؟ »

آرامش بغضش را فرو خورد و سرش را به سمت دیگری چرخاند. داشت له می شد؛ درست از لحظه ای که پارسا را دیده بود داشت ویران می شد و به هیچکس هیچ چیز نگفته بود. پدرش بود... پدر... پدری که همه‌شان را قربانی هوای نفسانی‌اش کرده بود.

سرش را به طرفین تکان داد و همانجا روی پله ها نشست. مه جبین فورا وارد اتاق شد و پله های عمارت را پایین آمد تا به حیاط برود. به محض باز کردن در، به قدم هایش سرعت بخشید و کنار آرامش نشست. سرش را روی شانه کج کرد و پرغصه نگاهش کرد:

« چی شده آرامش؟ چرا رنگت پریده و چشمات پف کرده؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش دست هایش را روی زانوهایش، زیر سرش گذاشته بود و به چهره زیبای مادرش نگاه می کرد. چقدر دلش می خواست کاری کند تا آن زن، با تمام وجودش طعم خوشبختی را بچشد. بی مقدمه پرسید:

« اگه یه روز ببینیش، حست بهش چیه؟ »

نگاه مه جبین مات شد و بی حرکت ماند. وقتی آرامش آنطور صحبت می کرد و مفعول جمله اش مشخص نبود، یعنی داشت از پارسا حکمت صحبت می کرد.

[26.07.19 19:20] ,

پارت۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش لرزیدند و سرش را به طرفین تکان داد. با دخترش زیادی راحت بود:

« از حسِ مه جبین احمقِ اون روزها هیچ چیز نمونده جز یه دلسوزی عمیق برای عمری که داره تموم میشه...»

آنقدر پرغصه گفته بود که اشک های آرامش روان شدند و لب زد:

« رفتم دیدنش...»

مه جبین حس کرد زیر پاهایش خالی شد. درد عمیقی توی دلش راه گرفت و به تنش صاعقه زد. هجوم بغض را به گلویش می فهمید و خون به صورتِ سفیدش رنگ پاشیده بود. دندان هایش سنگین تر از همیشه بهم چسبیده بودند و به زحمت توانست از میان لب های لرزانش لب بزند:

« اوم... اومده ایران؟ »

آرامش به معنای تاییدِ سوالش، پلک بست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

سهامدار همون شرکتیه که توش استخدام شدم. »
سبحان حکمت، پسر عموش، دو سال پیش داشت
ورشکست می شد و تعدیل نیرو می کرد که گفتن یکی که
اقامت فرانسه داشته و مدام تو رفت و آمد بوده، اومده
نیمی از سهمش رو خریده و نذاشته شرکت ورشکسته
بشه... بعدش هم شروع کردن برندشون رو گسترش دادن
تو سطح اروپا. من فقط اینا رو شنیده بودم و اصلا برام مهم
« ...نبود که درموردش کنجکاوی کنم... تا اینکه دیدمش

به اینجای حرف هایش که رسید، چیزی شبیه به بادکنک
بیخ گلویش چسبید و تقلا کرد برای اکسیژنی که راه به
:گلویش نمی یافت

« ...بار اول وقتی دیدمش که برای یه کاری اومد شرکت »

یاد آن لحظه افتاد که چطور چشم هایش گرد شدند و حس
.کرد قلبش سینه اش را درید و بیرون زد

رمان بازار
romanbazar.ir

آن مرد را می شناخت. از صفحه اینستاگرامش او را پیدا کرده بود و حتی دنبالش کرده بود تا عکس هایش را ببیند... هربار که به صفحه اش سر می زد، خدا می دانست که چه حالی می شد.

, [26.07.19 19:20]

پارت۱۴

نگاه پارسا، با لبخندی روی او کش آمد و انگار با آن چشم ها هزار حرف نگفته را توی صورتش کوبید. حرف هایی که هیچ معنی خوبی نمی توانستند داشته باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک آن احساس کرده بود او را شناخته اما برق نگاهش چیز دیگری می گفت.

وقتی پارسا به سختی از او چشم گرفت و یک لبخند گوشه ای فوق العاده جذاب روی لب هایش نقش بست، چیزی در دلش فرو ریخت که موجب شد از خودش متنفر شود. چرا باید به پدری که با بی رحمی زندگی هایشان را به بازی گرفته بود، حسی پیدا می کرد؟ حالا میان هزار حس و حالی که تمامشان برایش ناخوانا بودند، گیر افتاده بود و دوست داشت از شر آن چشم هایی که درگیرش کرده بودند، خلاص شود. چشم های پدری که می توانست تمام این سال ها با نگاهش حامی باشد؛ تکیه گاه باشد و پشت و پناهی که هیچگاه حسش نکرده بود. چشم هایی که از توی عکس هایش هیچگاه آن همه برقشان را حس نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریسا، دوست صمیمی‌اش که راه و چاه را به او که تازه استخدام شده بود نشان می داد، با رفتنِ پارسا به بازویش ضربه ای زده بود و گفته بود:

« ...فکر کنم تو گلوش گیر کردی »

آرامش به پریسا چشم غره رفته بود و در جوابش سکوت کرده بود. پریسا چه می دانست چه حسی در وجودش داشت شعله می کشید و ذره ذره می سوزاندش.

با حال بدی ادامه داد:

« وقتی دیدمش، نگاهش اصلا حس خوبی نداشت... رفتم سراغ حمزه لویی و خواستم یه سری اطلاعات بهم بده... هنوز مجرده و دو سال هست که برگشته ایران... هنوزم همون آشغالیه که بود...»

نگاه مه جبین غم داشت. یک حسرتی که انگار نماینده تمام رویاهای سوخته اش بود. رویاهایی که در دوران نوجوانی تمامشان را از هم پاشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

:آه غلیظی از حنجره اش خارج شد

« چطوری شناختت؟ »

چند روز بعدش کارم که تموم شد، با میعاد قرار داشتم. - رفتیم یه رستوان که فهمیدم کارت بانکم رو جا گذاشتم تو شرکت. میعاد می خواست بره مهمونی اما من اصلا تو حال و هواش نبودم. اونقدر حالم بد بود که رسوندم دم شرکت و منم گفتم با آژانس برمیگردم... خیلی حالم بد بود. طوری که وقتی آبدارچی منو دید، برام آب قند درست کرد و کمکم کرد بشینم تا یکم حالم جا بیاد. سبحان جلسه داشت و تو شرکت مونده بود تا دیروقت. تا فهمیدم پارسا هم توی جلسه‌ست، یه حال عجیبی شدم. حس می کردم باید یه کاری کنم. از در که اومد بیرون، با دیدن من یهو همون وسط وایساد و نگاهم کرد. یه جوری نگاه می کرد مرتیکه انگار داره به طعمه‌ش نگاه می کنه. فهمیدم مریض تر از این حرفاست. نمی دونم چی شد که تن دادم به اون

رمان بازار
romanbazar.ir

بازی... حس کردم باید یه جور اساسی حالش رو بگیرم و
...اون لحظه تنها کاری که ازم براومد، این بود که

[26.07.19 19:20] ,

پارت۱۵

آه غلیظی کشید و به مه جبین نگاه کرد که انگار با هر
نگاهش می خواست کلمه به کلمه ای که از دهانش بیرون
.می رفت را ببلعد

نگاهش سوز عجیبی داشت که تا عمق استخوان هایش
نفوذ می کرد. انگار کسی قلبش را گرفته بود و چنگ می
.زد

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش انگار در حال خودش بود. فکرش پیش مردی بود که انگار با همان دیدارهای کوتاه، همه ی وجودش را درگیر کرده بود.

آن روز با نگاه عجیب پارسا و لبخندی که جذاب تر از همیشه اش می کرد، از جا برخاست. پارسا با نگاهش به آرامش اشاره کرد که از شرکت بیرون برود. آرامش وسایلش را برداشت و نگاه از چشم های عجیبِ آن مرد غریبِ آشنا نگرفت. از شرکت بیرون رفت که پارسا با آرامش عجیبی برگشت و در را بست. دستش را پشت کمر آرامش گذاشت و با دست دیگرش اشاره کرد:

« ...بفرمایید بانو »

آرامش مسخ آن چشم های زیادی گیرا شده بود. قلبش انگار خارج از قفسه سینه اش می کوبید که آنگونه با هر تپش، تمام وجودش می لرزید. سرمای سختی به تنش زده بود و نوک انگشت پا و دست هایش یخ زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم به پارکینگ رفتند که پارسا دزدگیر ماشینش را زد و با ژست مخصوص به خودش از او دعوت کرد تا داخل ماشین بنشیند:

« ...شام رو در خدمت باشیم بانو »

و آرامش با لبخندی که سعی داشت احساسات درونش را پنهان کند، دعوتش را پذیرفت.

انگار نمی توانست نسبت به آن موقعیت، بی تفاوت باشد. دوست داشت پدرش را آنالیز کند. دوست داشت سر از کارهایش دربیاورد. سال ها در حسرتش سوخته بود و نفرتش را در دلش پرورانده بود. اما حالا... حالا حسی بود که اجازه نمی داد به آن لحظه ها پشت کند.

آن شب پارسا سنگ تمام گذاشت.

[26.07.19 19:20] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۶

به رستورانی رفتند و بهترین غذاها را سفارش دادند. اگر پدرش نبود، خام زبان بازی هایش می شد... خام چشم هایی که انگار آفریده شده بودند تا نفس بگیرند. آن نگاه گیرایی که درونش آتش داشت انگار... آن لب هایی که فرم عجیب و جذابی داشتند و آرامش در آن لحظه ها به آن فکر می کرد که در طی چهل سال زندگی‌اش، چند نفر از آن آغوش مردانه و چهارشانه اش لذت برده بودند و او محروم از آن نعمت مانده بود. چند نفر گول آن زبان بازی هایش را خورده بودند و تن به رابطه ای داده بودند که ممنوعه بود؟ انگار تخته سنگِ سنگینی روی سینه اش گذاشته بودند که آنطور نفسش گرفته بود از آن عقده هایی که یکی یکی سرباز می کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا آن شب دعوتش کرد تا به خانه اش برود اما آرامش در نهایت احترام، آن را به وقت دیگری موکول کرد و وقتی پارسا از نامش پرسید، چیزی نگفت.

تمام شب را بیدار مانده بود و فکر کرده بود و به هیچکس هیچ چیز نگفته بود. می خواست باز هم پیش برود تا ببیند کجا پارسا عقب می کشد... اما عقب نکشیده بود و آرامش تصمیم گرفته بود تا تهش را برود؛ تا جایی که از خواسته های نفسانی‌اش به بدترین شکل ممکن منعش کند و نسبتشان را توی سرش بکوبد.

وقتی عذاب را توی چهره مه جبین دید، بقیه ماجرا را خلاصه تر از آنچه بود گفت. دلش دیگر به هیچ وجه راضی به عذاب کشیدن آن زن نمی شد.

اشک های مه جبین که فرو ریختند، خودش را لعنت کرد و با حال بدی غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

تمومش کن مامان... تا کی می خوای غصه و حسرت »
گذشته رو بخوری؟ یکم به خودت برس... یکم برای خودت
وقت بذار... برای خودت ارزش قائل شو... اون آدم بیست و
خرده ای سال عشق دنیا رو کرده و آمار روابطش باید توی
گینس ثبت شه. بعد تو حتی نذاشتی یه خواستگار بیاد تو
این خونه... بس کن... خواهش می کنم ازت... عین پیرزنا
شدی... یکم مستقل باش... یکم روی پای خودت بایست و
« ...این عذاب رو تمومش کن

, [04.08.19 02:21]

.

, [04.08.19 02:23]

پارت۱۷

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین هق زد:

« تو چی می فهمی از حال و روز من؟ چی می فهمی وقتی یه عمر مامان و بابات به چشم یه هرزه نگاهت کنن و تو رو مایه ننگشون بدونن؟ من باعث شدم آواره بشن از خونه و زندگیشون... من باعث شدم هرکی رسید زخم بزنه بهشون و بگه مراقب دخترتون باشید که بازم بند رو آب نده... می فهمی؟ این مردم از منِ شر و شیطون، یه آدم افسرده ساختن که فقط دلش می خواد این زندگی تموم شه؛ شاید که عذاب عزیزترین آدمای زندگیش هم تموم شه... »

آرامش نفس آه مانندش را فوت کرد و رو به مه جبین گفت:

« من نمی ذارم بقیه عمرت هم به همین منوال بگذره... وقتی اون رو دیدم که چطور هر روز جوون تر و جذاب تر

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه و به هیچ کجاش نیست که سر ماها چه بلایی اومده، تازه فهمیدم چقدر حسرت گذشته ها ما رو از پا درآورده.

« ...نمی ذارم مامان... نمی ذارم بقیه عمرتم تباه بشه

***

همگی دور میز شام نشسته بودند که آرامش رو به حاج یونس گفت:

« پدر جون... راستش فردا من و مامانم می ریم یه گشتی بزنیم و یه کلاس ثبت نام کنیم. این روزا خیلی حوصله‌ش سر میره... منم که سر کارم و نمی تونم پیشش باشم...»

قاشق در دست حاج یونس ماند و نگاه سرزنش بارش روی مه جبین نشست. مه جبین سرخ شد و سرش را پایین انداخت و با غذایش بازی کرد. آرامش که نگاه حاج یونس و صورت سرخ شده ی مه جبین را دید، رو به حاج یونس غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« پدر جون... مامانم نزدیک به چهل سالش شده و دیگه اونقدر باید اختیار داشته باشه که برای یه کلاس رفتن نیازی به اجازه شما نداشته باشه...»

[04.08.19 02:23] ,

پارت۱۸

آن لحن حرف زدنش هیچ به مذاق حاج یونس خوش نیامد که توی صورتش براق شد و لب زد:

« شما دخالت نکن تو این مسائل... دختر منه... من تصمیم می گیرم چه برخوردی باهاش داشته باشم...»

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش قاشق را با نفس کلافه ای روی میز انداخت و از جا برخاست که بانو اعتراض کرد:

« کجا می ری؟ بشین غذات رو بخور و اگه فکر می کنی کلاس رفتن مادرت می تونه به روحیه‌ش کمک کنه، براش بجنگ... نه اینکه قهر کنی بری توی اتاقت...»

نگاه سرزنش آمیز حاج یونس روی بانو کش آمد و او هم قاشق را توی بشقابش انداخت و دست به زانوهایش گرفت:

« پس تصمیماتون رو گرفتید و فقط می خواید من باشه رو بگم که هر غلطی دلتون خواست بکنید...»

آرامش برگشت و رو به حاج یونس گفت:

« پدر جون... می شه دست از این کنکاش های الکی بردارید و به این بیچاره هم حق زندگی بدید؟ عمرش داره تموم میشه... اما شما هنوز دست برنداشتید... بذارید زندگیش رو بکنه...»

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس بلند شد و دست به صندلی گرفت تا بتواند روی پا بایستد. بعد هم با لحنی که پر بود از خشم و لرز به جان صدایش انداخته بود، داد زد:

« من؟ من نمی ذارم زندگی کنه؟ اون که هر کاری دلش خواست کرد و زندگی ما رو بازیچه کرد... آبروی من و مادرش رو به باد داد و تو رو پس انداخت که الان برای من شاخ بشی و بگی من نذاشتم زندگی کنه... دیگه می خواست چیکار کنه که نکرده؟ هان؟ »

مه جبین با حال بدی به تماشای اعضای خانواده اش نشسته بود. هنوز هم آن خشم تمامی نداشت؛ بعد از آن همه سال که عمر و جوانی اش به باد رفته بود. هنوز هم درگیرِ بچه بازی هایش بود و اشتباهی که به خواست خودش مرتکب شده بود. توی سینه اش از خشم می لرزید. دلش می خواست چند روزی از همه چیز و همه کس ببرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

برود به جایی که دیگر هیچ فکر و خیالی، خاطرش را آزرده نکند.

, [04.08.19 02:23]

پارت۱۹

اما انگار تنها جای ممکن برای او همان قبر بود. یکی حاج یونس می گفت و دوتا آرامش جواب می داد. بانو هم گاهی میانجی گری می کرد تا بحث میانشان بالا نگیرد. بعد هم نگاه پر از دلسوزی اش روی مه جبین کش می آمد و چیزی در وجودش می شکست از آن همه غمی که توی چشم هایش جولان می داد. ای کاش می توانست کاری کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در نهایت آرامش به اتاقش رفت و در را بهم کوبید. حاج یونس هم به حیاط رفت و باغچه را آب داد تا شاید آرام شود. در تمام این سال ها فقط همان باغچه آب دادن بود .که آرامش می کرد

:بانو ظرف ها را جمع کرد و رو به مه جبین گفت

« پاشو برو دنبال دخترت... این روزا خیلی عصبی و پرخاشگر شده... برو باهاش حرف بزن... من سعی می کنم ...بابات رو راضی کنم تا هر کلاسی می خوای بری »

مه جبین با چشم هایی که حالا لبریز از اشک بودند، مادرش را نگاه کرد و سر تکان داد. بانو جلو رفت و سرش :را در آغوش کشید و بوسید

« پاشو دختر خوشگلم... برو پیش بچه‌ت نذار احساس تنهایی کنه... این بچه بابا بالا سرش نبوده... پر از نیازه... پر از حرصه... می فهمم چطور خشم داره نسبت به همه چی... من و بابات نتونستیم جای پدر رو براش پر کنیم... اما تو

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونی براش همه چی باشی... کم نباش براش... اون به یه مه جبین قوی نیاز داره... نه کسی که ضعیف باشه...»

مه جبین با لبخند بی حالی نگاهش کرد و از جا برخاست:

«کمکتون کنم بعد می رم پیشش...»

بانو دست هایش را گرفت و او را به سمت اتاق آرامش هدایت کرد:

«تو دخترت رو دریاب که بدجور بهت نیاز داره... من خودم اینا رو جمع می کنم یواش یواش...»

[04.08.19 02:23] ,

پارت۲۰

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین تشکر کرد و چند تقه ای به در کوبید. چند لحظه ای طول کشید تا آرامش با خشم عجیبی تلفن را روی میعاد قطع کرد و آن را زیر تختش گذاشت:

« بله؟ »

مه جبین در را باز کرد و با لبخند آرامش بخشی نگاهش کرد:

« چیکار می کردی؟ »

آرامش نشست و شانه ای بالا انداخت. صورتش سرخ از خشم بود وقتی که گفت:

« ...هیچی... با میعاد حرف می زدم »

مه جبین لب هایش را کج کرد و در را بست. روی تختش نشست و لب زد:

« ...خوشم نمیاد از این پسره »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش پاهایش را از تخت آویزان کرد و لب روی هم فشرد.
:انگار چیزی بیخ گلویش چسبیده بود

« ...تموم کردم باهاش »

:مه جبین مات شد و اخم ظریفی روی صورتش نشاند

« چرا؟ »

می خواد ازدواج می کنه... ولی از من خواست صیغه‌ش -
...باشم

:مه جبین هینِ کش داری گفت و توپید

« ...غلط کرده... مگه شهر هرته؟ مگه... مگه »

زبانش بند آمد... فکرهایی که توی سرش بودند آنقدر ویران کننده بودند که دلش نمی خواست حتی آن ها را به زبان بیاورد... یاد خودش می افتاد و حماقت هایش... پلک :روی هم فشرد و کلافه پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه باهاش رابطه ای داشتی که همچین چیزی ازت »
« خواسته؟

اشک آرامش روی گونه اش چکید و بی آنکه به مه جبین نگاه کند، سر تکان داد. دلش داشت می ترکید. میعاد تکیه گاهش شده بود؛ کسی که با خیال راحتی به او تکیه می کرد و ترسی از آینده اش نداشت. اما همین چند لحظه پیش، تمام قرارش را بی قرار کرده بود. تمام امیدهایش را ناامید کرده بود و بدترین ضربه را به او که دوستش داشت زده بود.

مه جبین توی صورت خودش کوبید و با حیرت نگاهش کرد. صدایش بغض داشت و می لرزید:

« زندگی من برات درس نشد؟ »

آرامش گوشه ناخنش را به دندان گرفت و جوید:

« ...دوسش داشتم »

رمان بازار
romanbazar.ir

:مه جبین تک خنده ای احمقانه سر داد و مسخره اش کرد

انگار من خوشی زیر دلم زده بود که همچین غلطی »
« ...کردم

.تو بچه بودی... نمی دونستی ممکنه چه بلایی سرت بیاد-

آهان... تو بزرگی و دیگه بلدی اگه بلایی سرت اومد هم -
چیکار کنی که مثل من بدبخت نشی... خوبه دیگه... پس از
.فردا راه بیفت تو خیابونا و هرزه گری کن

[04.08.19 02:23] ,

پارت۲۱

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش ناگهان سر چرخاند و نگاهِ پر از ناامیدی‌اش را به مه جبین سپرد:

« مامان؟ »

مه جبین ضربه ای روی شانه اش کوبید و تکانش داد:

-کوفت و مامان... از تو انتظار داشتم عاقل باشی...

-من... من...

زبانش یاری نمی کرد. سرش را میان دست هایش گرفت و موهایش را پشت گوش انداخت:

« من دوسش داشتم مامان... کنارش آروم بودم... بهم حرف از ازدواج می زد... حرف از یه عمر آرامش کنار آرامشش...»

مه جبین که کم مانده بود از آن غم خانمان سوز سکته کند، نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شعور... احمق... دختر احمق من... تو چرا مثل مادرت »
انقدر زود وا دادی؟ تو که باید من رو می ذاشتی آینه
« ...عبرت برای تمام عمرت

آرامش گریه کرد و مه جبین روی شانه اش کوبید و تمام
حسرت ها و دردهایی که می کشید را در نیشگون هایش
:ریخت

بی عقل... تو که بچه نیستی چرا گذاشتی ازت سوء »
« ...استفاده بشه؟ از حس اعتمادت... از عشقت

:با تاسف نگاهش کرد و صدایش رنگ حسرت گرفت

پارسا بهم می گفت بی دلیل نیست که فامیلی شما »
پارساست... تو برای من ساخته شدی... مه جبین... مه
جبین پارسا... یعنی تو مال منی... چشمات مال منه... قلبت
« ...مال منه

صدایش در گلو شکست و به یاد آن روزها قلبش فشرده
:شد

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز بعد از گذشت این همه سال، صداش زیر گوشمه »
که می گفت بگو مال منی... بگو... خدا هم من و تو رو به
« اسم هم زده... می بینی؟ می بینی چقدر دوستت دارم؟

چشم های آرامش پر از اشک شدند... نگاهش را به مه جبین دوخت و قامتی که انگار داشت شکسته می شد. مه جبین توی حال خودش نبود... تمام وجودش درد شده بود از حماقت دختری که انگار به دنیا آمده بود تا تاریخ تکرار شود... وای به روزی که تاریخ تکرار شود!

, [04.08.19 02:23]

پارت۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دردمندش باز هم به گوش رسید:

« من دوسش داشتم آرامش... شاید هم گول اون همه بلد بودنش رو خوردم... نمی دونم... اما این گوش دخترا کار میده دستشون همیشه... زمزمه های عاشقانشون رو باور نکن تا وقتی توی عمل بهت نشون ندادن که چقدر می خوانت... اون اگه واقعا دوستت داشت، چنین چیزی ازت می خواست؟ اما تو چی؟ تو باارزش ترین چیزی که داشتی رو تقدیمش کردی... حالا چی ازت خواسته بجای اینکه یه عمر باهاش باشی؟ اینکه صیغه‌ش شی؟ اونم کنار زن قانونیش؟ خجالت نمی کشه؟ »

آرامش خودش را روی تخت رها کرد و به سفیدی سقف زل زد:

« اگه قرار باشه کسی ارزش من رو توی اون موردی که تو می گی بدونه، همون بهتر که نباشه هیچوقت... »

بعد هم بالش را روی سرش گذاشت و پر بغض نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...می خوام تنها باشم »

مه جبین انگار به تخت چسبیده بود. قدرت بلند شدن نداشت و تمام وجودش درد بود. درد گذشته ای که انگار نمی خواست آرام بگیرد. نگاهش روی آرامش بود و اشک هایش به پهنای صورتش می ریختند.

باید چه کار می کرد با آن دختر؟ اگه لب باز میکرد و از پدر و مادرش کمک می‌خواست، تمامشان سرکوب می شدند و توی سرش فرود می آمدند.

نگاه ملتمس آرامش را که دید، با حال عجیبی بلند شد و خواست از اتاق بیرون برود که آرامش گفت:

« از فردا نمی رم شرکت... ولی نمی خوام پدر جون چیزی بفهمه... می ریم باهم یکم خرید می کنیم و به خودمون می رسیم و بعدشم یه کلاس آرایشگری ثبت نامت می کنم تا یکم روحیه‌ت بهتر شه...»

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین داشت نگاهش می کرد اما اصلا توی حال و هوای خودش نبود. با تمام شدن حرف هایش از اتاقش بیرون رفت و در را بهم کوبید. حال خوشی نداشت. دخترش بی راهه می رفت و او انگار زور آن را نداشت که از آن کار منعش کند.

[04.08.19 02:23] ,

پارت۲۳

ته مانده ی نوشیدنی‌اش را نوشید و به مه جبین خیره شد. صورت مهتابی و گونه هایی که سرخی‌اش دل می برد. چشم های قهوه ای روشن و موهای مشکی‌اش که حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

تارهای سفید میانشان خودنمایی می کرد. مژه های بلندی که آرامش هیچ کجا نظیرشان را ندیده بود و لب های کوچک و قلوه ای مانندی که وقتی به آن ها رنگ می پاشید، چهره اش را زیباتر نشان می داد. اما حالا در بی روح ترین حالت ممکن بودند و البته باز هم زیبا... بینی کوچکی که نوکش کمی گوشتی بود اما آنقدر متناسب بود .و به چهره اش می آمد که اصلا توی ذوق نمی زد

« چیزی اذیتت می کنه عشقم؟ »

مه جبین پر از سرزنش خیره اش ماند و چشم غره ای :حواله اش کرد

تو اذیتم می کنی... از دیشب دارم به این فکر می کنم » که چرا احمق بودن من به تو هم سرایت کرده؟ واقعا این ژنِ مسخره داره من رو اذیت می کنه... خودم رو بابتش مقصر می دونم که نتونستم تو رو اونطوری که باید تربیت « ...کنم تا اشتباه من رو مرتکب نشی

رمان بازار
romanbazar.ir

...تقصیر تو نیست اصلا-

نگاه مه جبین بالا آمد و با نگاهش آرامش را سلاخی کرد. دلش می خواست آن چشم های عسلی‌اش را خودش از کاسه در بیاورد و به او بفهماند که نباید اشتباهات او را تکرار کند. اصلا از وقتی موضوع را فهمیده بود، یک لحظه هم آرام و قرار نداشت. آرامش ادامه داد:

« من اونقدر بزرگ شدم که خودم تشخیص بدم چیکار کنم چیکار نکنم... من خودم تصمیم گرفتم... خودمم پاش وایمیستم...»

مه جبین مشتش را روی میز کوبید و توی چشم های آرامش براق شد:

« دِ اگه تشخیص می دادی که الان پشیمون بودی از کارت و اینجوری بلبل نمی شدی واسم...»

آرامش سرش را روی گردنش کج کرد و نجوا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

تو مسئول رفتار یه دختر بیست و پنج ساله نیستی... تو »
بارها به من گفتی مراقب خودم باشم اما من خودم این راه
« ...رو انتخاب کردم

[04.08.19 02:23] ,

پارت۲۴

مه جبین پر حرص تکیه اش را به صندلی داد و دست به
:سینه نگاهش کرد

پس من دقیقا نتونستم بهت بفهمونم که برای تن و روح »
خودت ارزش قائل باشی و اون رو در اختیار کسی که لیاقت

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره نذاری تا هرجور که خواست بهش زخم بزنه و اینجوری تنهات بذاره...»

آرامش لب هایش را به نشان نداستن جمع کرد و شانه ای بالا انداخت:

چرا؛ اما من تو شناختش مشکل داشتم مامان... فکر می کردم ارزشش رو داره که نداشت... چیکار کنم الان؟ برم دنبالش به التماس؟ اون خودش یه روزی می فهمه که چه کسی رو از دست داده...»

با آنکه خودش از درون ویران بود اما نمی خواست چیزی به روی خودش بیاورد تا مبادا مادرش بیشتر از آن شکسته شود.

با هم از کافی شاپ مرکز خرید بیرون رفتند و خرید هایشان را به خانه بردند. توی مسیر بازگشت باز هم بحث کردند و باز هم به نتیجه نرسیدند. بعد هم به اصرار آرامش به آرایشگاه رفتند. موهای مه جبین را رنگ عسلی

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتند. صورتش را بند انداختند و ابروهایش را خوش فرم برداشتند و رنگ کردند. مه جبین آنقدر عوض شده بود که خجالت می کشید به خانه برود. اما آرامش عزمش را جزم کرده بود تا از او آدم دیگری بسازد. از وقتی پارسا را دیده بود، دلش بیشتر به حال مادرش می سوخت. دوست داشت زنی قوی باشد که اگر روزی پارسا او را دید، از نداشتنش حسرت بخورد و خودش را سرزنش کند که روزی آن ها را به بی رحم ترین شکل ممکن تنها گذاشته بود. دوست داشت حسرت را توی نی نی نگاه پارسا ببیند و دلش خنک شود. دوست داشت مادرش در اوج باشد...

برای همان بود که بعد از آن که در کلاس های آموزشی آرایشگاه، مه جبین را ثبت نام کرد، به باشگاه رفتند و هر دو برای بدنسازی که از همان فردا شروع می شد، شهریه واریز کردند و اسم نوشتند. هرچه مه جبین گفته بود نمی خواهد، آرامش اصرار کرده بود و در نهایت حرفش را به کرسی نشانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آن آغاز فصل جدیدی از زندگی مه جبین بود که آن چهل سال انگار خودش را نادیده گرفته بود و فراموش کرده بود.

[04.08.19 02:23] ,

پارت۲۵

پارسا از اتاق سبحان بیرون آمد و نگاهِ پر اخمش روی میز خالی آرامش ماند. ژست خاصی داشت که متناسب با استایل مردانه‌اش بود. یک دستش را به صورت نمایشی توی جیبش فرو برده بود و مشخص بود که فکر می کرد. رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به پریسا که از حضورش هول و دستپاچه شده بود و صورتش رنگ باخته بود، پرسید:

« خانم پارسا دیروز هم نیومدن... مشکلی پیش اومده؟ »

ابروهای پریسا بالا پریدند و با تته پته گفت:

« من... من نمی... نمی دونم... یعنی باهاش تماس گرفتم... اما... اما برنداشت »

پارسا دست زیر چانه اش برد و دست دیگرش را زیر آرنجش تکیه گاه کرد و آن را دور قفسه سینه اش پیچید. نیم چرخی زد و به اتاق سبحان برگشت. با لحن تندی توپید:

« اینجا هتل پنج ستاره باز کردی واسه کارمندات؟ »

سبحان نگاهش را از لپتاپش گرفت و با لبخند گوشه ای کمرنگی به پارسا نگاه کرد:

« چی شده باز پاچه گیر شدی؟ کی لگدت زده؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

:پارسا در را بست و با سرش به بیرون اشاره کرد

« ...دو روزه میام یکی از کارمندات نیست »

یک تای ابروی سبحان بالا پرید و مشخص بود که خودش را کنترل می کند تا نخندد. گلویش را صاف کرد و پرخنده :گفت

جان؟ از کی تا حالا رفت و آمد کارمندا برات مهم شده؟ » «

پارسا خودش را روی مبل چرم مقابلش رها کرد و پا روی پا انداخت. دست زیر چانه اش برد و با ژست خاصی که انگار :جزئی از ظاهرش شده بود، لب زد

مزه پرونی اگه تموم شد، یکم به اوضاع شرکت برس... » « تو نباید بدونی تو بخش فروش چه خبره؟

سبحان با بی خیالی خاصی تکیه به صندلی چرخانش داد و :در جای خودش به طرفین چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

« من یه کارمند دارم که اندازه ده تا برام کار می کنه... »

« قبل از اینکه نگران شرکتم باشم باید نگران تو باشم که معلوم نیست باز چی تو سرت می گذره...»

پارسا دست هایش را تکیه گاه تنش کرد و وزنش را روی پاهایش انداخت:

« مشخصاتش رو برام در بیار... آدرسش رو می خوام...»

[04.08.19 02:23] ,

پارت۲۶

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد و پر حیرت گفت:

-وات دِ فاز؟ حالت خوبه؟

نگاه خیره ی پارسا باریک شد و سرش را روی گردنش کج کرد:

« ...همین الان »

سبحان نفس آه مانندش را فوت کرد و تلفنش را برداشت. نگاه سرزنش بارش از روی پارسا جدا نمی شد و بازدم عمیق و نصفه نیمه‌اش کشدار شده بود. شماره ای داخلی را گرفت و با انگشت شست و اشاره اش میان ابروانش را فشرد:

« سلام.... مرسی... خانم حمزه لویی لطف کن مشخصات خانم پارسا رو همین الان بفرست رو سیستمم... نه... نه... آره بفرست خودم تماس می گیرم...»

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن را قطع کرد و با خستگی مفرطی به پارسا خیره شد و سیگاری آتش زد:

« ...این یکی رو بی خیال خواهشا »

پارسا تک خنده ای عصبی کرد. او چه می دانست که اگر می خواست هم نمی توانست بی خیال شود. آرامش جزئی از او بود انگار... دختری که بیست و پنج سال از وجودش محروم مانده بود و حتی قد کشیدن و بزرگ شدنش را ندیده بود. حتم داشت که قدِ بلند و پاهای کشیده‌اش به خودش رفته. آن چشم های عسلی اما شبیه هیچکدامشان نبود. موهای خرمایی رنگش هم... شبیه کدامشان بود؟ شاید به مادر خودش رفته بود و خانواده مادری‌اش...

نفس پر حسرتی کشید و وقتی سبحان سرفه ای مصلحتی کرد، انگار کسی او را از اوهامش بیرون کشید و به واقعیت پرتاب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

...خونه‌شون سمت غربه... شماره‌ش هم بزن تو گوشیت »
«

پارسا فورا دست به کار شد و هم شماره و هم آدرسش را یادداشت کرد. بعد هم بی توجه به سبحان که می گفت:

« جون مادرت پارسا... این دختر فقط بیست و پنج سالشه خرِ پیر... چرا دست برنمی داری؟ »

از اتاق بیرون رفت و در چشم بهم زدنی خودش را به پارکینگ رساند. عجله داشت... برای چه؟ نمی دانست... خودش هم نمی دانست چه حسی بود که اینگونه او را جذبِ دختری می کرد که مثل طوفان، وسط زندگی‌اش آمده بود...

[04.08.19 02:23] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۷

یک ساعتی طول کشید تا از آن حجم ترافیک خلاص شد و خودش را به عمارتی رساند که آدرسش را از سبحان گرفته بود. جایی همان حوالی پارک کرد و پشتی صندلی‌اش را کشید تا به رفت و آمدها مسلط باشد.

هر چه منتظر ماند، نه کسی می رفت و نه کسی می آمد. آنقدر گرسنه و بی حوصله شد که به سرعت از آنجا دور شد و به رستورانی رفت تا نهار بخورد. اصلا چرا باید دنبال کسی می رفت که جز دردسر چیزی برایش نداشت؟ چرا باید خودش را درگیر مسئولیتی می کرد که یک عمر از آن فرار کرده بود؟

تلفنش را برداشت و به آناهید زنگ زد:

« ...سلام آقای بی معرفت »

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام. کجایی؟-

.هر جا باشم شما اشاره کنی خودم رو می رسونم-

پارسا تک خنده ای کرد و دهانه تلفنش را تا روی چانه اش پایین کشید. عصبی چند مرتبه ای پایش را روی زمین کوبید و غرید:

« نیم ساعت دیگه خونه‌م باش... از نگهبان کلید بگیر برو بالا تا بیام...»

دیگر منتظر نایستاد تا جواب آناهید را بشنود. تلفن را قطع کرد و به صندوق رفت تا حساب کند.

به خانه که رسید، آناهید را دید که پوشیده در لباس خواب قرمز رنگی روی کاناپه لم داده بود و می خندید. سرش را روی گردنش کج کرد و به صحنه مقابلش چشم دوخت. اما انگار اصلا در آن حال و هوا نبود. فقط دوست داشت کاری کند تا خودش را از بندِ آن اضطراب خلاص کند. دست هایش بالا برد و به دکمه های پیراهنش رساند که آناهید از

رمان بازار
romanbazar.ir

جا برخاست و با ناز و عشوه ای اغراق آمیز به سمتش قدم برداشت. خودش را به او چسباند دستش را نوازش وار روی سینه اش حرکت داد و با آرامش خاصی دکمه های پیراهنش را باز کرد. پارسا بی طاقت سیلی محکمی به صورتش زد و او را روی کاناپه پرت کرد. صدای آخِ بلندِ آناهید در اتاق پیچید و لذت بیش از اندازه ای به تن و روح پارسا وارد شد.

[04.08.19 02:23] ,

پارت۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های محکمی جلو رفت و لباسش را در تنش پاره کرد. می خواست خودش را غرق کند... می خواست از یادش برود که چه مصیبت هایی را پشت سر گذاشته بود و چه مصیبت هایی به زندگی بقیه وارد کرده بود.

با آن کارها انگار از دنیای آن لحظه کنده می شد و تا چند ساعت به هیچ چیز دیگری فکر نمی کرد. صدای جیغ و آه آناهید حسی را در رگ هایش به جریان می انداخت که با آن، خدا را بنده نبود. تنش را زخم می زد و لذت می برد.

در آخر به رده های کبودی روی تنش خیره شد و ضربه محکمی به ران پایش کوبید. بعد هم بدون هیچ عشقبازی و هم آغوشی، او را رها کرد و تا کنار شومینه رفت. سیگاری آتش زد و به منظره زیر پاهایش خیره شد. در آن پنت هاوسی که در برجی پانزده طبقه واقع بود، تهران را زیر پاهایش می دید و مشعوف می شد. حس غرور داشت... حس خودبرتربینی...

رمان بازار
romanbazar.ir

آناهید بدون هیچ حرفی لباس هایش را پوشید و خواست به سمت پارسا برود که پارسا دود سیگارش را فوت کرد و زیر لب غرید:

« ...پولت رو میزه... بردار، گمشو »

آناهید به سمت میز رفت و تراول ها را برداشت. تمام آن دردها را تحمل می کرد چون می دانست پارسا سه برابر قیمت اصلی با او حساب می کند. فورا حاضر شد و بی خداحافظی بیرون رفت. می دانست که پارسا اعصاب هیچ حرف اضافه ای را نداشت.

دو هفته از آن ماجرا می گذشت. آرامش دیگر به آن شرکت برنگشته بود و از پس اندازهایش برای مادرش خرج کرده بود. سه روز در هفته را به باشگاه می رفتند و دو روز به کلاس های آرایشگری... هرچند که حاج یونس از همان روز اول با مه جبین برخورد سختی کرده بود اما آرامش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانست با آن محدودیت ها کنار بیاید. انگار کسی بال هایش را می گرفت و او را داخل قفس پرتاب می کرد که آنطور نفس کم می آورد و تمام وجودش خشم و درماندگی می شد.

حاج یونس چند روزی می شد که با مه جبین هیچ حرفی نزده بود و حتی قهر کرده بود. هرچه مه جبین احترامش می کرد، او را به حرف می گرفت و می خواست سر صحبت را باز کند، بی فایده بود. حال و هوای مه جبین آنقدر عوض شده بود که حاضر نبود آن احساسات خوب را با هیچ چیز دیگری عوض کند. آرامش، آرامش را به دنیای تیره و تارش هدیه داده بود انگار... دیگر افسرده و گوشه نشین نبود. فکر گذشته ها مدام توی ذهنش بالا و پایین نمی شد و حال بدش، تنش را سست و بی جان نمی کرد. شوق و انگیزه داشت؛ برای همه چیز...

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح زود از خواب بیدار می شد و صبحانه درست می کرد. حاج یونس که بی سلام و بی خداحافظی از خانه می رفت و اگر بانو نبود، حتی چای هم نمی خورد. بعد هم بانو صبحانه مختصری می خورد و به مدرسه می رفت. ناظم مدرسه ای دخترانه بود و در کارش مصمم...

وقتی همه می رفتند، مه جبین با صبر و حوصله، بالا سر آرامش می نشست و بیدارش می کرد. آنقدر قربان صدقه اش می رفت تا پلک باز کند و لبخند روی لب هایش بنشیند. بعد هم هر دو به آشپزخانه می رفتند و صبحانه مفصلی همراه با موزیک می خوردند. بعد از صبحانه هم آرامش موزیک شادی می گذاشت و هر دو می رقصیدند و می خندیدند. آنقدر که زمان از دستشان می رفت و تا به خودشان می آمدند، ظهر شده بود.

گاهی تفریح هم می کردند و هر بار که بعد از حاج یونس می رسیدند، مصیبت داشتند... بس که باید جواب بازپرسی

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش را می دادند و او انگار در این مواقع، بی منطق ترین آدم دنیا می شد. هیچ جوره دلش از بیرون ماندن دخترش آرام نمی گرفت. هیچ جوره نمی خواست کنار بیاید که او دیگر یک خانم کامل بود و نیازی به اجازه پدر نداشت. اصلا انگار دوست نداشت با مستقل شدنش کنار بیاید. معتقد بود که مه جبین خودش باعث آن محدودیت ها شده و حالا .باید در برابر تمام خواسته هایش سکوت کند

.اما آرامش کوتاه نمی آمد

, [04.08.19 02:23]

پارت۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

این حال مادرش را می پرستید و دلش نمی خواست دیگر ذره ای ناراحتی و غم داشته باشد.

آن روز هم بعد از باشگاه به تفریح و خوش گذرانی رفتند. آرامش در فکر بود که باز هم کار مناسبی پیدا کند و قبل از آنکه پولشان تمام شود، بتواند حقوق خوبی دست و پا کند. خوب می دانست که خرجی حاج یونس به اندازه نهار و شام بیرون از خانه‌شان هم نبود. البته که توانایی مالی داشتند اما حاج یونس دخترش را محدود می کرد. اگر زورش به آرامش می رسید، او را هم محدود می کرد. اما آرامش یاغی شده بود و اگر تا آن لحظه مه جبین از آزادی نسبی برخوردار بود، فقط و فقط برای وجود آرامش بود که آنطور پشت مادرش در می آمد و اجازه نمی داد کسی محدودش کند.

هوا تاریک شده بود که به خانه رسیدند... صدای خنده هایشان در فضای حیاط پیچیده بود که حاج یونس در را

رمان بازار
romanbazar.ir

باز کرد و تا روی پله ها جلو آمد. نگاه مه جبین که به چشم های به خون افتاده ی حاج یونس افتاد، خنده روی لب هایش ماسید و سلامِ زیر لبی گفت. آرامش هم سلام کرد و خواست بی خیال از کنار حاج یونس بگذرد که صدای عصبانی یونس، همانجا متوقفش کرد:

« این چه وقت خونه اومدنه؟ »

مه جبین با شرمزدگی، دست هایش را بهم پیچید:

« ...رفته بودیم »

با صدای آرامش، حرف در دهانش ماند و تیغه بینی اش از آن حرف هایی که شنید، تیر کشید:

« برای چی توضیح می دی مامان؟ تو یه زن چهل ساله ای که خودت اختیار زندگی خودت رو داری... »

هر دو تای ابروی حاج یونس بالا پرید و با چشم هایی گشاد شده، برگشت و به آرامش نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« حرفای جدید می شنوم... از کی تا حالا اینجا رو با طویله اشتباه گرفتی؟»

آرامش توی صورتش براق شد:

« این شمایی که اینجا رو با اداره ساواک اشتباه گرفتی... نه اینجا ساواکه و نه شما مامورش... پس دست از این سخت گیریا بردار که نه زندگی رو به خودت زهر کنی نه به ما...»

یونس قدمی جلو رفت که مه جبین فورا خودش را بین او و آرامش انداخت و پر التماس گفت:

« آقا جون ببخشش... اشتباه کرد... بچگی کرد...»

آرامش با عصبانیت گفت:

« نه صبر کن ببینم چی شده مگه؟ قرآن خدا غلط شده؟ دخترت دیگه اون دختر پونزده ساله نیست حاج یونس پارسا...»

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بند شانه مه جبین کرد و او را کمی عقب کشید.
:رو به یونس نگاه کرد و به مه جبین اشاره کرد

« خوب نگاهش کن... اونقدر بزرگ شده که برای خودش تصمیم بگیره، زندگی کنه... برای خودش بره و بیاد و نیاز به آقا بالا سر نداشته باشه...»

یونس با خشم نگاهش می کرد و صدای نفس هایش در فضای آن جا حکم فرما بود. از میان دندان های کلید شده
:اش غرید

« مه جبین...»

:مه جبین با هول نگاهش کرد

« جونم اقا جون؟ »

-دخترت رو جمع کن...

آنقدر بلند و قاطع گفت که حتی بانو هم از سر نماز بلند شد و در آستانه در ایستاد تا بفهمد چه خبر شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش سینه سپرد کرد و انگشت اشاره اش را بالا برد

« لازم به جمع کردن نیست... شما فقط حد خودت رو ...بدون که بیشتر از این ناراحتی پیش نیاد »

مه جبین هینِ کشیده ای گفت و دستش را روی دهان :آرامش گذاشت که یونس داد زد

« این خونه قانون داره... این رو به این بچه تخم حرومت بفهمون که واسه من صداش رو بالا نبره و بلبل زبونی نکنه... فهمیدی؟ »

[04.08.19 02:23] ,

پارت۳۱

رمان بازار
romanbazar.ir

خون در رگ های آرامش یخ بست و نفسش در سینه ماند. روی قفسه سینه اش از آن حرف می سوخت... با چشم هایی گشاد شده، خیره ی مقابلش ماند و دید که مادرش چطور با همان یک جمله شکست... دید که چطور غرورش زیر پا افتاد و له شد و یونس بی هیچ حرف دیگری، برگشت و به بانو که بیرون آمده بود و با وحشت به آن صحنه ها نگاه می کرد، تشر زد:

« ...بیا تو »

مه جبین برگشت و نگاه آرامش به چشم های پر از آبش خیره ماند. انگار کسی تافت برداشته بود و به صورتش پاشیده بود که هیچ عضله ای توی صورتش تکان نمی خورد و تماما خشک شده بود. فقط تنش بود که مثل یک آدم آهنی حرکت می کرد و انگار در آن دنیا نبود. دوست داشت بمیرد و چنین کلمه ای نشنود...

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل آرامش خجالت زده بود. مخصوصا وقتی عسلی چشم هایش اینگونه مظلوم و معصوم می شدند و می درخشیدند.

لب هایش لرزیدند و به زحمت توانست بگوید:

« ببخشید...»

آرامش اخم غلیظی کرد و پرسشی نگاهش کرد:

« من ببخشم؟ »

مه جبین با حال بدی سر تکان داد و بی جان، روی پله ها نشست. آرامش هم کنارش نشست و شنید:

« من با احمق بازی هام کاری کردم که تو همچین حرفی بشنوی... اونم از کی؟ از بابای خودم...»

آرامش تنش را به آغوش کشید و لب زد:

« منم اگه روزی جای تو بودم همین کار رو می کردم. پس هیچوقت خودت رو سرزنش نکن...»

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین سرش را خفیف و پر از باورهایی که یکی یکی ویران می شدند تکان داد و زمزمه کرد:

« من اشتباه کردم آرامش... اشتباه... من... نمی خواستم... نمی خواستم یه روزی... عزیزترینِ زندگیم، بخاطر اشتباه من سرافکنده بشه... بابای من... بابای من همچین حرفی بهت زد... بقیه چی می خوان بگن؟ هوم؟ »

آرامش سرش را در آغوشش کشید و موهایش را بوسید:

« تو فقط غصه نخور... نمی خوام ناراحت ببینمت... یه مدت می رم از این خونه... »

نگاه گیج و پرت مه جبین بالا آمد و روی چشم های مصمم آرامش خیره ماند:

« کجا؟ کجا می خوای بری؟ می خوای من رو تنها بذاری؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

من جلو چشمش نباشم کمتر گیر میده. میام دنبالت -
روزایی که برنامه داریم... باید ورزش و کلاس بریم حتما. اما
...به موقع می ریم و میایم تا صداش بیفته

.اینجوری حرف نزن... خیلی پشتم بوده-

, [04.08.19 02:23]

پارت۳۲

آرامش نفس پر از حرصش را فوت کرد و لپ هایش را از دمِ
:عمیقش باد کرد

به این می گی پشت بودن؟ اون فقط تو رو به دندون »
گرفت و اومد یه جایی که کسی نشناسش و سرکوفت

رمان بازار
romanbazar.ir

نزنه... وگرنه اگه واقعا پشتت بود، هیچوقت نه خودش چیزی بهت می گفت و نه کسی جرات می کرد چیزی بگه بهت... این پشت بودن نیست مامان... این حتی رفع تکلیف هم نیست... کی همچین ماهیانه کمی به دخترش می ده که حتی نتونه یه وعده غذا بیرون بخوره؟ کی حتی نمیذاره بچه‌ش تو این سن بره سر کاری جایی که یکم پیشرفت کنه... من هیچوقت به این نمی گم پشت بودن؛ می گم مانع بودن... پدر جون همیشه مانع پیشرفت تو بوده و من مطمئنم این کاری که کردی، یه سرش به همین آقا برمی گرده...»

کمی دیگر حرف زدند و هرچه مه جبین التماس کرد که شب بخوابد و صبح برود، قبول نکرد. می خواست به خانه پریسا برود و حتی هماهنگ هم کرده بودند.

مه جبین گریه کرد و خواست که بی خیال رفتن شود اما آرامش دیگر حتی دوست نداشت در آن فضا نفس بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل مه جبین تظاهر می کرد که آن حرف برایش گران تمام نشده بود... اما شده بود؛ آنقدر که حس می کرد کسی تکه سنگی برداشته بود و روی قلبش را می سابید. شقیقه هایش نبض گرفته بودند و دلش می خواست از خانه و آدمی که او را حرام می دانست دور شود. قلبش به بدترین شکل ممکن شکسته بود و هیچ مرهمی نبود که ذره ای آرامَش کند.

مه جبین وسایلش را جمع کرد و به دستش داد. حالا بانو هم آمده بود و التماس می کرد که آن وقت شب، آرامش جایی نرود. اما آرامش پایش را توی یک کفش کرده بود و گفته بود می خواهد چند روزی دور باشد. امان از او که به هیچ کس اجازه دخالت نمی داد و حرفش را به کرسی می نشاند. نه مه جبین حریفش می شد و نه بانو که با دلنگرانی بدرقه اش می کرد و اشک می ریخت. حاج یونس هم که به

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقشان رفته بود و لحظه ای بیرون نیامده بود. حتی با بانو هم حرف نزده بود بس که اعصابش بهم ریخته بود.

آرامش که تلفن ساده ای داشت، با پریسا هماهنگ کرده بود تا برایش اسنپ بگیرد. با زنگِ پریسا فورا از خانه بیرون رفت و وسایلش را توی ماشین گذاشت. هزار بار به مادرش قول داد که بی خبرش نگذارد و مراقب خودش باشد. هزار بار قسم خورد که پریسا دختر مورد اطمینانی بود و قرار نبود هیچ اتفاق بدی بیفتد.

بالاخره با کلی مکافات توی ماشین نشست و از آن محل دور شد. به محض دور شدن، اشک هایش فرو ریختند و دلش از آن حجم ناراحتی ترکید. سرش را میان دست هایش گرفت و تصویر میشی رنگی از چشم های پارسا مقابل نگاهش قد کشید. زیر لب نالید:

« خدا لعنتت کنه... خدا لعنتت کنه که ما رو به این روز انداختی...»

رمان بازار
romanbazar.ir

[04.08.19 02:23] ,

پارت۳۳

آنقدر گریه کرد و در افکار خودش پرسه زد که با توقف ماشین، سر بالا گرفت و نگاهش به ساختمان آشنای مقابلش افتاد. نفس در سینه اش ماند و با باز شدنِ درسمت خودش، هین بلندی کشید. چشم هایش به اندازه توپ پینگ پنگ گشاد شدند و غرید:

« تو اینجا چیکار می کنی؟ »

پارسا شانه ای بالا انداخت:

« ...فعلا که تو جلوی خونه من ایستادی »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش خواست پول اسنپ را بدهد که راننده گفت قبلا حساب شده. پیاده شد و وسایلش را با اخم غلیظی برداشت و راهش را کج کرد. چند قدم برداشت و با حیرت برگشت... به پارسا خیره شد که همانجا و با ژست مخصوص به خودش ایستاده بود و سرش را روی گردنش کج کرده بود. نگاهش یک طور عجیبی بود. با آن لباس های ورزشی و شلوار اسلشی که زیادی به تنش نشسته بود و خواستنی اش می کرد. تمام ریش هایش را زده بود و هر که نمی دانست فکر می کرد یک جوان بیست و اندی ساله مقابلش ایستاده.

آرامش نگاهش را به زحمت از عضلات درهم تنیده بازویش که انگار می خواست لباس را در تنش پاره کند گرفت و کمی جلوتر، به پریسا زنگ زد. بوق چهارم در گوشش پیچید که صدای شرمزده ی پریسا در گوشش طنین انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمنده‌تم آرامش... آقای پارسا گفته بودن کوچکترین »
خبری ازت شد بهشون بگم... وقتی زنگ زدی من بهشون
پیام دادم و قرار بر این شد که برات اسنپ بگیرن بری
جایی که ایشون می خوان... گفت... گفت باباته... راست می
« گفت؟ چرا فامیلیاتون فرق داره پس؟

آرامش مات شده بود. انگار هیچ حرفی روی زبانش جاری
نمی شد که بگوید. برگشت و به پارسا نگاه کرد که قدم به
قدم و با لبخندی گوشه ای نزدیک می شد و شست دستش
را گوشه لب هایش می کشید. سرش را کمی رو به پایین
زاویه داده بود و مردمک های زیادی گیرایش، بیخ کاسه
چشم هایش چسبیده بود. آنقدر آن صحنه از نظر آرامش
جذاب بود که دلش نمی خواست نگاهش را بگیرد. چقدر
آن مرد که از قضا پدرش بود، برایش دوست داشتنی بود.
دوستش داشت و نداشت... می خواست تظاهر کند به
تنفری که تمام آن سال ها به آن خو گرفته بود اما آن

رمان بازار
romanbazar.ir

حسی که با دیدنش در وجودش به قلیان می افتاد، چیز دیگری را ثابت می کرد.

حالا پارسا درست مقابلش ایستاده بود. خم شد و ساک دستی را از دستش گرفت و همانطور که یک تای ابرویش را بالا می انداخت لب زد:

« ...به خونه خودت خوش اومدی »

[04.08.19 02:23] ,

پارت۳۴

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش پوزخندی عصبی زد و با چشم هایی تنگ شده، خیره ی پارسا ماند. فکش منقبض شده بود و حرص داشت که گفت:

« کی گفته قراره بیام بالا؟ »

پارسا نگاهش را از چشم های آرامش نمی گرفت. سرش را زاویه دار، اندکی چرخاند و با نیشخند واضحی که حرص آرامش را در می آورد، لب زد:

« ...من... چون پدرتم »

آرامش قهقهه زد و دست به سینه شد. عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و سرش را پر تمسخر پایین و بالا کرد:

« پدر... چه کلمه عجیبی! نه؟ »

پارسا با طمانینه پلک زد و نگاهش کرد. فکش را جلو داد؛ انگار که چیزی می جوید... چند ثانیه ای خیره نگاهش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد هم با ابروهایش به پشت سر آرامش و درِ ورودی اشاره کرد:

« ...یالا »

خنده ی عصبی آرامش ادامه دار شد و با نگاهش، پشت سرش را برانداز کرد. بعد هم لب هایش روی هم کیپ شدند و زمزمه کرد:

« ...من قرار نیست پام رو توی خونه ی نجس تو بذارم »

پارسا در سکوتِ پر حرصی نگاهش می کرد. کِی آن همه بزرگ شده بود و چطور آنقدر لجبازی می کرد؟

« مادرت بلد نبوده تربیتت کنه؟ »

چشم های آرامش تیره شدند و با کینه توزی نگاهش کرد. انگار که نقشه قتلش را می کشید که پرتو هر نگاهش آنطور زهر داشت و در تنِ پارسا فرو می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

« مامانم چیزی کم نداشت... بجز یه شوهر نمونه که بالا سر بچه‌ش باشه و نذاره یاغی بشه... نذاره دنبال مهر پدری تو پیرمردای دو هزاری بگرده... یه جنتلمن واقعی که هرزه بازیاش رو به همه عالم و آدم ترجیح نده و زندگی همه رو از هم نپاشه...»

صورتش را جلو برد و پاهایش را بلند کرد تا توانست در فاصله کمی از صورت پارسا، پر کینه و پر از بی پروایی بغرد:

« یه مردِ واقعی که بلد باشه پای گندی که زده بایسته... می دونی ما چی می گیم به امثال تو؟»

تن پارسا از آن همه کینه لرزید و نگاهش سوالی شد که آرامش ادامه داد:

« می گیم بزن در رو... تو یه بزن در روی واقعی بودی... جوری رفتی که حتی به گرد پاتم نرسیدیم...»

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک توی چشم های عسلی آرامش حلقه زد و قبل از آنکه فرو بریزد، پارسا دست برد و اشکش را گرفت. قلبش داشت تکه تکه می شد انگار... آن چشم ها یک طور عجیبی مسحور کننده بودند... قبلا به چشم دیگری نگاهش کرده بود و حالا به چشم دختری که انگار داشت برایش عزیز می شد.

[04.08.19 02:23] ,

پارت۳۵

عجیب بود که آنطور در مقابل آرامش کوتاه آمده بود و حاضرجوابی‌اش را بی جواب می‌گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را تا روی فکش پایین آورد و برای اولین بار در عمرِ چهل ساله اش التماس کرد:

« ...پیشم بمون... فقط چند روز »

آرامش لب هایش را میان دندان هایش فشرد و روی کف پاهایش فرود آمد. دست به سینه ایستاد و مسیر نگاهش را تغییر داد. نفس های پر بغضش را فرو خورد و رو به پارسا پرسید:

« این چند روز قراره چه معجزه ای رخ بده که از تو یه بابای وظیفه شناس بشناسه و تمامِ نبودن هات رو جبران کنه؟ »

این چند روز چیزی رو قرار نیست عوض کنه. می دونم با - حاج یونس دعوات شده. هم پیش خودم جات امنه و هم...

نتوانست ادامه حرفش را بگوید. انگار خودش هم مطمئن نبود که چرا آن پیشنهاد را می داد. درونش غوغایی به پا بود که تمام وجودش را تحت تاثیر می گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش برگشت و پرسشی نگاهش کرد که پارسا شانه ها و ابرویش را بالا انداخت و با خونسردی ظاهری گفت:

« همدیگه رو یکم بیشتر می شناسیم... هوم؟ »

آرامش چند لحظه ای در سکوت نگاهش کرد و وقتی پارسا نرم شدنِ نگاهش را دید، لبخند دخترکشی به رویش پاشید و همانطور که قدم های محکم و استوارش را به سمت ورودی برج برمی داشت، زمزمه کرد:

« ...بیا... دخترم »

آن کلمه ای که با مکث ادایش کرد، زیادی برایش غریبه بود. همزمان هم دل خودش لرزید و هم دل آرامش را لرزاند. آرامش مسخ شده به دنبالش رفت و بی آنکه بخواهد اشک ریخت. چقدر آن کلمه را کم داشت. چقدر مرد استوارِ مقابلش را کم داشت و چقدر دلش می خواست او را پدر صدا بزند. انگار عقده هایش یکی یکی سرباز می

رمان بازار
romanbazar.ir

کردند و او هیچ راهی بجز گریه ای بی صدا برای آرام کردنِ آن دردهایی که تا گلویش را می سوزاندند، پیدا نمی کرد.

به طبقه آخر رسیدند که پارسا در را باز کرد و به آرامش اشاره کرد تا اول وارد شود.

آرامش دوست داشت برگردد و سیلی محکمی توی صورتش بزند و بگوید:

« دیگه برای همه چیز دیره... بازم برو... بازم نباش... فقط تو رو به هرچی می پرستی، بد عادتم نکن...»

اما انگار کسی مهر سکوت روی لب هایش کوبیده بود و او محکوم بود به حسی که داشت احاطه اش می کرد و او را از پا در می آورد.

یاد اولین باری که پا به آن خانه گذاشته بود افتاد. چقدر نگاه پارسا با آن روز متفاوت بود. چقدر لبخند گیرای روی لب هایش مهربان تر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا با طمانینه از پله ها بالا رفت و آرامش هم به دنبالش...

تلفنش زنگ خورد. مه جبین بود. قرار بود که زنگ بزند و خبر بدهد اما خبر نداده بود و حالا هم نمی دانست که باید چه بگوید... خواست از پارسا مشورت بگیرد که پارسا خودش به حرف آمد:

« بهتره فعلا حرفی از من نزنی... بگو چند روز پیش پریسا می مونی...»

[04.08.19 02:23] ,

پارت۳۶

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهش کرد. تلفنش روی ویبره بود و نفهمید پارسا از کجا متوجهش شده بود. جواب مه جبین و دل نگرانی هایش را داد. پارسا به اتاقی که همان روز گذشته برای آرامش تدارک دیده بود و دلیل کارش را خودش هم نمی دانست، رفت و وسایلش را توی کمد گذاشت. روی تختش نشست و موهایش را با دستش شانه زد.

آرامش که با حال و هوای سنگینی پا به اتاق گذاشت، پارسا گفت:

« لازم بود که راستش رو نگی... ولی خوشم نمیاد ازت دروغ بشنوم...»

آرامش قدم هایش را تا وسط اتاق برداشت و با شیطنت و بدذاتی ابرویی بالا انداخت:

« خدا رو چه دیدی؟ شاید لازم شد راستش رو نگم...»

پارسا عمیق و پرنفوذ نگاهش کرد و اخم خفیفی روی صورتش نشاند. آرامش لبخند تلخی زد و تلخ تر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

چی باید صدات کنم؟ بابا؟ پدر؟ پارسا؟ آقای حکمت... »
« آقای بزن در رو؟ چی بگم بهت؟

پلک های پارسا با کلافگی روی هم افتاد و نگاه موشکافانه اش را به دختری سپرد که انگار قصد نداشت کمی فقط .کمی کوتاه بیاید

هرچی که باهاش راحت تری... زیاد حساسیت ندارم »
« ...روش

آرامش با لبخندی مصنوعی، سرش را چند مرتبه تکان داد :و لب زد

آقای بزن در رو... من گشنمه... نمی خوای یه چیزی بدی »
« بخوریم؟

پارسا دست زیر چانه اش برد و خندید. آرامش با وجود همه ی تلخی هایش برایش شیرین بود. دوست داشت طوری برایش وقت بگذارد تا آن همه تلخی را بشورد و ببرد .و با خود واقعیِ بی کینه اش روبرو شود

رمان بازار
romanbazar.ir

بشکنی زد و بلند شد:

« چی می خوری خانم ناآروم؟ »

یه هات داگ با پنیر... سالاد سزار با سس مخصوص... - سیب زمینی هم می خورم... ترجیحا معمولی نباشه... مخصوصی چیزی باشه که جیگرم حال بیاد...

نگاهش را یک آن بالا گرفت و به پارسا دوخت که با لبخندی کج و نگاهی حیرت زده سر تا پایش را از نظر می گذراند. سرش را پرسشی به طرفین تکان داد و طلبکار شد:

« چیه؟ خسیسی؟ »

پارسا به زحمت خنده اش را کنترل می کرد. با شستش گوشه ابرویش را خاراند و سر تکان داد:

« ...نه... فقط »

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش را تنگ کرد و سر تا پایش را بار دیگر از نظر گذراند:

« دارم فکر می کنم این هیکل مشتی به خورد و خوراکت نمیاد...»

آرامش بی اختیار خندید:

« خیلی خب... برو دیگه... گشنمه...»

پارسا خندان سرش را به نشان تاسف به طرفین تکان داد و از اتاقش بیرون رفت. اصلا طرز برخورد با او را بلد نبود. تا به حال با هیچ زنی به جز مادرش، بیش از چند ساعت زیر یک سقف دوام نیاورده بود و حالا نمی دانست آمادگی زندگی چند روزه با دخترش را داشت یا نه... دخترش... دختر... واژه ای که غربتش دلش را می سوزاند. آنقدر با آن واژه غریبه بود که حتی حس و حالش را هم نمی فهمید.

ولی هیجان عجیبی زیر پوستش دویده بود و می دانست که دلش می خواست رضایت آن دختر را جلب کند. انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

هربار که تلخ می شد، قلب او هم زیر و رو می شد و عذاب بی پایانی به روحش وارد می شد.

[04.08.19 02:23] ,

پارت۳۷

آن شب کنار تیکه پرانی های آرامش گذشت. با ولع شیرینی غذا می خورد؛ طوری که پارسا هم گرسنه شد و خواست کمی از سیب زمینی اش را بخورد اما آرامش با حالت قهر آن را کنار کشید:

« مال خودمه... می خواستی خسیس نباشی یکی دیگه هم بخری...»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا به قهقهه افتاد و موهایش را بهم ریخت که آرامش خودش را کنار کشید و پر اخم گفت:

« ...به من دست نزن »

دست پارسا روی هوا ماند. لبخند روی لب هایش ماسید و جدی گفت:

« ...اشکالی توش نمی بینم »

نگاه آرامش پر از معنا روی چشم های میشی رنگ پارسا که تیره تر شده بود ماند و لب هایش لرزیدند. انگار کلی حرف ناگفته تا پشت لب هایش آمد اما نتوانست چیزی بگوید. چیزی شبیه به بغض توی گلویش رخنه کرد و میلش به غذا را از دست داد. با بدخلقی غذا را روی میز هل داد و از پشت صندلی بلند شد:

« ...مال خودت »

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام ذوق پارسا کور شد و خسته و کلافه سرش را میان دست هایش گرفت:

« کجا؟ »

آرامش پله ها را بالا رفت و داد زد:

« ...بکپم »

پارسا از جا برخاست و خواست به دنبالش برود اما نیمه ی راه پشیمان شد. چه بلایی سرش آمده بود؟ چرا از قهر و عتابش آن همه بهم می ریخت؟ چرا میان هزار حس و حالی که دگرگونش می کردند گیر افتاده بود و نمی توانست تصمیم درستی بگیرد؟ اصلا مگر چه گفته بود که آرامش را آن همه بهم ریخته بود؟

لگدی به صندلی زد و پر حرص خودش را روی آن انداخت. با یک حرکت تمام غذاها را روی زمین انداخت و میز به آن بزرگی را طوری هول داد که جابجا شد و صدای بدی داد. سرش را روی آن گذاشت و بی قرارتر از همیشه به چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

هایی فکر کرد که تمام دنیای بی رحمش را تحت تاثیر عسلی های خوش رنگش قرار داده بود. در دنیای او نه رحم معنی داشت و نه دلسوزی؛ نه حتی عشق... اما نمی دانست آن احساسات چه بودند که امانش را بریده بودند و از او آدمی ساخته بودند که برای اولین بار داشت رحم و دلسوزی و نوعی عشق را تجربه می کرد که تا به آن روز با آن غریبه بود.

[04.08.19 02:23] ,

پارت۳۸

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح زود آرامش با صدای زنگ تلفنش از جا برخاست. پلک هایش سنگین بودند و خسته... نگاهش روی شماره مه جبین ماند و با صدای خش گرفته ای جواب داد:

« ...الو »

سلام قربونت برم. خوبی عزیزم؟ خوب خوابیدی؟ جات - راحته؟ چیزی لازم نداری؟

-خوبم... خوبه... همه چی...

مه جبین خندید:

« پاشو قراضه... چقدر می خوابی آخه؟ »

-خیلی خسته‌م... یکم دیگه...

-پاشو زشته خونه مردم انقدر می خوابی...

ناگهان خون به مغز آرامش رسید و پلک هایش را با تمام قوا باز کرد. شب گذشته روی صندلی میز تحریر خوابش برده بود و حالا روی تخت بود. نیمخیز شد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« خودشون خوابن... چیزی نیست مامان... کاری نداری؟ »

:صدای مه جبین پر از بغض شد

الهی من بمیرم که باید آواره خونه مردم باشی... بیا »
« ...خونه دورت بگردم... نمی خوام دور باشی

به خدا خوبه مامان همین جا... اصلا ناراحت نیستم... -
...بابات باید بفهمه که نباید تو رو محدود کنه

اون دیگه هفتاد سالشه آرامش... نمی تونی تغییرش -
بدی... با همین افکار بزرگ شده و پیر شده و الانم کاری از
.دست کسی ساخته نیست

آرامش به لباس های تنش نگاه کرد که خدا را شکر همان
:لباس های شب گذشته بود. نفس راحتی کشید و گفت

من دلم نمی خواد برگردم و باهاش چشم تو چشم شم... »
یه چند روز اینجا می مونم دیگه... چیزی نمیشه باور کن...
« ...هر وقت خواستی زنگ بزن... واسه باشگاه هم که میام

رمان بازار
romanbazar.ir

:صدای مه جبین با تردید همراه شد

« باشگاه... چیزه... یعنی آقا جون... دیشب که رفتی ...فهمید... بعد »

:آرامش اخم غلیظی کرد و داد زد

« بعد چی؟ مامان... به همون خدایی که می پرستی اگه بخوای دیگه به اون باشگاه و کلاست ادامه ندی، یه جوری می رم که دیگه هیچوقت منو نبینی... فهمیدی؟ یکم استقلال پیدا کن و انقدر رو مغز من نباش... خودم اون روزا میام دنبالت... به قرآن بخوای کنسلش کنی دیگه چشمت به من نمیفته...»

صدای آرامش گفتنِ مه جبین را نشنیده گرفت و تلفن را قطع کرد. انگار که دود داشت از پره های بینی اش بیرون می زد بس که عصبانی بود. دلش می خواست انقدر داد بزند تا تمام حرصِ رخنه کرده در سینه اش بیرون بریزد و آنطور به قلبش فشار نیاورد. دوست داشت تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانیتش را روی در و دیوار بکوبد و همه چیز را نابود کند. بلند شد و چند قدم عصبی برداشت و دور خودش چرخید.

[04.08.19 02:23] ,

پارت۳۹

قلبش با تمام قدرت می کوبید و عاصی‌اش می کرد. ناگهان با یادآوری کار پارسا، دست هایش را مشت کرد و پر از عصبانیت به سمت اتاقش پا کوبید. انگار می خواست حرصش را سر کسی خالی کند. درِ اتاقش را یک ضرب باز کرد و وقتی سرِ پارسا فورا بالا آمد و وحشت زده نگاهش کرد، فریاد کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه چی منو گذاشتی رو تختم؟ هان؟ کی گفت بهم »
« دست بزنی؟

پارسا که هنوز هم نمی فهمید چه اتفاقی افتاده و شب و روز و جا و مکانش را فراموش کرده بود، با چشم هایی گشاد شده نگاهش کرد:

« چی؟ »

آرامش جلو رفت و روی میز عسلی کنار تختش، مشت کوبید:

بهت می گم واسه چی به من دست زدی بیشعور؟ چرا »
منو گذاشتی رو تخت؟ شاید می خواستم انقدر اونجا بمونم که بپوسم... هان؟ نمی فهمی؟ حرف آدمیزاد نمی فهمی
« وقتی میگم بهم دست نزن؟

پارسا روی تخت نشست. هنوز نفسش درست و حسابی بالا نمی آمد بس که خوابالود بود. چشم تنگ کرد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...اول صبحی دیوونه شدی؟ برو بخواب ببینم »

آرامش اما آرام نمی شد. حرص داشت... از حاج یونس پارسا... از مه جبینِ ضعیف و بی اراده... از روزگاری که اینگونه با آن ها تا کرده بود و پدری که هفت پشت غریبه بود.

زانویش را روی تخت گذاشت و بالا رفت. سینه ی پارسا آماج مشت هایش قرار گرفت و گریه هایش دل پارسا را ریش کردند.

تقصیر توئه... آشغال... عوضی... هر چی می کشیم »

« ...تقصیر توئه... تو... تو... تو

آنقدر آن کلمه را تکرار کرد که جان از توی دست و پاهایش رفت و تنش سست شد. سرش روی سینه پارسا فرود آمد و دست های بلاتکلیف پارسا دورش حلقه شدند. آرامش توی آغوشش فرو رفت؛ آغوشی که ناگهان مسکن تمام دردهایش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا نمی دانست باید با دخترِ ویران و آشوب زده ی توی آغوشش چه کار کند. کمتر زنی را به آغوش کشیده بود و عشق ورزیده بود. اصلا نمی دانست تعدادشان به انگشت های دستش می رسید یا نه.

حتی نمی دانست در آن لحظه چه بگوید که آرامش آرام شود. فقط می دانست که با وجود طغیان دردهای آرامش و آن پرخاشگری‌اش، در آن لحظه و آن موقعیت، آرام ترین مرد دنیا بود.

جان کند تا بگوید:

« ...آروم... هیس... آروم باباش بابایی »

کلمه ی بابایی، نفس آرامش را بند آورد. قلبش داغ شد؛ طوری که انگار داشت سوراخ می شد. لرزش خفیفی توی فکش احساس کرد و دندان هایش بدون آنکه برخوردی داشته باشند، لرزیدند. لب هایش طوری روی هم چفت شدند و درهم تنیدند که بغضِ پنهان شده در گلویش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبی نشان می دادند. انگار منتظر تلنگری بود تا منفجر شود؛ وَ دست نوازشگر پارسا روی کمرش، آغاز ضجه هایی بود که تمام دردش را توی سر پارسا می کوبید. چقدر آن دختر درد کشیده بود از نبودنش... چقدر ضربه خورده بود و او نفهمیده بود چه کرده بود با زندگی‌اش؛ با زندگی‌شان...

اشک توی چشم های خودش هم حلقه زد و زمزمه کرد:

« هیس... دیگه نمی ذارم کسی اذیتت کنه... پشتتم... من... من پشتتم... تمام قد...»

[04.08.19 02:23] ,

پارت۴۰

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش با هر جمله اش طوری آرام می شد که انگار پارسا تمام دردهای قلبش را یکی یکی می گرفت و بیرون می کشید. پدری که می گفتند مثل کوه پشت دخترش است، همان بود؟ همانی که آنطور در آغوشش کشیده بود و حرف از پشت بودن می‌زد؛ حرف از تکیه گاه بودن؛ برای دختری .که حتی معنی آن کلمه ها را نمی دانست

بعد از بیست و پنج سال، پارسا آماده بود تا چه چیزی را ثابت کند؟ اینکه تمام آن سال ها نفهمیده بود چه کسی را نداشته؟ فقط فکر می کرد که می داند پدر چیست و حالا می فهمید که نفهمیده بود و فقط تظاهر می کرد... تظاهری که حالا با احساس آغوش پارسا، رخ نشان داده بود.
آغوشی که مرزهای مقاومتی اش را می شکست و به او آرامشی می داد که هیچ کجای زندگی بیست و پنج ساله اش آن را پیدا نکرده بود. آرامشی که گریه اش را بند آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

و قلبش را گرمایی بخشید که توی آغوش هیچ مردی احساسش نکرده بود. راست می گفتند که اولین عشق دخترها پدرشان بودند؟ پس احساسش به میعاد که حالا پوچ شده بود چه می شد؟ اصلا انگار از اول هم او را دوست نداشته...

انگار تمام مردهای زندگی‌اش هیچ شده بودند و او مانده بود با حسی که تمام وجودش را تحت تاثیر آن حرف های ناچیز اما پدرانه قرار داده بود. کاش می شد زندگی را همانجا متوقف می کرد و از حسی که توی قلبش ریشه می دواند، جان می داد و می مرد. تمام عمر به دنبال همان آرامش بود... همان آرامشی که حالا در عرض چند ثانیه ناگهان دچارش شده بود و از او دختری ساخته بود که رامِ پدرش شده بود؛ پدری که تصمیم نداشت هیچ جوره از گناهش بگذرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس پارسا زیر گوشش و امنیت خاطری که داد، تیر خلاص بود:

« .هر چی که اذیتت می کنه بهم بگو »

آرامش با حالتی مسخ شده، نالید:

« تو اذیتم می کنی... تو... وجودت... غیبتت... نبودنت... گذشته‌ت.. حالِت... همه چی حالم رو بهم می زنه... تو اذیتم می کنی پارسا حکمت... تو...»

دست پارسا روی کمرش متوقف شد و برای چند ثانیه بی حرکت ماند.

حال خودش را نمی‌فهمید. حال دخترش را بیشتر...

آرامش را از خودش فاصله داد و با اخمی که از درماندگی روی صورتش نشسته بود، خیره ی چشم هایش ماند:

« انقدر تلخ نباش...»

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش خودش را عقب کشید و با دلخوری بی انتهایی نگاهش کرد. نمی توانست... نمی شد...

پارسا موشکافانه و پر درد نگاهش کرد:

« یه فرصت بده...»

آرامش تکخنده ی کلافه ای کرد و اشک هایش را که بی اختیار ریخته بودند، پاک کرد. از روی تخت پایین آمد و نگاه پارسا را که به دنبالش می دوید، ندیده گرفت. از اتاق بیرون رفت و درست در آستانه ی در، برگشت. نگاهش را به مردی داد که انگار گم شده بود؛ میان تمام مصیبت هایی که ناگهان به سرش آمده بود و قدرت مواجهه با آن ها را در خودش نمی دید... ابرو بالا انداخت و با غرور خاصی لب زد:

« فقط یه فرصت...»

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم رفت و در را طوری بهم کوبید که پلک های پارسا روی هم فشرده شدند و چند لحظه ای در همان حالت ماند.

نفس کلافه اش را فوت کرد و صورتش را میان دست هایش گرفت. باید چه می کرد با آن دختری که آن همه کمبود داشت و تمامشان ختم می شد به او؟

[04.08.19 02:23] ,

پارت۴۱

با رفتنش پارسا بلند شد و به سرویس بهداشتی رفت. تنش کوره آتش شده بود و حالش خوش نبود. آبی به دست و صورتش پاشید و چند لحظه ای به تصویر خودش خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

ماند. برای لحظه ای سرش گیج رفت و اسید معده اش، حلقش را سوزاند. دستش را به دیوار گرفت و روی توالت فرنگی نشست. سرِ دردناکش را میان دست هایش فشرد و به تصویر چشمان پر از کینه ی آرامش فکر کرد. باید کاری می کرد. آن دختر برایش با همه فرق داشت... باید یاد می گرفت چطور رامش کند و دلِ متلاطمش را آرام کند.

بعد از چند دقیقه سیگار به دست تا کنار پنجره رفت و به نمای زیر پاهایش خیره ماند. آن نقطه را دوست داشت. به دور از هیاهوی شهر، خیره به عظمتش می ماند و هر پوکی که از سیگار می گرفت، انگار که جان تازه ای می بخشید.

بعد از چند دقیقه سیگارش را در زیرسیگاری کنار تخت خاموش کرد و حاضر شد. لباس های تیپ رسمی اش را با وسواس خاصی انتخاب کرد و ادکلن گران قیمتش را زیر گلو و روی مچ دست هایش اسپری کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق بیرون رفت و با چشم هایش به دنبال آرامش گشت. درِ اتاقش بسته بود و نمی دانست باید از او خداحافظی کند یا نه. چند مرتبه تا پشت درِ اتاقش رفت و خواست در بزند اما ناگهان پشیمان شد و عقب کشید. نمی خواست موجبات عصبانیتش را فراهم کند. در نهایت، دست هایش مشت شدند و چند لحظه ای پشت در ماند. چند نفس عمیق کشید و بدون آنکه بیشتر از آن به عاقبت کارش فکر کند، پله ها را پایین رفت و از خانه بیرون زد.

صدای کوبیده شدن در، آرامش را از اتاقش بیرون کشید. به همه جا سرک کشید تا شاید پارسا را ببیند اما نبود. دلش به قدری به درد آمد که بغض کرد و گوشه ای از پله های منتهی به طبقه بالا نشست و گریه کرد. خودش هم نمی دانست چه می خواست اما در آن لحظه ها حساس ترین دختر دنیا شده بود؛ کسی که تکلیفش را با خودش هم نمی دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خودِ شب تنها بود. نه میل به غذا خوردن داشت و نه هیچ کار دیگری... چندین مرتبه مه جبین زنگ زده بود و جوابش را نداده بود. آنقدر سست و بی حال شده بود که روی کاناپه ی مقابل در نشسته بود و به آمدن پارسا چشم دوخته بود. انگار انتظار داشت پارسا قدم بزرگی برای رابطه‌شان بردارد. اما برایش مهم نبود و همان بی اهمیت بودن و نادیده گرفتن، دلش را در هم می شکست.

آنقدر گر گرفته بود که فقط یک دوش آب سرد می توانست حالش را جا بیاورد. به اتاقش رفت و از سرویسش استفاده کرد. بعد از نیم ساعت، خودش را خشک کرد و با پوشیدن تی شرت سفید رنگی که روی آن قلبی برجسته نقش بسته بود؛ و شلوار برمودای قرمز رنگی که پاهای کشیده و خوش تراشش را جذاب تر نشان می داد، از حمام بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای باز و بسته شدن در را شنید و بی اهمیت به آن، مشغول خشک کردن موهای بلندش شد.

آنقدر دلش سنگین بود که هر آن منتظر بود پارسا جرقه ای بر انبار باروتِ درونش باشد... منتظر بود تا داد بزند و گله کند و شکایت هایش را به گوش فلک برساند.

مشغول بافتنِ موهایش شد که درِ اتاقش بدون هیچ اجازه ای باز شد و با دیدن فردِ ناشناس مقابلش، جیغ گوش خراشی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. چشم های مرد گشادتر از حالت عادی شده بودند و با آن عکس العمل آرامش، فورا در را بست و نفس حبس شده اش را فوت کرد.

دلش با دیدن آن دختر در اتاقی که برای او بود، فرو ریخت و دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید.

اما ناگهان ذهنش مشغول آنالیز شد و در را به ضرب باز کرد که با برخورد جسمی به سرش، نگاهش تیره شد و درد

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیقی توی سرش پیچید. تلو تلو خورد و دستش بند دیوار شد اما انگار افاقه نکرد که روی زمین فرود آمد و نگاهش تار شد. مدام پلک می زد تا واضح تر ببیند اما بی فایده بود و بعد از چند لحظه در عالم بی خبری فرو رفت.

, [09.08.19 14:45]

پارت۴۲

آرامش پر وحشت به خونِ جاری شده از پیشانی اش نگاه کرد و دستش را مقابل دهانش گرفت. تنش داغ شده بود و چشم هایش گرد... آنقدر ترسیده بود که ناگهان گلدانِ توی دستش را رها کرد و قدمی به عقب برداشت. باید کاری می کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

***

پارسا جامِ نوشیدنی‌اش را در یک دستش گرفته بود و ظرفِ یخ را در دست دیگرش... با طمانینه قدم برداشت و خودش را به اتاق رساند.

نگاهش روی مهرنوش لغزید و لبخند کجی از آن همه آماده بودنش، روی لب هایش نقش بست. نگاه محسور کننده و مشتاق مهرنوش به دنبالش دوید و وقتی پارسا محتویات دستش را روی عسلی کنار تخت گذاشت، لبخند دلفریبی زد و ناز به صدایش پاشید:

« دل تو واسه من تنگ نشده بود؟ »

پارسا با همان لبخند مرموزِ گوشه لب هایش نگاهش کرد و همزمان، شانه و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

« ...شاید »

روی تنِ مهرنوش خیمه زد و با دستبند مخصوص، دست هایش را به تاج تخت بست. تازیانه مخصوصش را از روی

رمان بازار
romanbazar.ir

لاو ستِ پای تخت برداشت و نوشیدنی‌اش را نوشید.
هیجان عجیبی به تنِ مهرنوش پیچ و تاب داده بود و صدای نفس‌های کشدارش در فضای اتاق پیچیده بود...

لباس های اضافی‌اش را از تنش کند و روی تخت رفت که صدای تلفنش در اتاق پیچید. پلک های سنگین و تب دارش روی هم افتاد و با کلافگی قدمی به پایینِ تخت برداشت و به تلفنش چنگ انداخت. شماره آرامش را دید و با صدایی رو به تحلیل رفته جواب داد:

« بله آرامش جان؟ »

کجـــــــایی؟-

طوری فریاد کشید که پارسا برای لحظه ای مکث کرد و بعد هم با حیرت پرسید:

« آرامش؟ خوبی؟ »

صدای آرامش پر از بغض شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« نه خوب نیستم... یکی اومد تو خونه‌ت... ترسیدم یه گلدون رو زدم تو سرش... خون داره میاد... سرش... سرش داره خونه میاد...»

صدای نازک مهرنوش روی اعصاب آرامش خط کشید:

« چی شده عزیزم؟ »

پارسا فورا دستبند را از دست های مهرنوش جدا کرد و لباس هایش را پوشید. صدای پر تقلایش به گوش آرامش رسید و مشخص بود که داشت لباس می پوشید:

« چیزی نیست عزیزم... خونسردی خودت رو حفظ کن... من تا یه ربع دیگه می رسم خونه...»

صدایی از آرامش به گوش نرسید. ناراحتی هایش بیخ گلویش چسبیده بودند و نتوانسته بود حرفی بزند. پارسا تلفن را قطع کرد و رو به مهرنوش که منتظر نگاهش می کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...فردا... امشب باید برم »

مهرنوش از روی تخت بلند شد و جلو آمد. از بازوی پارسا آویزان شد و پر التماس نگاهش کرد:

« ...پارسا... بعد از یک ماه »

پارسا اجازه نداد حرفش را تمام کند. پر از کلافگی پلک بست و تخت سینه اش کوبید:

« ...بکش کنار تا اون روی سگم بالا نیومده »

مهرنوش قدمی به عقب پرت شد و داد زد:

« سگ تر از این؟ تو مگه قول ندادی زندگیت رو سر و سامون بدی و رابطه‌مون رو جدی کنی؟ »

پارسا با عجله سیگاری آتش زد و یک قدم بلند به سمتش برداشت. همان دستی که سیگار را میان انگشت هایش نگه داشته بود، جلو برد و تهدیدوار چشم تنگ کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« من غلط کنم رابطه‌مو با کسی جدی کنم... تو هم دیگه
تاریخ انقضات سر رسیده... فکر کردی اومدم خونه‌ت
»...خبریه؟ نخیرم... شماره‌ت رو نبینم رو گوشیم

نگاه مات و مبهوت مهرنوش را پشت سرش جا گذاشت و
.فورا از اتاق و بعد هم از خانه بیرون رفت

مهرنوش چنگی به موهایش زد و ناکام از آن رابطه ای که به
هیچ سرانجامی نرسیده بود، خودش را در حمام انداخت و
.زیر دوش، اشک ریخت

[09.08.19 14:45] ,

پارت۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

.آن شب پارسا، مسیح را به اورژانس برد

.از سرش سی تی اسکن گرفتند و بخیه زدند

بخاطر ضعفش سرم زدند و کمی طول کشید تا مرخص شود.

پلک های مسیح که لرزیدند و لب های خشکش تکان خوردند، پارسا از روی صندلی بلند شد و چند قطره آب به خوردش داد:

« خوبی؟ »

مسیح چشم باز کرد و لبخندی زد:

« ...سلام عمو »

-علیک سلام... می بینم که کله پا شدی!

مسیح خنده ی بی جانی کرد و اخم هایش درهم شد:

« آشنات بود دختره؟ »

پارسا با لبخند سر تکان داد و مسیح تکخنده ای زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

چه ضرب دستی داشت لامصب! زد دهن مهن ما رو »
« ...سرویس کرد

:پارسا قهقهه کوتاهی زد

« ...تا تو باشی بدون هماهنگی نیای خونه من »

:مسیح سرش را کمی عقب برد و با طلبکاری گفت

دِ لامصب اون تلفنت رو جواب نمیدی... من هم مجبور »
شدم بیام و طبق معمول هم از نگهبان کلید گرفتم و اومدم
« ...برم تو اتاق همیشگی که اینجوری شد

لب های پارسا کش آمدند و بی صدا خندید. دست هایش را
:تکیه گاه تنش کرد و خیره نگاهش کرد

« حالا چی شده بود؟ »

باز با بابام دعوام شد... مجبور شدم شبونه بزنم بیرون از -
...خونه... هیچ جا هم که بهتر از خونه تو نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا سری به نشان تاسف تکان داد و همانطور که قامت صاف می کرد، نفس پر صدایی کشید و لب زد:

« شما دو تا کی می خواید آدم شید آخه؟ یه سره عین سگ و گربه میفتید به جون هم که چی بشه؟ »

مسیح بی حواس، دستش را روی سرش کوبید و آخ کوتاهی گفت:

« اوف... حواسم نبود... به این داداشت بگو پاش رو از زندگی من بکشه بیرون... ول نمی کنه پارسا... می خواد همه جوره به زندگی من حکومت کنه... منم زیر بار زور نمیرم... می‌گه الا و بلا باید با دخترِ منصوری ازدواج کنی... دِ آخه بفهم چی می گی مرد... من تازه اول عشق و حالمه... چرا باید بیام خودم رو پایبند زندگی با دختری کنم که حتی دوسشم ندارم؟ »

[09.08.19 14:45] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۴

پارسا عمیق و پر نفوذ نگاهش کرد:

« پای کسی دیگه در میونه؟ »

مسیح سرش را به طرفین تکان داد:

« نه... اصلا من آدم متعهد بودن نیستم عمو... خودت که می شناسی دیگه... دلم نمی خواد تن به ازدواج بدم... مگه چند سالمه؟ هنوز بیست و نه رو تموم نکردم...»

پارسا شانه ای بالا انداخت:

« من هیچوقت از سیاست بابات سر در نیاوردم... اصلا انگار نه انگار ما جفتمون از یه مامان و بابایییم... خیلی باهم

رمان بازار
romanbazar.ir

فرق داریم مسیح... اما اگه بخوای من می تونم باهاش حرف بزنم...»

مسیح نفس کلافه ای کشید:

«فعلا خیلی شکارِ از دستم... بهش نگو پیش توأم...»

چیزی نمی گم-.

مسیح با لبخند تشکر آمیزی نگاهش کرد و دیگر حرفی نزد.

آرامش در خانه مانده بود و وقتی برگشته بودند، تمام مدت سرسنگین بود و به چشم های پارسا حتی نگاه هم نمی کرد. پارسا مسیح را تا روی تختش راهنمایی کرد و مسیح چند مرتبه سر چرخاند تا آرامش را ببیند.

وقتی روی تخت فرود آمد آنقدر احساس سنگینی و خستگی داشت که گفت:

«من یکم می خوابم...»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. از سرویس بهداشتی زیر پله ها استفاده کرد و وقتی بیرون آمد، آرامش را منتظر خودش دید. آرامش با چشم های پر اشکش نگاهش کرد و پرسید:

« سر قرار بودی؛ نه؟ »

پارسا سکوت کرد و آرامش هم که جوابش را از همان سکوت گرفته بود، با حال بدی به سمت اتاقش پا کوبید. پارسا مات شد و به رفتنش خیره ماند.

هزار حس ضد و نقیض پیدا کرد و کلافه تا پشت در اتاقش هم رفت اما وقتی صدای هق هق گریه اش را شنید، دستِ مشت شده اش روی در ماند و پلک هایش فشرده شدند. در آن لحظه نمی دانست باید چه کار می کرد. اصلا نمی دانست تنهایی برایش خوب بود یا اینکه برود و به روشی که هیچ ایده ای برایش نداشت، نازش بدهد و تسکینی برای حال بدش باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پر از بی نفسی به اتاق خودش برگشت و روی صندلی راک نشست.

دست هایش را در هم پیچید و انگشت های اشاره اش را به موازاتِ هم، روی لب هایش قرار داد.

به مسیح چشم دوخت و چندین و چند سیگار دود کرد. نفهمید چقدر گذشت. فقط می‌دانست تمام مدت را به آرامش فکر کرده بود. شاید باید به طریقی با یکی از زن های اطرافش درمورد آرامش صحبت می کرد و طرز برخورد با او را یاد می گرفت.

شاید باید به سراغ مه جبین می رفت و از دختری می پرسید که برعکسِ نامش، پر از تلاطم بود؛ پر از ویرانی هایی که خودِ او بر تنِ خسته ی روحش باقی گذاشته بود و حالا نمی دانست کدام مرهم، دردِ آن زخم های چرک کرده را تسکین می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [09.08.19 14:45]

پارت۴۵

مسیح بالاخره بیدار شد و دستش را مقابل بینی‌اش حرکت داد:

« اوه اوه... چه دودی راه انداختی... به ریه های خودت رحم نمیکنی، به من بخت برگشته فکر کن که باید نفس بکشم...»

پارسا سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد و بی تفاوت گفت:

« زیاد حرف می‌زنی!»

مسیح خندید و به پارسا چشم دوخت که پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:خواست از اتاق بیرون برود که مسیح گفت

« چیزی پیدا میشه تو خونه‌ت؟ خیلی گشنمه... شام نخوردم، یک راست هم اومدم اینجا...»

پارسا پوزخند متاسفی زد و خواست از اتاق بیرون برود که مسیح پر از تردید و شک پرسید:

« عمو؟ یه چیزی بپرسم؟ »

می دانست که پارسا تا چه اندازه روی حریم شخصی و روابطش حساس بود.

« بپرس اگه می دونی بهت مربوطه... »

:مسیح خندید و روی ابرویش را خاراند

« این دختره... اوم... باهاشی؟ یعنی باهاش رابطه داری؟ »

پارسا دست توی جیب هایش فرو برده بود و با ژست خاصی، خیره نگاهش می کرد. انگار تا پیشانی اش داغ شد و آن گرما به گوش هایش هم دستبرد زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:مسیح آب دهانش را قورت داد و لب هایش را جمع کرد

نمی خواستم ناراحتت کنم... فقط... فقط فکر کنم »
« چیزه... یعنی... اگه با تو نبوده میشه بی خیالش بشی؟

...فک پارسا منقبض شد و نگاهش سوزن سوزن

مسیح لب به دندان گرفت و همانطور که می نشست و پشتش را به تاج تخت تکیه می داد، دست هایش را به :نشان تسلیم بالا برد و زمزمه کرد

« ...خیلی خب... باشه »

پارسا پر درد پلک زد و انگشت اشاره اش را به سمت :مسیح گرفت

« ...آرامش خط قرمز منه... ازش دور باش و دور بمون »

لحنش صلابت خاصی داشت؛ طوری که نفس مسیح را در :سینه اش حبس کرد و او را به صراحت انداخت

« ...خیلی خب بابا... مال خودت... تو که خسیس نبودی »

رمان بازار
romanbazar.ir

:دست پارسا روی دستگیره ماند و دندان روی هم سایید

« آرامش با تمام زن های زندگی من فرق داره... اون رو هیچوقت به هیچ چشمی نگاهش نکن... وگرنه خودم چشمات رو از کاسه در میارم...»

, [09.08.19 14:45]

پارت۴۶

مسیح با چشم هایی گرد شده به رفتن پارسا و کوبیده شدنِ در خیره ماند و حقیقتا ترسید. هیچ موقعی پارسا را آنطور قاطع و محکم ندیده بود. اصلا ندیده بود که روی

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی غیرت خرج کند و حتی اجازه نگاه کردن هم ندهد. طوری گفته بود که مسیح حساب کار دستش آمد و تصمیم گرفت هیچ حرفی راجع به آن دختر نگوید.

پارسا عصبی خودش را به آشپزخانه رساند و به محض آنکه به میز نهار خوری رسید، نفسش بند آمد. دستش را به صندلی گرفت و قامت صاف کرد. چرا آن همه عصبانی شده بود؟ چرا دلش خواسته بود تمام دندان های مهمترین آدم زندگی اش، مسیح را توی دهانش خرد کند تا دیگر درمورد آرامشش آنگونه فکر نکند؟ حالا انگار آرامش مهمترین آدم زندگی اش شده بود که اینگونه برایش سینه سپرد می کرد. تمام بیست و پنج سال غیبتش را می خواست به نوعی جبران کند اما نمی دانست چطور... او که شاهد هیچ لحظه ای از بزرگ شدن دخترش نبود... اما حالا یک جور حس مالکیت داشت... حسی که اجازه نداده بود مسیح درموردش هیچ فکری داشته باشد. اصلا آن حرف آنقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی اش کرده بود که ترجیح داده بود بی جوابش بگذارد و به تهدید کردنش بسنده کند. حتم داشت که اگر می ماند، چیزی از مسیح باقی نمی‌گذاشت. خودش را به سینک رساند و با آب سرد، صورتش را شست. چه اتفاقی درونش افتاده بود که اینگونه عاصی اش می کرد؟

دخترش... عزیزترین موجودِ توی قلبش شده بود انگار... محبتش کم کم داشت شکل می گرفت و در تمام قلبش ریشه می دواند. چقدر برایش عزیز شده بود. در همان مدت کم... وقتی آرامش ارتباطش را با زن دیگری فهمیده بود و آنطور بهم ریخته بود، دلش می خواست برگردد و سر مهرنوش را از تنش جدا کند.

دلش می خواست به اتاقش برود و پدرانه در آغوشش بکشد و آرامَش کند. بگوید که او مهمترین آدم زندگی‌اش شده... مهمترین کسی که توانسته فکر پارسا را از آنِ خودش کند... کسی که پارسا را برای آن رابطه هایش از

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه ی خودش هم آواره کرده تا مبادا دخترش آسیبی ببیند. ولی دیده بود... قلبش با فهمیدنِ ارتباط پارسا و قرار شبانه اش شکسته بود و به گریه افتاده بود.

کاش از کسی کمک می گرفت و می فهمید که باید چگونه رفتار کند... چه حرفی، چه نوازشی، چه برخوردی؟ کاش آن چشم ها را بارانی ندیده بود که حالا این همه آشفته باشد...

, [09.08.19 14:45]

پارت۴۷

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح زود، پارسا درِ اتاق آرامش را کوبید و چند لحظه ای منتظر ماند. آرامش با چشم هایی پف کرده و بی حال، مقابلش ایستاد و شنید:

« خواب بودی؟ »

آرامش تک خنده ای کمرنگ کرد و لب زد:

« اگه خواب بودم، توپ هم نمی تونست بیدارم کنه... این در زدنِ دو هزاری تو که هیچی...»

پارسا طوری نگاهش کرد که هیچ نشانی از خندیدن نداشت اما چشم های خندانش از او ترکیبی جذاب ساخته بود. گوشه لبش اندکی بالا رفت و دسته کلیدی مقابل چشم های آرامش گرفت:

« این کلید... یه لیست از وسایلی که می خوای بنویس بدم سرایدار بخره برات بیاره... عصر هم میام بریم خرید...»

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش تکیه به چارچوب در داد و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

« ...وَاو... دست به جیب شدی جناب بزن در رو »

پارسا ناگهان برگشت و مسیح را با چشم هایی گرد شده دید که پشت سرش ایستاده بود و به زحمت خودش را کنترل می کرد تا منفجر نشود. مقابل دید آرامش نبود و همان باعث بی پروایی‌اش شده بود. پارسا لب هایش را روی هم فشرد و رو به آرامش گفت:

هر چی لازم داری بنویس که بخریم... خوشم نمیاد »

« ...چیزی کم و کسر داشته باشی

آرامش عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و با حالت تاکید واری سر تکان داد. آرامش جلو آمد و خواست به سمت مسیح سرک بکشد که پارسا فورا دستش را تخت سینه اش گذاشت و او را کمی به عقب هل داد. خودش هم جلوتر رفت و به آرامی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشم نمیاد جلو هر کس و ناکسی اینجوری لباس »
« ...بپوشی

و بعد به سر تا پای آرامش اشاره کرد که تاپ بنفش رنگی پوشیده بود و شلوارک سفید رنگش تا روی ران هایش را می پوشاند.

آرامش شانه ای بالا انداخت:

کس و ناکس؟ یعنی کلا شما خانوادگی تو این کارید؟ به »
« پسر برادرتم نمیشه اعتماد کرد حتی؟

چشم های پارسا در کاسه چرخید و نگاهش روی آرامش ماند. دست در جیب هایش فرو برده بود و با همان ژست مردانه نگاهش می کرد. چشم تنگ کرد و لب زد:

« ...جایی خواستی بری باهام هماهنگ کن »

آرامش دست به سینه و پر کینه نگاهش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« من قرارای شبانه نمی ذارم... همه‌شون روزانه هستن... »
« ...نیازی به اجازه گرفتن ندارم

[09.08.19 14:45] ,

پارت۴۸

نگاه پارسا سفت و سخت شد و فکش منقبض... فکش را به عادتِ موقعی که عصبانی می شد، کمی جلو آورد و نفس پر حرصی کشید. با طمانینه و طوری که مشخص بود عصبانیتش را کنترل می کند، دست به سینه شد و با کلافگی نگاهش روی آرامش کش آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

باید یه روز مفصل درمورد روابطت صحبت کنیم... الان »
« ...وقت مناسبی نیست

:آرامش پوزخندی زد و قدمی عقب رفت

« ...به سلامت »

پارسا چند قدم رو به عقب برداشت و بالاخره نگاهِ شماتت
:بارش را از روی آرامش کند و رو به مسیح گفت

« ...بریم »

هر دو از خانه بیرون رفتند و مسیح حتی جرات نکرد روی پله ها برگردد و نگاهی به آرامش بیندازد. اما عجیب بود که نسبت به او آن همه کنجکاو بود و کشش داشت تا ببیندش...

پارسا طوری او را در حریمش حفظ کرده بود که اجازه حتی یک نگاه اضافی را به مسیح نداده بود. مسیح حتی از نسبتشان هم نمی دانست و خیال می کرد آرامش برای

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا جدی تر از بقیه است. هیچوقت عمویش را نسبت به هیچکس اینگونه ندیده بود و حالا با این اوصاف، دلهره عجیبی نسبت به آن موضوع داشت. با آن حرفِ آرامش خیال کرده بود کار از کار گذشته و با اینکه در آن لحظه خندیده بود اما مغموم تر از همیشه شده بود. اما جایی گوشه ذهنش درگیر دختری بود که هنوز حضورش در آن خانه سکرآور بود.

آرامش خودش را تا ظهر سرگرم کرد و بعد هم به دنبال مه جبین رفت. شب گذشته، قبل از خواب، تلفن زده بود و او را از دلهره هایش رهانده بود. اما تهدید کرده بود که اگر مه جبین نخواهد دل به کلاس و باشگاه بدهد، همانگونه می رود و نمی گذارد هیچ اثری از آثارش باقی بماند.

مه جبین کلی التماس کرده بود تا آرامش برگردد. قول داده بود خودش با حاج یونس صحبت کند و اوضاع را سر و سامان بدهد اما مرغ آرامش یک پا داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین با دیدن آرامش طوری در آغوشش گرفت که انگار چندین سال از او دور مانده. اشک ریخت و بی تابی کرد:

« دیوونه... دیوونه ی خل و چل... نمی گی من می میرم از نگرانی؟ هان؟ نمی گی؟ به خدا... به قرآن داشتم سکته می کردم... دوبار رفتم زیر سرم فقط ...»

[09.08.19 14:45] ,

پارت۴۹

پلک های آرامش داغ شدند و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« مامان؟ مامان بیچاره ی من... تو رو خدا به خودت بیا و زندگیت رو بساز... اون کسی که بخاطرش بیست و پنج سال از همه چی محروم موندی، ارزشش رو نداشت... اون داره عشق و کیف دنیا رو می کنه... تو رو به اون خدایی که می پرستی خودت رو بساز و بذار به چشمم ببینم که خوشحال و خوشبختی...»

مه جبین با غم عجیبی نگاهش کرد و روی قلبش سنگین شد؛ طوری که انگار وزنه ای چند کیلویی روی آن گذاشته بودند. زمزمه وار پرسید:

« تو از کجا می دونی؟ بازم دیدیش؟ »

صدایش در گلو شکست و طوری پرسید که انگار جواب سوالش بدیهی بود. آرامش سرش را به طرفین تکان داد:

« نیازی به دوباره دیدنش نیست... مشخصه چی کاره هستش... مشخصه روند زندگیش... تا الان زن نگرفته که به کثافت کاریش برسه... وای خدایا... اینا رو ول کن

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان... تو بچسب به خودت... وقتی یه زن قوی باشی، هیچ مردی به خودش اجازه نمی ده بی خودی بهت نزدیک بشه و از اعتمادت سوء استفاده کنه... وقتی قوی باشی حتی پدرت نمی تونه توی روت بایسته و از حقوق طبیعیت محرومت کنه... مثل خرده سنگ نمی شی که هرکی رسید یه لگد بزنه و پرتت کنه اونور... قوی که باشی، بقیه می ترسن از کارای خودشون که مبادا تو رو از دستت بدن... می فهمی؟ »

طوری توی چشم های مه جبین براق شده بود که انگار می خواست حرف هایش را بردارد و گوشه گوشه ی مغزش بکارد تا مبادا فراموش شوند. مه جبین سر تکان داد و لب روی هم فشرد:

« ...باشه... قول می دم کنار نکشم... فقط برگرد پیشم »

آرامش با کلافگی سر تکان داد و پر حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« نه... برنمی گردم مامان... ولی هستم... همیشه هستم... من می خوام دنیای بیرون از اون خونه رو تجربه کنم تا مغزم نپوسیده عین خودشون...»

مه جبین هق زد:

« آقا جون خیلی از دستت عصبانیه... خون خونش رو می خوره اسم تو که میاد...»

به درک...

طوری گفت که نگاه رمیده ی مه جبین روی چشم هایش ماند و دلخور، چشم گرفت.

[09.08.19 14:45] ,

پارت۵۰

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش که ناراحتی اش را درک کرد، با لحن آرام تر و ملایم تری گفت:

« خیلی خب... ناراحت نباش... مامان فقط تو برای من مهمی... لطفا بذار پدر جون بفهمه چقدر ازش ناراحتیم... منم تو این مدت پول جمع می کنم یه خونه بخریم و مستقل شیم... بعدشم با هم زندگی می کنیم... هوم؟ »

مه جبین تک خنده ای پر تمسخر کرد:

« قراره تو هم عین من پیر شی؟ نمی خوای ازدواج کنی؟ »

آرامش پوف کلافه ای کشید. آن بحث، بحث همیشگی‌شان بود:

« می دونی متنفرم از ازدواج دیگه؟ نه؟ »

مه جبین دلخور نگاهش کرد و چشم گرفت. آرامش ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« من تا وقتی کاملا مستقل نشم، امکان نداره دیگه مردی رو به حریمم راه بدم که اینجوری مثل یه آشغال شوتم کنه بیرون... از همشون متنفرم... پس بی خیال این بحث باش و من رو سگ نکن خواهشا... الانم دیر شده... بدو بریم تا پولمون به فنا نرفته...»

مه جبین با تاسف سر تکان داد و هر دو راهی شدند. به آرایشگاه رفتند و آموزش های لازم را دیدند... بعد هم به باشگاه رفتند و آنقدر خندیدند که تمام بحث هایشان را فراموش کردند. توی رختکن بودند که آرامش گفت:

« بنظرم بریم کلاس زبان با هم... هوم؟ »

مه جبین شانه ای بالا انداخت و بازدمش را فوت کرد:

« حوصله داریا...»

تو که باید بری... اصلا جزء واجباته... اما برای خودم شک دارم هنوز... یعنی همچین بگی نگی حالش نیست... حوصله درس خوندنم ندارم... بنظرم برم کار پیدا کنم بهتره... اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاباش رو بگیرم خودم بخونم... حوصله کلاس و استاد و این جور شعرا رو ندارم...

مه جبین شماتت بار نگاهش کرد:

« ...از من گذشته، لااقل تو خودت رو بساز »

نخیرم... شما تا همون شعرایی که گفتم بالا سرت نباشه، - نمی خونی... یه کفش فولادی پات کن تا پدر جون رو ساکتش کنی... حوصله جنگیدن با این یه مورد رو ندارم... اگه خیلی ناراحته و نمی تونه تحمل کنه، بیام با خودم ببرمت...

مه جبین نفس پر حرصی کشید و شالش را روی سرش انداخت:

« خیلی غرغرو تر شدی... پریسا تخم کفتر بهت میده می خوری که یه بند حرف می زنی؟ »

آرامش قهقهه زد و هر دو از ورزشگاه بیرون رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن آرامش زنگ خورد و با دیدنِ نام " آقای بزن در رو"
:خندید و جواب داد

« امری داشتید؟ »

[09.08.19 14:45] ,

پارت۵۱

:صدای پارسا با مکث کوتاهی به گوش رسید

« ...سلام »

...علیکم-

کجایی؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

باید توضیح بدم؟-

پارسا بازدمش را فوت کرد و کلافه گفت:

« .تا نیم ساعت دیگه خونه باش »

.از کسی دستور نمی گیرم-

...لطفا-

آرامش تکخنده ای کرد و زمزمه وار گفت:

« ...هوم... روش فکر می کنم حتما »

چشم های گرد شده از حیرتِ مه جبین را که دید، تلفن را قطع کرد و توی جیب مانتویش گذاشت:

« ...بریم این آموزشگاه سر چهارراه؟ شنیدم خوبه »

کی بود؟-

آرامش دستش را گرفت و با هم از خیابان عبور کردند. به آن سمت خیابان که رسیدند، مه جبین دستش را رها کرد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« !پرسیدم کی بود »

:آرامش با آشفتگی گفت

« ...ای بابا... گیر دادیا... آمیرزا، خر بابام بود... اه »

مه جبین همانجا ایستاد و وقتی آرامش برگشت، دلخور
:نگاهش کرد. آرامش پر حرص مقابلش ایستاد و غرید

چیه؟ چرا ناراحت می شی؟ حریم شخصی ندارم من؟ »
« نمی تونم با یکی حرف بزنم؟

مردمک های مه جبین لرزیدند و چشم هایش پر از آب
:شدند. نگاهش را به سمت دیگری دوخت و لب زد

خیلی بیشعوری... من تو دنیا فقط تو رو دارم و ازت »
« ...توقع دارم

:آرامش فورا واکنش نشان داد

دِ خب اشتباه کردی... خیلی اشتباه کردی... چرا باید من »
« ...رو داشته باشی فقط؟ اومدیم و من مردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ عاصی و پر از تلاطم مه جبین روی چشم هایش کش آمد و دندان هایش روی هم فشرده شد:

« ...ساکت شو... من مادرتم... احترامم واجبه »

آرامش نفس پر حرصی کشید و این پا و آن پا کرد:

خیلی خب مادرم... دوست پسر جدیدم بود... بیا بریم تو »
« ...رو خدا

دست مه جبین را کشید و او را وادار به همراهی کرد. بعد از چند ثانیه گفت:

حالا فهمیدی چی شد؟ فقط می خوای حرص بخوری »
« ...دیگه... من که می شناسمت

مه جبین بالاخره همگام با او قدم برداشت و جواب داد:

من فقط نگرانم... نمی خوام به سرنوشت من دچار »
« ...بشی

رمان بازار
romanbazar.ir

, [09.08.19 14:45]

پارت۵۲

:آرامش برگشت و توی صورتش با قاطعیت گفت

« من هیچوقت مثل تو نمی شم... از تو هم یه زن قوی می سازم... دیگه دوره و زمونه ی برده داری تموم شده مامان... تو برده ی بابات نیستی که هر طور خواست باهات رفتار کنه...»

.اون نگران منه-

- نه... من نگران تو ام... دخترت... کسی که به فکر پیشرفت و استقلالته... کسی که می خواد تو محدودیت نداشته باشی و به جاهای بزرگ برسی... که حتی اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواج کردی، طرفت نتونه از گل نازک تر بهت بگه... نه اینکه از چاله ی بابات در بیای بیفتی تو چاه شوهرت... من نگرانتم مامان... من!

مه جبین با ابروهایی درهم که حالتِ نگران صورتش را به خوبی نشان می داد، نگاهش کرد و بعد هم به روبرو چشم دوخت. حرف های آرامش با آنکه درد داشت اما واقعیت بود. واقعیتی که او را رفته رفته به خودش می آورد و ترغیبش می کرد تا هر چه می گوید را اجرا کند. دوست داشت آن روی زندگی را که آرامش از آن دم می زد، ببیند و تجربه کند. این روحیه آرامش را دوست داشت؛ هرچند که شکننده بود... هرچند که گاهی زخم هایش سر باز می کردند و موجب تلخی و تلاطمِ دخترِ جوان و ظاهرا با نشاطش می شد؛ اما این استقلالش را دوست داشت... شاید این ژنِ یکدندگی را از پدرش به ارث برده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش... چه واژه ی دور از ذهنی بود برای مه جبینی که سال ها او را بدون پدر، بزرگ کرده بود.

آرامش، مه جبین را در کلاس زبان ثبت نام کرد و خودش هم تعیین سطح شد. با آنکه درس آنچنانی نخوانده بود اما دست و پا شکسته، تا حدودی بلد بود و برای همان ترجیح می داد خودش درس بخواند. کتاب های سطح خودش را خریداری کرد و همراه با مه جبین به خانه برگشتند.

دم در از مه جبین خداحافظی کردند و خواست برود که ناگهان در باز شد و حاج یونس در آستانه در ایستاد. با اخم غلیظی نگاهش کرد و غرید:

« بی صاحب شدی! کدوم گوری می مونی شب و روز رو؟ »

آرامش قدمی فاصله گرفت و با حاضر جوابی گفت:

« هر گوری بمونم بهتر از این قبرستونیه که شما صاحبشی... »

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج یونس به سمتش خیز برداشت که جیغ مه جبین بلند شد اما آرامش قدم تند کرد و خیلی زود به انتهای خیابان رسید. تاکسی گرفت و برای لحظه ای برگشت... می دید که بحث بین مه جبین و حاج یونس بالا گرفته بود... می دید که مه جبین چطور از او دفاع می کرد و خودش را نادیده می گرفت... می دید و مصمم می شد برای آنکه کاری کند تا مه جبین مستقل شود... سوار تاکسی شد و آدرس داد. حس می کرد هیچوقت نمی تواند حاج یونس را ببخشد... حس می کرد او مقصر تمامِ زندگی از دست رفته ی دخترش می باشد...

, [09.08.19 14:45]

پارت۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل برج که رسید، تلفنش را از جیبش خارج کرد و پرخنده، به سه تماس از دست رفته ی پارسا نگاه کرد. از اذیت کردنش لذت می برد. یک ساعت از نیم ساعتی که اولتیماتوم داده بود گذشته بود. پول دربست را حساب کرد و پیاده شد. فورا به طبقه آخر رفت و با کلیدی که پارسا داده بود، وارد شد. پارسا را نشسته روی مبلِ مسلط به درِ ورودی دید و دستش را خونسرد بالا برد و سلام داد.

پارسا آرنجش را روی پاهایش گذاشته بود و با تنی خمیده، سر بالا گرفته بود و نگاهش می کرد. یک دستش را روی دهانش گذاشته بود و دست دیگرش از زانویش آویزان بود.

دستش را در امتداد ته ریشش، روی صورتش کشید و تا چانه اش پایین آمد. نگاه موشکافانه اش را به آرامش سپرد و با لحن ترسناکی پرسید:

« کجا بودی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش ابرو بالا انداخت و دست هایش را از هم باز کرد.
همزمان تکخنده ای کرد و لب زد:

« نه بابا؟ غیرتی هم می شی؟ »

پلک های پارسا فشرده شدند و نفسش سنگین شد. از جا برخاست و قدم به قدم جلو آمد. آرامش ترسیده بود اما خودش را نمی باخت. پارسا در یک قدمی‌اش ایستاد و چانه اش را در دست گرفت. یک دستش توی جیب شلوارش بود و با دست دیگرش، چانه ی آرامش را کمی رو به بالا زاویه داد و عمیق و پرنفوذ نگاهش کرد. میشی های خوش رنگش تیره شده بودند و مشخص بود که چقدر عصبی بود اما خودخوری می کرد:

« ...پرسیدم کجا بودی »

آرامش عصبی ضربه ای به زیر دستش زد و چند قدم عقب رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ولم کن... حق نداری سوال جوابم کنی، حق نداری تو »
کارام دخالت کنی... حق نداری بپرسی، جواب بخوای... حق
« ...نداری... نداری... نَـ.. دا... ری

هر لحظه صدایش اوج گرفته بود و عقب تر رفته بود...
:ناگهان روی زانو خم شد و با تمام وجودش جیغ کشید

نداری چون هیچوقت نبودی... نداری چون نخواستی که »
باشی... من رو نخواستی... مادرم رو نخواستی... ما رو با
« رفتنت له کردی... حق هیچی نداری... می فهمی؟

حالا پارسا هر دو دستش را در جیبش فرو برده بود و پر اخم، سرش را روی گردنش کج کرده بود. تمام حرکات آرامش را زیر نظر گرفته بود و لحظه به لحظه بیشتر خرد می شد. دست هایش توی جیب هایش مشت شده بودند و ناخنش توی گوشت دستش فرو می رفت. اما دندان روی هم می سایید تا ساکت باشد... تا آرام باشد و دختر دیوانه ...ی مقابلش را دیوانه تر نکند

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید حق داشت... حق داشت که آنطور عصبانی باشد و به هیچ صراطی مستقیم نشود. حق داشت که از حق های نداشته ی پارسا بگوید و آن ها را توی صورتش تف کند. بد کرده بود... خیلی بد... آن دختر که گناهی نداشت... قلبش لرزیده بود برای همیشه داشتنش اما بعد از بیست و پنج سال... بعد از آن همه نبودن و کمبودهایی که خودش باعثش شده بود... حالا نمی توانست چیزی بگوید جز آنکه سکوت کند و خود خوری...

آرامش همانجا روی زمین فرود آمد و اشک ریخت. درونش هیچ جوره آرام نمی گرفت و پارسا نمی دانست چطور باید تسکین باشد برای روح خسته اش...

جلو رفت و روی دو زانو، مقابلش فرود آمد. سرش را بالا گرفت و نگاه بارانی اش را دید. چیزی در وجودش له شد و تمام تنش گر گرفت. اشک هایش را پاک کرد و سرش را به سینه ی ستبرش چسباند. دست های آرامش دورش حلقه

رمان بازار
romanbazar.ir

شدند و کمی از جا پراندش؛ نه طوری که آرامش متوجه حیرتش شود. دست دیگرش را دور آرامش حلقه کرد و روی کمرش را نوازش کرد.

[09.08.19 14:45] ,

پارت۵۴

شاید باید از درِ دیگری وارد می شد تا مبادا دخترش بی راهه برود. ای کاش راهش را یاد می گرفت.

زیر لب هیس کشید و زمزمه کرد:

« معذرت می خوام... من... من اشتباه کردم... حق با تو بود... باشه؟ گریه نکن...»

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه ای طول کشید تا آرامش آرام شد و خواست فاصله بگیرد که پارسا با لبخندی نگاهش کرد و گفت:

« پاشو لباسات رو عوض کن بریم بیرون... امشب، شب توئه...»

آرامش سکوت کرد و همانطور که به اتاقش می رفت، لب زد:

« نیاز نیست ولخرجی کنی... خوبم...»

پارسا سرش را بین دست هایش گرفت. حس می کرد کم آورده. حس می کرد عرصه برای نفس کشیدن هم کم شده.

بعد از چند دقیقه که به قدم زدن های کلافه و پر اضطرابش گذشت، تا پشت در اتاق آرامش رفت و با چند تقه وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش تکیه به تاج تختش نشسته بود و مغموم، سرش را روی زانوهای جمع شده توی شکمش گذاشته بود.

پارسا سرش را به در تکیه داد و همانطور که یک دستش بندِ دستگیره بود، چشم هایش را بست و به سختی گفت:

« یکم باهام راه بیا آرامش... آره من کم بودم؛ اصلا نبودم... اما حالا می‌خوام جبران کنم. حالا که هستم و تو رو کنارم دارم می‌خوام اونطور که در توانمه برای خوشحالیت بجنگم. پس خودت این لحظه ها رو حروم خودت نکن. تلخ نباش... تلخی نکن...»

آرامش نگاهش کرد و لب به دندان گرفت.

پارسا ادامه داد:

« پاشو حاضر شو. من برای خاطر تو همه قرارای شبانه‌م رو کنسل کردم!»

لحنش شیطنت داشت و چشم هایش می درخشیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش قهقهه کوتاهی زد و نگاهش روی پارسا ثابت ماند. حرف هایش را قبول داشت... دلش ترمیم آن رابطه را می خواست. پارسا چشمک ریزی زد و با لبخندی گوشه ای از اتاق بیرون رفت:

« ...منتظرتم »

آرامش از جا برخاست. دروغ بود اگر اعتراف می کرد که هیجانی ندارد. هیجان داشت... ذوق داشت... دلش برای بودن با آن مردی که از قضا پدرش بود، پر می کشید...

فورا به اتاق رفت و لباس هایش را عوض کرد. آرایش مختصری کرد و از پله ها سرازیر شد. پارسا پایین پله ها ایستاده بود و نگاهش می کرد. لبخند روی لب هایش نقش بست و چشم هایش از دیدن زیبایی دخترش درخشید. دستش را به سمت آرامش دراز کرد و آرامش با عبور از آخرین پله، دستش را گرفت و همراهش شد. پارسا او را را به خودش فشرد و هر دو راهیِ بیرون از خانه شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [16.08.19 21:27]

پارت۵۵

توی ماشین نشستند. پارسا همانطور که کج نشسته بود و یک دستش روی فرمان بود، به سمت آرامش مایل شد و پرسید:

« خب... کجا دوست داری خرید کنیم بانو؟ »

آرامش خندید و شانه ای بالا انداخت:

« به سلیقه خودت پیش بریم ببینم چی کار می کنی جناب...»

پارسا قهقهه زد و از پارکینگ خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدود نیم ساعت بعد به مرکز تجاری بزرگی رفتند که آرامش همیشه تعریفش را شنیده بود اما در خرج کردن مراعات می کرد و با شنیدن قیمت ها نجومی اش، هیچ گاه پایش را هم در آنجا نگذاشته بود.

هیجان عجیبی زیر پوستش دوید و لبخند روی لب هایش نقش بست اما چیزی بروز نداد. پارسا دست دور شانه اش انداخت و او را نزدیک به خودش نگه داشت. ویترین ها را با دقت زیر نظر می گرفت و هر مدلی که خوشش می آمد، بر می گشت و به آرامش اشاره ای می کرد و بعد هم سر و نگاهش همزمان به سمت مدل می چرخیدند. آرامش اما انگار دلش نمی خواست به آن زودی ها چیزی انتخاب کند. همه ی طبقه ها را زیر و رو کردند و در آخر با راهنمایی آرامش، به تک تک فروشگاه هایی که مدل دلخواهش را داشتند، سر زدند و لباس ها را پرو کردند. پنج دست مانتو خرید؛ هر کدام با شال های ست با خودش که همه را پارسا

رمان بازار
romanbazar.ir

نظر داده بود و برایش انتخاب کرده بود. لباس ورزشی، خانگی و سویشرت پاییزی... دست های پارسا پر شده بود از خریدهای آرامش... در آخر هم به پارکینگ رفت و نایلون ها را در ماشین گذاشت و باز هم برگشت. به یاد نداشت که برای کسی آن همه وقت گذاشته باشد. اما وقت گذراندن با آرامش برای خودش هم لذت خاصی داشت. نگاه های گاه و بی گاه دیگران روی آرامش را دوست نداشت. با آنکه همیشه سعی کرده بود با زن های اطرافش خودش را عرضه کند اما آرامش برایش فرق داشت و نگاه های دیگران عصبی اش می کرد. تا جایی که آرامش چندین بار برگشته بود و انگشت اشاره اش را بین اخم های درهمش کشیده بود و گفته بود:

« !زشتالوی اخمالوی بزن در رو »

رمان بازار
romanbazar.ir

آن صفت را که می گفت، پارسا فارغ از تمام عصبانیت هایش می خندید و سرش را می بوسید. آن دختر، فرای تصوراتش داشت عزیز می شد.

بعد از خرید مفصلی که تا دیروقت طول کشید، به رستوران مجللی رفتند و آرامش طبق معمول چند نوع غذا و سالاد سفارش داد:

« باقالی پلو با گوشت، سالاد و دلستر انگور و... اووم... »

« دیگه با چی می شه جیبت رو خالی کرد؟

پارسا که دست زیر چانه اش گذاشته بود و با خنده ای محو نگاهش می کرد، هر دو دستش را روی میز، درهم گره کرد و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

« جیب من حالا حالاها پره... شما هر چی عشقت می کشه، امر کن...»

[16.08.19 21:27] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۵۶

آرامش با حالتی تحسین آمیز لب هایش را جمع کرد و سر تکان داد:

« ...آهان! پس یه سیخ شیشلیک هم می خوام »

پارسا با انگشت اشاره اش به پیشخدمت اشاره کرد و سفارش هایشان را گفت. پیش خدمت سفارش هایشان را ثبت کرد و پرسید:

« امر دیگه؟ »

آرامش با غرور خاصی لب زد:

« ...دلستر انگور فراموش نشه »

رمان بازار
romanbazar.ir

انگور نداریم بانو... چیز دیگه ای میل دارید؟-

پارسا پرسشی به آرامش خیره شد که آرامش لب برچید و ابرو بالا انداخت. به آرامی لب زد:

« ...فقط انگور می خوام... اگه ندارن پاشیم بریم »

پارسا که می فهمید آرامش بهانه می گیرد، خنده اش را به زحمت کنترل کرد و گفت:

« ...اگه امکانش هست همون انگور رو برامون تهیه کنید »

پیش خدمت، چَشمی گفت و از میزشان دور شد.

آرامش پر شیطنت به چشم هایش نگاه کرد و گفت:

« چیه؟ باعث خجالتتم؟ »

پارسا اخمی تصنعی کرد و توی چشم هایش خیره شد:

« خجالت برای چی؟ »

آرامش نگاهش را به اطراف چرخاند و شانه ای بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« !یه دختر شکموی بداخلاق و غرغرو و بهانه گیر »

:پارسا لبخند کجی زد و دست به سینه، تکیه داد

من این دختر شکموی بداخلاق و غرغرو و بهانه گیر رو »
« ...اندازه جونم دوست دارم

.ته دل آرامش خالی شد و چشم هایش درخشیدند

« اوضاع مادرت چطوره؟ »

:لبخند از روی لب های آرامش پرکشید و گفت

« ...بی خیال »

.دوست دارم ببینمش-

:ابروهای آرامش بالا پریدند و نگاهش نامنعطف شد

« برای چی؟ »

منحنی لب های پارسا رو به بالا حالت گرفت و سرش را
:خفیف تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

همینطوری... عکسی ازش نداری؟ چهره‌ش رو خیلی »
« ...محو یادمه

.نه... گوشیم معمولیه-

.غذاهایشان را آوردند و مشغول خوردن شدند

تمام فکر پارسا حول آن سال ها می گذشت. حسش به مه جبین را نمی دانست. اما از بعد از نامزدی‌شان هرگز نتوانسته بود وارد رابطه شود. روز به روز دلبسته تر می شد و مه جبین برایش از آن حس هوس آلود دور می شد اما هیچوقت نتوانسته بود به آن رابطه ادامه دهد. برای همان بود که وقتی پدر و مادرش تصمیم به مهاجرت گرفتند، هیچ حرفی نزده بود و از مه جبین دل کنده بود. مدت ها طول کشیده بود تا فراموشش کند اما آنقدر خودش را غرق روابطش کرده بود تا بالاخره موفق شده بود .و به آن حس خلاگونه خو گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش غذایش را با اشتها می خورد که ناگهان زنی کنار میزشان قرار گرفت و پر شور و اشتیاق لب زد:

« پارسا؟ تویی؟ کی اومدی ایران؟ »

[16.08.19 21:27] ,

پارت۵۷

پارسا که چشم های تنگ شده اش روی زن در رفت و آمد بود، ناگهان بلند شد و پر هیجان گفت:

« ماریا؟ چطوری دختر؟ »

ماریا خندید و خودش را در آغوش پارسا انداخت که دست های بلاتکلیف پارسا روی هوا ماند و صورتش درهم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش که حالات چهره اش را دید، با وجود حس بدی که پیدا کرده بود، لبخندش را به زحمت کنترل کرد و اخم روی صورتش نشاند. پارسا با دیدن اخم هایش فورا فاصله گرفت و به دست دادن اکتفا کرد.

ماریا پر هیجان شروع به صحبت و احوالپرسی کرد و وقتی فهمید پارسا فعلا ماندنی‌ست و قصد خروج از کشور را ندارد، شماره اش را گرفت تا باز هم قرار بگذارند.

در آخر متوجه نگاه های سنگین آرامش شد و پرسید:

« معرفی نمی کنی؟ »

پارسا روی چانه اش را خاراند و با مکث کوتاهی گفت:

« ...دخترم... آرامش »

چشم های ماریا از شدت تعجب گرد شدند و با حال بدی پرسید:

« ...زن »

رمان بازار
romanbazar.ir

:پارسا نگذاشت حرفش را ادامه بدهد

« ...نه نه... با دخترم زندگی می کنم »

ماریا سر تکان داد و لبخند نیمه جانی زد. به زحمت به آرامش که خصمانه نگاهش می کرد، دست داد و آرامش نوک انگشت هایش را با نفرت لمس کرد. ماریا که رفتار سردش را دید، لبخندی مصنوعی زد و بی حال گفت:

خوشوقتم از آشناییت عزیزم. خب دیگه من برم... »

« ...باهات تماس می گیرم پارسا

پارسا صندلی را عقب کشید و نشست. دست تکان داد و با لبخندی گوشه ای لب زد:

« ...منتظرم »

ماریا که رفت، نگاه پارسا روی اندامش کش آمد که با ضربه ی مهلکی به پایش، دردی در ساق پایش پیچید و با

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتی در هم خیره ی آرامش ماند. آرامش نفس پر حرصش را فوت کرد و مشتی روی میز کوبید:

« فکر نمی کنم کار درستی باشه وقتی با یه خانوم متشخص اومدی بیرون، نگاهت جای دیگه باشه!»

پارسا دستی به ساق پایش کشید و نفس بریده گفت:

« پات زهر داره؟ »

آرامش غذایش را پس زد و بهانه گیری کرد:

« اصلا نمی خوام... پاشو بریم تا آشناهات یکی یکی نریختن سرمون و برای شب اجاره‌ت نکردن...»

[16.08.19 21:27] ,

پارت۵۸

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا قهقهه زد و نوک بینی‌اش را بین انگشت هایش فشرد:

« نترس... قرارای شبانه‌م رو به روز منتقل می کنم که فسقل خانم اذیت نشه...»

آراش اما به هیچ عنوان آرام نشد و ترس بدی توی دلش رخنه کرد:

« خوشم نمیاد از این کارات...»

نگاه متعجب پارسا توی چشم هایش دوید:

« کدوم کار؟ »

همین قرارای مزخرفت... نمی تونم تحمل کنم...

نگاه پرسشی پارسا هنوز هم روی چشم هایش بود که آرامش گفت:

« از این به بعد هر جا بری منم می خوام بیام...»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا پر خنده گفت:

« آرامش؟ این دیگه چیه که می خوای؟ من یه مرد آزادم...»

نگاه سرزنشگر آرامش بالا آمد و رنگ دلخوری گرفت. بغض بدی بیخ گلویش چسبید و زمزمه کرد:

« نمی خوام... نمی خوام با کسی باشی...»

پارسا سکوت کرد و بعد از چند لحظه، بشقابش را کمی به جلو هول داد و بلند شد:

« پاشو...»

آرامش با لجبازی همانجا نشست:

« نمی خوام...»

پارسا پر حرص نشست و زیر لب غرید:

« دیگه چی می خوای؟ من رو سگ نکن آرامش... یا بخور یا پاشو گورمون رو گم کنیم...»

رمان بازار
romanbazar.ir

:نگاه آرامش اشکی شد

« ...گوشیت رو بده »

پارسا بی حرکت ماند و فقط نگاهش کرد. آرامش دست برد و تلفنش را برداشت و آن را مقابل صورت پارسا گرفت که قفلش باز شد. پارسا پر درد خندید و خواست تلفنش را بگیرد اما آرامش فورا شماره ی ماریا را بلاک کرد و بعد هم :آن را از تلفن پارسا پاک کرد

« ...نمی خوام باهاش قرار بذاری »

پارسا تلفنش را گرفت و پیشانی اش را به دست دیگرش :تکیه داد. پلک بست و پر حرص غرید

« ...آرامش! روابط من به تو ربطی نداره »

:آرامش پوزخند تلخی زد و ناگهان از جا برخاست

اِ... پس زندگی منم به تو ربط نداره... خداحافظ جناب » « !پارسا حکمت

رمان بازار
romanbazar.ir

, [16.08.19 21:27]

پارت۵۹

:صدای توبیخ گر پارسا به گوش رسید

« !آرامش »

آرامش اما ناراحت بود. یک نوع حسی که تا آن لحظه هیچگاه احساسش نکرده بود. حس می کرد حالا که بعد از چندین سال پدرش را پیدا کرده بود، باید شش دنگ مال او می شد. نفسش از فکر روابط پارسا با زن های دیگر می‌گرفت. بخصوص ماریا که چشم های سبز و تیله ای رنگش بدجور دل می برد. موهای طلایی رنگ و اندام ظریفی که نگاه هر مردی را به دنبال خودش می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

راه بیرون از رستوران را در پیش گرفت و گریه کرد. خیابان یک طرفه بود و او جهت مخالف ماشین ها می رفت. گاهی می دوید و گاهی راه می رفت. اما هرچه بود تصویر خیالی رابطه ی پدرش با آن زن، تمام موهای تنش را سیخ کرده بود و اشک را مهمان ناخوانده ی چشم هایش کرده بود. یک احساس شکستِ عمیق داشت؛ احساس خیانت... به هیچ عنوان هضم آن روابط برایش ممکن نبود. تا آن لحظه خیال میکرد پارسا را آنطور پذیرفته اما حالا انقدر بهم ریخته بود که فقط دلش دور شدن از آن فضا را می خواست.

نمی دانست چند خیابان را رد کرد و چقدر راه رفت که با صدای ترمز وحشتناکی، سرش را بالا گرفت و نگاهش در نگاه به خون نشسته ی پارسا ماند. پارسا مهلت فکر کردن بیشتر نداد. پیاده شد و بازویش را گرفت و او را به سمت صندلی عقب هل داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش تلاش کرد پیاده شود. همزمان داد می زد

« ولم کن... ولم کن نامرد... برو... برو به زن بازیت برس...
« ...دست از سرم بردار

اما پارسا مهلت نداد. فورا نشست و تا آرامش خواست پیاده شود، دست برد و کمر مانتویش را در مشت فشرد و او را عقب کشید:

« قدم از قدم بخوای برداری اون روی سگم رو می بینی...
« !پس بشین و خفه شو

یک دستش بندِ لباس آرامش بود و با دست دیگرش ماشین را هدایت می کرد. تمام مسیر را خلاف جهت رانده بود و با چشم هایش به دنبال آرامش گشته بود. به هیچ عنوان دلش نمی خواست آن دختر را از دست بدهد. بعد از سال ها حس می کرد کسی برایش اهمیت دارد. کسی که با لجبازی تمام، می خواست تمام او را از آنِ خودش کند. اما

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا به آن نوع زندگی خو گرفته بود و حاضر نبود از آن دست بکشد.

[16.08.19 21:27] ,

پارت۶۰

نمی دانست آرامش تا آن اندازه روی او حساس بود اما وقتی آشفتگی آن شبش را دید، تصمیم گرفت آرامش را از زندگی خصوصی‌اش دور نگه دارد. باید وانمود می کرد که به حرف های او گوش می دهد اما زندگی خودش را حفظ می کرد.

آرامش بی حوصله خودش را کنار کشید و ضجه زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ولم کن... بیشعور... تو آدم نیستی؛ نه؟ »

پارسا محکم پلک زد و حرصش را توی مشت هایش ریخت:

« ...مراقب حرف زدنت باش آرامش »

نباشم چی می شه؟ هان؟ چی میشه؟ می خوای بذاری - بری مثل قبل؟ خب بذار برو... تعارف نکن... من عادت کردم... به بی پدری عادت کردم... به نبودنت عادت کردم...

تمام آن جمله ها را فریاد زد و گریست... لب های پارسا جمع شدند و لباسش را رها کرد. آرامش بی حس و حال تکیه به صندلی داد و زانوهایش را در آغوشش جمع کرد. نگاه پارسا از توی آینه، میخ چشم های بارانی‌اش شد... آرامش به معنای واقعی شکسته بود. دیگر هم رنگ نامش نبود و پر از تلاطم شده بود. کمی آرام گرفت و اینبار آرام تر از قبل زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« گفتی امشب شب منه... اما نبود... گفتی بهت فرصت بدم اما لیاقت نداشتی... می بینی؟ چی می خوای بگی؟ خجالت نمی کشی؟ من دخترتم... جلو چشم من... جلو چشم من باهاش لاس می زنی و می خوای با چشمات ترتیبش رو بدی؟ »

پارسا پشت چراغ قرمز توقف کرد و برگشت. نگاهش مواخذه گر شده بود:

« درست صحبت کن... میریم خونه، آروم شدی حرف می زنیم... »

آرامش پوف کلافه ای کشید و برو بابایی نثارش کرد.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت. پارسا مدام از آینه به آرامش نگاه می کرد و ته دلش از آن طور شکست و بهم ریختگی‌اش طور خاصی می شد. از خودش متنفر شده بود. معده اش می سوخت و دوست داشت کاری کند تا آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

شود اما بلد نبود. نمی دانست چطور باید حرف بزند و رفتار کند.

مقابل برج رسیدند و پارسا خواست ماشین را به پارکینگ ببرد که آرامش فورا خودش را از ماشین بیرون انداخت و تا پارسا به خودش بیاید، دور شد و به ورودی برج رفت.

پارسا چند لحظه سرش را روی فرمان گذاشت و دستش را مشت کرد. تلفنش را برداشت و بعد از مدت ها از طریق ایمو به مادرش زنگ زد. صدای مهتاب در تلفن پیچید:

« سلام... چه عجب! داشت یادم می رفت پسری به اسم پارسا دارم...»

-سلام. خب زنگ می زدی که یادآوری کنم بهت.

مهتاب پوزخندی زد:

« پررو... دوباره کجا کارت گیر افتاده به من زنگ زدی؟ »

, [16.08.19 21:27]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۶۱

پارسا ماشین را به داخل هدایت کرد و گفت:

« ...دخترم اومده پیشم... دختر من و مه جبین »

مهتاب سکوت کرد. انگار شوکه شده بود که هیچ واکنشی نشان نمی داد.

پارسا ادامه داد:

خیلی گیج و گمم... اصلا نمی دونم چطور باید باهاش رفتار کنم... »

صدای مهتاب با تاخیر و متاسف به گوش رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« از من می پرسی؟ دسته گل بیست و پنج سال پیشت رو جمع کردم... حالا باید بیام سرپرستیش رو هم به عهده بگیرم لابد؟ »

پارسا پر حرص غرید:

« شما باعث شدی پشت پا بزنم به گندی که خودم زده بودم. »

- حتما انتظار داشتی بیام برات تشکیل خانواده بدم و توی پونزده سالگی هم زن داشته باشی و هم یه بچه حرومی!

پارسا ناگهان عصبی شد. خون با تمام قوا به صورتش جهید و عربده کشید:

« بفهم چی می گی... حرومی منم که پای هیچکدوم از غلطای زندگیم واینسادم؛ نه اون بچه طفل معصومی که هیچ نقشی تو بوجود اومدن خودش نداشته...»

مهتاب پوزخند تلخی زد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« می خوای چیکارش کنی؟ »

معلومه... می خوام نگهش دارم و همه ی کثافت بودنام رو - ...جبران کنم

:مهتاب پر حرص غرید

« به سلامتی... دیگه واسه چی به من زنگ زدی؟ »

زنگ زدم که یه حرفی، راهنمایی‌ای، چیزی بهم بگی... اما - بی فایده‌ست... تو اگه لالایی بلد بودی خودت خوابت می .برد

تلفن را قطع کرد و فورا پیاده شد. دلش می خواست تمام کم بودن هایش را جبران کند. باید کاری می کرد. آنطور دست روی دست گذاشتن، فقط شکاف میانشان را بیشتر ...می کرد

, [24.08.19 22:09]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۶۲

به خانه رفت و بی حس و بی رمق، خرید ها را تا پشت در بسته ی اتاق آرامش برد.

نمی دانست باید چه کار کند. تا آن لحظه هیچ کدام از آن احساسات را تجربه نکرده بود. سرش را به نرمی روی در گذاشت و پلک بست. چند مرتبه خواست به اتاق برود و صحبت کند اما انگار چیزی مانع می شد؛ حسی که دست روی گلویش گذاشته بود و راه نفسش را بسته بود.

صدای زنگ واحد، از جا پراندش. فورا پله ها را پایین رفت و از چشمی، مسیح را دید. خندید...

تا به آن روز امکان نداشت مسیح برای آمدن به خانه اش زنگ بزند اما حالا حضور آرامش در آن خانه، خیلی چیزها

رمان بازار
romanbazar.ir

را عوض کرده بود. در را باز کرد و نگاه مسیح در نگاه خسته‌اش گره خورد:

« سلام... بد موقع نیومدم؟ »

پارسا از مقابل در کنار رفت و زیر لب گفت:

« ...نه... بیا تو »

به باند روی پیشانی‌اش نگاه کرد و خندان، گردنش را تکان خفیفی داد. همانطور که به آشپزخانه می رفت تا زیر کتری را روشن کند، پرسید:

« پرهام ندید این شاهکار رو؟ »

مسیح خندید و با چشمش طبقه بالا را پایید. تمام فکرش آنجا جا مانده بود. روی مبلی نشست و دستی به پیشانی‌اش کشید:

« ...نرفتم خونه هنوز »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا با همان پوزخندی که روی لب هایش جا مانده بود، برگشت و وزنش را روی یکی از پاهایش انداخت. دست برد و دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد:

« سر و گوشت زیاد می جنبه!»

مسیح چشم گرد کرد و جا خورده، نگاهش کرد:

« چی می گی؟ »

پارسا با سرش اشاره ای به بالا کرد:

« ...فکرشم از سرت بنداز بیرون »

قلب مسیح توی دهانش کوبید و حیرت زده خندید:

« چی می گی عمو؟ »

همان لحظه در اتاق باز شد و نگاه هر دو را به سمت خودش کشاند. مسیح ناخودآگاه از جا برخاست و برق نگاه مشتاقش، پارسا را عصبی کرد. سلام داد و آرامش که خم شده بود تا نایلون خریدهایش را بردارد، صاف ایستاد و

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی جلو رفت. لحن صحبتش نرم شده بود و شرم خاصی گرفته بود:

« ...سلام... خوبی؟ فرصت نشد عذرخواهی کنم ازت »

مسیح تکخنده ای زد و کمی جلو رفت:

« عذرخواهی واسه چی؟ »

آرامش شانه ای بالا انداخت و به پیشانی خودش اشاره کرد و بعد هم بی غل و غش خندید...

[24.08.19 22:09] ,

پارت۶۳

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی در سینه ی مسیح تکان سختی خورد و او هم خندید. نمی توانست باور کند که آرامش جزء همان دسته از زن هایی باشد که حتی گاهی پارسا آن ها را ارزانی خودش می کرد. آرامش به چهره ی درهم پارسا نگاه کرد و دلخور، چشم گرفت. اخم های پارسا غلظت بیشتری گرفتند و پر اخطار لب زد:

« !رفته بودی بخوابی »

آرامش لبخند پر حرصی زد و با طمانینه از پله ها پایین آمد:

« ...با دیدن پسرعموی عزیزم نظرم عوض شد »

مسیح برای لحظه ای حیران نگاهش کرد و بعد هم سردرگم به پارسا خیره ماند. نگاه پر عتاب پارسا از روی آرامش کنده نمی شد. چیزی توی دلش می جوشید که علتش را نمی فهمید. مسیح کیس مناسبی برای دخترش

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود و آن چشم های لعنتیِ براق مسیح، نشان از آن داشت .که بدجور دلباخته بود

دست هایش را در جیبش مشت کرده بود و دندان هایش را .روی هم می فشرد

مسیح ناباور خندید و نگاهش ما بین آرامش و پارسا :چرخید

« ...پسر عمو؟ یعنی »

خندید... چند قدم عقب رفت و دست به چانه اش گرفت. انگار هضم آن نسبت، برایش ساده نبود. آب دهانش را قورت داد و با اخمی که چاشنی صورت سفید و مردانه‌اش :شده بود، رو به پارسا پرسید

« دخترته؟ »

:آرامش مقابلشان ایستاد و رو به مسیح گفت

« نگفته بود بهت؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به پارسا انداخت که خون به صورتش جهیده بود و انگار داشت خفه می شد. با این حال لبخند پیروزمندانه‌ای زد و رو به مسیح گفت:

« یعنی تا الان نمی دونستی عموت توی پونزده سالگی مردونگیش رو تا دسته ثابت کرده؟ »

نفس پارسا از آن همه صراحت آرامش بند آمد و نامش را پر اخطار، زیر لب زمزمه کرد:

« آرامش! »

آرامش پرسشی نگاهش کرد و سر تکان داد:

« چیه؟ دروغ می گم؟ »

پارسا لب هایش را جوید و نگاهِ از بالا به پایینش را روی آرامش سر داد. مسیح خودش را روی مبل رها کرد و دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد. گرمش شده بود... تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودش گر گرفته بود و کینه را میان کلمه به کلمه ی حرف های آرامش تشخیص می داد.

پارسا جلو رفت و فاصله اش را با آرامش به یک قدم کوتاه رساند. چانه اش را در مشت فشرد و لب زد:

« برو تو اتاقت... بعدا صحبت می کنیم. »

[24.08.19 22:09] ,

پارت۶۴

اما آرامش ضربه ای زیر دستش زد و به سمت آشپزخانه رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

خب... تعریف کن پسرعمو... خودت خوبی؟ سرت بهتره؟ »
«

مسیح به پارسا نگاه کرد که تمام عضلات صورتش درهم فرو رفته بودند و حرص داشت:

« ...عمو... دخترته؟ زن داشتی یا »

با برگشتن پارسا، حرفش را خورد و نگاهش را به زمین دوخت. بازدم کلافه‌اش را فوت کرد و تکیه‌اش را به مبل داد.

پارسا روی پله نشست و گفت:

آره... دخترمه... زن داشتم... حالا برو تو اتاقت؛ الان »
« ...وقتش نیست

نمی خواست که آن لقب حرامی، ورد زبان او هم شود. نمی خواست که دخترش تاوان ندانم کاری او را پس بدهد و از دیگران برنجد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش چای لیپتون درست کرد و در سینی آورد. با خوش رویی ظاهری گفت:

همیشه از مهمونات اینجوری پذیرایی می کنی بابا جون؟ »
«

بابا جون را پر از حرص و تاکیدی گفت و چشم غره ای حواله ی پارسا کرد.

چای را مقابل مسیح گرفت که پارسا نچ کلافه ای گفت و پله ها را بالا رفت. خودش را در اتاقش انداخت و در را محکم بهم کوبید. آرامش از کنترلش خارج شده بود. آن همه کینه؛ آن همه حرصی که تمامی نداشت...

خودش را روی تخت انداخت و بعد از چند دقیقه، صدای کوبیده شدنِ در اتاق آرامش را شنید. فورا از اتاقش بیرون رفت و سرک کشید. مسیح را که در سالن پذیرایی دید، خیالش راحت شد و با نگاه گذرایی به درِ بسته ی اتاقِ آرامش، به اتاق خودش برگشت و در را به آرامی بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دیگر از بابت مسیح نگران بود. آن چشم های پر تمنا، نوید خوبی نمی دادند...

[24.08.19 22:09] ,

پارت۶۵

***

آرامش حاضر شد و تا دم در رفت که پارسا فورا سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و پرسید:

« کجا؟ »

آرامش که اصلا او را ندیده بود، پر تعجب برگشت و ناباور پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« اینجایی؟ چرا نرفتی سر کار؟ »

پارسا از جا برخاست و دست هایش را به عادت همیشگی توی جیب هایش فرو برد. چند قدم آهسته و با طمانینه برداشت و شانه ای بالا انداخت:

« .می خواستم امروز رو با هم وقت بگذرونیم »

گوشه لب های آرامش بالا رفت و تک خنده ی خفه ای زد:

« کی به قرارای روزانه‌ت می رسه اونوقت؟ پسر برادرت؟ »

پارسا انگشت زیر بینی اش کشید و چشم تنگ کرد. نگاه پر نفوذش توی عمق چشم های آرامش نشست و سکوت کرد.

یک هفته، تمام رفت و آمدهای آرامش را زیر نظر گرفته بود و کلی سوال بی جواب توی ذهنش نقش بسته بود.

آرامش ابروهایش را بالا انداخت و پرسشی نگاهش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

چیه؟ خب منتظرن... گناه دارن اونا هم... اگه تو نری... »
کی پول بریزه به پاشون واسه تنِ هرزه‌شون؟ کی از زن و
بچه‌ش بزنه که وقتش رو با اونا بگذرونه و عمرش رو تلف
کنه برای مسئله ای که تهش چیزی جز لجن زار نیست؟
« هوم؟

پارسا فاصله‌شان را به یک قدم رساند و میشی های
جذابش، نفس آرامش را در سینه اش حبس کرد؛ بس که
...جذبه داشت

پارسا به نرمی دستش را از پهلوی آرامش عبور داد و کلید
را در قفل چرخاند. آنقدر با طمانینه کارش را انجام داد که
آرامش تا لحظه آخر هم میخِ چشم هایش شده بود و خیال
کرده بود می خواست در آغوشش بگیرد. اما با صدای دوبار
:چرخیدن کلید، فورا برگشت و با هوجی گری پرسید

« چیکار می کنی؟ چرا در رو قفل کردی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا نیمچه لبخندی زد و کلید را توی مشتش فشرد. با قدم هایی آهسته به آشپزخانه رفت و خیلی خونسرد، قهوه ساز را روشن کرد و دو فنجان از توی کابینت ها بیرون آورد.

آرامش پا کوبان به سمتش آمد و پر اخم و تَخم پرسید:

« مگه با تو نیستم؟ دارم میرم بیرون... چرا در رو قفل می کنی؟»

[24.08.19 22:09] ,

پارت۶۶

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا تکیه به کابینت، برگشت و دست به سینه، خیره به عصبانیت های دخترش ماند. آرامش عصبی جلو رفت و انگشت اشاره اش را چندین بار توی سینه ی پارسا کوبید:

« الو... داری منو؟ با توأم... وای خدایا چقدر خونسردی تو ...آخه... خدا رو شکر مامانم زنت نشد »

درونش آتشی بر پا شده بود که انگار قصد خاموش شدن نداشت. آن آرامش و خونسردی پارسا هم تنها اوضاع را سخت تر می کرد و حس پرنده ای می داد که در قفس مانده بود و هیچ راه گریزی نداشت. آن خانه با تمام عظمتش برایش قدر یک قفس شده بود و نفسش را تنگ کرده بود.

به جان پارسا افتاد و با مشت ها و گازهایش می خواست کلید را بگیرد اما موفق نمی شد. پارسا خنده اش را مدام جمع می کرد اما در نهایت به قهقهه افتاد و طوری آرامش را از پشت در آغوش گرفت و دست هایش را مهار کرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر قادر به هیچ حرکتی نبود... آرامش خودش را تکان داد تا رها شود:

« ولم کن... حرف بزن ببینم دردت چیه؟ چرا در رو قفل کردی؟ می خوام برم بیرون...»

با حالت گریه نالید:

« ای خدا...»

پارسا کنار گوشش پرخنده گفت:

« می خوام با تو باشم امروزم رو...»

آرامش بازدم کلافه اش را فوت کرد و غرید:

« زوری که نیست... باید از قبل هماهنگ می کردی...»

پارسا از همان نیم رخ، خودش را جلوتر کشید و به چشم های عسلی آرامش خیره شد:

« کجا می خواستی بری؟ »

به تو ربطی نداره!-

رمان بازار
romanbazar.ir

:پارسا کمی سکوت کرد و گوشه لبش کش آمد

« دوست پسر داری؟ »

بازم ربطی نداره بهت... سوال بعدی؟-

پارسا او را توی آغوشش چرخاند و یک دستش را پشت کمرش گذاشت و با دست دیگرش، چانه اش را بالا آورد:

« ...همه اینا به من ربط داره... من باباتم »

نیستی... تو هیچکس نیستی... همونطور که من هیچکسِ - توأم...

:پارسا قهقهه زد و سرش به عقب پرتاب شد

« ...اما تو همه کس منی »

طوری توی چشم های آرامش نگاه چرخاند که ته دل آرامش فرو ریخت و نگاهش را دزدید. نباید به او وابستگی عاطفی پیدا می کرد اما کرده بود... بیش از هروقت دیگری دلش بهانه ی آن آغوش را می گرفت. آغوشی که جز حس

رمان بازار
romanbazar.ir

حمایت و پشت بودن، عشقی را تراوش می کرد که نظیرش را هیچ کجای زندگی‌اش تجربه نکرده بود.

[24.08.19 22:09] ,

پارت۶۷

خودش را عقب کشید اما پارسا اجازه دور شدن نداد و گفت:

« ...می خوام ببینمش »

آرامش با چشم هایی گرد شده که نمِ اشک گرفته بودند، نگاهش کرد:

« کیو؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

همون که باهاش قرار داری و داری بخاطرش تو روی من - وایمیسی...

آرامش پوزخند تلخی زد:

« اونی که یه روز بخاطرش تو روی مادرم وایسادم مُرد ...»

پارسا با اخم ظریفی، پرسشی نگاهش کرد. آرامش خودش را عقب کشید و گفت:

« بی خیال... بخوام از درد و رنج هایی که از نبودنت کشیدم بگم، باید کار و زندگیت رو تعطیل کنی و پای حرفای من بشینی...»

پارسا فقط نگاهش کرد. چیزی روی دلش سنگین شده بود و راه نفسش را بسته بود. کاش می توانست کاری کند که جبرانِ تمام غیبت هایش باشد. اما انگار فعلا هیچ راهی جز تحمل کردن آن تلخی ها نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش اشک هایی که هنوز نریخته بودند را پاک کرد و دست به میز نهارخوری گرفت. پشتش به پارسا بود تا مبادا درونِ پر تلاطمش را ببیند. اما صدای لرزانش گویای همه چیز بود:

« ...فکر می کردم مَرده... اما اونم مثل تو بود »

صدایش در گلو شکست و خطوط نامفهومی روی میز کشید. نفس آه مانندش را فوت کرد و بغضِ رخنه کرده در گلویش را با پوزخندی پس زد:

« ...بی خیال... امروز، روز مه جبینه... در رو باز کن »

تمام فکر پارسا مشغول شده بود. انگار که دندان هایش برای جگر پسری که هنوز نمی دانست کیست، تیز شده بود و منتظر یک نشانی بود تا تکه تکه اش کند.

حس بدی تمام وجودش را گرفت و دستوری گفت:

« ...شماره‌ش رو بده »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش سرش را روی گردنش کج کرد و متاسف، لب هایش را جمع کرد:

« تا الان نبودی، از الان به بعد هم فکر می کنم نیستی... »

« ...لزومی نداره گدایی عشق کنی برام

با حالت قهر رو گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت. ناگهان انگار که داغ دلش تازه شد؛ جیغ زد و پا روی زمین کوبید:

« ...این در بی صاحب رو باز کن... مه جبین منتظرمه »

پارسا دست به سینه، تکیه‌اش را به ستون بین هال و آشپزخانه داد و با سرش، اشاره ای به در کرد:

« ...بازه »

[24.08.19 22:09] ,

پارت۶۸

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش ناباور و پر اخم نگاهش کرد

« گرفتی ما رو؟ »

:پارسا سرش را خفیف به طرفین تکان داد

« یه بار در رو قفل کردم و یه بار بازش کردم... شما عجول بودی و اصلا چک نکردی ببینی واقعا قفله یا نه... »

انگار یک سطل آب سرد روی تن آرامش ریخته بودند؛ مات و مبهوت نگاهش کرد و به سمت در ورودی، پا تند کرد. در را که باز کرد، برگشت و ناخودآگاه خندید:

« دیوونه! »

:پارسا هم به خنده افتاد و سرش را به طرفین تکان داد

« میام دنبالت... مراقب خودت باش... »

:آرامش بیرون رفت و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...لازم نکرده... خودم میام »

...ساعت برگشتت رو بگو-

:آرامش خیلی خونسرد و بی خیال جواب داد

« !به تو ربطی نداره »

بعد هم در را بست و بی صدا خندید. پارسا هم به قهقهه افتاد و نفس آسوده ای کشید. باید چه کار می کرد با آن دختری که به هیچ صراطی مستقیم نبود؟

حالا تمام فکرش پسری شده بود که دخترش را به بازی گرفته بود. حس بدی تمام تنش را احاطه کرد و به یاد آن روزهای حاج یونس، فکش منقبض شد و به فکر فرو رفت...

, [24.08.19 22:09]

پارت۶۹

رمان بازار
romanbazar.ir

***

کلاس مه جبین تمام شد و با خسته نباشیدِ استاد، از کلاس بیرون رفت. حس خوبی داشت. آن کلاس ها، آن هم با دکتر فرهمند که یکی از بهترین مدرس های زبان انگلیسی بود، طراوت خاصی به آن روزهای زندگی‌اش داده بود. دیگر غرولندها و سخت گیری های حاج یونس برایش مهم نبود. فقط برای آن ساعت ها لحظه شماری می کرد و تمام کارها و تکالیفش را به خوبی انجام می داد. با آنکه سه جلسه از شروع کلاس ها گذشته بود اما تغییر بزرگی در روزمرگی های کسل کننده اش ایجاد شده بود که برای روحیه اش مفید بود.

هرچند که شدیدا نگران آرامش بود اما آرامش هربار متقاعدش می کرد که دلش نمی خواهد با حاج یونس زیر یک سقف باشد. مه جبین حریفِ لجبازی هایش نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج یونس بارها معرکه گرفته بود و از رفتن آرامش شکایت کرده بود... حتی تهمت های ناجوری زده بود و چندباری با مه جبین درگیر شده بود اما مه جبین تمام قد، دخترش را حمایت کرده بود و اجازه نداده بود حرف بی ربطی پشت سرش زده شود. هرچند که ته دلش بودن با دخترش را می خواست اما به اذیت شدن آرامش هم راضی نبود. آرامش گفته بود سر کار می رود و به زودی خانه‌ای می خرد که می توانند مستقل زندگی کنند. مه جبین هم پذیرفته بود؛ چرا که دخترش به اندازه کافی بزرگ شده بود و می توانست برای خودش تصمیم های بزرگ بگیرد.

آرامش با لبخند عریضی از روی صندلی بلند شد و به استقبال مه جبین رفت:

« ...به به... می بینم زیر پوستت آب افتاده »

مه جبین خجالت زده خندید و کیفش را به پهلوی آرامش کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« !روت رو کم کن بچه »

آرامش قهقهه زد و هر دو راهی حیاط شدند. با گذشتن استاد فرهمند از کنارشان، لپ های مه جبین گل انداختند و فورا گفت:

« ...خسته نباشید »

فرهمند لبخند محترمانه ای زد و به نشان احترام، کمی دولا شد:

« ...ممنونم... شما هم خسته نباشید »

و به سمت ماشینش رفت که در همان حیاط پارک شده بود.

آرامش با شیطنت، نگاهش را مابین فرهمند و مه جبین سوق داد و زمزمه کرد:

« !او لالا... این استاد هلو کیه؟ اووف... چقدرم که جنتلمنه »

رمان بازار
romanbazar.ir

, [24.08.19 22:09]

پارت۷۰

مه جبین با چشم هایی گشاد شده نگاهش کرد و سرخ شد. بعد هم زیر لب زمزمه کرد:

« بی حیا... من تو رو اینجوری تربیت کردم؟ »

آرامش چشم هایش را در کاسه چرخاند و با کلافگی تصنعی غرید:

« اگه می خواستم به تربیت تو پیش برم که تا الان کپک زده بودم تو خونه با پدرجانِ جانانت...»

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو قهقهه زدند و از آموزشگاه خارج شدند. مه جبین حس خوبی به خودش داشت. باشگاه رفتنش هم مزید علت شده بود که اعتماد به نفس بیشتری پیدا کند.

حالا دیگر تناسب اندامش، رنگ موهایش، نوع آرایشش، انتخاب لباس ها و ترکیب های رنگی‌اش؛ همه و همه برایش مهم شده بودند و وسواس زیادی خرج می کرد. بخصوص که آرامش روی تک تک آن ها سخت گیری می کرد و اگر مه جبین ذره ای کوتاه می آمد طوری تیکه می انداخت که تا ناکجا می سوخت و حرص می خورد. انگار رضایت آرامش هم یکی از دلایل تلاش هایش برای خودش بود. تلاش هایی که قطعا منجر به زندگی بهتری می شد؛ چرا که حسش به آن روزهای متفاوت از تمام عمرش، خیلی خوب بود.

به خانه برگشتند و به محض آنکه در کوچه پیچیدند، آرامش ماشین پارسا را دید و همانجا متوقف شد. نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

مات شده بود و روی ماشین مشکی رنگ و مدل بالای پارسا مانده بود. مه جبین برگشت و نگاهش کرد:

« ...چرا چسبیدی به زمین؟ بیا دیگه »

آرامش گیج و حواس پرت، نگاهش را گرفت و هول زده گفت:

« ...هیچی هیچی... بریم... حواسم نیست اصلا »

مه جبین نگاه مشکوکی به ماشینی که درست مقابل ساختمانشان پارک شده بود انداخت و با هم هم‌قدم شدند.

مه جبین گفت:

« بیا تو یه چای بخور... بانو هم خیلی دلش برات تنگ شده... هربار میگه بهش بگو بیاد من ببینمش لااقل... با من که قهر نیست...»

- باشه میام... الان نزدیک اومدن پدر جونه... من استرس می گیرم هربار...

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین نچ کلافه ای گفت و لب هایش را توی دهانش جمع کرد. چند قدم با خانه فاصله داشتند که پارسا از ماشین پیاده شد و نگاه مه جبین ناخودآگاه به سمتش کشیده شد. برای لحظه ای احساس کرد قلبش توی سینه اش نیست... چشم هایش گرد شدند و نفسش به ناکجا رفت و دیگر هم بالا نیامد...

تمام تنش سرد شد و نگاهش در نگاه گیرایی گره خورد که سال ها پیش، زندگی‌اش را نابود کرده بود و حالا مقابلش ایستاده بود... مقابلش!

درست چند قدم فاصله داشت و داشت به او نگاه می کرد... همان نگاه بود... پخته تر... گیراتر... جذاب تر... میشی های پر شیطنتش حالا جاذبه خاصی گرفته بودند... طوری که او را میخکوبِ تصویر مقابلش کرده بودند... چطور ممکن بود؟ موهای سپید روی شقیقه اش... گونه های استخوانی و برجسته اش... بینی کشیده و خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

ترکیبش... لب های نسبتا نازکی که روزی تمام عالم دخترانه‌اش را به یغما برده بود و رفته رفته او را در دام هوسی انداخته بود که راه برگشتی نداشت... دامی که ما حصلش آرامش بود؛ آرامشی که نگاه دلخورش روی پارسا کش آمده بود و طلبکار بود...

[24.08.19 22:09] ,

پارت۷۱

با صدای آرامش، نفس مه جبین هم بالا آمد و شنید:

« مگه نگفتم نیا؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا چند قدم خونسرد برداشت و درست مقابل مه جبین، خیره در نگاه وحشت زده اش زمزمه کرد:

« ...سلام »

گلوی مه جبین خشک شده بود و توی سینه اش ولوله ای به پا بود. آب دهانش خشک شده بود و تمام تنش در حرارت می سوخت. از بیرون سرد بود و از درون گر گرفته بود.

نفس بریده زمزمه کرد:

« ...س... سلام »

با ولع خاصی نفس کشید و نگاهش به آرامش افتاد که با اخم غلیظی نگاهشان می کرد. پارسا به آرامش نگاه کرد و با سرش به ماشین اشاره کرد:

« ...برو تو ماشین تا بیام »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش کیفش را روی دوشش جابجا کرد و در حالی که تا آخرین لحظه هم با طلبکاری به پارسا خیره شده بود، تنهایشان گذاشت.

نمی خواست تن به آن فرمان پارسا بدهد اما از طرفی باید بساط را برای حرف زدنشان مهیا می کرد.

با رفتن آرامش، پارسا که داشت نگاهش می کرد، گردن چرخاند و رو به مه جبین که در عمق چشم هایش هزار حرف نگفته و شکایت بود، کارتی گرفت و به سختی گفت:

« ...باید حرف بزنیم »

پایش را با حالت خاصی که نشان از اضطرابش داشت، یکی دو مرتبه روی زمین کوبید و سرش را کمی بالا گرفت. همانطور که دست توی جیب هایش کرده بود و از بالا به مه جبین نگاه می کرد، صدایش تمنای خاصی گرفت و محترمانه گفت:

« ...لطفا »

رمان بازار
romanbazar.ir

سیبک گلوی مه جبین تکان خورد و آب دهانِ نداشته اش را قورت داد. خواست چیزی بگوید اما ذهنش قفل شده بود و هیچ کلمه ای روی زبانش نمی آمد.

پارسا چند قدم رو به عقب برداشت و ناگهان چرخید. فورا پشت رل نشست و با تمام قوا، پایش را روی پدال گاز فشرد و دور شد.

مه جبین فورا چرخید و با نگاهش دنبالشان کرد. دیگر آن دختر چهارده ساله نبود که دست و پایش را گم کند و دلش را از کف بدهد؛ اما به معنای واقعی شوکه شده بود و حتی نتوانسته بود بپرسد از کِی آن همه با دخترش صمیمی شده بودند؟ هزار سوال بی جواب توی ذهنش جولان دادند و او را تسلیمِ آن حال و هوای غریب کردند. با بغض عجیبی به خانه رفت و در را با ناامیدی پشت سرش بست. آرامش... پارسا آمده بود تا تنها دلخوشی زندگی‌اش را هم با خودش ببرد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

, [24.08.19 22:09]

پارت۷۲

با ورود مه جبین به سفره خانه مجللی که پارسا تدارک دیده بود، نگاه پرنفوذ پارسا بالا کشیده شد و آنالیزش کرد.

قدی متوسط و هیکلی توپر که با مانتوی راسته ی مشکی رنگی پوشانده شده بود. موهای عسلی رنگش را به یک سمت هدایت کرده بود و آرایش خفیفی داشت که به صورتش روح بخشیده بود. رنگ پوستش هنوز هم بلوری بود و نگاهش معصوم... انگار که در عمق چشم های

رمان بازار
romanbazar.ir

روشنش، بخت سیاهش را به تصویر کشیده بودند و سیاهیِ دور قهوه ای های مردمک هایش، عزادار آن سرنوشت بودند. سرنوشتی که پارسا در نوجوانی برایش رقم زده بود و هنوز هم دامن همه‌شان را گرفته بود.

مقابل میز دو نفره ی پارسا ایستاد و دسته ی کیفش را در دست هایش فشرد. طوری قفسه سینه اش بالا و پایین می شد که اضطرابش را فریاد می کشید.

پارسا به نرمی بلند شد و به احترامش ایستاد. صدایش با تاخیر و به سختی به گوش رسید:

« سلام... ممنون که اومدی. »

مه جبین موهای روی پیشانی‌اش را کنار زد و حتی جواب سلامش را هم نداد. انگار کسی چکش گرفته بود و روی قلبش می کوبید. درد عجیبی تمام قفسه سینه اش را پر کرده بود و حتی قدرت حرف زدن را از او گرفته بود.

پارسا میز را دور زد و صندلی‌اش را عقب کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...بشین لطفا »

مه جبین نشست و کیف را روی پاهایش گذاشت. نگاهش روی نقطه ای از میز، میخ شده بود و کنده نمی شد.

پارسا منو را مقابلش گذاشت و لب زد:

« چی میل داری؟ »

مه جبین لب هایش را به داخل کشید و سرش را به طرفین تکان داد:

« !هیچی »

پارسا لبخند زد و مهربان گفت:

« ...هیچی که نمیشه »

مه جبین اخم کرد و مشتش را دور دسته ی کیفش محکم تر کرد. احساس گناه داشت که به بهانه بودن با آرامش بیرون آمده بود و حالا مقابل مردی نشسته بود که تمام گذشته اش را ویران کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

:پیش خدمت که جلو آمد، پارسا سفارش داد

« ...دو پرس باقالی پلو با ماهیچه، یه گردن مخصوص »

نوشیدنی و مخلفات هم سفارش داد و وقتی رفت، مه جبین :به سختی پرسید

« برای چی سه پرس؟ »

:پارسا خندید و دست زیر چانه اش برد

آرامش سفارش کرده برات باقالی پلو با ماهیچه سفارش » بدم و برای خودش هم ببرم... گفت بدون غذا راهم نمیده، « .کلیدامم برداشته

نگاه مه جبین بالاخره بالا آمد و توی چشم های پارسا نگاه کرد تا صداقت کلامش را تشخیص دهد. پارسا لبخندی گوشه ای و شیطنت آمیز داشت و نگاهش برق می زد. مه جبین هم تکخنده ای پر خجالت کرد و وقتی آرام گرفت، :پرحسرت پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

« آرامش... پیش تو زندگی می کنه؟ »

[24.08.19 22:09] ,

پارت۷۳

لبخند پارسا محو شد و سر تکان داد. همراه با حرف زدنش، بازدمش را فوت کرد و گفت:

« .از اولش هم پیش من بود. نذاشتم جای دیگه بره »

ترس بود که ناگهان به رنگ چشم های مه جبین دست برد زد و براقشان کرد. پارسا آرنجش را ستون تنش کرد و بی مقدمه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« دیره برای همه چی... بیست و پنج سال گذشته... اما می خوام جبران کنم...»

مه جبین سکوت کرده بود و با اخم و نگرانی به حرف های پارسا گوش می داد.

« حتی برای عذرخواهی و اظهار تاسف هم خیلی دیره... من... من همیشه خودم رو توجیه کردم که فقط پونزده سالم بود... اما خب... تو هم سنی نداشتی... تو بیشتر از من آسیب دیدی... خیلی بیشتر...»

پلک هایش را پر درد روی هم فشرد و سیگاری آتش زد. کام عمیقی گرفت و صدایش بم شد:

« آسیبی که به تو زدم، به دخترمون زدم، هیچ جوره قابل جبران نیست...»

ته دل مه جبین با لفظ دخترم، کنده شد. انگار تازه داشت می فهمید که هنوز هم رشته های مشترکی بینشان بود که آن ها را بهم وصل می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:چیزی توی دلش جوشید و شنید

« ...من اینجام که خیلی چیزا رو از نو بسازم »

تیغه بینی مه جبین تیر کشید و پلکش از شدت فشار و اضطراب، نبض گرفت.

چند ثانیه ای در سکوت گذشت و وقتی مه جبین حرف های پارسا را هضم کرد، پارسا ادامه داد:

« می دونم خیلی احمقانه‌ست اگه بخوام بهم فرصت بدی برای برگشتن... من آدم زندگی مشترک نیستم... آدم عاشق شدن نیستم... تو هیچکدوم از رابطه هایی که بعد از تو داشتم، نه عشق جایی داشته و نه عشق ورزیدن... الانم معجزه ای نشده که بخوام بهت قول خوشبختی بدم و بگم می تونم تمام روزهای تباه شده ی عمرت رو جبران کنم و کاری کنم که حتی بهشون فکر نکنی... »

پک دیگری از سیگارش گرفت و آن را توی زیرسیگاری خاموش کرد. سر خم کرد و با تمنای خاصی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« اما می خوام عین یه دوست کنارم باشی تا بتونم برای آرامش، پدر باشم...»

نگاه حیرت زده ی مه جبین را دید و ادامه داد:

« من هیچی از پدر بودن بلد نیستم مه جبین... هیچ مطلق!»

[24.08.19 22:09] ,

پارت۷۴

مه جبین با بیچارگی نگاهش کرد و نالید:

« من... من نمی خوام... نمی خوام آرامش پیش تو بمونه!»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا کلافه و پردرد، دستش را دور دهانش کشید و پلک بست:

« ...فقط یه فرصت »

چشم باز کرد و رو به مه جبین که چشم هایش پر از اشک شده بودند و نفس هایش به شماره افتاده بودند، لب زد:

« آرامش نیاز داره به من... من می فهمم... می فهمم که چقدر اذیت بوده از نبودنم...»

مه جبین صندلی اش را عقب کشید و خواست با همان حال بد بلند شود که پارسا بیچاره وار دستش را روی دست هایش گذاشت و التماس کرد:

« خواهش می کنم... من کسی رو ندارم که بخوام ازش کمک بگیرم... تو... تو تنها کسی هستی که می تونی من و آرامش رو به هم نزدیک کنی...»

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین ترسیده نگاهش می کرد. گرمای دست هایش آزاردهنده بود. یادآورِ آن روزهای بی عقلی‌اش بود و خاطراتی که حالا پشت پلک هایش جان گرفته بودند و توی قلبش را خنجر می کشیدند. نگاه پرنفوذ و ملتمس پارسا توی چشم هایش دو دو می زد. نفسش جایی بیخ گلویش مانده بود و پر درد و پر زحمت بیرون می آمد. انگار هربار از سد عظیمی که توی گلویش جا خوش کرده بود، عبور می کرد و تمام گلویش را زخم می زد. دستش را به زحمت از زیر دست های مردانه و سنگین پارسا بیرون کشید و لرزان و بی صدا نالید:

« ...به من دست نزن »

پارسا دست هایش را بهم چسباند و آن ها را روی لب هایش گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه باشه... نترس... قرار نیست آسیبی بهت بزنم... »
دیگه... دیگه هیچ آزار و اذیتی از سمت من تهدیدت نمی
« ...کنه... گوش کن مه جبین... به حرفام گوش بده

مه جبین آب دهانش را به سختی قورت داد و نگاهش را به گوشه دیگری پرت کرد. چشم در چشم شدن با پارسا برایش سخت بود. انگار که قاتل تمام نوجوانی و جوانی‌اش ...را می دید

من خیلی پشیمونم... هیچی از بچگی آرامش نفهمیدم... »
لذت داشتن یه دختربچه رو هیچوقت نفهمیدم... از بابا
« ...گفتنش، تا نشستن و راه رفتن و دندون درآوردن و

نفس گرفت و کلافه سیگاری آتش زد. چند لحظه ای در سکوت گذشت و ادامه داد:

الان چندین شبه که به اینا فکر می کنم و از خودم »
متنفر میشم... آرامش الان یه دختر بالغه و من هیچی از بزرگ شدنش نفهمیدم... یه حسرتی بیخ گلوم چسبیده و

رمان بازار
romanbazar.ir

داره جونم رو می گیره... من حتی نمی دونم این حسی که دارم، حس پدریه یا نه... می فهمی؟ می فهمی چی دارم می کشم؟ »

, [24.08.19 22:09]

پارت۷۵

مه جبین با تاسف و متاثر نگاهش کرد و زمزمه کرد:

خودت خواستی... ما داشتیم زندگی می ساختیم... تو رفتی... تو خرابش کردی... »

پارسا خاکستر سیگارش را که حالا بلند شده بود، توی زیرسیگاری تکاند و نگاه براقش، مه جبین را رصد کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی بگی حق داری... من هرکاری لازم باشه انجام »
می‌دم برای جبران... می دونم که جبران پذیر نیست... اما
من حاضرم مرد و مردونه کنارت باشم تا زندگی مستقلی
تشکیل بدی... هر حمایتی لازم باشه می کنم تا بقیه عمرت
« ...مثل گذشته تباه نشه

:مه جبین پر حرص و خشم، میان کلامش پرید

« .به ترحم و حمایتت احتیاجی ندارم »

ترحم نیست... وظیفمه... حتی اگه ازدواج می کردیم و -
طلاق می گرفتیم، وظیفه‌م بود بهت نفقه بدم... من بیست و
...پنج سال بهت بدهکارم مه جبین

مه جبین نفس آه مانندی کشید و پیشانی دردناکش را
توی دست هایش گرفت. کم آورده بود... دلش می خواست
چشم باز کند و خودش را در اتاقش ببیند. دوست داشت
دخترش کنارش باشد و باقی عمرشان در آرامش بگذرد و
تمام شود... این مرد از کجا آمده بود دیگر؟ این مردی که

رمان بازار
romanbazar.ir

نامش هم رعشه به تنش می انداخت و حالا مقابلش داشت جان می داد.

غذایشان را آوردند اما مه جبین با رفتن پیش خدمت بلند شد و گفت:

« من برای شام نیومده بودم. حرفاتونم شنیدم... فکر نمی کنم کار دیگه ای مونده باشه.»

پارسا لب هایش را عصبی جمع کرد و به دندان گرفت. پلک سنگینی زد و در حالی که قلبش پر اضطراب و سخت می کوبید، گفت:

« روی کمکت حساب می کنم. آرامش به من احتیاج داره. تنها کسی هم که می تونه کمکم کنه، تویی...»

مه جبین با قلبی که انگار در مشت کسی فشرده می شد و با قدم های لرزانی که از کنترلش خارج شده بود، سفره خانه را ترک کرد و در ماشینی نشست که از قبل هماهنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود. اشک هایش بی آنکه خودش بخواهد، روی گونه اش ریختند و به راننده گفت که او را تا خانه برساند.

پارسا بلند شده بود و به جای خالی مه جبین نگاه می کرد. دلش از هجوم احساسات ضد و نقیضی چنگ می خورد و سنگین بود. سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و دودی که در گلویش مانده بود را فوت کرد. رو به پیش خدمت گفت:

« این غذاها رو بفرستید خونه. »

[24.08.19 22:09] ,

پارت۷۶

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش خدمت ادای احترام کرد و پارسا با قدم های سست و بی قیدی تا ماشینش رفت.

تمام فکرش چشم های معصومی شده بود که روزی برای تصاحبش هرکاری کرده بود و حالا غریبه ترین چشم ها بودند انگار...

روی پیشانی اش با حالت کلافه ای دست کشید و خودش را توی ماشین انداخت.

برای چند دقیقه‌ای سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. آن روزها با تمام قوا توی ذهنش راه گرفته بودند و آزارش می دادند. حال آرامش، تنها دلیلی بود که خواب شب هایش را از چشم هایش گرفته بود.

آن دختر بی گناه ترین آدمِ آن بازی بود و انگشت اتهام آدم های اطرافش روی او...

رمان بازار
romanbazar.ir

آن برچسب حرام بودن بدجور روی اعصابش بود. با آنکه به آن چیزها اعتقادی نداشت اما می دانست چه بار روانی سنگینی برای دخترش داشت و خودش را مقصر می دید.

فورا دنده عقب گرفت و از پارک بیرون آمد. بعد هم به سمت خانه راند.

به محض ورودش به خانه، چیزی به سرش برخورد کرد و دادش را به هوا برد.

چشم باز کرد و همانطور که سرش را چسبیده بود، با یک چشم به آرامش نگاه کرد که چشم تنگ کرده بود و با حرص نگاهش می کرد. بالش توی دستش را دید و غرید:

« این چه کوفتیه دیگه؟ »

آرامش بار دیگر بالش را بالا آورد و اینبار به بازویش کوبید:

« این رو زدم تو سرت که یادت بمونه مه جبین با خرابای دورت فرق داره...»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا ناباور نگاهش کرد و با تک خنده ای، چندبار پلک روی هم کوبید و اخم کرد:

« مگه چیکار کردم؟ »

آرامش خندید و شانه ای بالا انداخت:

« !حالا شاید بعدا بخوای کاری کنی »

پارسا قهقهه زد و دست توی موهایش فرو برد. آن ها را بهم ریخت و با لبخند دلنشینی گفت:

« ...نه... به دخترم قول دادم قرار شبانه نداشته باشم »

آرامش مشتش را توی سینه‌اش کوبید:

« روزانه ها چی؟ »

پارسا باز هم به خنده افتاد و سرش را به طرفین تکان داد:

« مه جبین برای من حرمت داره آرامش... چون مادر توئه؛ مادرِ...»

رمان بازار
romanbazar.ir

[02.09.19 22:49] ,

پارت۷۷

پارسا مشغول درست کردن استیک و کباب کردن جوجه در باربیکیو بود که آرامش درِ بالکن را باز کرد و بی حوصله، تلفنش را مقابل چشم هایش گرفت:

« !مهرنوش »

پارسا فورا گردن چرخاند و با دیدن صورت درهمِ آرامش جواب داد:

« ...مهم نیست... بندازش اونور »

آرامش لب برچید و تا نرده ها پیش رفت. تلفنش را بالا گرفت و خواست از آن طبقه پایین بیندازد که پارسا فورا

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسش را کشید و او را از پشت، توی آغوشش حبس کرد و نفس بریده پرسید:

« چیکار می کنی؟ »

آرامش با بغض عجیبی سرش را بالا گرفت و سرتق گفت:

« ...بدم میاد از گوشیت »

پارسا بی مهابا خندید و موهایش را بوسید:

« اینا هیچکدومشون انقدر مهم نیستن که تو بخاطرشون انقدر اعصاب خودت و من رو خرد کنی و خسارت بزنی بهم...»

این را با شیطنت و خنده گفت و نگاه مهربان و براقش را توی چشم های آرامش دوخت. به سمت کباب ها رفت و آرامش را هم با خودش کشاند. سیخ ها را برگرداند و دستش را دور پهلوی آرامش قفل کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ببین چه کبابی بشه فقط! هی بخوری هی بگی یه دونه دیگه یه دونه ...»

صدایش را عوض کرده بود و به طرز مسخره ای آن تبلیغ تلویزیونی را یادآور شده بود. آرامش قهقهه زد و مشتی توی سینه اش کوبید:

« مسخره!»

پارسا با دقت نگاهش کرد و لبخندی گوشه لب هایش را زینت بخشید. مقابلش ایستاد و موهایش را با دستش شانه زد. صدایش آرام و نوازشگونه بود و روح آرامش را تسکین می داد:

« خیلی خوشگلی... اگه می دونستم دخترم انقدر خوشگل میشه، ده قلو میاوردم...»

آرامش بی غل و غش خندید و لب هایش را به نشان تاسف خوردن جمع کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...اونوقت ده تا بچه عقده ای بار میومد که »

پارسا انگشت اشاره اش را روی لب های آرامش گذاشت و زمزمه کرد:

« ...هیس... تو خیلی خوبی... به خودت برچسب نزن »

ناگهان اشک به چشم های آرامش هجوم آورد و سرش را پایین انداخت. اولین قطره اشکش که چکید، پارسا خم شد و خیسیِ روی گونه اش را بوسید:

« .گریه نکن »

دومین اشکش هم چکید و پارسا او را به سینه اش چسباند:

« .قول میدم دیگه هیچوقت کم نباشم برات »

[02.09.19 22:49] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۷۸

حجم بزرگی از بغض و اندوه به گلوی آرامش چسبید و نفسش را گرفت. دست هایش را دور پارسا حلقه کرد و به سختی گفت:

« من یه عمر کمت داشتم. الان... الان نمی خوام... نمی خوام تو رو با هیچکس شریک شم... هیچکس... حتی مه جبین! »

پارسا قهقهه کوتاهی زد و باز هم روی موهایش را بوسید:

« حسودِ لعنتی! »

آرامش فورا سرش را بالا و پایین کرد و تایید کرد:

« آره... آره حسودم... دیگه چی؟ »

عشقی...-

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشقم... عاشق مردی که یه عمر تو وجود بقیه دنبالش - بودم.

قلب پارسا فرو ریخت و غم عجیبی روی دلش سنگینی کرد. نفس آه مانندش را فوت کرد و پلک بست. گذشته ی آرامش برایش مهم شده بود؛ آنقدر که دلش می خواست پای تک تک روزهای بدش بایستد و تمامشان را جبران کند.

با بوی سوختنی خفیفی، فورا برگشت و سیخ ها را هول زده جابجا کرد و استیک را چرخاند:

« ...سوخت! سوخت... وای »

آرامش خندید و روی شانه اش کوبید:

امشبم رستوران رو افتادی جناب... از زیرش در نرو » « ...فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا با حرص شیرینی نگاهش کرد و چشم هایش
:خندیدند... با بدجنسی گفت

« نخیرم... همین رو می خوری، خدات رو هم شکر می
« ...کنی... غذای بیرون، بی غذای بیرون

آرامش خندید و پارسا خوشحال شد که حواسش را از آن موضوع پرت کرده بود. آرامش که برای آوردن نوشیدنی به
:آشپزخانه رفت، پارسا برای مهرنوش نوشت

« ...خودم زنگ می زنم »

.و تلفنش را خاموش کرد و آن را روی تختش گذاشت

آرامش با چند نوشیدنی که آن ها را توی سینی چیده بود، آمد و روی صندلی گوشه بالکن نشست. سینی را روی میز گذاشت و ظرف هایی که از قبل آورده بود را روی میز
:پخش کرد. دست هایش را پر شور و اشتیاق بهم کوبید

« ...یالا یالا... گشنمه »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا سیخ ها را در دست گرفت و آن ها را داخل قابلمه ای که از قبل آماده کرده بود چید... استیک ها را هم در ظرف جداگانه ای گذاشت و پشت میز نشست.

[02.09.19 22:49] ,

پارت۷۹

نگاهش روی بطری کوکو نارگیلی کش آمد و یک تای ابرویش بالا پرید. آرامش پر اشتیاق برای خودش توی جام شراب، از آن نوشیدنی ریخت و دست هایش را بهم سابید:

« !اووف... چی بشه »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا اخم کرد و جامش را مقابل خودش گذاشت. با بدخلقی توپید:

« !دلستر بخور »

آرامش هم اخم غلیظی کرد و جامش را برگرداند:

« !خودت بخور اگه خیلی خوبه »

پارسا سرزنشگر نگاهش کرد و قاشقش را توی ظرف مقابلش کوبید. انگشت اشاره اش را مقابل آرامش گرفت و غرید:

« لجبازی رو بذار کنار... بچه نیستی که مدام تذکر بدم این کار رو بکن، اون کار رو نکن... نوشیدنی نباید بخوری... منم نمی خورم...»

بطری را برداشت و زیر میز، کنار پاهایش گذاشت.

قبل از آنکه جام را بردارد، آرامش فورا آن را برداشت و یک نفس بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا با چشم هایی که از فرط عصبانیت گشاد و سرخ شده بودند، نگاهش کرد و آرامش با لجبازی، تیکه ای از استیک برداشت و داغا داغ، به دندان کشید. از خودش صداهای عجیبی تولید می کرد تا به پارسا بفهماند که تا چه اندازه از ترکیب آن ها لذت می برد.

پارسا دست زیر چانه اش گذاشت و بی رمق و عصبی نگاهش کرد:

« خیلی کارت زشت بود.»

آرامش شانه ای بالا انداخت و جامش را مقابلش گذاشت. با شیطنت ابرویی بالا انداخت و لب زد:

« بازم می خوام... شبم رو خراب نکن.»

پارسا متاسف نگاهش کرد. نمی دانست باید چه رفتاری داشته باشد. خوشش نمی آمد تاثیر منفی روی آرامش بگذارد اما شاید اگر او را زیر نظر خودش می گرفت، بهتر

رمان بازار
romanbazar.ir

بود تا اینکه او را منع کند و باعث بشود تجربه هایش را خارج از خانه و دور از چشم او انجام دهد.

به ناچار نوشیدنی را روی میز گذاشت و اخطارگونه گفت:

« ...فقط پیش خودم »

آرامش با لبخند پرشیطنت و پیروزمندانه ای، برای او هم نوشیدنی ریخت و چشمکی زد:

« ...فقط پیش خودت »

بعد هم جامش را به جام پارسا زد و لات گونه گفت:

« !به سلامتی »

پارسا خندید و زمزمه کرد:

« !به سلامتیت »

[02.09.19 22:49] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۸۰

سرش را با تاسف و پرخنده تکان داد و ذره ای از نوشیدنی اش را نوشید. آرامش چشمکی زد و همانطور که کمی از جوجه اش را می خورد، رو به پارسا لب زد:

« از مه جبین چه خبر؟ مخش رو نزدی؟ »

پارسا به زحمت خنده اش را کنترل کرد و بدون آنکه چشم از روی نگاه سرکش آرامش بردارد، گفت:

« تو که بیشتر از من خبر داری ازش. از اون شب دیگه باهاش برخوردی نداشتم. »

-خیلی ازم ناراحته...

پاهایش را پر اضطراب تکان داد و به دور دست خیره شد. لبخند پارسا جمع شد و نگاه پر از غمش، دلش را سوزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا برخاست و اسپیکر کوچکی که روی دراورِ اتاقش بود را با خودش آورد و روی میز گذاشت. فلش کوچکی را به آن وصل کرد و پرسید:

« اهل موزیک هستی؟ »

لبخند آرامش وسعت گرفت و لب هایش به یک سمت کش آمد:

« !چه جورم »

پارسا خندید و پرذوق، سر تکان داد. اما ته دلش یک حال خاصی شد که حتی نمی دانست دخترش به چه چیزی علاقه داشت. آهنگ مورد علاقه اش را پلی کرد و سر تکان داد. همزمان با آن روی میز ضرب گرفت و خواند:

« در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه/ شدم روانه/ گل عشقم را چیدی دانه به دانه/ چه عاشقانه/ آرام آرام آتش به دلم زدی/ بنشین که خوش آمدی رویای من/ این

رمان بازار
romanbazar.ir

تو این جانِ من/ شوق چشمان من/ عاشق ها می کشی/
« ...زیبای من

اینبار آرامش هم شانه هایش را تکان ریزی داد و بشکن زد. همزمان با آهنگ خواند و دست هایش را با ناز و عشوه ...ای دخترانه تکان داد

هر دو همزمان به هم اشاره کردند و پر شور حرارت :خواندند

مثل تو دنیا ندیده/ فصل عشق ما رسیده/ رو نمایان »
« ...کردی و یک شهر دستش را بریده

همزمان دست هایش را به سمت یکدیگر پرتاب می کردند :و فریاد می کشیدند

کفرم و دینم تو هستی/ هر چه می بینم تو هستی/ »
« ...بیستون ها می کنم من/ چون که شیرینم تو هستی

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش طوری دست هایش را تکان می داد و پر ظرافت می خندید که قند در دل پارسا آب می شد و به یاد کودکی های از دست رفته اش، حسرتی ریشه اش را می سوزاند.

آرامش یک جام دیگر نوشید و پارسا خواند:

« من تو را راحت نیاوردم به دست، ای جان/ بعد عمری بر دلت مهرم نشست، ای جان/ جز تو در قلبم دگر عشقی ندارم من/ آن شود پیدا مگر من می گذارم، من ...»

باز هم هر دو فریاد کشیدند و همزمان، آن قسمت تکراری را خواندند...

آهنگ که تمام شد، هر دو قهقهه زدند و آرامش دست کوبید و " هووو " کشید...

, [02.09.19 22:49]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۸۱

پارسا با لبخند نگاهش کرد:

« حالت جا اومد؟ »

آرامش سر تکان داد و پارسا موزیک دیگری گذاشت. سیگاری آتش زد و ترجیح داد که در آن حالِ آرامش، دیگر نوشیدنی نخورد. پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و کام های عمیقی از سیگار می گرفت.

آرامش با حال عجیبی آهنگ را زمزمه می کرد و سر تکان می داد:

« بماند که خواب و خیال من آشفته کردی/ بماند که با جان و روح و روانم چه کردی/ بماند که چشمان تو جز من عاشق ندارد/ بماند که هیچ عاشقی حال منطق ندارد. »

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان فک پارسا رو گرفت و سرش را به سمت خودش چرخاند و پر سوز و گداز خواند:

« بماند که می شد کنارم بمانی نماندی/ بماند که کار دلم را به حسرت کشاندی/ همه دلخوری های ریز و درشتم بماند/ غروری که آن را به پای تو کشتم بماند...»

پارسا دستی که روی چانه اش مانده بود را توی مشتش فشرد و لبخند پر حسرتی زد.

آرامش دستش را کشید و همانطور که به صندلی تکیه می داد، سرش را رو به آسمان گرفت و همراه با آهنگ خواند.

تنش رفته رفته گر می گرفت و سرش سنگین می شد.

ناگهان بی مقدمه شروع به گریه کرد که پارسا هول و مضطرب، همانطور که سیگار را بین لب هایش داشت، دست به شانه هایش گرفت و توی چشم هایش دقیق شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« چیه عزیزم؟ گریه برای چی؟ »

آرامش سرش را به طرفین تکان داد و پر سوز و گداز گریه کرد. پارسا که از گریه اش حسابی بهم ریخته بود، سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد و فورا بلند شد. در آغوشش کشید و مهربان گفت:

« ...بریم بخوابیم بابا جان؟ هوم؟ چی شده؟ حرف بزن »

آرامش ناگهان خندید و آنقدر قهقهه هایش کشدار شدند که باز هم به گریه افتاد و وقتی پارسا زیر شانه هایش را گرفت، خودش را به شدت کنار کشید:

« !ولم کن... اونم مثل تو عوضـــــی بود »

.حرف هایش گاهی کش می آمد و بی رمق ادا میشد

ناگهان انگشت اشاره اش را به سمت پارسا پرتاب کرد و داد زد:

« !عین تـــــو، یه آشغـــــال بود... یه هَـــــرزه »

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب پارسا از آن همه کینه هزار تکه شد. نفسش سنگین شده بود و با کلافگی نگاهش می کرد. دستی توی موهایش کشید و یک قدم جلوتر رفت. هر دو دستش را به نشان تسلیم بالا گرفت و با طمانینه و دلجویی گفت:

« .باشه عزیزم... آروم باش... بریم تو اتاق حرف بزنیم »

لب های آرامش لرزیدند و همانجا روی زمین نشست. سرش را روی زانوهایش گذاشت و هق زد:

« از زن های اطرافت بیزارم... می ترسم بازم تو رو از من بگیرن... اگه... اگه بگیرنت... اگه بری باهاشون، خیـــلی ...نامردی... خیلی نامــردن »

فریاد زد:

« می فهمـــی؟ »

ناگهان هق زد و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« اَه... تو چی از زندگی من می‌فهمی که این رو بفهمی؟ »

« هـــان؟

, [02.09.19 22:49]

پارت۸۲

پارسا که حرف زدن بی سر و تهش را می‌دید، دست زیر زانوانش انداخت و او را تا تختش برد. فن را روشن کرد و پتو را روی تنش کشید. خواست بلند شود و برایش چای لیمو بیاورد که آرامش دست هایش را چسبید و نالید:

« بمـــون... تو رو خدا... نرو! »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا همانجا مات شد و وقتی نگاه ملتمسش را دید، طاقت نیاورد. کنارش دراز کشید و سرش را به آغوش کشید:

« نترس عزیزم... اینجام... کی اذیتت کرده؟ »

صدای کم جانی از بین لب های آرامش خارج شد:

« ...میعاد »

گوش های پارسا تیز شدند...

عرق سردی روی تنش نشست و قلبش سنگین شد.
صدایش خش گرفت و از میان چفتِ دندان هایش پرسید:

« میعاد کیه؟ »

آرامش بی حال خندید:

« ...پارسای شماره دو »

قهقهه زد و نفهمید چه به روز پارسا آورد.

پارسا سونامی را از نزدیک ندیده بود اما جایی میان سینه ی داغ و پر حسرتش، احساسش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به چانه اش گرفت و صورتش را مقابل صورت خودش گرفت:

« باهاش رابطه داشتی؟ »

آرامش لب هایش را بین دندان هایش گرفته بود و می خندید. اشک از گوشه چشم هایش جاری شده بود که ناگهان قهقهه زد و پتو را با لگدهایش به سمت دیگری پرتاب کرد. گرمش شده بود و تمام وجودش در حرارت می سوخت. سرش... سر لعنتی‌اش گیج می رفت و انگار هر لحظه ممکن بود کله پا شود.

خواست بلند شود و به اتاقش برود که پارسا فورا دست به شانه اش گرفت و متوقفش کرد:

« ...بشین! ازت سوال پرسیدم »

آرزو می کرد جواب دلخواهش را بشنود اما افسوس که اشک توی چشم های آرامش حلقه زد و سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا حس کرد برق ولتاژ بالایی به تنش وصل کردند. شوکه و عصبی لرزید و شانه ی آرامش که داشت بلند می شد را گرفت و او را روی تخت نگه داشت. عربده کشید:

« منظورت چیه؟ باهاش خوابیدی؟ »

آرامش شانه اش را به زحمت کنار کشید و لرزان نالید:

« ...ولم کن... ولم کن عوضـــــی »

پارسا دست خودش نبود که اشک به چشم هایش هجوم آورد و سینه اش مالامالِ حسی ویران کننده شد. حسی که داشت به گلویش می رسید و خفه‌اش می کرد. انگار میله های داغی توی بازوها و ران هایش فرو می کردند و تنش را به عذاب می نشاندند...

بغضی شبیه به توپ هفت سنگ، توی گلویش جاگیر شد و یقه آرامش را رها نکرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« لعنت بهت... لعنت به تو که گذشته مه جبین برات درس عبرت نشد...»

آرامش با بیچارگی نگاهش می‌کرد و معنی حرف هایش را نمی‌فهمید. پارسا غرید:

« کدوم گوریه الان؟ کجاست این میعادِ بی همه چیز؟ »

آرامش مظلوم و معصوم، شانه ای بالا انداخت و مغموم، نگاهش را بندِ پارسا کرد.

[02.09.19 22:49] ,

پارت۸۳

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا با حرصی که توی سینه اش می جوشید، درمانده و بیچاره داد زد:

« جواب بده آرامش... میعاد کجاست؟ »

لب های آرامش لرزیدند:

« .داره ازدواج می کنه »

چشم های پارسا از فرط حیرت گشاد شدند و فریاد زد:

« گه خورد... پس تو چی؟ »

آرامش خندید و همانطور که اشک می ریخت، زمزمه کرد:

« من مه جبین نیستم... زندگی می کنم... آتیش می ندازم به دلش...»

پارسا کلافه و درمانده بلند شد و چند قدم دور خودش برداشت. روانش بهم ریخته بود و فکرش به جایی قد نمی داد.

آرامش زانوهایش را بغل کرد و هق زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« می دونست... می دونست تو رو ندارم... گفت بیا زن صیغه ایم شو... گفت... گفت نمی تونم بگذرم ازت... گفت اما خانواده‌م قبولت نمی کنن... چون... چون بابا نداشتی... چون حلال نیستی... گفت می فهمن... تحقیق میکنن می فهمن...»

نگاهِ خانه خراب کنش را به پارسا دوخت:

« گفت بدون من نمی‌تونه اما با منم نمی‌شه... گفت اما اگه بیای صیغه شیم، نمی ذارم کسی بفهمه... نمی ذارم اذیتت کنن...»

اشک هایش فرو ریختند:

« فکر کرد تو رو ندارم...»

پارسا هم به گریه افتاد؛ بی صدا و پر حسرت... داشت از درون فرو می‌ریخت و ویران می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مه جبین نگفتم... نگفتم بخاطر نبودِ تو ازم سوء »
استفاده کرد و احساساتم رو به تاراج برد... وگرنه می
شکست... لِــه... له می شد... خرد می شد... همینجوریش
هم داره داغون می شه... روزی هِزار... هزار بار خودش رو
« ...لعنت می کنه بخاطر تو

پارسا که صورتش خیس شده بود و جان توی تنش با آن
حرف ها تحلیل رفته بود، جلو آمد و مقابلِ تخت و روبروی
:آرامش، خم شد و توی صورتش زمزمه کرد

« ...ببخش »

طوری پر درد و پر حسرت نالید که اشک هایش باز هم فرو
ریختند. موهای آرامش را پشت گوش هایش زد و سرش را
روی گردنش کج کرد. با غمِ عجیبی نگاهش کرد و موهایش
را ناز داد. پلک های سنگین و تبدارِ آرامش که روی هم
افتادند، سرش را به سینه اش چسباند و در آغوشش
:گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

« نگران هیچی نباش... من هستم دیگه... نمی‌ذارم هیچ نامردی اذیتت کنه. نمی‌ذارم پارسای مه جبین تکرار بشه واسه آرامش... واسه آرامش من؛ زندگی من...»

صدای آرامش گرفته به گوش رسید:

« اما شد؛ پارسای مه جبین برای من تکرار شد...»

قلب پارسا داشت از سینه اش بیرون می زد:

« من عین کوه پشتتم... نمی‌ذارم آسیب ببینی!»

[02.09.19 22:49] ,

پارت۸۴

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش همانجا توی آغوشش آنقدر گریه کرد تا بالاخره آرام گرفت. پارسا تنِ سست و بی رمقش را روی تخت خواباند و فورا به آشپزخانه رفت. چیزی بیخ گلویش چسبیده بود و داشت خفه اش می کرد. دوست داشت هر چه دم دست هایش می آمد را پرتاب کند و عربده بکشد تا شاید سنگینیِ روی سینه اش کنده شود. اما بی فایده بود. مشتش را چندین و چندبار روی کانتر کوبید و مثل گرگی که زخم دیده، زوزه کشید. دلش را انگار که اسید ریخته بودند؛ چنان سوراخ شده بود که دوست داشت از شدت دردی که توی تنش پیچیده بود، جان بدهد و بمیرد.

تصویر چشم های حاج یونس مدام مقابل نگاهش بود. آن حس شکستن و پیر شدنش در عرض یک هفته... آن خمیدگی کمرش توی مراسم خواستگاریِ صوری که برای سرگرم کردن خانواده ی مه جبین ترتیب داده شده بود... چقدر احساسات ویران کننده ای را تجربه کرده بود و حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانه گشته بود و گشته بود و همان عذاب را توی دامن پارسا گذاشته بود.

آنقدر احساس بیچاره بودن داشت که بار دیگر به گریه افتاد. هر اشکی که می چکید، انگار پیرتر می شد. غصه ی مه جبین و گذشته ی از دست رفته اش یک طرف؛ غصه ی آرامشی که زخم دیده بود و درمانی برای زخم هایش سراغ نداشت، یک طرف دیگر...

بی آنکه دست خودش باشد، تلفنش را برداشت و به مه جبین زنگ زد. بعد از شنیدن چند بوق، صدای آهسته و جدی مه جبین توی گوشش پیچید:

« بله؟ »

صدای پارسا خش گرفته بود و از اعماق چاه به گوش می رسید:

« سلام. »

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام. اتفاقی افتاده؟-

پارسا آب دهانش را چند مرتبه پشت سر هم قورت داد و نفس آه مانندش را فوت کرد:

« میعاد می شناسی؟ »

برای چند لحظه سکوت شد. پارسا گفت:

« قلبم داره از سینه می زنه بیرون مه جبین... چه بلایی سر دخترم اومده؟ نبودن من چیکار کرده باهاش؟ »

گریه ی مردانه و پر از حسرتش را از سر گرفت و شانه هایش خمیده شدند. بازدم گریه آلودش را بیرون داد و نالید:

« چی کار کنم براش؟ چی کار کنم که هم خودم آروم شم و این آتیشِ توی سینه‌م خاموش شه؛ هم آرامش دیگه انقدر ناآروم نباشه و آینده‌ش خراب نشه. »

[02.09.19 22:49] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۸۵

صدای مه جبین بعد از چند لحظه به گوش رسید:

« با نامردایی مثل تو چی کار باید کرد؟ من اگه می دونستم یه فکری به حال خودم می کردم...»

سکوت شد. سکوت سنگینی که پارسا را شکست و زیر یکی از پاهایش را خالی کرد. دستش بندِ لبه‌ی کانتر شد و خودش را با زحمت نگه داشت که شنید:

« آرامش پر از زخمه... پر از زخمایی که عفونتش همه ی تنش رو گرفته و نمی ذاره سالم زندگی کنه.»

نفس پر حسرتی کشید و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« میعاد تنها مرد زندگیش نیست. شاید تنها کسی باشه که ...»
«

نفسش در گلو گره خورد:

« اما دوستیش با مردای خیلی بزرگ تر از خودش، اصلا عادی نبود... من... من حتی یه بار شنیدم که یکیشون رو بابا صدا زد... داشت... داشت خودش رو براش لوس می کرد.»
«

به گریه افتاد و آهسته تر از قبل گفت:

« اون موقع هفده سالش بود... با یه مرد چهل ساله دوست بود... الان که من کمتر از کارهاش سر در میارم... اون موقع سعی کردم متقاعدش کنم که این راه درستی نیست... اما آرامش نیاز داشت به کسی که بهش حس پدر بودن بده...»
«

پارسا سکوت کرده بود و احساس می کرد دیگر توان شنیدن ندارد. دلش می خواست فریاد بزند و بگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« اینا رو به من نگو لامصب... نمی کشم... نمی تونم تحمل کنم...»

اما به سکوت مرگ بارش ادامه داد و صدای لرزان مه جبین، ناقوس مرگ شد:

« از پونزده سالگیش متوجه این نوع روابطش شدم. تا الان که بیست و پنج سالشه... باهاش خیلی حرف می زدم اما بی فایده بود. وقتی میومد و می گفت که چطور می خواستن ازش سوء استفاده کنن اما اون اجازه نمی داده، خیالم راحت می شد که از پس خودش برمیاد و مثل من ساده نیست... پیش خودم می گفتم شاید بهتر باشه اینطوری نیازش به پدر رو تامین کنه... اما... میعاد...»

پارسا تیغه بینی‌اش را بین انگشت اشاره و شستش فشرد و پلک بست:

« آدرسی، شماره ای چیزی داری ازش؟ »

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:پر حرص غرید

« .پیداش می کنم. دهنش رو سرویس می کنم »

:مه جبین پر اضطراب گفت

« من... راستش... نمی دونم شاید اولش خیلی ناراحت شدم از اینکه آرامش پیش توئه... اما الان... الان که می بینم چطور ازش حمایت می کنی و پشتشی، خوشحالم... آرامش نیاز داره بهت... پس... پس لطفا مراقبش باش... اون الان خیلی شکسته... خیلی احتیاج داره به یه تکیه گاهی که بدون هیچ چشم داشتی براش پشت باشه .»

[02.09.19 22:49] ,

پارت۸۶

رمان بازار
romanbazar.ir

:پارسا قامت صاف کرد و زیر لب زمزمه کرد

« حواسم بهش هست. تو فقط کنارم باش... چیزایی که می دونی بهم بگو تا بتونم براش پدر خوبی باشم.»

:ناگهان صدای عصبی حاج یونس توی تلفن پیچید

« با کی حرف می زنی نصفه شبی؟ »

:مه جبین هول شد

« ...هیچکس... آرامشه... قطع کرد »

و بعد هم تلفن قطع شد. پارسا پلک روی هم گذاشت و عصبی لب هایش را میان دندان هایش گرفت.

حاج یونس هنوز هم همانقدر کنترل گر بود. هنوز هم زور می گفت و مه جبین را به عذاب دهنده ترین شکل ممکن محدود می کرد.

:حرصی شد و برای مه جبین نوشت

رمان بازار
romanbazar.ir

« .به زودی از اون خونه درت میارم... باید مستقل بشی »

چند لحظه ای به صفحه خیره ماند و وقتی جوابی نیامد، تلفنش را روی کانتر گذاشت و برای آرامش چای ریخت.

لیموی تازه ای در آن چکاند و به اتاقش رفت. آرامش خوابیده بود و پتو از روی تخت کنار افتاده بود. پارسا پتو را روی تنش کشید که آرامش فورا گردن چرخاند و گیج و منگ گفت:

« ...دهنت سرویس... بذار بخوابم »

پارسا زیر سرش را گرفت و کمکش کرد تا بلند شود:

« .پاشو اینو بخور عزیزم. بذار این مستی از سرت بپره »

آرامش آن را پس زد و با بدخلقی غرولند کرد:

« ...اه... نمی خوام... ولم کن »

پارسا کنارش نشست و حوصله بیشتری خرج کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

نخوری سردرد می‌شی عزیزم. بخور یکم... »
« ...خوشمزه‌ست

چند مرتبه آرامش زیر فنجان زد اما پارسا با مهارت آن را .کنترل کرد تا مبادا روی تن آرامش بریزد

:اینبار با خشم و قاطعیت گفت

« !بخور یکم... سردرد می‌گیری بدبخت »

آرامش نگاهش کرد و با مظلومیت خاصی کمی از چای لیمو :را نوشید و زمزمه کرد

« .دوستت دارم »

پارسا خندید و لیوان را روی عسلی گذاشت. خواست بلند شود که آرامش بوسه ای روی گونه اش گذاشت و نفهمید چه بلایی بر سر پارسا آورد. عشق عجیبی توی قلبش شعله کشید و لبخندی روی لب هایش نمایان شد. خم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

و صورت آرامش را که حالا پلک بسته بود، بوسید و موهای روی پیشانی‌اش را کنار زد:

« ...بخواب چشم عسلی من »

[02.09.19 22:49] ,

پارت۸۷

آرامش ناگهان از خواب پرید. عضلات تنش کوفته شده بودند و رگ گردنش گرفته بود. دست به گردنش گرفت و با صورتی درهم پلک باز کرد. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن خودش در اتاق پارسا و روی تختش، فورا بلند شد و چشم در تاریکی اتاق چرخاند. دست برد و آباژور کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت را روشن کرد و پارسا را روی صندلی گهواره ای‌اش دید که غرق خواب بود و سرش روی شانه اش افتاده بود. قلبش گرفت. فورا بلند شد و سرش را به آرامی صاف کرد که به ثانیه نکشید باز هم سرش، سست و بی حال، روی شانه اش افتاد. آرامش توی گلو خندید و روی لبه ی تخت نشست و نگاهش کرد. دست زیر چانه اش برده بود و به تصویر جذابی نگاه می کرد که حسرت های کودکی اش تماما در او خلاصه می شد. حالا این موجود حامی، آنقدر داشت برایش عزیز می شد که می ترسید. می ترسید وابسته شود و ناگهان او را از دست بدهد. می ترسید تمام آرزوهایش در او خلاصه شود و کسی از راه برسد که پارسا او را به آرامش ترجیح دهد.

دلش از آن فکر ها خون شد. نفس آه مانندش را فوت کرد و از جا برخاست. توی کشوهایش سرک کشید و با دیدن کاتالوگی که از محصولاتشان آنجا بود، خودکاری برداشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار لوازم مورد نیازش تیک زد. خواب کاملا از سرش پریده بود. به اتاقش رفت و لپتاپش را با خودش آورد. به حساب اینستاگرامش سر زد و با دیدن پست جدیدی از پارسا، روی آن متوقف شد.

عکس یک اتاق تاریک بود و دختری که موهای خرمایی‌اش زیر نور آباژور برق می زد. پتو تا روی شانه هایش بود و پاهای خوش تراشش کمی از پایین پتو پیدا بود.

خنده تا روی لب های آرامش آمد و کپشن را خواند که نوشته بود:

« آرامشم...! »

چشم هایش درخشیدند و فورا سراغ کامنت ها رفت.

-همیشه خوش سلیقه بودی!

-آرامشتون پایدار!

-این کیه پارسا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.به به... مبارکه جناب... شیرینی یادت نره-

و چندین و چند کامنت دیگر که بعضی هایشان عجیب بوی حسادت می دادند. نفس عمیقی کشید و گردن چرخاند. نگاهش روی پارسا ماند که هنوز هم خواب بود. تا روشن شدن هوا، اینستاگرام گردی کرد و به تلگرامش هم سر زد. چندین و چند پیام از میعاد داشت که همه را بی جواب گذاشت و در آخر هم بلاکش کرد و پیام ها را نخوانده پاک .کرد

, [02.09.19 22:49]

پارت۸۸

رمان بازار
romanbazar.ir

مرورگر را باز کرد و درمورد چندین لوازم آرایشی تحقیق کرد. می خواست آن ها را برای مه جبین بخرد تا کارش را هرچه زودتر شروع کند. در کنار کاتالوگ، لیستی از لوازم و مارک هایی که می خواست را یادداشت کرد.

چشم هایش سنگین شده بودند که لپتاپش را خاموش کرد و کنار تخت گذاشت. کاتالوگ را برداشت و یادداشت هایش را مرور کرد که نفهمید چطور خواب به چشم هایش نفوذ کرد.

پارسا با درد وحشتناکی در ناحیه گردنش، چشم باز کرد و نگاهش به آرامش افتاد. گردنش را میان دست هایش گرفت و ماساژ داد. کش و قوسی به تنش داد و از جا برخاست. حواسش به چیزی زیر دست های آرامش جلب شد.

جلو رفت و با اخمی که از خواب آلودگی روی صورتش جا مانده بود، کاتالوگ را برداشت و ورق زد. با دیدن یادداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

هایی در آن، تک خنده ای کرد و روی سر آرامش را بوسید. بعد هم آماده شد و از خانه بیرون رفت.

***

سه هفته گذشته بود. پارسا همچنان به روابطش پایبند بود اما طوری هماهنگ می کرد که لطمه ای به آرامش نخورد. هر زمان که آرامش زنگ می زد، فورا خودش را به خانه می رساند و هرکاری می کرد تا او خوشحال باشد.

در این مدت آرامش به خواست خودش در همان شرکت مشغول کار شد. هرچند که پارسا می گفت هیچ احتیاجی به کار کردن او نیست و تا هر کجا که لازم باشد، حمایتش می کند اما آرامش دلش استقلال مالی می خواست؛ به دور از حمایتی که پارسا یا هر مرد دیگری از او داشته باشد. از نظرش مستقل بودن از او زنی قوی می ساخت که هیچ کس نمی توانست محدودش کند. دیگر نه ترسی از ازدواج داشت و نه ترسی از تنها ماندن و خیانت دیدن. اعتقاد

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت که ضعف زن ها و وابستگی‌شان از آن ها موجوداتی ضعیف می ساخت تا جایی که مرد زندگی‌شان آن ها را مورد ظلم خود قرار دهد. به دور از استثناهایی که قطعا ارتباط مستقیمی به مشکلات روانی داشتند، عدم استقلال زن ها به نابودی‌شان و گذشتن از خیلی چیزها ختم می شد. همانطور که مه جبین ضربه خورده بود. همانطور که خیلی از اطرافیانش ضربه خورده بودند و مجبور به سکوت شده بودند؛ به خاطر فرزندشان، حمایتی که دیگر نداشتند و سایه ای که روی سرشان سنگین بود اما آن سنگینی را به زخم های احتمالیِ جدایی و طلاق، ترجیح می دادند.

پارسا هر ماه مبلغ مورد توجهی به حساب جداگانه ای که برای آرامش باز کرده بود می ریخت اما آرامش از آن استفاده نمی کرد.

شب بود که آرامش و پارسا به بام تهران رفتند و مشغول قدم زدن شدند. آرامش وسایلش را به پارسا سپرد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشویی رفت. تلفنش در دست پارسا لرزید و شماره ای ناشناس افتاد. نمی خواست جواب بدهد اما فکری مثل خوره توی مغزش افتاده بود که مبادا میعاد باشد. با تردید جواب داد و سکوت کرد. صدای پسری با تاخیر همراه شد:

« الو؟ آرامش؟ »

[02.09.19 22:49] ,

پارت۸۹

قلب پارسا از جا کنده شد و اخم هایش درهم شد. خواست چیزی بگوید که پسر فورا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« گوش بده... می دونم عصبانی هستی... اما خواهش می کنم قطع نکن... جان میعاد!»

گره کوری به جان اخم های پارسا افتاد و عصبی دست به کمرش گرفت و چرخی دور خودش زد. صدایش پر از خش شده بود:

« ...به من بگو کارت رو »

سکوتی چند ثانیه ای برقرار شد و میعاد با صدای لرزانی که از شدت عصبانیت آنطور لرز گرفته بود پرسید:

« شما کی هستید؟ »

من وکیلشم، وصی‌شم، همه کاره‌شم... چی می خوای از - جونش؟

شو... شوهرشی؟-

پارسا تک خنده ای زد. توی سینه اش داغ بود و آن داغی به گلویش هم سرایت کرده بود. قلبش انگار از قفسه سینه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش بیرون زده بود و پر درد می کوبید. دستش را پر خشم لای موهایش سر داد و غرید:

« باباشم... همونی که به خاطرش خون به جیگرش کردی، نامردی رو در حقش تموم کردی و گفتی نمی خوایش؛ بخاطر من...»

صدایش بالا گرفت و همزمان انگشت اشاره اش طوری در هوا پرتاب می کرد که انگار میعاد مقابلش ایستاده بود و می خواست کتکش بزند:

« تو مغزش فرو کردی که خواستنی نیست؛ برای نبودن من... مّن!»

میعاد خواست چیزی بگوید که پارسا غرید:

« برو تو هفت تا سوراخ قایم شو که فقط پیدات نکنم.»

لب هایش را عصبی به دندان گرفت و عصبی تر و تاکیدی زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...وای به حالت اگه پیدات کنم »

تلفن قطع شد و پارسا فورا شماره اش را برداشت و برای مسیج پیامک کرد:

« !آمار این رو در بیار... تمام و کمال »

بعد هم شماره را از تلفن آرامش پاک کرد که آرامش با قدم های بلند و سرخوشی خودش را به او رساند و با دیدن تلفنش در دست های پارسا، اخم کرد:

« تو تلفن من داشتی فضولی می کردی؟ »

پارسا فورا آن را قفل کرد.

نه که خیلی تلفنت مجهزه و زیر و رو کشی می خواد! »

« .فقط داشتم ساعت رو چک می کردم

آرامش خندید و تلفنش را که به سمتش پرتاب شده بود، در هوا قاپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« وقتی یکی خفن تر از گوشی تو خریدم با حقوق خودم، می فهمی!»

پارسا سرش را روی گردنش کج کرد و از همان نیمرخ به چهره تخس و پر شیطنتش خیره ماند:

« این آخرین مدل از این بِرنده!»

آرامش لب هایش را به طرز مسخره ای به یک سمت کش داد:

« خب حالا... وقتی دادم کمپانیش برام بسازه، می فهمی!»

پارسا به دیوانه بازی و لجبازی اش قهقهه زد که آرامش با شنیدن صدای فریاد ممتدی فورا به سمت صدا برگشت و با دیدن بانجی جامپینگ، دست هایش را پر هیجان به هم کوبید:

« ...ایول»

رمان بازار
romanbazar.ir

:دست پارسا را گرفت و به آن سمت کشاند

« ...بریم؟ من عاشق هیجانم »

, [02.09.19 22:49]

پارت۹۰

:پارسا به دنبالش کشیده شد

« !تا جایی که من می دونم برای دخترا ممنوعه »

:آرامش فس شد و خطوط چهره اش در هم شدند

« یعنی چی؟ مگه ما آدم نیستیم؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا شانه ای بالا انداخت که آرامش فورا دستش را گرفت و پاهایش را به زمین کوبید:

« .راضیشون کن... تو می تونی... بگو فقط این یه بار »

پارسا خندید و دست دور شانه اش انداخت:

« .عزیزم... بیا بریم یه بشقاب پرنده بخریم بازی کنیم »

آرامش محکم و بی انعطاف به شانه اش کوبید:

« مگه بچه‌م اینجوری خرم می کنی؟ »

پارسا با چشم های خندانی نگاهش کرد و کمی جلوتر رفت. دست زیر چانه آرامش گرفت و آن را بالا گرفت. خیره در چشم هایش گفت:

« تو همیشه برای من بچه ای، کوچولویی! حتی اگه سی سالت بشه... حتی اگه پیر بشی... برای من آرامش کوچولوی خودمی...»

روی پیشانی‌اش را بوسید و سرش را به سینه اش چسباند:

رمان بازار
romanbazar.ir

شانسمون رو امتحان می کنیم اما بعدش دلم می خواد »
« .باهم بازی کنیم واقعا

هم قدم شدند که آرامش سرش را بالا گرفت و نگاهش
:کرد

« چرا؟ »

پارسا به روبرو خیره شد و با لبخندی که گوشه لب هایش
:جا مانده بود، زمزمه کرد

چون حس می کنم یه عالمه پدر بودن بهت بدهکارم؛ یه »
عالمه بازی هایی که از تو، از خودم دریغ شد. لذتی که می
« .تونستم داشته باشم و خودم نابودش کردم

قلب آرامش برای لحظه ای سنگین شد و پرده ای از اشک
.روی مردمک هایش را پوشاند

.دوشادوش یکدیگر حرکت کردند و دیگر حرفی نزدند

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن چند دقیقه فقط خدا می دانست پارسا تا چه اندازه چک و چانه زد تا راضی شوند و آرامش بتواند سقوط آزاد را تجربه کند اما یک کلام می گفتند نه؛ هنوز پرش برای بانوان آزاد نشده...

مغموم و کم انرژی داشتند برمی گشتند که آرامش گفت:

« حالا که این همه راه اومدیم لااقل خودت برو. »

پارسا خندید و چند ضربه روی کمرش کوبید:

« من دیگه پیر شدم... پام برسه اون بالا، سکته رو زدم. »

آرامش شانه اش را کشید و به سمت خودش چرخاندش:

« اِ... واسه زن بازی پیر نیستی، واسه این پیری؟ »

پارسا چشم هایش را گرد کرد و به شوخی گفت:

« واسه مورد اول تا نود سالگی هم جوونم. »

آرامش با حالت چندشی صورتش را جمع کرد و غرولند کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .اه اه اه... بیا برو تا حالم رو نگرفتی »

پارسا دستش را کشید و او را به زور با خودش همراه کرد:

« ...بیا بریم بدمینتون »

آرامش مثل دختربچه های تخس و سرتق، همانجا جای پایش را محکم کرد و دست پارسا را کشید:

[02.09.19 22:49] ,

پارت۹۱

« .نمی خوام... بیا برو... تو بپری، انگار من پریدم »

پارسا از طرفی کلافه شده بود و از طرفی خنده اش گرفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

ای بابا چه گیری افتادیم از دست این دختر! بیا بریم »
« .انقدر بازی در نیار سر منِ پیرمرد

.آرامش هم پا به پایش خندید و ابرو بالا انداخت

آن شب پارسا مجبور شد تن به خواسته ی پلید آرامش بدهد. وقتی داشت برای بالا رفتن از پله ها آماده می شد، آرامش با هیجان دست می زد و بالا و پایین می پرید. تلفن .پارسا را از دستش گرفته بود تا فیلم بگیرد

فقط خدا می دانست وقتی به بالای سکو رسید، چه ترسی توی دلش رخنه کرد و نگرانی تمام تنش را سست کرد. اگر اتفاقی می افتاد و پارسا را از دست می داد چه؟ چرا اصرار کرده بود؟ چرا به حرفش گوش نداده بود؟

خواست برود و به مسئولش بگوید که دست نگه دارند؛ اما همان لحظه مردی پارسا رو هول داد و صدای فریادش، آرامش را میخکوب کرد. پارسا روی تشک افتاده بود و .تکان نمی خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش انگار هیچ حسی توی پاهایش نداشت که به آن سمت بدود. قلبش طوری به تپش افتاده بود که خیال می کرد اگر دست روی سینه اش بگذارد، می تواند آن را میان مشتش بگیرد.

به هر جان کندنی بود، خودش را پای تشک رساند و رنگ پریده، نگاهش کرد. قفسه سینه اش که پایین و بالا شد، نفس آرامش که محبوس مانده بود، بالا آمد و پر اضطراب نالید:

« خوبی؟ »

پارسا هیچ حرکتی نکرد. آرامش فورا التماس کرد:

« پارسا... جون آرامش! »

پارسا یکی از چشم هایش را باز کرد و به شوخی، روی سر آرامش زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« خدایا من رو از دست این بچه نجات بده. ببین آدم رو به چه کارایی وادار می کنه! »

تمام تنش از آن هیجان می لرزید. آرامش هم دست کمی نداشت از شدت ترس، روی ویبره رفته بود. خنده و گریه اش قاطی شد و نفهمید در آن لحظه چه بر سرش آمد:

« دیوونه، دیوونه دق کردم! »

پارسا اشک هایش را پاک کرد و از روی تشک پایین آمد:

« تو تا من رو نکشی هیچیت نمیشه؛ نترس! »

[02.09.19 22:49] ,

پارت۹۲

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو به خنده افتاده بودند و پارسا از روی تاسف سر تکان می داد.

چندین و چندبار فیلمی که آرامش گرفته بود را مرور کردند و خندیدند. آرامش هرازگاهی اشک می ریخت و زیر لب خدایش را شکر می کرد که اتفاقی نیفتاده.

بعد از آنکه آبمیوه ای خوردند و لرزش تن پارسا تمام شد و فشارش متناسب شد، بدمینتون و بشقاب پرنده خریدند و تا ساعت ها خستگی ناپذیر، بازی کردند.

تلفن پارسا زنگ خورد. با دیدن شماره مسیح فورا جواب داد:

« چی شد؟ »

-علیک سلام.

-سلام از شماست!

مسیح قهقهه زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« !چاکرم. رئیس، این آشناست... از پایه های مهمونیه »

آرامش تا مقابل پارسا آمد و پا بلند کرد تا صدای طرف مقابل را بشنود. پارسا روی شانه اش زد و به آرامی او را به عقب هل داد و با ابروهایش اشاره کرد تا عقب برود.

« .اسم و رسمش؟ همه رو می خوام »

آرامش اخم کرد و به شانه اش کوبید:

« مهرنوشه؟ »

پارسا عاصی شده نگاهش کرد و چشم گرد کرد:

« .مسیحه! بیا برو اونور الان میام »

مسیح خندید:

« !کاملا مشخصه که دهنت رو سرویس کرده ها »

پارسا پوف کلافه ای کشید:

« ...حساس شده! داشتی می گفتی »

رمان بازار
romanbazar.ir

.میعاد پویان... سی و سه ساله... بچه سعادت آباد-

.یه قرار بذار باهاش. می خوام ببینمش-

آخرهفته دیگه مهمونیه باغ سهراب... می خوای اونجا - ببینیش؟

:پارسا کمی فکر کرد و بالای ابرویش را خاراند

« .بد نیست... پس فعلا هیچی نگو بهش »

داستان چیه؟-

.بعدا حرف می زنیم-

تلفن را قطع کرد و به آرامش نگاه کرد که اخم کرده بود و با دلخوری، راکتش را روی زمین می کشید و حرفی را می نوشت. از پشت سر در آغوشش گرفت و صورتش را از نیم رخ به نظاره نشست:

« نبینم آرامشم ناآرومه؟ »

:آرامش لبخند محزونی زد و خودش را جلو کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...بریم. خسته‌م »

پارسا برای چند ثانیه نگاهش کرد و وقتی جدیت کلامش را فهمید، شانه ای بالا انداخت:

« .هرچی تو بخوای »

-بستنی می خوام.

پارسا خندید و لپش را کشید:

« ...به روی چشم »

[12.09.19 14:36] ,

پارت۹۳

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین تازه از آرامش خداحافظی کرده بود و پا به حیاط گذاشته بود که حاج یونس فورا بالای پله ها ایستاد و پر اخم و جدی نگاهش کرد. هنوز آثار خنده روی لب های مه جبین بود. چقدر رابطه ی این روزهایش را با آرامش دوست داشت. چقدر حمایت های بی دریغ آرامش را دوست داشت و او را دختری عاقل می دید که خلاف جهت مادرش حرکت کرده بود و به استقلال رسیده بود. وقتی این روحیه اش را می دید، خودش هم دست به کار می شد تا به نقطه ی امنی برسد؛ نقطه ای که استقلالش را تضمین کند و خیالش را راحت کند که دیگر محتاج هیچ کس نیست؛ که اگر روزگاری حمایت پدرش نبود، خودش را نابود نبیند.

صدای جدی حاج یونس موجب شد شانه هایش بپرند:

« دیگه افسارت از دست من خارجه... اون دخترِ بی چشم و روت هم که معلوم نیست شب سرش رو کدوم گوری می ذاره... همینه دیگه... وقتی بچه نه بابا بالا سرش باشه، نه

رمان بازار
romanbazar.ir

بابابزرگ بی ناموسی مثل من... نه از راه درست و حلالش بدنیا اومده باشه، عاقبتش می شه اینکه می بینی... دو روز دیگه هم با یه شکم یه متری میاد اینجا گریه و زاری... اونوقت دست بندازید گردن هم تا ببینم به کجا می خواید برسید...»

مه جبین همانجا میخ شده بود و به تیکه پرانی های پر درد پدرش گوش می داد. انگار کسی دست برده بود و تمام خوشی ها و خنده های آن روزشان را از دلش بیرون کشیده بود که غم با تمام قوا توی وجودش سرک کشیده بود و دلگیرش کرده بود.

آن غم بی انتها توی چشم هایش هم دست برد زد و لب هایش را لرزاند. حاج یونس پوزخند شماتت باری زد و خواست به خانه برگردد که صدای مه جبین متوقفش کرد:

«آفرین به شما... خیلی خوب به نوه خودتون تهمت می زنید و پاکی و نجابتش رو زیر سوال می برید.»

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج یونس برگشت و با ابروهایی بالا رفته از تعجب، نگاهش کرد.

مه جبین کمی جلوتر رفت و روی اولین پله ایستاد:

« حاشا به غیرت خانواده ی من... حاشا به شما که دست از سر این حرفا برنمی داری... یه بار نه، ده بار بهتون گفتم که من احساس پیری و افسردگی می کنم؛ که آدمم، که دلم می خواد یه هنری داشته باشم و سربار شما نباشم. اما شما به جای حمایت چیکار کردی؟ هی نمک پاشیدی رو زخم گذشته ها... هی نذاشتی جای دردش خوب بشه و من به زندگی عادی برگردم...»

صدایش بغض گرفت و با هقی کوتاه نالید:

« مگه من چی‌م از بقیه کمتر بود؟ چرا نباید مثل بقیه درس می خوندم، پیشرفت می کردم و به درجات عالی می رسیدم؟ چرا شما هنوز تو عهد بوق گیر کردید؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

, [12.09.19 14:36]

پارت۹۴

بانو که تازه کلید انداخته بود و با خریدهای توی دستش وارد خانه شده بود، کیسه ها را رها کرد و پشت دستش کوبید:

« خاک به سرم... شما دوباره افتادید به جون هم؟ »

حاج یونس که حسابی سرخ شده بود، چند پله پایین آمد و انگشت اشاره اش را عصبی به سمت مه جبین گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« دخترّ... دخترّ... چی می گی تو؟ از چی حرف میزنی وقتی منّ... وقتی منِ بی غیرت پشتت بود و بچه ی نامشروعت رو عین بچه خودم بزرگ کردم؟ »

مه جبین گریه کرد و جیغ زد:

« من هنوز دارم تاوان پس میدم... هنوز دست از سرم برنمی داری... دخترم رو از خونه فراری دادی... نمک پاشیدی رو زخمامون... تو می دونستی... می دونستی که هیچکس به اندازه آرامش اذیت نشد اما بازم طوری رفتار کردی که بذاره و بره...! »

حاج یونس عصبی غرید:

« دِ لامصب... منم حرفم اینه... این بچه کجاست؟ شبا سرش رو کجا می ذاره می خوابه که از اینجا بهتره؟ بیرون پر از گرگه... پر از آدمای عوضی... کی بهتر از منِ بی همه چیز می تونه بهش پناه بده؟ بهش بگو برگرده! »

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین لب جمع کرد و همانطور که دندان هایش از حرص روی هم کوبیده می شدند، غرید:

« آقاجون شما اصلا حرف زدن بلد نیستی... دل می سوزی... حرفات زهر داره... درد داره... اگه با زبون خوش بگی این بچه رو برگردون، خیلی راحت تر باهاش کنار میام تا اینجوری...»

از پله ها بالا رفت و در را بهم کوبید. بانو نگاه سرزنش بارش را به حاج یونس سپرد و متاسف گفت:

« کم درد داره بچه‌م، تو هم یکسره اعصابش رو بهم بریز.»

من چی گفتم مگه زن؟ چرا اینجوری می کنید شما؟ اصلا - آرامش کجاست؟ چرا نمیاد؟ بگید همین امشب بیاد خونه.

-خونه باباشه.

سر حاج یونس با ضرب برگشت و خیره به بانو ماند. چند ثانیه ای سکوتی مرگبار همه جا را فرا گرفت و وقتی بانو

رمان بازار
romanbazar.ir

سر پایین انداخت و خواست از کنارش عبور کند، تقریبا فریاد زد:

« چی؟ باباش؟ از کی تا حالا بابا داره؟ »

بانو نگاه دلخورش را روی چشم هایش گرداند و گفت:

« از وقتی پیداش کرده و خواسته پیشش باشه. تو هم که زدی بچه رو ترکوندی، رفت پیش باباش کلا. این بچه هم که داره دق می کنه و تو هی باهاش می جنگی... ولش کن... بذار چند روز خوش داشته باشه. همه دلخوشیش به وقتاییه که آرامش رو می بینه... نمی بینی چطور تو خودشه و افسرده‌ست همیشه؟ »

[12.09.19 14:36] ,

پارت۹۵

رمان بازار
romanbazar.ir

.دیگر منتظر نایستاد و به خانه رفت

سر حاج یونس خواب رفت. انگار هیچوقت منتظر شنیدن آن خبر نبود و حالا به قدری شوکه شده بود که همانجا روی پله ها فرود آمد و حس کرد پشتش خمیده تر از قبل شد. پارسا برای چه برگشته بود؟

***

***

به محض آنکه آرامش کلید انداخت و قفل را باز کرد، صدای کسی بیخ گوشش از جا پراندش:

« !سلام خانــوم »

فورا برگشت و با دیدن مسیح، دستش را روی قلبش گذاشت:

« ...وای دیوونه... ترسیدم... سلام »

رمان بازار
romanbazar.ir

لب های مسیح به یک سمت کش آمدند و خندید. در را باز کرد و با نگاهی که خیلی شبیه به پارسا بود، به سمت خانه اشاره کرد:

« ...بفرمایید دخترعمو »

آرامش داخل رفت و قبل از آنکه به مسیح حرفی بزند، خودش، خودش را به داخل دعوت کرد و پرانرژی و خیره به آرامش پرسید:

« خب... چه خبرا؟ اوضاع ردیفه؟ بابا داشتن خوبه؟ »

آرامش تک خنده ای کرد و شانه ای بالا انداخت. مانتوی سرخابی رنگش را از تنش خارج کرد و با تاپ بنفش رنگی که زیر مانتو جلوبازش پوشیده بود، مقابل مسیح جولان داد:

« ...بد نیست... تحملش می کنیم دیگه »

مسیح قهقهه زد و دستش را چند بار به هم کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...ایول ایول... خوشم اومد... تا می تونی ازش بِکن »

آرامش برای ثانیه ای اخمی غلیظ و تصنعی کرد و پرسشی نگاهش کرد:

« چرا؟ »

مسیح خودش را روی مبل انداخت و نگاهش با بی پروایی روی تن آرامش چرخید:

« حقته خب... تو نگیری کی بگیره؟ زن های اطرافش؟ »

حس بدی به دل آرامش چنگ انداخت. یک نوع دلشوره ای که انگار می خواست امانش را ببرد. جلوتر رفت و جدی پرسید:

« هنوزم... هنوزم هست باهاشون؟ »

مسیح باز هم قهقهه زد:

« تا حالا دیدی معتادی بتونه فورا ترک کنه؟ »

آرامش گنگ و بیچاره نگاهش کرد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« چرا واضح نمی گی؟ »

مسیح قامت صاف کرد و شانه ای بالا انداخت. با دقت و پر طمانینه، توی چشم های آرامش خیره شد و با بی خیالی گفت:

« پارسا معتاد به رابطه شده و هرگز نمی تونه به راحتی کنارش بذاره. حتی اگه مجبور باشه دختر کوچولوش رو هم دور بزنه، می زنه... حتی اگه مجبور شه یه خونه جدا بخره، می خره...»

سرش را به طرفین تکان داد و متاسف، چشم گرد کرد:

« معتادا همینن... وقتی خمار میشن، ممکنه حتی به پاره تن خودشون هم رحم نکنن...»

قلب آرامش سنگین شده بود. نفسش با مصیبت بالا می آمد و نگاهش به اشک نشسته بود. فکر می کرد زندگی پارسا را سر و سامان داده اما نداده بود. فکر می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامشِ شب و روزهای پارسا شده، اما نشده بود. دلش داشت می ترکید.

مسیح با لبخندی گوشه ای، تک تک حرکاتش را زیر نظر گرفته بود.

« یه نصیحت پسرعمو دخترعمویی... هیچوقت سعی نکن پارسا رو عوض کنی. می دونی چرا؟ »

[12.09.19 14:36] ,

پارت۹۶

نگاه آرامش بالا آمد و قطره اشکی بی اختیار چکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیح فورا بلند شد و اشکش را زدود. دستش را روی گونه اش گذاشت و تا نزدیک به گردنش نوازشش کرد:

« چون نمی تونی... چون یه عمر اون بوده و حالا چیزی که تو ازش می خوای، خیلی براش سخته؛ اونقدر که ممکنه به نابود کردن خودت برسه. تو زندگیش بمون اما دخالت نکن. »

آرامش از آن نزدیکی گر گرفته بود. یک قدم عقب رفت و دستش را توی سینه مسیح کوبید:

« به من نزدیک نشو. »

مسیح باز هم به خنده افتاد و دست توی جیب هایش فرو برد و قدمِ عقب رفته ی آرامش را جبران کرد:

« چرا با من چپ افتادی؟ من فقط دارم کمکت می کنم که حذف نشی از زندگی پارسا. »

آرامش حرص می خورد. قدم دیگری هم عقب رفت و ناگهان برگشت و به آشپزخانه رفت. با صدای بلندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« یه نصیحت هم از من به تو... هیچوقت سعی نکن عشق اول یه دختر رو از چشمش بندازی... عشق اول همه ی دخترا، باباهاشونن... ظرف میوه ای برداشت و آن را پرحرص روی کانتر کوبید:

« پس سعی نکن خرابش کنی پیش من. ممکنه دودش تو چشم خودت بره.»

با آنکه ویران بود اما پارسا توی تمام وجودش ریشه دوانده بود. حالا آن حسی که می گفت پارسا مشغول هوای نفسانی خودش است، مثل خوره به جان مغز و روحش افتاده بود و داشت شکنجه اش می کرد. مسیح تمام حرکاتش را زیر و نظر گرفته بود. آن دختر طور عجیبی بود. طوری که نمی شد حدس زد واکنش بعدی اش چیست و همان جذاب ترش می کرد.

آرامش تند تند کارهایش را انجام می داد و گاهی بی صدا اشک می ریخت. دلش می خواست به پارسا زنگ بزند و

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه فحش بلد است نثارش کند اما خیلی خودش را کنترل می کرد تا مقابل مسیح کاری نکند.

نمی دانست انگیزه و هدف مسیح از آن حرف ها چه بود؛ اما هرچه بود او را ویران کرده بود.

چای که ریخت، در خانه باز شد و پارسا با دیدن مسیح، اخم غلیظی کرد:

« اوغُر به خیر... از این طرفا؟ »

مسیح برگشت و مشغول سلام علیک شد اما نگاه گوشه ای پارسا روی آرامش مانده بود که لباس بازی پوشیده بود و داشت زیر نگاه حریص مسیح، جولان می داد.

« داشتم از این سمت رد می شدم گفتم یه سر بزنم به عمو جانم. »

[12.09.19 14:36] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۹۷

پارسا بسته ی توی دستش را روی میز نهارخوری گذاشت و نگاهش باز هم به سمت آرامش کشیده شد که با عجله کار می کرد و حتی نگاهش هم نمی کرد.

جلوتر رفت و گفت:

« سلام عرض شد بانو. »

آرامش اخم کرد و رو گرفت. با حس و حال سنگینی زیر لب گفت:

« سلام. »

پارسا برگشت و به مسیح نگاه کرد. مسیح شانه ای بالا انداخت و پقِ خنده اش را مهار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا به آشپزخانه رفت و به ظرف سالادی که آرامش روی میز گذاشته بود، ناخنک زد. آرامش با دسته ی چاقوی توی دستش، ضربه ای به دست پارسا زد و اخمش را غلیظ تر کرد.

پارسا خم شد و زیر گوشش پر جذبه اما خفه زمزمه کرد:

« مگه نگفتم جلو این پسره درست بگرد؟ »

آرامش با حرص و عصبانیت نگاهش کرد و مثل خودش جواب داد:

« غلط گشتم؟ »

پارسا صندلی کنار آرامش را کج کرد و مقابلش در فاصله کمی نشست:

« همه جونت پیداست... خوشم نمیاد. »

-مگه من خوشم میاد از خیلی کارای تو؟

پارسا پوف کلافه ای کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .قبلا حرف زدیم و می دونی که دیگه کاری نمی کنم »

آرامش سرش را روی گردنش کج کرد و عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:

« اون موقع دوتا گوش مخملی داشتم. اما الان چیزی می بینی؟ »

موهایش را کنار زد و گوش هایش را به پارسا نشان داد. پارسا از شدت خنده ی بی صدا، روی ویبره رفت و غرولند کرد:

« باز شروع کردی تو؟ اینجوری می گی که به لباس مزخرفت گیر ندم؟ »

آرامش پر کینه نگاهش کرد و بغض کرد:

« نه اینجوری می گم که به خودت بیای و انقدر با این زن و اون زن به منی که دخترتم خیانت نکنی. »

پارسا عصبی غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« به تو چیکار دارم من؟ »

اشک آرامش روی گونه اش چکید و با صدای خیلی کمی نالید:

« هر بار می فهمم با کسی هستی، حس می کنم داری به من خیانت می کنی...»

[12.09.19 14:36] ,

پارت۹۸

پارسا بیچاره وار خندید و دستش را دور دهانش گذاشت.

به نرمی پلک زد و با طمانینه پرسید:

« چیکار کنم با تو؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش طوری از پشت میز بلند شد که پایه های صندلی روی سنگ ها کشیدند و صدای بدی تولید کردند. پارسا برگشت و به مسیح نگاه کرد که روی مبل نشسته بود و مزاحم خلوتشان نشده بود.

ظرف سالاد را از آرامش گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد:

« برو یه لباس بهتر بپوش عزیزم. این رو من درستش می کنم. »

آرامش با ناراحتی از پله ها بالا رفت. هزار سوال و بدبینی توی سرش بودند. دلش می خواست سر از کارهای پارسا دربیاورد اما حس می کرد توانش را نداشت. حالا که فقط شک و گمان بود داشت از پا در میامد؛ چه برسد که مطمئن می شد.

لباس مناسبی پوشید و وقتی پایین آمد، مسیح و پارسا را مشغول حرف زدن دید. وقتی بهشان نزدیک شد که تنها یک کلمه از حرف های مسیح فهمید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...فرداست »

ساعتش؟-

.از هشت تا الی ماشاءالله-

پارسا سر تکان داد و با نوک پایش مشغول کشیدن تصویری خیالی روی فرش شد که با احساس سنگینی نگاه آرامش، سر بلند کرد و هیجان زده گفت:

« !راستی... اون مال توئه »

.به بسته ی روی میز نهارخوری اشاره کرد

آرامش جلو رفت و بسته را باز کرد. با دیدن پک کاملی از لوازم آرایشی، نفس در سینه اش حبس شد و پر هیجان، دهانش را باز کرد:

« !هیـــــن... چقدر خوبه »

پارسا دست توی جیب هایش فرو برده بود و قدم به قدم نزدیکش می شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ببین هرچی می خوای هست؟ »

آرامش فورا تمامشان را چک کرد و روی رژها مکث بیشتری کرد:

« وای عالیه... یه سریاشون رو واسه مه جبین می خواستم. »

پارسا خندید:

« هرچی لازمه، بگو می خریم براش... این تمام و کمال مال توست... »

آرامش پر شور نگاهش کرد و تمام آن حس بد را به دست فراموشی سپرد:

« مرسی... خیلی خوبه... همه چیزش عالیه... »

پارسا با همان لبخند گوشه ای مخصوص به خودش نگاهش کرد:

« قابلت رو نداشت. », [12.09.19 14:36]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۹۹

آرامش فورا پا بلند کرد و بوسه ای سریع روی گونه پارسا گذاشت. نگاه ممتد پارسا روی صورتش کش آمد و لبخند محوی روی لب هایش نشست. دلش ریخته بود؛ از آن محبتی که بی شاعبه نصیبش شده بود؛ از عشقی که به دور از هر گونه هوا و هوس، فقط به خاطر وجودش بود؛ وجودی که خیلی وقت بود از دخترِ مقابلش دریغ شده بود.

صدای مسیح باعث شد گردن بچرخاند و نگاهش کند.

« ای بابا... کی میره این همه راه رو؟ »

پارسا به سمت آشپزخانه رفت و پرخنده گفت:

« بشین سر جات بزمجه... فضولیش به تو نیومده. »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش از آن جواب صریح پارسا قهقهه زد و با چشم و ابرو به مسیح که زیر چشمی نگاهش می کرد، اشاره کرد و لب زد:

« فهمیدی یارو؟ »

مسیح از جا بلند شد و شاکی اما پرخنده نگاهش کرد:

« !خوب با بابات دست به یکی می کنیا »

آرامش تند تند ابرو بالا انداخت و بدجنس گفت:

« ...بله دیگه... تا کور شود هر آنکه نتواند دید »

پارسا با ذوق نگاهش می کرد و مزه های نوشیدنی را آماده می کرد و شات ها را از بار روی کانتر می چید.

آن شب هم مثل چندشب گذشته، دست پخت آرامش را خوردند. خیلی وقت بود که هیچ زنی برای پارسا آشپزی نکرده بود. حالا که می دید دخترش آنطور ماهرانه برایش هنرنمایی می کند، چیزی توی دلش می جوشید و وادارش

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد تا احساس غرور کند. حسی که نگاه میشی رنگش را براق می کرد و برّنده!

مسیح هم در کنارشان شام را صرف کرد و به هر نحوی بود، رضایتش از دستپخت آرامش را اعلام کرد.

پارسا متوجه نگاه های گاه و بی گاه و شیطنت بارش می شد. می فهمید که چطور قصد دلبری از آرامش را دارد و آرامش حتی او را حساب هم نمی کند. دلش خنک می شد از آنکه دخترش آن همه محکم بود و مسیح راه به جایی نمی برد. اصلا انگار آرامش توی آن باغ ها نبود.

[12.09.19 14:36] ,

پارت۱۰۰

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از صرف شام، وقتی پارسا با نگاهش به آرامش فهماند که دوست ندارد نوشیدنی بخورد، آرامش با گفتنِ:

« من برم لوازم آرایشم رو چک کنم »

به اتاقش رفت و مسیح با نگاهش بدرقه اش کرد.

وقتی برگشت، نگاه تند و تیز و شماتت بار پارسا را دید و جا خورد. لبخندی زد و با زیرکی خواست که حواس پارسا را پرت کند:

« اوضاع کار چطوره؟ سبحان دیگه گند نزد بخواد شرکت رو ورشکست کنه؟ »

پارسا شات نوشیدنی‌اش را سر کشید و چشم از مسیح برنداشت. آن را با حرص روی میز کوبید و همانطور که خم شده بود و چشم تنگ کرده بود، پرنفود و تهدیدار وار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« چشمات رو، حرفات رو کنترل کن... بوی خوبی به مشامم نمی رسه... نذار پا بذارم رو حرمت عمو و برادرزادگیمون و با تیپا از خونه ای که ناموسم توشه، بندازمت بیرون. »

مسیح حیرت زده نگاهش کرد و تکیه اش را به مبل داد و دست هایش را کمی از هم باز کرد:

« چی می گی عمو؟ توهم زدی باز؟ »

-ببین!

طوری نگاهش کرد که مسیح رعشه گرفت. دو انگشتش را به سمت خودش گرفت و به چشم هایش اشاره کرد:

« من... سر آرامش... حواسم از هر وقتی جمع تره... من رو نپیچون که بد می پیچمت بهم. »

تکیه داد و با چشم های سرخی که تهدید از سر و رویش می بارید، شاتش را یک نفس بالا رفت و سیگاری آتش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیبک گلوی مسیح تکان خورد و دست هایش را به نشان تسلیم بالا برد:

« خیلی خب... چرا عصبی می شی؟ »

پارسا همانطور که به گردنش زاویه می داد، دود سیگارش را با طمانینه فوت کرد:

« .بهت اخطار دادم! آرامش با همه فرق داره »

مسیح میان کلامش پرید:

« ...خب معلومه... دخترته »

پارسا با پوزخندی، خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری تکاند و حرفش را تصحیح کرد:

« دِ نه دیگه... نفهمیدی قسمت مهم ماجرا رو... آرامش فقط دخترم نیست؛ همه ی هستی منه. دودمان اونی که بخواد به چشم دیگه نگاهش کنه رو به باد می دم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی چشم از مسیح گرفت و شاتش را باز هم پر کرد. بی توجه به مسیح که متفکر نگاهش می کرد، شاتش را آرام به شات مسیح کوبید و با همان لبخندِ کج و مصنوعیِ روی لب هایش، زمزمه کرد:

« به سلامتی! »

[12.09.19 14:36] ,

پارت۱۰۱

***

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش مشغول خواندن زبان بود که پارسا کلید انداخت و وارد خانه شد. آرامش با لبخند عریضی به استقبالش رفت و دست دادند.

« اوضاع ردیفه؟ خوش می گذره؟ »

-ای بد نیست. دارم زبان می خونم.

پارسا با طمانینه سر تکان داد و نگاهی به کتاب هایش که روی میز نهار خوری بود انداخت:

« !می خونی که elementary ...اوه »

دست به اورکتش برد و آن را از تنش بیرون کشید:

« .حالا حالاها کار داری پس »

آرامش سکوت کرده بود. نگاه متعجب پارسا بالا آمد و در یک لحظه از دیدن چشم های سرد و بی روح آرامش جا خورد:

« چیزی شده؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش طوری نگاهش می کرد که انگار در آن دنیا نبود.
...قلبش سنگین شده بود و نفسش تنگ

به یاد گذشته ها داشت عذاب می کشید و کاری از کسی ساخته نبود. پارسا جلو رفت و شانه هایش را به نرمی گرفت:

« عزیزکم؟ »

نگاه به اشک نشسته ی آرامش بالا آمد و ناگهان تلخی های توی سرش را به زبان آورد:

« عاشق زبان بودم. تنها درسی بود که تو کلاسمون اول از همه جواب می دادم و براش آماده بودم. با اینکه از مدرسه متنفر بودم، با اینکه به زور صبح بیدار می شدم و به زور کلاسا رو تحمل می کردم که فقط دل مه جبین نشکنه... اما اون سال... مدرسه جدید بود... حال و هوای جدید... دیگه کسی من رو به چشم دختری که حرومه نمی شناخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه من رو با انگشت نشونم نمی دادن که بگن این دختر؛ دختر همون زنیه که بی آبرو شد تو محلشون.»

پارسا اخم کرده بود و به حرف هایش گوش می داد. حال خوشی نداشت. توی شقیقه هایش نبض گرفته بود و چشم هایش می سوخت. آرامش ادامه داد:

«زبان جزء فوق برنامه هامون بود اما اجباری بود. مدرسه‌م دیگه کلاس بالا شده بود و درساش فراتر از آموزش پرورش مزخرف بود.»

پوزخندی زد و نفس عمیق و لرزانی کشید:

«انقدر پیشرفت چشم گیری کردم که وسط سال، کلاسم رو عوض کردن و دو ترم بالاتر رفتم. یجوری استعداد داشتم که تو هیچی نداشتم. دست و پا شکسته انگلیسی حرف می زدیم. دوست صمیمیم که رقیبمم محسوب می شد، تنها کسی بود که می دونست من چرا تو رو ندارم. وقتی کلاسم رو عوض کردن، اون یه ترم بالاتر رفت و من

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ترم. از اون روز حسادتاش شروع شد. می فهمیدم من رو که می بینه، راهش رو کج می کنه. تنها کسی بود که باهاش صمیمی بودم و بقیه بچه ها فکر می کردن من آنتنم که با هیچکس جور نیستم. یه روز صحبت درمورد شغل پدرامون بود. باید جمله می ساختیم. به من که رسید، پرسید شغل بابات چیه؟ من که تا اون لحظه با حسرت به جمله های همه گوش داده بودم، گریه‌م گرفته بود. خواستم یه چیزی بگم که یکی از بچه های خیلی بی تربیت و شر کلاسمون گفت؛ خانم اجازه؟ معنی حامله کردن دخترا چی میشه؟ »

[12.09.19 14:36] ,

پارت۱۰۲

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرد. نگاه نگران و ویران شده ی پارسا قلبش را مچاله کرد و گفت:

« وقتی همه خندیدن، حس کردم یه سطل آب سرد روم خالی کردن. معلممون کلی تشر زد و بخاطر سوال مسخره‌ش دعواش کرد. اما فقط من می فهمیدم که حرفم همه جا پیچیده. همه در گوش هم پچ پچ می کردن و من داشتم می مردم. وقتی معلم رو سوالش پافشاری کرد، یکی داد زد؛ بابا نداره خانم. برو نفر بعدی!»

نفس لرزانی کشید:

« دیگه حرف معلم رو نمی شنیدم که از شغل بابابزرگم یا مامانم می پرسید. فقط همه وجودم گوش شده بود و پچ پچای بقیه طوری تو مغزم بودن که انگار تو سرم یه لشکر موریانه داشتن راه می رفتن. بی اجازه از کلاس رفتم بیرون. هرچی معلممون صدا زد، برنگشتم نگاهش کنم. اون

رمان بازار
romanbazar.ir

روز رفتم تو نمازخونه ی مدرسه و مثل بچه یتیمایی که بی خانمان شدن، انقدر گریه کردم که خوابم برد. یه عقده ی بزرگ رو دلم بود. یه چیزی که وادارم می کرد با همه عالم و آدم لج کنم. اصلا دیگه دلم نمی خواست سر هیچ درسی برم. انقدر تو اون گوشه تاریک نمازخونه موندم که با صداهای عجیبی از خواب پریدم. مدام اسمم رو تو بلندگو اعلام می کردن. اما من چسبیده بودم به اونجا و حتی دیگه « ...پلکم نمی زدم. مثل یه مرده متحرک

سکوت کرد. پارسا با دل نگرانی آب دهانش را قورت داد. داشت له می شد از آن همه عذابی که به آرامشش داده :بود. تماشایش کرد و پرسید

« بعدش... بعدش چی شد؟ »

:آرامش پرتمسخر، تکخنده ای زد و نالید

بعدش که ناظممون پیدام کرد، قیامت شد. طوری سرم » هوار می کشیدن، که مامانم تا اون لحظه نکشیده بود. من

رمان بازار
romanbazar.ir

رو کشون کشون بردن تا دفتر. فهمیدم حتی حاج یونس هم به تقلا افتاده و داره محله به محله می گرده دنبالم. مه جبین تنها کسی بود که تا من رو دید، چنان بغلم کرد که فقط آرامش گرفتم. اما بقیه هیچوقت با من مهربون نبودن. نه حاج یونس... نه حتی بانو... نه معلم زبانی که عاشقش بودم و نفهمیده بود درد من چیه... فقط مه جبین من رو می فهمید... این شد که حتی دیگه زبان هم برام شیرین نبود. یه تلنگر، تمام زندگی من رو تحت شعاع قرار می داد. یه حرف، یه تیکه پرونی که شاید مامان هیچکدوم از اون بچه ها بجای قربون صدقه رفتن های الکی، نزده بودن تو دهنشون و نگفته بودن نباید دل کسی رو بشکنن...»

چشم های پارسا غم داشتند اما لب هایش می خندیدند. سر آرامش را در آغوشش گرفت و موهایش را نوازش کرد:

«غصه گذشته رو نخور. مهم الانه که من همه جوره پات هستم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

, [12.09.19 14:36]

پارت۱۰۳

آرامش طوری دست دور کمر پارسا انداخته بود که انگار هر آن امکان داشت او را از دست بدهد. هق زد که پارسا موهایش را بهم ریخت و برای عوض کردن حال و هوایش، پرشیطنت گفت:

« گریه ممنوع... بدو برو دست صورت بشور، بعدش بریم اتاقم لباس برام انتخاب کن، باید برم جایی... می خوام سلیقه‌ت بیاد دستم.»

سر آرامش یک ضرب بالا آمد و پرسشی نگاهش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« کجا؟ »

پارسا با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و راهِ اتاقش را در پیش گرفت:

« ...یه مهمونی خصوصی... برای یکی از دوستانمه »

آرامش دنبالش راه افتاد:

« این دوستت نمی دونه که شما به یه همراه نیاز داری؟ »

پارسا قهقهه زد و از بالای پله ها به چهره ی طلبکار و بامزه ی آرامش خیره شد:

« نه نمی دونن یکی تو خونه دارم که قدش ۱۷۶ اما زبونش دو متره. وگرنه حتما دعوت می کردن. »

آرامش پله ها را بالا رفت و نفس بریده گفت:

« منم میام. »

پارسا جدی و خشک، مخالفت کرد:

« نه. »

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش لب هایش را پر حرص جمع کرد و پا کوبید

« به خدا نمی ذارم تنها بری. لابد اونجا کلی زن هستن که می خوان آویزونت بشن. تو هم که مست می کنی، هیچی نمی فهمی. می خوای من رو تنها بذاری؟ »

پارسا طوری برگشت که استخوان گردنش صدا داد. با فکی منقبض نگاهش کرد و یک قدمِ محکم و استوار، به آرامش نزدیک شد:

« من رو اینجوری شناختی؟ »

بغضی به گلوی آرامش چسبید و سر تکان داد. پارسا حرصی تر از قبل تاکیدوار پرسید:

« آرامش؟ منّ... منِ بعد از تو رو اینجوری شناختی واقعا؟ چطور به این نتیجه رسیدی که با چهار تا پیک از حال خودم خارج می شم و می چسبم به همون خرابایی که خودت می گی دوره‌م می کنن؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش سرش را به زیر انداخت و اخمی پر از ناراحتی روی صورتش نشاند. پایش را با اضطرابِ نگاهِ ترسناک پارسا تکان داد و سرتق، سر بالا گرفت و نگاهش کرد:

« .من میام... بهم ثابت کن »

پارسا کلافه و عصبی دستی توی موهایش کشید. می خواست میعاد را ببیند و حالا در برابر دخترش و حسادت هایش قرار گرفته بود. چند قدم دور خودش برداشت و ناگهان از حرکت ایستاد:

« .برو آماده شو »

[12.09.19 14:36] ,

پارت۱۰۳

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش لبخندی به پهنای صورتش زد و فورا به اتاقش رفت. از همانجا داد زد:

« !لباس مجلسی ندارم که »

پارسا تلفنش را برداشت و برای مهرنوش نوشت:

« !قرار امشب کنسل »

با صدای بلندی جواب آرامش را داد:

« .می ریم می خریم سر راه »

جواب مهرنوش فورا روی صفحه اش نمایان شد. از پس همان کلمات هم حرصش مشخص بود:

« ...پارسا! تو قول دادی »

پارسا لب هایش را محکم میان دندان هایش گرفت و زیر لب غرید:

« !بس که سیریشی »

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش از همان اتاقش گفت

« .باید صبر کنی آرایش کنم »

تلفن پارسا زنگ خورد. با دیدن اسم مهرنوش و ورودِ
.آرامش، فورا رد تماس زد و تلفنش را خاموش کرد

« وقت هست واسه آرایش؟ »

:پارسا سر تکان داد و با اخم ظریفی گفت

« .آره اما زیاده روی نکن »

:آرامش فورا نالید

« موهام چی؟ چرا زودتر نگفتی؟ »

:پارسا لبخند آرامش بخشی زد

تو بیا لباسای من رو آماده کن؛ من خودم کمکت می »
« .کنم حاضر شی

آرامش با وسواس خاصی لباس های پارسا را ست کرد.
.آنقدر ذوق داشت که سر از پا نمی شناخت

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا اتوی لباس را به برق زد و موهای بلند آرامش را برایش اتو زد. آنقدر ظرافت خرج می کرد که آرامش، غرق خوشی و گاهی خنده می شد.

پارسا احساساتی را تجربه می کرد که پایانِ تمامشان به حسرتی بی انتها ختم می شد؛ حسرت روزهای از دست رفته ای که می توانست با آرامش بگذراند اما از دستشان داده بود. حسرتی که شعله کشیده بود و قلبش را می سوزاند. با هر خنده ی آرامش، قلبش فرو می ریخت. تمام وجودش غرقِ خوشی می شد و دلش آرامش می گرفت؛ آرامشی که خیلی وقت بود آن را در روزمرگی هایش گم کرده بود.

آن شب پارسا سنگ تمام گذاشت. با پک لوازم آرایشی که خریده بود، آرامش را آرایش کرد. با ذوق و شوق خاصی که چشم هایش را برق انداخته بود، کرم را روی صورتش محو

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد و با دقت، خیره ی چهره ی بی نقص آرامش می ماند و پر از عشق می شد؛ عشق پدری...

« از کجا بلدی انقدر قشنگ آرایش می کنی؟ »

مامانم یه دوره گریم رفته بود... تو خونه مشتری میاورد و - منم بعضی وقتا کنار دستش نگاه می کردم و یاد می گرفتم.

آرامش قهقهه زد:

وای چه باحال... باید به مه جبین می گفتم بیاد پیش « خودت یاد بگیره. »

, [12.09.19 14:36]

پارت۱۰۴

رمان بازار
romanbazar.ir

:پارسا هم خندید

« نه دیگه در اون حد نیستم. فقط واسه دخترم می تونم وقت بذارم. »

دل آرامش با آن حرف قرص شد. نگاهِ رمیده اش از توی آینه خیره ی پارسا ماند و زیر لب، طوری که حتی پارسا هم نمی شنید زمزمه کرد:

« بابا... پدر... بابا... تا حالا کجا بودی؟ »

-چی؟

لبخند محزونی زد و اشکی که توی چشم هایش جمع شده بود را پس زد.

:پارسا اعتراض کرد

« اِ... اشک می ریزی چرا؟ می خوام چشمات رو آرایش کنما. »

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند آرامش وسعت گرفت و اشک هایش را کاملا زدود:

« .آماده‌م قربان »

پارسا چانه اش را میان مشتش گرفت و سرش را به سمت خودش بالا گرفت:

« خیلی خب... حالا نوبت چشمای لامصبته. باید امشب حسابی بدرخشی.»

چرا اونوقت؟-

پارسا توی چشم هایش خیره ماند و قلبش از فکرِ حضور میعاد تیر کشید. زیر لب قاطع و محکم گفت:

« .چون دختر منی. دختر پارسا حکمت »

آرامش با شیطنت ابرویی بالا انداخت:

« .آهان بله... کاملا قانع شدم »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا قهقهه زد و خط چشمش را با وسواس زیادی کشید. اما هرچه تلاش کرد، چشم چپش قرینه با چشم راستش نمی شد.

بماند که چقدر آن را پاک کرد و دوباره کشید و باز هم نشد. آرامش چشم چپش را کاملا پاک کرد و آن را به راحتی قرینه کشید. بعد هم پارسا کرم دور چشمش را تمدید کرد و برایش با سلیقه خودش رژ گونه و رژ لب زد. مژه های خودش به قدر کافی بلند بودند؛ برای همان بود که پارسا به ریمل اندکی بسنده کرد و در آخر هم به اتاق خودش رفت و گل سری زیبا که قبلا در اتاقش جا مانده بود و حتی نمی دانست برای چه کسی بود را آورد و روی موهای آرامش زد. آرامش با دیدن آن بهم ریخت اما ذوق و شوق پارسا را که دید، سکوت کرد و تن به خواسته اش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت هفت بود که از خانه بیرون زدند و به مزونی که پارسا می شناخت رفتند.

آرامش لباس بادمجانی رنگی را انتخاب کرد که کاملا فیت تنش بود و تا بالای قفسه سینه اش را می پوشاند. یقه اش از سینه به بالا حالت قایقی پیدا می کرد و آستین هایش مدل کلوش و سه ربع تا وسط آرنجش بودند. دامنش مدل ماهی بود و به قدری به تن آرامش نشسته بود که برای داشتنش بی قرار بود.

[12.09.19 14:36] ,

پارت۱۰۵

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا با تعصب به مدلش نگاه می کرد. تا به حال پوشش هیچ زنی، حتی مادرش برایش آنقدر مهم نبود که حالا آرامش برایش مهم شده بود. از طرفی دلش می خواست تن به خواسته ی آرامش بدهد و از طرفی آنقدر توی چشم بود که دلش نخواهد مقابل هیچ مردی آنطور لباس بپوشد. آرامش آنقدر زبان ریخت و لب به توجیه گشود که در نهایت پارسا رضایت داد و لباس را خرید.

ساعت یازده شب بود که بالاخره به مهمانی رسیدند.

به محض ورودشان، مسیح جلو آمد و استقبال گرمی کرد. با پارسا دست داد و دست آرامش را هم به گرمی فشرد:

« سلام خانـــوم... قدم رو چشم ما گذاشتید!»

پارسا ضربه ای به شانه اش زد:

« بیا برو اونور انقدر مزه نریز.»

مسیح خندید و هر سه با هم به سمت بار رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیح زیر چشمی اطراف را می پایید تا میعاد را به پارسا نشان دهد. اما انگار یک قطره آب شده بود و توی زمین رفته بود.

آرامش برای خودش نوشیدنی ریخت و نگاه چپِ پارسا را با لبخندی بدجنس و گوشه ای، پشت سر گذاشت. پارسا، مسیح را که یک ریز حرف می زد، کنار زد و قبل از آنکه آرامش جامش را بنوشد، توی گوشش زمزمه کرد:

« مگه نگفتم فقط پیش خودم؟ »

آرامش تکخنده ای زد و پرشیطنت گفت:

« الانم پیش خودتم دیگه پارسا جوون... اذیت نکن. »

پارسا چشم غره ای حواله اش کرد و جام را از دستش گرفت و خودش خورد. آرامش با چشم هایی گشاد شده نگاهش کرد و با لجبازی تمام برگشت تا باز هم برای خودش بریزد که به محض برگشتن، نگاهش روی پریسا ماند. تا خواست با ذوق دهان باز کند، با دیدن مرد کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش، قلبش برای لحظه ای نکوبید و زیر پاهایش خالی شدند.

[20.09.19 11:15] ,

پارت۱۰۶

پارسا که ضعفش را دید، تا ته قضیه را فهمید و بدون لحظه ای تردید، دست آزادش را دور آرامش حلقه کرد و همانطور که جام را روی بار می گذاشت، توی گوشش پچ زد:

« ...محکم باش »

آرامش با حال بدی گردن چرخاند و ناباور نگاهش کرد. طوری غم به چشم هایش دست درازی کرده بود که انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیزی را از دست داده بود. قلبش محکم و بی وقفه می کوبید و با هر ضربان، تمام وجودش پر از حسی غریب و بی پدر می شد. حسی که داشت توی تک تک نفس هایش نفوذ می کرد و درد را مثل سربی داغ به گلویش می ریخت.

پارسا او را تا میزی خالی برد و کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند. بعد هم بی هیچ غروری مقابلش نشست و دست هایش را گرفت. از چشم هایش فقط حمایت می بارید و نگرانی؛ نگرانی برای دختری که خوب می دانست تا چه اندازه شکننده شده بود و ادای محکم بودن را در می آورد.

« آروم باش آرامش... قرار نیست شیپور بگیری دستت و ضعفت رو فریاد بکشی. اون آدم عوضیه؛ درست... اما نباید بذاری خوشحال شه با دیدن این حالت...»

آرامش خواست سر بچرخاند تا باز هم آن صحنه را ببیند اما پارسا دستش را روی صورتش گذاشت و نوازشش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت رو آزار نده. صبر کن تا آروم شی. می خوای به »
« مسیح بگم برسونت؟

:آرامش سرش را به طرفین تکان داد و اشکش چکید

« ...با... با دوستم بود... پَـ.. پریسا »

پارسا لب هایش را میان دندان هایش گرفت و سرش را با درد پایین انداخت. چند نفس عمیق کشید و دست آرامش را به گرمی فشرد:

« ...شناختم... بعدا در موردش حرف می زنیم. الان نه »

راه گلوی آرامش بسته شده بود و طوری نفس می کشید که انگار هر لحظه امکان خفگی وجود داشت. چقدر به آغوش حامی پارسا احتیاج داشت. چقدر دلش می خواست از آن محیط بیرون برود و تمام دردی که توی سینه اش چمپاتمه زده بود را فریاد بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا با اخم غلیظی بلند شد و به مسیح که با حیرت نگاهشان می کرد، اشاره کرد تا جلوتر برود.

مسیح که جلو آمد، با سرش به آرامش اشاره کرد:

« مراقبش باش تا بیام. »

[20.09.19 11:15] ,

پارت۱۰۷

با قدم های محکمی به سمتی که میعاد رفته بود، رفت و مسیح با نگاهش دنبالش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی جلوتر رفت و رو به آرامش که به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود و تمام اجزای صورتش فریاد می زدند که تا چه اندازه شکسته بود، لب زد:

« چی شد؟ پارسا آمار این پسره رو واسه چی می خواست؟ »

آرامش ناگهان سربلند کرد و با حیرت پرسید:

« پارسا می خواست؟ »

مسیح روی صندلی مقابلش نشست و نزدیک تر شد:

« .اوهوم. بدجور دنبالش بود »

آرامش سر چرخاند و پر از نگرانی خواست بلند شود و به دنبال پارسا برود که مسیح شانه اش را گرفت و متوقفش کرد:

« .همینجا بمون تا برگرده. تو رو سپرده دست من »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش با حیرت نگاهش کرد. مسیح لبخند گرمی به رویش پاشید و دستش را میان دست هایش گرفت:

« .چیزی نیست. نگران نباش »

پارسا به محض آنکه میعاد را در پیست رقص دید، چند نفری را که مقابلش بودند کنار زد و رو به پریسا با اخم غلیظی گفت:

« .یه چند لحظه پارتنرت رو باید قرض بگیرم »

پریسا با حیرت نگاهش کرد اما قبل از آنکه چیزی بگوید، پارسا مچ دست میعاد را بین انگشت هایش فشرد و او را به دنبال خودش کشید. میعاد که او را نمی شناخت، مدام تقلا می کرد و می گفت:

« آقا؟ چه خبره؟ ولم کن ببینم... تو از کجا پیدات شد آخه؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا او را به گوشه ای تاریک از سالن کشاند و چنان مچش را کشید که میعاد سکندری خورد و قبل از آنکه بتواند روی پاهایش بایستد، با مشت محکم پارسا روی زمین افتاد.

عصبی و عاصی بلند شد و خواست به سمت پارسا هجوم ببرد که پارسا باز هم مهارش کرد و به طرف دیوار هلش داد. میعاد به خون روی لبش دستی کشید و با دندان هایی چفت شده از حرص، خواست به سمت پارسا برود که با جیغ پریسا همانجا ایستاد:

« نزن... نزن... بابای آرامشه!»

پارسا برگشت و با چشم هایی ریز شده و نگاهی موشکافانه براندازش کرد:

« پس خبر داری این نفله...»

اشاره به میعاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« چه بلایی سر دختر من آورده؟ هوم؟ »

:پریسا سر پایین انداخت و دست هایش را در هم پیچید

« ...من... من دیر فهمیدم... نمی دونستم... یعنی »

:پارسا پوزخندی زد

به کاهدون زدی خانوم... هنوزم چشم کثیفش دنبال «
« !دختر منه. ازش خواسته صیغه‌ش باشه

بی توجه به چشم های گرد شده از حیرت پریسا و نفسی که دیگر بالا نمی آمد، به سمت میعاد رفت. یقه اش را بالا کشید و طوری نگاه در صورتش چرخاند که ترس به تنِ :میعاد هجوم برد

« ...ببین منو »

, [20.09.19 11:15]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۰۸

:دست زیر چانه اش برد و وادارش کرد که نگاهش کند

مَـــرد نیستی که بگم پای کارت وایسا... من خودم یه »
« ...تنه پای دخترم وایسادم... اما اگه

:تاکیدی تر و پر جذبه تر غرید

اگه خداااایی نکرده... بااااد به گوشم برسونه... که »
نزدیکش شدی... بفهمم زخم زبون زدی واسه خاطر حروم
زادگی خودت، که اگه حلال بودی انقدر پست نمی شدی...
« ...بفهمم بخاطر توی نالوتی اشک ریخته

روی سر شانه هایش را که حالا چروک شده بودند، صاف
:کرد و با چشم هایی تنگ شده غرید

رمان بازار
romanbazar.ir

دمار از روزگارت در میارم... به ولای علی چنانت می »
کنم که تا هفت پشتت اسم حکمت رو که می شنون برن رو
« ...ویبره

یک قدم دور شد. میعاد پر حرص، خونِ توی دهانش را تف
کرد که پارسا فورا به سمتش هجوم برد و بار دیگر فکش را
:گرفت

« ...پات رو از کفشش بکش بیرون زودتر »

میعاد با ضربه ی پارسا باز هم نقش زمین شد. پارسا دور
شد و با دیدن پریسا که چشم هایش داشت از کاسه بیرون
:می زد، انگشت اشاره اش را بالا برد و تهدید کرد

« !از فردا نمیای سر کار... اخراجی »

پریسا روی سرش کوبید و نگاه ناباورش را به میعاد دوخت
که به کمک دیوار داشت بلند می شد و مدام زیر پاهایش
.خالی می شد

رمان بازار
romanbazar.ir

« همین رو می خواستی؟ »

اشک توی چشم هایش حلقه زد و انگشتری که میعاد برایش خریده بود را زیر پاهایش انداخت:

« گمشو از زندگیم بیرون... لاشی! حالا دیگه می خوای دوتا دوتا زن بگیری؟ »

پارسا با حالی ویران و متلاشی سر میز برگشت و با دیدن مسیح که خیلی نزدیک به آرامش نشسته بود و اشک هایش را پاک می کرد، خون توی رگ هایش منجمد شد. ضربه ای به شانه مسیح زد و طوری نگاهش کرد که مسیح فرصت هیچگونه اعتراضی پیدا نکرد؛ درواقع در آن لحظه حتی جرات نداشت آب دهانش را قورت دهد.

پارسا زیر شانه آرامش را گرفت و با احتیاط بلندش کرد:

« بریم عزیزم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش با چشم هایی سرخ شده نگاهش کرد و زمزمه وار پرسید:

« چی شد؟ چی کارش کردی؟ »

-بریم از این جهنم بیرون. بهت می گم.

[20.09.19 11:15] ,

پارت۱۰۹

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودند که مسیح از پشت سرشان گفت:

« می خوای من هم بیام عمو؟ »

پارسا قاطع و محکم حکم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .نه، برو لباسای آرامش رو بیار »

به سمت باغ رفتند و آرامش به کمک پارسا سوار ماشین شد. انگار توی دلش را شخم زده بودند. حالش به هیچ وجه دست خودش نبود و احساس خلا می کرد. یک نوع حسی که فقط برزخ داشت و جهنمی که می سوزاند. سوخته بود... بدجور هم سوخته بود. فکرش را هم نمی کرد که میعاد کسی را به او ترجیح دهد که از دوست معمولی هم به او نزدیک تر شده بود. در مخیله اش هم نمی گنجید که برای خاطر او پس زده شده بود و پیشنهاد بی شرمانه ای از میعاد گرفته بود.

نفهمید چقدر آنجا ماندند تا بالاخره مسیح مانتو و شالش را آورد و آرامش آن ها را روی همان لباسش پوشید؛ البته با کمک پارسا که بی هیچ منتی شانه به شانه اش بود و با سکوتش اجازه داده بود تا آن چه دیده بود را هضم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین پارسا از جا کنده شد. موسیقی ملایمی پخش می شد که آرامش را به خلسه فرو برده بود و نگاهش را به دوردست ها میخ کرده بود. ناگهان تمام بغضی که توی گلویش جا مانده بود شکست و به هق هق افتاد.

سر پارسا ضربتی به سمتش چرخید و هول زده و عصبی پرسید:

« چرا گریه می کنی؟ »

آرامش دستش را به قلبش گرفت و سوزناک و پر درد نالید:

« ...داره می ترکه... قلبم... قلبم داره می ترکه »

پارسا فورا ماشین را به گوشه ای هدایت کرد و کمربندش را باز کرد. از ماشین پیاده شد و درِ سمت آرامش را باز کرد. شانه اش را گرفت و از ماشین پیاده اش کرد. سرزنش بار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« بخاطر اون؟ اون بی لیاقتِ بی مغز؟ آره؟ »

آرامش سرش را به سینه اش چسباند و قبل از آنکه زیر پاهایش خالی شود، دستش را بندِ شانه های امن پارسا کرد و دست های پارسا دورش حلقه شد:

« آرامش... یه کاری نکن همین الان برم سرش رو بذارم رو سینه‌ش... می خوای از زندگی ساقطش کنم؟ از مردونگی بندازمش؟ »

آرامش سرش را به طرفین تکان داد و گریه آلود غرید:

« نه... نمی خوام... نمی خوام... فقط... قلبم... قلبم داره می ترکه. »

پارسا سرش را بوسید و پر اخم گفت:

« باشه باشه... گریه کن تا آروم شی... گریه کن عزیزدلم. »

بعد از چند لحظه پارسا خم شد و با احتیاط شیشه آبی برداشت و با کف دستش به صورت آرامش ضربه های آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

زد؛ به اندازه ای که آرایشِ توی صورتش نریزد و در عوض کمی خنک شود.

[20.09.19 11:15] ,

پارت۱۱۰

مدام پیشانی اش را می بوسید و دلداری اش می داد:

« جانم... عروسکم... کی جرات داره اذیتت کنه؟ کی جرات داره از گل نازک تر بهت بگه؟ تا وقتی من باشم نمی ذارم احدی دهنش رو باز کنه و تو رو برنجونه. اجازه نمیدم خوشگل من...»

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش به قدری آرام شد که هق هقش بند آمد و تنها اشک هایش روان شدند. پارسا کمی فاصله گرفت و نگاه توی صورتش چرخاند. چانه اش را بالا کشید و با لبخند گرمی نگاهش کرد:

« نریز اینا رو دختر جون... بریم خونه وسایلت رو جمع کن می ریم مسافرت. خوبه؟»

چشم های آرامش درخشیدند. با همان نگاه اشک آلودش به پارسا قدرشناسانه نگاه کرد و سر تکان داد.

به ماشین رفتند. حالا آرامش آرام تر شده بود و اشک هایش خشک شده بودند. هرچند که ته دلش باز هم بی قرار بود؛ از آن همه نامردی؛ از خدشه ای که به اعتمادش وارد شده بود و دلی که له شده بود. حس می کرد هیچ چیز از قلبش باقی نمانده بود.

حسش به میعاد شاید عشق نبود اما دوستش داشت. تنها کسی بود که او را به خودش محکوم کرده بود و اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

روابط خارج از عرف دیگری نداده بود. خلا درونش را پر کرده بود و باعث شده بود که آرامش از خودش بگذرد و چیزی را در اختیارش بگذارد که دست آویزی برای اوی نامرد باشد. نامردی را وقتی به اوج رسانده بود که میان پیام هایش تهدید کرده بود که به حاج یونس همه چیز را می گوید و او چاره ای ندارد جز آنکه با میعاد باشد.

حالش داشت از همه چیز بهم می خورد. نگاه نگران پارسا را که دید، لبخندی زد و با صدایی گرفته گفت:

« من تا حالا سفر نرفتم. »

عضلات صورت پارسا منقبض شدند و سرش را از روی گردنش کج کرد و به آرامش خیره شد:

« یعنی چی؟ حاج یونس با اون همه اولوپ و تولوپ تا حالا نوه‌ش رو نبرده مسافرت؟ »

فورا نگاهش را به روبرو داد و لب هایش را پرحرص میان دندان هایش گرفت که آرامش پوزخندی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .نه دخترش رو، نه نوه‌ش رو لایق این محبت ندونسته »

پلک های پارسا روی هم فشرده شدند و نفس هایش کشدار شدند تا مبادا از آن همه حرصی که می خورد، سکته کند.

« .خودم همه جا می برمت »

آرامش با شوق و عشق نگاهش کرد و یک کلام از میان لب هایش خارج شد:

« ...مه جبین »

پارسا اجازه نداد حرفش را کامل کند:

« فقط خودم و خودت... حاج یونس که نمی ذاره اون بنده خدا از خونه دور بمونه... بعدشم من نمی خوام کاری کنم که یه وقت خدایی نکرده حسی شکل بگیره این وسط... من به مه جبین یه خوشبختی بدهکارم و شاید بهترین کار این باشه که ازش دور بمونم و از همین دور مراقبش باشم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

, [20.09.19 11:15]

پارت۱۱۱

آرامش با دقت به حرف هایش گوش سپرد و بعد از چند ثانیه سکوت لب زد:

« .می خوام از اون خونه بیارمش بیرون »

پارسا تک خنده ای کرد:

« !هدفای مشترک داریم پس »

آرامش هم به خنده افتاد و بینی اش را بالا کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« آره... مه جبین برای من خیلی مهمه... اون توی رابطه ای که با عشق بود یا بی عشق؛ هرچی! تنها کسی بود که منو خواست.»

چیزی روی قلب پارسا سنگینی کرد. حق داشت آنطور زخم زبان بزند. حتی اگر تمام زندگی‌اش را وقف آرامش می کرد، باز هم بدهکار بود. باز هم زخم های روحش ترمیم نمی شدند.

با سوال ناگهانی آرامش، شانه هایش برای لحظه ای پریدند:

« دوستش داشتی؟ »

آرنج سمت چپش را به شیشه تکیه داد:

« من پونزده سالم بود... به نظرت اگه حسی هم بوده، قابل اعتماد بوده؟»

آرامش پرتمسخر خندید:

« چمیدونم... الان چی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا در افکارش غرق شد. حسش به مه جبین چه بود؟ بجز حرمت و قداستی که برایش داشت!

او هم از تمام زن های اطرافش متمایز بود. به هیچ چشمی نگاهش نمی کرد و قطعا اگر می فهمید کسی قصد اذیت و آزارش را دارد، او را به خاک سیاه می نشاند. اما عشق نه... عشق فرق داشت. اصلا عشق چه بود؟ چرا تا به آن روز تجربه اش نکرده بود؟ چرا هیچوقت نخواسته بود خودش را پایبند یکی کند تا ببیند می تواند تشکیل خانواده بدهد یا نه؟ اصلا می توانست به یک نفر پایبند بماند؟

به چه کسی؟ باید چه کسی را انتخاب می کرد تا بعد از چهل سال زندگی به او پایبند بماند و او برای تمام عمرش کافی باشد؟

اگر میان راه کم می آورد چه؟ چرا می ترسید از تک پر بودن؟ اگر تعهد پیدا نمی کرد چه؟ اگر باز هم بچه دار می شدند و آرامشِ ناآرام دیگری پا به آن دنیا می گذاشت چه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش پر شده بود از احساسات گنگی که تا به آن لحظه، هیچوقت درگیرش نکرده بودند.

به خانه رسیدند و مشغول جمع کردن وسایل شدند. اما فکر و ذکر پارسا هول یک مسئله بود. چه کسی می توانست زنِ زندگی با او باشد؟

[20.09.19 11:15] ,

پارت۱۱۲

پارسا چمدان کوچک آرامش را که خودش به او داده بود، توی صندوق عقب گذاشت که آرامش خندید و گفت:

« حالا کجا داریم میریم؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا درِ صندوق عقب را بست و با لبخند کج و ژست خاص همیشگی‌اش تا پشت رل رفت:

« بریم یه جایی که چند روز فقط خودمون باشیم. »

آرامش ابرویی بالا انداخت و عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. بعد هم روی صندلی کنارش جای گرفت و پارسا از پارکینگ خارج شد.

سکوت بینشان را صدای آرام موسیقی می‌شکست. انگار هر کدام در دنیای خودشان غرق بودند. آرامش به پریسا و میعاد فکر می کرد و خودش را کنترل می کرد تا اشکی نریزد و از اعتمادِ زخم خورده اش ننالد. هربار که یادش می افتاد، طوری قلبش تیر می کشید که پلک هایش روی هم می افتاد و دلش آشوب می شد.

یاد سوال های پریسا درمورد میعاد می افتاد و دلش مالامالِ حسی نفرت انگیز می شد. دوست داشت توی حلقش انگشت بیندازد و هرچه حس بد بود را عق بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما سکوت کرد و هر چه بود را توی خودش ریخت. اگر پارسا نبود نمی دانست چه بر سرش آمده بود. اما حالا با تمام محکم بودنِ ظاهری‌اش به مردی تکیه کرده بود که امن بود. بوی مردانگی می داد و خبری از تیشه زدن به اعتمادش نبود. مردی که اگرچه گذشته ای جبران ناپذیر داشت اما حالا تمام قد پشت او و خواسته هایش ایستاده بود. صبوری می کرد، دل به دلش می داد و پا به پایش دیوانگی می کرد. کدام پدری بود که در برابر خواسته های خارج از عرف دخترش آنطور سکوت کند و پا به پایش باشد؟

می فهمید که پارسا تا چه اندازه اذیت می شد و توی خودش می ریخت اما از عذاب دادنش لذت می برد. از آنکه تمام توجه پارسا را برای خودش داشته باشد، غرق لذت می شد و مصمم برای شیطنت هایی که می دانست پارسا مخالف تمامشان بود و برای خاطر او بود که کوتاه می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا بدون توقف تا شمال کشور راند. خواب به چشم های آرامش نمی آمد و تمام وجودش چشم بود برای دیدن طبیعتی که همیشه تعریفش را شنیده بود و عکس هایش را دیده بود اما هیچگاه پا به آنجا نگذاشته بود. دلش می خواست از پارسا درخواست کند که قدم به قدم توقف کند تا عکس بگیرند و ثبت خاطرات کنند اما با دیدن چهره ی درهمِ پارسا پشیمان می شد. شاید بهتر بود به یک نقطه امن برسند تا تلخیِ اتفاقات پیش آمده را راحت تر هضم کنند.

[20.09.19 11:15] ,

پارت۱۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا مقابل خانه ای ویلایی توقف کرد. آرامش صاف نشست و به اطراف خیره ماند. تا چشم کار می کرد جنگل بود و خبری از هیچ خانه ی دیگری نبود. پیاده شد و در آن هوای مه گرفته به کنار خانه رفت. چشم هایش از دیدن منظره ای که پیش رویش بود گرد شدند و نفسش بند آمد. خانه دقیقا روی دره ساخته شده بود و طوری بود که انگار هر لحظه امکان فرو ریختنش وجود داشت.

برگشت و به پارسا نگاه کرد که عینکش را روی موهایش گذاشته بود و دست به سینه و تکیه به درِ ماشین، با لذت و عشق نگاهش می کرد.

چند قدم نزدیک شد و حیرت زده گفت:

« من پام رو تو این خونه نمی ذارم!»

پارسا قهقهه زد و چند قدمِ باقی مانده را جلو رفت و دست دور شانه های آرامش انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا؟ می خوایم چند روز راحت باشیم از همه چی... نه »
« !خبری بشنویم، نه کسی رو ببینیم... راحت

:آرامش پا روی زمین کوبید

خیلی ترسناکه. حس می کنم بریم توش خراب میشه »
« .می ریم تو دره

پارسا خندید و سرش از شدت خنده ای که کرد، به عقب پرتاب شد. صاف ایستاد و خیره در نگاهِ ترسیده و پرتلاطم :آرامش لب زد

« .اینجا رو هیچ زنی جز تو ندیده »

قلب آرامش پر از گرمایی رخوت انگیز شد. ته دلش فرو ریخت و نگاهش عمیق شد تا شاید ردی از دروغ در چشم های پارسا ببیند. وقتی برق چشم هایش را دید و دلش قرص شد، تنها یک کلمه از میان لب های نیمه بازش بیرون :آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

« چرا؟ »

پارسا نفس عمیقی کشید و کمی فاصله گرفت. دست هایش را پشت کمرش گره زد و همانطور که تا کنار دره می رفت، لب زد:

« چون حریم منه. نمی خواستم کسی رو به حریمم راه بدم. »

آرامش کمی جلو رفت:

« پس چرا من...؟ »

پارسا میان حرفش پرید و با قاطعیت گفت:

« تو با بقیه فرق داری آرامش. هیچوقت... تاکید می کنم... هیچوقت خودت رو با زن های زندگی من مقایسه نکن. »

طوری از نیمرخش خیره ی آرامش مانده بود و جدی بود که آرامش حتی جرات شوخی هم پیدا نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [20.09.19 11:15]

پارت۱۱۴

پارسا به سمت ماشین رفت و آن را داخل حیاط کوچکش پارک کرد. آرامش تا دمِ در رفت اما انگار پاهایش از شدت ترسی که داشت بی حس شده بودند. پارسا پیاده شد و خیره ی آرامش، پر خنده گفت:

« بیا... یه جوری ساختمش که زلزله هم خرابش نمی کنه.»

آرامش تقریبا فریاد کشید:

« تو ساختی؟ وای... نمیام... به خدا نمیام.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا با تاسف نگاهش کرد و سرش را به اطراف تکان داد. بعد هم با طمانینه و حرص آور لب زد:

« یه ویلا هم کنار دریا دارم که تا دلت بخواد خانوم بازی کردم توش... اگه می خوای بریم اونجا.»

چشم های آرامش گرد شدند و نفسش توی سینه ماند. انگار که خون توی رگ هایش منجمد شده بود. دندان هایش روی هم قفل شدند و چیزی توی سینه اش از شدت حرص، طغیان کرد. چند بار هجوم کلمه ها تا پشت لب هایش را مهار کرد که پارسا با شیطنت گفت:

« استخرم داره... نخوای هم دریا... تازه یه جت اسکی هم هست که می تونیم ازش استفاده کنیم. همه عاشق اونجا هستن... قطعا تو هم عاشقش میشی.»

آرامش دست هایش را کنار تنش مشت کرد و چشم هایش را بست. فقط صدای فریادش بود که پارسا را بیشتر از قبل به خنده انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

« !خیلی وقیحی »

پا کوبان به سمت پارسا رفت و با گریه و حرص، مشت به سر و سینه اش کوبید. پارسا مهارش کرد و او را توی آغوشش حبس کرد:

« دیدی اومدی؟ »

آرامش به موقعیتشان نگاه کرد و دود از کله اش بلند شد:

« ای خدا... ای خدا از دست تو چیکار کنم من؟ »

پارسا مچ دستش را گرفت و به دنبال خودش کشید:

« بیا بریم ببین چه منظره ایه... عشق می کنی. تو که از بانجی جامپینگ نمی ترسیدی... این که دیگه چیزی نیست. »

اون مهندسی شده‌ست... قرار نیست بمیریم با پرش... این - چی؟ به هیچی بند نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا او را به داخل کشاند و بقیه وسایل را هم آورد. کلید در قفل چرخاند و وارد خانه شد که آرامش لباسش را چنگ زد و دنبالش راه افتاد:

« راست می گفتی؟ »

-آره... خودم ساختمش.

-اون نه... ویلای کنار دریا رو!

پارسا وسایلشان را گوشه ای از خانه چید و دست به کمر ایستاد:

« برو یه استراحت کن که بریم بگردیم. اینجاها خیلی باصفاست... »

آرامش پر کینه نگاهش کرد:

« با تو بودما... »

پارسا کلافه گفت:

« آره... دنبال چی هستی آرامش؟ من یه مرد آزادم... »

رمان بازار
romanbazar.ir

, [20.09.19 11:15]

پارت۱۱۵

قلب آرامش فشرده شد. انگار که سینه اش جا برای قلب کوچکش کم داشت که آنطور به تقلا افتاده بود.

لب هایش به لرزش افتادند و دست اشاره اش بی اجازه ی او، مقابل پارسا قد علم کرد و بی فکر غرید:

« تو یه مرد آزاد نیستی... تو هرزه ای... یه مردِ هرزه ی بی سر و پا که وقتی یه زن می بینه، دست و پاش شل می شه و هرکاری می کنه تا ...»

رمان بازار
romanbazar.ir

یک طرف صورتش سوخت و حرف در دهانش ماند. نگاه ناباورش روی نقطه ای نامعلوم ماند و تنش داغ شد. باور نداشت... پارسای عصبی را باور نداشت.

دلش هزار تکه شده بود و لباسش به تنش چسبیده بود. دلش می خواست از آن نقطه تا خود تهران را سینه خیز برود. دلش می خواست آن ویلا با تمام ترسی که داشت، روی سرشان خراب شود و همانجا بمیرند.

پارسا... پارسایی که به هر طریقی او را مهار کرده بود و آرامَش کرده بود، حالا چه کار کرده بود که در چشم بهم زدنی، نگاهش رنگ پشیمانی گرفت و از مقابل چشم های آرامش فرار کرد؟

صدای گاز ماشین آمد و چند ثانیه بعد دیگر پارسایی وجود نداشت.

دلهره بدی به تن و روح آرامش وارد شد و ترس تمام تنش را پر کرد. هوا رو به تاریکی می رفت و این برای آرامش

رمان بازار
romanbazar.ir

همان مرگ بود. تنها در آن خانه ویلاییِ رعب آور؛ با هزار فکر و خیالی که در سرش آرام نمی گرفتند.

از طرفی فکر به میعاد و پریسا؛ از طرفی پارسا که تمام تصوراتش را بهم ریخته بود. دلش داشت از سینه بیرون می زد. درها را قفل کرد و گوشه ای از سالن چمپاتمه زد. کاش زمان به عقب برمی گشت و زبان به دهان می گرفت تا پارسا را آنطور عصبی نکند. شاید حق داشت، شاید هم نداشت.

آنقدر دندان روی هم فشرد و حرص خورد که تنِ خسته اش خیلی زود، تسلیمِ خواب شد و چشم هایش گرم شدند.

[20.09.19 11:15] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۱۶

.پارسا وقتی به خودش آمد که مقابل ویلای کنار ساحل بود

با حال خرابی ماشین را همانجا رها کرد و خودش را به ویلا رساند. از روی سنگریزه ها که عبور می کرد، موبایلش را برداشت و در لیست مخاطبینش جستجو کرد. پیشوند شمال را انتخاب کرد و اسم ها را یکی یکی رد کرد و روی ملیسا ثابت ماند. فقط می خواست به طریقی آرام شود. شماره اش را گرفت و به محض آنکه صدای هیجان زده اش در تلفن پیچید، بدون آنکه مهلت دهد، دستوری گفت:

« !بیا ویلا... الان »

-چه عجله ایه؟ آخرشب میام... چه نمیشه مشتی.الان که نمیشه

بدون آنکه کنترلی روی صدایش داشته باشد غرید:

« .همین الان... حالم خوش نیست »

رمان بازار
romanbazar.ir

ملیسا قهقهه ای پر عشوه زد:

« باشه عشقم. یه کاریش می کنم... تو خون خودت رو کثیف نکن.»

تلفن را قطع کرد و خودش را به ایوانِ مشرف به دریا رساند.

سیگار پشت سیگار دود کرد و تمام حرص و عصبانیتش را توی خودش ریخت. لحظه ای تصویر نگاه رنجیده ی آرامش از مقابل چشم هایش کنار نمی رفت و همان داشت از پا درش می آورد. احساس بی کسی می کرد. انگار که در وسط اقیانوسی که هیچ راهی به خشکی نداشت گیر افتاده بود و دلهره ی غرق شدن داشت قلبش را از جا می کند. زندگی با آرامش حکم همان اقیانوس را داشت. نابلد بودنش و آن گندی که زده بود هم همان غرق شدنی بود که انگار هیچ فریادرسی پیدا نمی کرد. نه مه جبین و نه هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

کس دیگری که بتواند کمی دلگرمی بدهد و برای داشتنِ دختری که بیست و پنج سال رنجیده بود، کمکش کند.

آنقدر ناخن هایش را در کف دستی که روی صورت آرامش فرود آمده بود، فرو کرده بود که حالا داغ شده بود و به گزگز افتاده بود.

از شب گذشته حال خوشی نداشت. به قدر کافی همه چیز را توی خودش ریخته بود و با آن حرف آرامش مثل آتشفشان، فوران کرده بود.

زیر پایش پر شده بود از فیلترهای سیگاری که آتش به آتش روشن کرده بودشان. از جا برخاست و از توی بار برای خودش نوشیدنی برد. بی قرار بود و نمی دانست به چه طریقی باید آن اضطراب را سرکوب کند. تنها راهی که می شناخت تا برای چند ساعت از آن همه فشار خلاص شود همان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس تنهایی داشت دمار از روزگارش در می آورد. حتی وقتی ملیسا آمد و تمام ترفندهایش را به کار برد تا او را از این حال و هوا خارج کند؛ بر خلاف هر بار دیگری آرام نشده بود. آن رابطه با تمام کامل بودن و مطابق سلیقه بودنش، چیزی جز پریشانی برایش نداشت. به خصوص که حرف های تند و تیز آرامش توی گوشش می پیچید و یک جمله اش روی دور تکرار رفته بود و مغزش را به درد آورده بود:

« !حس می کنم داری به من خیانت می کنی »

, [20.09.19 11:15]

پارت۱۱۷

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور باید به او می فهماند که خیانتی در کار نیست وقتی تعهدی هم در میان نیست؟

نگاهش توی چشم های براق ملیسا چرخ خورد. لبخندِ پر از عشوه و آواهایی که اغراق آمیز بودنش به وضوح مشخص بود. پوست برنزه اش از ضربه های پارسا سرخ شده بود و آثار یک رابطه ی خشونت بار را بر جای گذاشته بود.

کنارش روی تخت فرود آمد و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت. ملیسا چرخی زد و سرش را روی سینه اش گذاشت که پارسا فورا بلند شد و شلوارکی از توی کمد چنگ انداخت و پوشید. به هال رفت و از توی کیف پولش چند تراول برداشت و روی میز گذاشت. صدای تلفنش برخاست. با دیدن شماره مه جبین برای لحظه ای هنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. سیبک گلویش پایین و بالا شد و اضطراب گرفت. گردن چرخاند و با دیدن ملیسا در آستانه ی در، انگشت اشاره اش را روی بینی‌اش گذاشت و هیسِ کشیده ای گفت؛ طوری که انگار لحنش تهدید داشت. ملیسا اخم کرد و نزدیک تر رفت.

پارسا چند نفس عمیق کشید و با نشستن روی مبل، ارتباط را وصل کرد. سکوت کرده بود که مه جبین با صدای آرامی گفت:

« سلام ببخشید زنگ زدم. آرامش جواب نمیده تلفنش رو »

آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

« خیلی نگران شدم. مجبور شدم زنگ بزنم. ببخشید. »

پارسا با صدای خش گرفته ای گفت:

« سلام... نیازی به عذرخواهی نیست مه جبین. »

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه؟ میشه باهاش صحبت کنم؟-

...پیشم نیست-

:مه جبین وحشت زده شد

« یعنی چی؟ کجاست بچه‌م؟ چیزی شده؟ »

پارسا تلفن را قطع کرد و به ملیسا که با حسادت بارزی
:نگاهش می کرد گفت

« .پولت رو میزه، می تونی بری »

:ملیسا جلو آمد و مقابل پاهایش زانو زد

« .پارسا می دونی که دوستت دارم. بخاطر پول نیومدم »

پارسا چشم غره ای حواله اش کرد و وقتی باز هم شماره مه
جبین روی تلفنش نقش بست، از جا برخاست و قاطعانه
:گفت

« .برو. زود باش »

:ملیسا به آرنجش چنگ انداخت و پر وحشت پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

« کیه؟ چرا انقدر می ترسی بفهمه؟ »

:پارسا عصبی برگشت و توی صورتش براق شد

« دیگه داری اون روی سگم رو بالا میاری. به تو مربوط نیست... فکر کن زنمه... برو تا قاطی نکردم.»

, [20.09.19 11:15]

پارت۱۱۸

چشم های ملیسا پر از اشک شدند. عقب گرد کرد و بدون آنکه پول ها را بردارد، از خانه بیرون رفت. پارسا با حال بدی دست به سرش گرفت و جواب تلفن را داد. هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفته بود که صدای وحشت زده ی مه جبین در گوشش پیچید:

« بلایی سرش اومده؟ پارسا... پارسا به خدا اگه چیزیش بشه نمی بخشمت... کجاست؟ »

پارسا چند قدم عصبی دور خودش برداشت. دستش را بندِ شیشه ی پنجره کرد و خیره به دریای طوفانی نالید:

« من خیلی تنهام... مه جبین... کمکم کن. »

مه جبین داشت پس می افتاد. با التماس گفت:

« پارسا تو رو خدا... تو چرا اینجوری حرف میزنی؟ آرامش کجاست؟ بچه‌م چش شده؟ آدرست... آدرست رو بده من بیام. »

-مسافرت اومدیم. شمالیم.

« وای وای پارسا... دارم دیوونه میشم... خواهش می کنم بگو چی شده... آرامشم کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا کلافه و عصبی چنگی به موهایش زد و خودش را روی کاناپه انداخت. تکیه اش را به مبل داد و سرش را روی پشتی آن گذاشت و بی قید، پاهایش را روی میز انداخت. سرش تیر می کشید و دلش داشت بهم می خورد.

« زدمش. »

صدای جیغ مانندِ مه جبین را شنید و دلِ آشوب زده اش بی قرار تر شد:

« چی؟ چی کار کردی تو؟ بچه ی من رو زدی؟ بعد از این همه عذاب... بعد از این همه غیبتت... خاک بر سر من که گذاشتم بچه م بیاد تو خونه ی توی نامرد... خاک بر سر من... به خدا نمی ذارم دیگه رنگ دخترم رو ببینی. »

حال پارسا از آن همه بی تابی مه جبین، بدتر شد. حالا دردی که برای لحظاتی آرام گرفته بود، با قدرت بیشتری توی تن و روحش جریان گرفت. انگار داغ دلش داشت تازه می شد. تحت تاثیر آن مستی، به گریه افتاد و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« من اصلا نفهمیدم چی شد... کمکم کن... نمی دونم چی کار کنم... چطور از دلش در بیارم؟»

مه جبین هم به گریه افتاد:

« آرامش خیلی حساسه. تنهاش نذار... دق میکنه بچه‌م... حتی اگه بیرونت کرد باز هم برو پیشش... نذار تو خودش مچاله شه گریه کنه یه وقت... پارسا بهش بگو چقدر دوسش داری... اون بچه یه عمر برای داشتنت له له زده... بهش بگو چقدر برات مهمه... یه وقت بچه‌م دق نکنه... برو پیشش... آرومش کن...»

[20.09.19 11:15] ,

پارت۱۱۹

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا بی هیچ حرفی بلند شد و لباس پوشید. نفهمید چطور خودش را به ویلای بالا رساند. باران گرفته بود و طوفان در و پنجره ها را بهم می کوبید. با وحشت در را باز کرد و نگاه در اطراف خانه چرخاند. آرامش گوشه سالن نشسته بود و همانطور که مه جبین گفته بود، در خودش مچاله شده بود. اما گریه نمی کرد. فقط با ترس زیادی چشم گرد کرده بود و به پارسا نگاه می کرد که حالا به سمتش پرواز می کرد. بلند شد و در آغوش پارسا فرو رفت که پارسا تند تند گفت:

« ببخشید... ببخشید اشتباه کردم... نباید دست روت بلند می کردم...»

نفس آرامش به زحمت بالا آمد. دست دور کمر پارسا انداخت و گریه امانش برید:

« ...نباید باهات انقدر بد حرف می زدم »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا کمی فاصله گرفت و موهای پخش شده روی صورتش را کنار زد. پر تمنا نگاهش کرد و زمزمه کرد:

« ناراحتیت دیوونه‌م کرد... نباید تنهات می ذاشتم.»

آرامش سرش را توی سینه اش مخفی کرد.

« فکر کردم دیگه من رو نمی خوای.»

پارسا با قاطعیت و پر عشق گفت:

« مگه میشه؟ مگه میشه نخوامت؟ کدوم پدریه که بچه‌ش رو نخواد؟»

آرامش پرغم و حسرت نگاهش کرد:

« بیست و پنج سال من رو نخواستی.»

پارسا شرمنده شد. طوری که احساس کرد عرق سردی روی تیغه کمرش راه گرفت و پشتش خمیده شد. دلش به درد آمد و قفسه سینه اش سوخت:

« جبران می کنم...»

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی اش را طولانی بوسید و چانه اش را روی سرش گذاشت:

« هیچ کجا آروم نیستم وقتی می دونم تو منتظرمی. فرصت بده... بذار یاد بگیرم پدر بودن یعنی چی.»

آرامش با طمانینه نگاهش کرد و لبخندی گوشه لب هایش شکل گرفت:

« اگر بودی... بهترین بابای دنیا بودی... الانم هستی... اما من... من پر از زخمم که زخم می زنم... دست خودم نیست... از نبودنت، نداشتنت، می ترسم... مثل مار گزیده ای که از ریسمون سیاه و سفید می ترسه... می ترسم پارسا... اگه کسی تو رو از من بگیره، اگه یه بار دیگه بری و پشتم خالی بمونه... می میرم... از غصه ی نبودنت می میرم... اگه می بینی بعد از بلایی که پریسا و میعاد سرم آوردن هنوز سر پام، تنها دلیلش تویی... عشق تو من رو سر پا نگه داشته!»

رمان بازار
romanbazar.ir

, [29.09.19 14:26]

پارت۱۲۰

***

پارسا به خورشید که رفته رفته داشت غروب می کرد،
چشم دوخت و لب زد:

« یکی از منظره هایی که هیچوقت ازش سیر نمی شم،
همین غروب خورشیده... اونم لب دریا...»

آرامش پاهایش را از تخته سنگی که روی آن نشسته بودند، آویزان کرد و رد نگاه پارسا را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من خیلی دلم می گیره. غروب رو دوست ندارم... »
اونوقتا که تازه فهمیده بودم تو ما رو نخواستی و رفتی، یه بار که رفته بودیم پارک با مه جبین و بانو؛ هرچی اصرار می کردن نمی رفتم بازی. غروب شده بود و من قشنگ یادمه که چقدر دلتنگ کسی بودم که هیچوقت ندیده بودمش. یه جوری بغض داشتم که مه جبین به حالم گریه کرد و بانو دعواش کرد. من مثل ماتم زده ها زل زده بودم به غروب آفتاب و یه چیزی عین کنه چسبیده بود بیخ گلوم. مه جبین بغلم کرد و پرسید چی شده که مثل همیشه نمیرم بازی... من فقط خودم رو بغل کردم و گفتم بابا... مه جبین و بانو یه جوری تعجب کرده بودن و " چی؟ چی؟ " می گفتن که من بغضم بیشتر می شد. انگار داشتم درمورد ممنوعه ترین کلمه دنیا حرف میزدم. در صورتی که باقی بچه ها هیچوقت اینطوری نبودن. طوری گریه می کردم و "بابا بابا" می کردم که مه جبین و بانو با هزار ترفند تونستن آرومم کنن. از اون به بعد تو رو توی غروب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دیدم و دلتنگ می شدم. هربار که می رفتم سر پنجره و آسمون نارنجی می شد، یه بغض گنده می چسبید بیخ گلوم و من از ترس عصبانیت حاج یونس و گریه ی مه جبین، توی دلم اونقدر باهات حرف می زدم که کنار پنجره خوابم می برد؛ روی کابینتا...»

نفس لرزانی کشید و برگشت. به چشم های پر از اشک پارسا خیره شد و پر تمنا گفت:

«غروب برام نمادِ نبودن توئه... نماد شکست... ترس... اضطراب... طرد شدن... غروب برای من یعنی (غ) غم؛ (ر) رعب؛ (واو) وحشت؛ (ب) بغض... الان پیشمی ولی... بازم پازل زندگیم کامل نیست. نه مه جبین هست، نه دوستی که بشه بهش اعتماد کرد و نه عشقی که بشه بهش افتخار کرد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا لبخند غمگینی به رویش پاشید و گردنش را کج کرد. طوری مهربان نگاهش کرد که گرما به تنِ آرامش برگشت و دلش از شنیدن حرف هایش قرص شد:

« من اینجام که دیگه نه بذارم احساس شکست داشته باشی؛ نه ترس و اضطراب و طرد شدن. اینجام که غروب بشه خاطره انگیزترین تصویر زندگیت؛ بشه غرور، رهایی از وحشت و بغض... پازل زندگیتم خودم یه تنه کامل می کنم.»

جمله آخرش را پرخنده گفت و آرامش را هم به خنده انداخت.

[29.09.19 14:26] ,

پارت۱۲۱

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخته سنگ های ساحل صخره ای جابجا شد و پشت سر آرامش قرار گرفت. موهایش را که رها و آزاد، روی شانه هایش ریخته بودند، در دست گرفت و بالای سرش محکم بست. شاخه ای از موهای جلوی سرش را روی پیشانی اش رها کرد و بعد هم تلفنش را از جیبش خارج کرد و اولین عکس را از آرامش که از شوک کارهایش خنده ای ناخودآگاه روی لب هایش نشسته بود گرفت. لبخند آرامش عمیق تر شد و پارسا عکس بعدی را هم گرفت. آرامش سر ذوق آمد. از جا برخاست و انواع و اقسام ژست ها را گرفت. پارسا خستگی ناپذیر برایش وقت گذاشت و باحوصله تک تک اداهای دخترانه اش را به جان خرید. آنقدر خندیدند و شعر خواندند که دیگر رنگ غروب برای آرامش دلگیر نبود و آن دلهره ی تمام سال های زندگی‌اش را به دست فراموشی سپرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش از حضور مردی قرص بود که مردانه پای تک تک ترس هایش ایستاده بود. داشت کمکش می کرد تا آن خاطراتِ لعنتی را در ذهنش کمرنگ کند که حالا غروب برایش مثل گذشته ها تلقی نمی شد.

دیگر هوا تاریک شده بود که تخته سنگ ها را پایین آمدند و چند دقیقه ای پیاده روی کردند تا به ساحل ماسه ای رسیدند. آرامش بی هیچ قیدی تا لب دریا رفت و با همان لباس ها نشست. پارسا را هم وادار کرد تا بنشیند. سرش را روی پاهایش گذاشت و دراز کشید. موج آب تا پاهایش می رسید و برمی گشت. سکوت شب و صدای امواجی که با هر بار لمسِ پاها و زیر کمرش، آرامشی بی نظیر به تن و روحش منتقل می کرد.

بخصوص که حرکت آرام انگشت های پارسا لای موهایش، احساس خواب رفتگی خفیفی در سرش ایجاد کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا در بدو ورودشان چشم هایش را با شالش بسته بود و در آغوشش گرفته بود تا روی تخته سنگ ها زمین نخورد. بعد هم با احتیاط چشم هایش را باز کرده بود تا عظمت دریا را به یکباره ببیند و هیجان زده شود. آن روز به قدری برایش خاص شده بود که حد و حدود نداشت. اولین دیدارش با دریا؛ عظمت و آرامشی که خیره شدن به امواجش داشت؛ و حالا لمس امواجِ گاهی آرام و گاهی خشونت بار دریایی که تمام غم هایش را شسته بود.

آن لحظه ها نه به میعاد فکر می کرد و نه پریسا؛ نه خوشحال بود و نه ناراحت... یک بی حسی عظیم داشت انگار... یک آرامش مطلق که حکم همان آرام بخش را داشت.

برای شام به رستورانی ساحلی رفتند و غذای دریایی سفارش دادند. پارسا خیره به تک تک عکس العمل های آرامش می ماند و خواسته هایش را از هر نفس و هر

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می خواند. انگار نه انگار که سال های زیادی از هم دور مانده بودند. بودن با آرامش برایش لذت خاصی داشت که عقیده داشت تمام آن سال ها را از آن محروم مانده بود.

[29.09.19 14:26] ,

پارت۱۲۲

فردای آن روز در جاده ی مه آلود راه رفتند و تا دوردست ها، غرق طبیعیت بکر شدند. آرامش گاهی می ترسید اما پارسا تمام قد پشتش بود. نه اجازه ترسیدن می داد و نه اجازه عقب نشینی کردن. دوست داشت تمام لذت هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که خودش تجربه کرده بود را تک به تک به آرامش بچشاند؛ موفق هم بود.

برای عصر به ساحل تفریحی رفتند. هر دو چتر سوار شدند و بعد هم جت اسکی. فقط خدا می دانست که وقتی آرامش می خواست چترسواری کند، پارسا چه حالی داشت. می ترسید که دخترش را از دست بدهد. اما ذوق و هیجان آرامش را که می دید، لبخند می زد و برایش دست تکان می داد. وقتی چتر آرامش با سرعت از قایق جدا شد، پارسا نتوانست تاب بیاورد و چند قدم روی قایق به سمتش برداشت و قلبش توی دهانش کوبید. اما آرامش پر شور دست و پاهایش را تکان می داد و از هیجان جیغ می زد. پارسا که تقریبا روی قایق، زمین خورده بود، نگاهش کرد و سرخوشی اش را که دید، آرام گرفت. نفسش به قدری تند شده بود و قلبش به قدری ضربان گرفته بود که خودش هم متعجب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آنکه آرامش برگشت، پارسا را تشویق به آن کار کرد و پارسا هم دلش نیامد نه بگوید.

بعد از آن چترسواری خاطره انگیز، جت اسکی کرایه کردند. پارسا می راند و آرامش پشت سرش بود. با هر بار فرودِ جت اسکی روی موج ها انگار که روی آسفالت فرود می آمدند. آرامش به قدری به هیجان آمده بود و جیغ می زد که اصرار داشت خودش آن را براند. در آخر هم پارسا وسط دریا از قایق پایین پرید و به آرامش اجازه داد تا جلو بنشیند. خودش هم مثل موش آب کشیده، پشت سرش قرار گرفت و راهنمایی اش کرد تا بتواند جت اسکی را براند.

آن لحظه ها هیجان انگیزترین و خاطره سازترین لحظه های آرامش بودند. لحظه هایی که نه تنها وابستگی؛ که عشقش هم نسبت به پارسا زیاد و زیادتر می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از صرف بستنی شکلاتی که آرامش هوس کرده بود، به خانه برگشتند. پارسا خسته و بی رمق از آن همه فعالیت، کنار شومینه به خواب رفت. آرامش به آشپزخانه رفت تا قهوه آماده کند و وقتی پارسا بیدار شد با هم بخورند.

به آشپزخانه که رسید، تلفنش زنگ خورد. شماره ناشناس بود.

« بله بفرمایید؟ »

سکوت شد. اخم هایش درهم شد و تلفن را به دست دیگرش داد تا قهوه ساز را آماده کند:

« الو؟ بله؟ »

صدای مردِ پشت خط، نفسش را برای لحظه ای برید:

« سلام. »

[29.09.19 14:26] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۲۳

پیشانی اش داغ شد و آن حرارت تا پشت گوش هایش را هم سوزاند. دستش روی سنگ اپن تکیه گاه شد و لب هایش لرزیدند. با تمام حرصی که داشت غرید:

« با چه رویی زنگ زدی؟ به چه امیدی؟ هان؟ »

-صبر کن آرامش. باید باهات حرف بزنم.

آرامش در حین آنکه صدایش آرام بود، توی گلو فریاد می زد:

« لعنت به تو... مرده شور خودت و اون نامزد دو هزاریت رو ببرن. متنفرم از جفتتون. برای همیشه گمشید از زندگیم. »

خواست قطع کند که فریادِ از ته دل میعاد مانع شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« !آراااامش؟ باید... باید ببینمت »

من با توی بی رگ و ریشه کاری ندارم. به من گفتی بی - ریشه، گفتی حروم؛ اما خودت بدتر از همه بودی. حروم زاده ی واقعی توئی؛ نه من... من فقط قلبم رو گرفتم کف دستم و از جسمم گذشتم واسه تویی که ارزش نداشتی حتی یه تار موی من رو لمس کنی. فکر کردم بابام نیست و تو میشی مرد زندگیم. اما نامردترینِ زندگیم بودی. گمشو میعاد... تو رو به اون خدایی که می پرستی یه جوری گمشو که یادم بره چقدر احمق بودم. یادم بره می خواستم با کدوم بی همه چیزی زندگی بسازم. هه! زندگی! خاک بر سر من...

میعاد کلافه و درمانده و پرحرص غرید:

« تا حرفام رو نشنوی، دست از سرت برنمی دارم. روزاتم مثل شب هات تیره و تار می کنم. کاری می کنم که از زندگی سیر شی... من هنوز دوستت دارم آرامش.»

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش به قهقهه افتاد

« ...خوبه خوبه »

:نفس نفس زد و ادامه داد

معنی دوست داشتنم فهمیدیم. خدایا شکرت... شکرت »
که قبل از مردن فهمیدم دوست داشتن و عشق یعنی چی!
« !مردونگی یعنی چی

تف تو اون زبون بی صاحبت... عین نیش عقرب می -
مونه... می دونم شمالی... می دونم تو ویلای بابای تازه از راه
!رسیده‌ت مشغول کیف و حالی... مراقب باش

تلفن را قطع کرد. انگار که سطل آب سردی روی تن
آرامش ریخته بودند. برگشت و پارسای اخمالود را در
آستانه در دید. قلبش هوری ریخت و دستش روی قفسه
:سینه اش ماند

« مگه خواب نبودی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا چند قدم برداشت و تلفنش را از دستش قاپید.
آرامش هول کرد و خواست دفاع کند اما پارسا دستش را به شدت کنار زد و فریاد کشید:

« نکن ببینم چی میگه این بی ناموس... فکر کرده بی کس و کاری که تهدید می کنه؟ بی‌جا کرده دنبالت راه میفته... مادرش رو به عزاش می‌نشونم...»

[29.09.19 14:26] ,

پارت۱۲۴

آرامش از بازویش آویخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« صبر کن... پارسا... تو رو خدا الان نه... الان عصبانی هستی، عصبی ترش نکن... زنگ بزن پلیس... تو رو خدا... میعاد سگ بشه، دیگه هیچی جلودارش نیست...»

-گه خورده!

طوری فریاد کشید که آرامش دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و پلک هایش را بست. گلوی خودش هم انگار که زخم شده بود. موبایل آرامش را به هال برد و شماره اش را برداشت.

آرامش با نگاه ترسیده ای زیر نظرش گرفته بود. پارسا تلفن خودش را برداشت و به بالکن رفت. اخم آلود و خیره در نگاه آرامش، درِ بالکن را بست و مشغول صحبت شد.

دل توی دل آرامش نبود. قدم های کلافه و عصبی پارسا را در طول بالکن می دید و اضطرابش هر لحظه بیشتر می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلنج انگشت هایش را می گرفت و به پارسا نگاه می کرد که لحظه ای از شدت اخم هایش کم نمی شد. بعد از چند دقیقه پارسا به هال برگشت و دست در جیب و با ژست همیشگی، تا مقابل آرامش آمد و موبایلش را زیر چانه اش گرفت تا سرش را بالا بگیرد.

« چی می گفت؟ »

باهاش حرف زدی؟-

پارسا سرش را به طرفین تکان داد:

« با اون نه... با یکی حرف زدم که سر و تهش رو بگیره و از این شهر بندازش بیرون. نمی خوام چیزی باعث ناراحتی و نگرانیت باشه. چی می گفت؟ »

آرامش سرش را پایین انداخت و روی سینه ی پارسا که از شدت حرص پایین و بالا می شد، خیره شد.

« اصرار داشت باهاش حرف بزنم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

تو چی گفتی؟-

آرامش مردمک در کاسه چشم هایش چرخاند و با همان سر به زیری، پارسا راه نگاه کرد و مظلومانه گفت:

« ...هر چی از دهنم درومد »

پارسا در اوج عصبانیت خندید و سرش را تکان خفیفی داد:

« خوبش کردی... جوجه ماشینی فکر کرده شاخه! دهن این رو تا یه دور آسفالت نکنم، سر جام نمی شینم...»

نگاه نگران آرامش را که دید، طلبکار شد:

« چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ »

آرامش باز هم مظلوم شد و تصنعی لب برچید و با لحن بچگانه ای گفت:

« چه جوری؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا محکم و بی انعطاف در آغوشش گرفت و پیشانی اش را بوسید:

« غمت نباشه... چشمات رو اینجوری می بینم آتیش میفته به جونم... باید پدر باشی ببینی وقتی بچه‌ت تو خطره، چه حالی میشی. من به این آدم هیچ حس مثبتی ندارم آرامش... ازش دور بمون. »

[29.09.19 14:26] ,

پارت۱۲۵

شاید بهترین روزهای آرامش همان روزها بودند. روزهایی که پارسا برایش بهترین ها را فراهم می کرد. پا به پای هم

رمان بازار
romanbazar.ir

تفریح می کردند، شعر می خواندند، عکس می گرفتند و گاهی مشروب می خوردند. پارسا حریف آرامش نمی شد که لب به نوشیدنی نزند. در نهایت هم خودش همراهی اش می کرد تا عیشش تکمیل شود اما مست نمی شد تا مراقب آرامش باشد.

شب آخر بود که نیمه شب، صدای رعد و برق و طوفان وحشتناکی آمد. آرامش فورا از جا پرید و به تک اتاقِ کوچک پارسا رفت. لای در را باز کرد و وقتی پارسا را غرق خواب دید، آب دهانش را به سختی قورت داد و به تختش خزید.

پارسا بیدار شد و با اخم و گنگی نگاهش کرد:

« چی شده؟ »

آرامش لب برچید و کودکانه گفت:

« می ترسم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا پتو را روی تنش کشید و شانه اش را بغل زد. پیشانی اش را بوسید و حس امنیت را به تنش برگرداند:

« بخواب با خیال راحت... من اینجام... خوشگل بابا. نترس.»

اشک به چشم آرامش هجوم برد. نمی دانست اشک خوشحالی بود یا حسرتی که سال ها ریشه اش را سوزانده بود. هرچه بود، فورا آن را پاک کرد و سرش را در سینه امن پارسا مخفی کرد و خوابید.

دیگر از میعاد خبری نشده بود و آرامش هم سعی می کرد به او فکر نکند. هرچند که جایی از ذهنِ زخم خورده اش درد می کرد و مدام خیال پردازی و گاهی توهم پردازی می کرد و به خاطراتشان پر و بال می داد تا بفهمد خریت خودش کجای کار بوده؛ اما به نتیجه ای نمی رسید. بیش از اندازه روی او حساب باز کرده بود و همان اشتباه ترین اشتباه زندگی اش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فردای آن روز با هزار دلتنگی آن ویلا و در نهایت آن شهر را ترک کردند. راه برگشت، خلوت تر شده بود که زودتر به تهران رسیدند.

یکی دو ساعتی می شد رسیده بودند که سبحان به پارسا زنگ زد:

« سلام رفیق... چطوری؟ »

سلام و ... چی بگم به تو مرد حسابی؟ برداشتی یه کارمند - من رو که سرخود اخراج کردی، یه کارمندمم که براش مرخصی گرفتی... من موندم و یه تازه وارد که هیچی بلد نیست...

پارسا قهقهه زد:

« .غر نزن حاجی... فردا میاد سر کارش »

چه آمارشم داریا... مشکوک می زنی پیرمرد-!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرمرد جد و آبادته... بجای فضولی برو بچسب به کارت -
.که امسال باید سود خالص باشیم

.سبحان خندید و با خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع کرد

, [29.09.19 14:26]

پارت۱۲۶

پارسا به آرامش که روی مبل لش کرده بود، خیره شد و سیگاری آتش زد. آن دختر داشت تمام زندگی اش می شد. اگر میعاد یا هرکس دیگری، کوچکترین آسیبی به او می رساند، قطعا آرام نمی ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش روی مبل نشست و به چهره ی آرام و بی دغدغه اش خیره شد. سیگار را بین انگشت هایش گرفت و شستش را روی تیغه بینی اش حرکت داد. آرامش صورتش را جمع کرد و اخم ظریفی کرد. لبخند تا روی لب های پارسا آمده بود و داشت دود غلیظ سیگارش را فوت می کرد و به آن فکر می کرد که چقدر آن دختر را دوست داشت. شب گذشته وقتی به آغوشش خزیده بود و از ترس هایش گفته بود، حس پدری را در او دوچندان کرده بود. حسی که او را وادار می کرد تا حامی باشد؛ پشت باشد و تکیه گاهی که سال ها نبود.

حسی که مثل آتش زیر خاکستر، داشت گر می گرفت. سال های زیادی آغوشش پذیرای هیچ زنی نبود و حالا پناهِ دختری شده بود که از خودش بود؛ ریشه اش بود و عشقی که با تمام احساسات زندگی چهل ساله اش متفاوت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و گونه اش را بوسید. یقه لباسش را که کنار رفته بود، روی تنش کشید و از خانه بیرون زد.

توی راه برگشت، چندین و چندبار تلفن آرامش را چک کرده بود. پیام های میعاد با شماره های مختلف به دستش می رسید. گاهی خواهش می کرد و گاهی تهدید. اما آرامش تمامشان را بی جواب گذاشته بود.

با وجود تمام خستگی اش، به کارهای عقب مانده اش رسیدگی کرد و برای زندگی خصوصی اش هم به دور از چشم آرامش وقت گذاشت. هرچند که فقط برای رفع نیاز بود و دیگر آرامشی در آن روابط نداشت.

شاید هم هیچوقت آرامش نداشت و حالا که بخشی از زندگی اش متعادل شده بود، داشت آن را درک می کرد.

آرامش برای دیدن مه جبین آژانس گرفت و تا دم آموزشگاهش رفت. مه جبین به قدری در آغوشش کشید و بوسیدش که آرامش کلافه شد. بعد هم به کافه ای رفتند و

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستند و از همه جا و همه چیز تعریف کردند. البته آرامش از میعاد چیزی نگفت. دوست نداشت دلنگرانی های بی خودش را به مه جبین هم منتقل کند.

« دیگه حاج بابا گیر نداد به نبودن من؟ »

-نه... به طرز عجیبی آروم شده.

آرامش سر تکان داد و لبخند زد:

« خودت چی؟ »

مه جبین نفس کلافه ای کشید:

« چی بگم؟ ولش کن... فعلا عاشق زبان خوندن شدم. خودم رو با آرایشگری هم سرگرم کردم. دارم یکم پول پس انداز می کنم که بتونم لوازم بیشتری بخرم. »

- من می خرم هرچی بخوای. خودم یه چیزایی خریدم، بازم لیستت رو بده که بدونم چی لازم داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [29.09.19 14:26]

پارت۱۲۷

چشم های مه جبین درخشیدند و نم اشکی توی مردمک هایش برق انداخت.

آرامش دست هایش را گرفت و با دلجوییِ طلبکارانه ای غرید:

« چرا گریه می کنی الان؟ »

مه جبین نفس لرزانش را فوت کرد و مشتش را مقابل دهانش گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« به جای اینکه من پشتت باشم، تو داری من رو حمایت می کنی. خیلی ضعیف بودم من... تو تمام زندگیم، آدم ضعیفی بودم.»

- تو رو ضعیف نگه داشتن و خودت هم یه پیله ساختی دورت و به بقیه اجازه دادی هر بلایی می خوان سرت بیارن. وگرنه آدم باهوش و با استعدادی هستی.

مه جبین متاثر نگاهش کرد و نالید:

« دیگه نمی خوام ضعیف باشم... نمی ذارم... از ضعیف بودن بیزارم.»

آرامش لبخند دلگرم کننده ای زد:

« خوبه... دوست داری بیای تو شرکت پارسا کار کنی؟ »

مه جبین سرزنش بار نگاهش کرد. آرامش ابرویی بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا زیاد نمیاد ازونورا... خودم همه چی رو یادت میدم. »
.نمی ذارم اذیت شی... فقط دلم میخواد زودتر مستقل شی
«

تلفن آرامش زنگ خورد و نگاهش روی صفحه ماند که
:نوشته بود

« .پارسا جون »

هر دوتای ابرویش از تعجب بالا پریدند و فورا تلفن را
:برداشت

« !خودت رو تحویل گرفتی جناب »

:پارسا قهقهه زد و با لحن گیرایی گفت

« چیه؟ دوست نداشتی؟ »

.نباید به تلفنم دست می زدی-

!نباید اسمم رو میذاشتی جناب بزن در رو-

دروغ نوشتم؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا نفس پر صدایی کشید و عاصی از آن کلکلی که به هیچ وجه نمی توانست آرامش را شکست دهد، پرخنده گفت:

« بد کردم نوشتم پارسا جون؟ جونت نیستم؟ »

آرامش خندید:

« کجایی پارسا جووون؟ »

جون را تاکیدی و کش دار گفت و نگاه ماتم زده ی مه جبین را ندید.

« من دارم میام خونه که یه شام مشتی بزنیم تو رگ. »

او لالا... شامم تدارک دیدی برام؟-

نه دخترم تدارک دیده واسه جفتمون.-

آرامش قهقهه زد و بی قید گفت:

« بی خودی صابون نزن به اون شکمت... دخترت بیرونه، قصد هم نداره بره خونه. »

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چند لحظه سکوت شد و صدای جدی پارسا، تمام شوخی و خنده هایشان را شست و برد:

« کجا رفتی؟ »

اِ اِ... فضولی؟-

.می گم کجایی آرامش؟ الان وقت شوخی نیست-

, [29.09.19 14:26]

پارت۱۲۸

لحن بی انعطاف و جدی اش طوری بود که قلب آرامش در سینه اش ناآرام شد. اخم کرد و غرید:

« ...چته چرا پاچه می گیری؟ ای بابا »

رمان بازار
romanbazar.ir

:پارسا فریاد کشید

« تو نمی دونی اون بی پدر منتظر یه موقعیته که زهرش رو بهت بریزه؟ نمی دونی نباید سر خود پاشی از خونه بزنی بیرون و هر گوری دلت می خواد بری؟ همین الان بگو کجایی میام دنبالت. »

-نخواستم... عزت زیاد جناب حکمت!

تلفن را قطع کرد و آن را توی مشتش فشرد. اخم آلود و عصبی به مه جبینِ نگران و دلواپس نگاهی گذرا کرد و از جا برخاست:

« ...می رم حساب کنم بریم »

مه جبین دستش را روی دست آرامش گذاشت و با بغض و بی تابی پرسید:

« چی شده؟ کی اذیتت کرده که پارسا اینجوری جوش آورده؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنش مدام توی دستش می لرزید و سوال های بی وقفه مه جبین هم روی اعصابش بود. بلند شد و به صندوق رفت. کمی طول کشید تا حساب کرد و وقتی برگشت، مه جبین را ندید. چند قدم دور خودش برداشت و وسایلشان را از روی میز برداشت که مه جبین از سرویس بهداشتی بیرون .آمد. صورتش سرخ شده بود و ابروهایش درهم شده بودند

:آرامش، پرسشی نگاهش کرد

« چی شده؟ »

:مه جبین راه بیرون را در پیش گرفت

« .هیچی... بریم یکم تو این پارکه قدم بزنیم. دلم آشوبه »

آرامش به تبعیت از او راه افتاد. بیست دقیقه ای راه رفتند و از همه جا حرف زدند. مه جبین از اهداف و انگیزه هایش می گفت و آرامش را به شوق وا می داشت. دیگر می خواستند برگردند که ماشینی با شدت مقابل پاهایشان

رمان بازار
romanbazar.ir

ترمز کرد. آرامش سر بالا برد تا فحش بدهد که نگاه اخم آلود و پرجذبه ی پارسا لالش کرد.

پارسا با دیدن مه جبین، جلو رفت و با همان اخمِ روی صورتش، سر به زیر انداخت:

« سلام خوبی؟ ببخشید زحمت شد.»

مه جبین بندِ کیفش را توی مشتش گرفت و ناخودآگاه آن را میان انگشت هایش له کرد:

« سلام ممنون. شما ببخشید من مزاحم شدم.»

آرامش با دهانی نیمه باز نگاهشان کرد و تقریبا فریاد زد:

« شما دست به یکی کردید؟ »

مه جبین با غم نگاهش کرد و دستش را گرفت:

عزیزکم نمی خوام تو خطر باشی. شنیدم که آقای » حکمت می گفتن یکی تهدیدت کرده. بهتره مراعات کنی... می دونی که تو نباشی من دق می کنم؟ هوم؟ «

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش با دلخوری نگاهش کرد و دستش را کشید

« .باید به خواسته ی من احترام می ذاشتی »

, [29.09.19 14:26]

پارت۱۲۹

:پارسا با عصبانیت غرید

« خواسته ای بجز لجبازی کردن با من و دق دادنِ من هم داری تو؟ یا می خوای دو دستی بسپرمت دست اون شارلاتانِ بی سر و پا؟ چرا نمی فهمی؟ می گم یارو اصلا حالش خوش نیست. معلوم نیست چشه.»

:در عقب را باز کرد و رو به آرامش دستوری گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

« .سوار شو »

مه جبین هم آرامش را تشویق به سکوت کرد و وادارش کرد تا بشیند. خواست خداحافظی کند که پارسا گفت:

« .من می رسونمتون »

مه جبین هول شد و با تته پته گفت:

« .نه نه... من... من خودم می رم »

پارسا کیفش را گرفت و او را به دنبال خودش کشید. ماشین را دور زدند و وادارش کرد تا روی صندلی جلو بشیند. در نهایت گفت:

« .تو لجبازی شماها نمونه ندارید. آرامشم به خودت رفته »

مه جبین با دهانی نیمه باز نگاهش کرد که پارسا در را بست و خودش هم پشت فرمان نشست و گاز داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام از آینه، آرامش را چک می کرد که به شدت توی خودش بود و از شیشه به بیرون زل زده بود.

سر کوچه که رسیدند، مه جبین فورا گفت:

« من همین جا پیاده میشم. زحمت نکشید دیگه ممنون. »

پارسا همانجا توقف کرد و خداحافظی کردند. مه جبین برایش قابل احترام بود و نمی خواست کوچکترین آزاری از سمت او ببیند. آرامش تنها نقطه اتصالشان بود که حالا برای هر دو بیشتر از جانشان عزیز شده بود.

پارسا خیره ی آرامش که هنوز هم توی همان حالت بود و حتی از مه جبین هم خداحافظی نکرده بود، گفت:

« پاشو بیا جلو... لجبازی بسه... عین نی نی کوچولوها شده قیافه‌ت...»

همینه که هست-!

رمان بازار
romanbazar.ir

.پارسا پوفی کشید و ماشین را به حرکت درآورد

« خیلی خب... من تند رفتم... اما باید در نظر بگیری که .چی به من گذشت وقتی حس کردم تو خطری »

-چه خطری؟

این را بلند و طلبکار گفت و اشک توی چشم هایش حلقه زد.

پارسا ماشین را به گوشه ای هدایت کرد و از همان بین صندلی ها برگشت و شانه ی آرامش را گرفت. او را به سمت خودش چرخاند و پرسید:

« آخرین پیام میعاد چی بود؟ »

آرامش خودش را کنار کشید:

« ولم کن... من دلم می خواد آزاد باشم... غلط می کنه .کاری کنه »

پارسا تاکیدی و عصبی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« گفتم چی بود؟ »

خبر مرگش بیاد. نوشته بود ببین کِی زهرم رو می ریزم - بهت.

خب؟-

آرامش هم مثل خودش پرسید:

« خب؟ »

نباید نگران باشم؟-

نه... عمر دست خداست.-

[29.09.19 14:26] ,

پارت۱۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا پوزخندی عصبی زد و برگشت. اما هنوز دستش به شانه آرامش بود. بار دیگر برگشت و اینبار مهربان تر از قبل گفت:

« آرامش... عزیزم... من نمی خوام تو رو از دست بدم دیگه؟ متوجهی؟ اگه احمق بشه و اسیدی چیزی بریزه روت، من چیکار کنم؟ »

آرامش پر وحشت نگاهش کرد و با چشم هایی گرد شده نالید:

« اسید؟ اسید واسه چی؟ خودش چیزی گفته؟ »

- نه نه... من که نمی شناسمش... اگه احمق باشه و بهت آسیبی بزنه، نمی تونم خودم رو به هیچ وجه ببخشم. حق بده بهم نگران باشم.

آرامش مظلوم و معصوم نگاهش کرد و با لحن کودکانه ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .حق نداری سرم داد بزنی »

:پارسا شانه اش را جلو کشید و پیشانی اش را بوسید

« ...ببخشید... ببخشید دخترم... نباید داد می زدم »

آرامش هم از همانجا بین بازوهایش فرو رفت و به زحمت .توانست اشک هایش را پس بزند

پارسا بعد از چند لحظه فاصله گرفت و بسته ای را از داشبود بیرون آورد و به دست آرامش داد. با لبخند گیرایی :گفت

« ...این مال توئه »

آرامش با ذوق نگاهش کرد و بسته را باز کرد. نگاهش به :جعبه تلفن افتاد و هینی از سر ذوق کشید

« .واااایی... ایول... خیلی قشنگه! همونه که می‌خواستم »

:پارسا با افتخار نگاهش کرد و سیمکارتی به دستش داد

رمان بازار
romanbazar.ir

خطت رو عوض کن... نمی خوام دیگه اثری تو زندگیت »
« .داشته باشه

, [29.09.19 14:26]

پارت۱۳۱

آرامش از وقتی به خانه رسیده بودند، مشغول تلفنش شده بود. گاهی خودش به همه جا سرک می کشید و گاهی از پارسا کمک می گرفت. پارسا مشغول املت درست کردن بود و نگاهِ پر از سر خوشی‌اش مدام روی آرامش می چرخید. هربار که هیجان زده می شد، انگار دنیا را به پارسا داده بودند که با آن لبخندِ گوشه ای جذاب، آن طور خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کرد و چیزی توی دلش می جوشید که همان عشق بود.

آرامش بعد از آن که از تمام امکانات تلفنش سر در آورد، تلگرام و اینستاگرامش را نصب کرد و اکانت جدیدی ساخت.

دلش نمی خواست ردپایی از پریسا و میعاد توی زندگی‌اش باشد.

مدام فکر و خیالش را سرکوب می کرد تا مبادا به سمت خیانتی که در حقش شده بود پرواز کند.

برای پارسا فورا درخواست دنبال کردن فرستاد و پارسا متعجب پرسید:

« تو آیدی من رو از کجا داشتی؟ »

آرامش خنده بلندی کرد و انتهای خنده‌ی سرخوشش به سکوتی غمگین ختم شد. سکوتی که هزار حرف و حدیث

رمان بازار
romanbazar.ir

در خودش جا داده بود. نگاهش رنگ حسرتِ سال های گذشته را گرفت و زمزمه کرد:

« چند ساله که دارمت... به عشق پیدا کردن تو، برای خودم اینستاگرام ساختم. انقدر گشتم و گشتم که بالاخره پیدات کردم. هرچی پارسا حکمت بود رو دنبال می کردم تا بالاخره یه عکس گذاشتی... با مه جبین کنار هم می شستیم و سرچ می کردیم تا پیدات کنیم.»

یک تای ابروی پارسا بالا پرید و متعجب و متاثر نگاهش کرد. قلبش برای لحظه ای لرزید و با همان چشم های گشاد شده، خیره و پر اضطراب لب زد:

« عکس العمل مه جبین چی بود وقتی من رو دید؟ »

آرامش با طمانینه نگاهش کرد. انگار می خواست عمق احساس پارسا را نسبت به مه جبین درک کند. با شیطنتی زیرپوستی جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« اولش که تایید کرد عکس خودته، انگار خودشم شوکه بود. اما من یه جوری ذوق کرده بودم که اونم از ذوق من هیجان زده شد. اما بعدش فقط سکوت کرد... انگار ترسیده بود... بد هم ترسیده بود... همش می گفت دلم آشوبه... استرس دارم... می فهمیدم ترسیده. از اینکه شاید من رو از دست بده. اما من سعی می کردم بهش بفهمونم که ازت متنفر بودم! بهش بفهمونم که قرار نیست چیزی عوض بشه و من فقط می خوام از کارای تو سر در بیارم. »

پارسا تلخ خندید. احساس تنفرش را خوب درک می کرد. برای همان نادیده اش گرفت و زیر گاز را خاموش کرد. ماهی تابه را روی نان های داغ شده در ماکروویو که حالا روی میز بودند گذاشت و روبروی آرامش نشست. دست هایش را زیر چانه اش زد و خیره و مشتاق نگاهش کرد:

« خب؟ سر درآوردی؟ »

آرامش به خنده افتاد و با شیطنت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« !نه زیاد... خیلی موذی هستی »

پارسا طوری خندید که سرش به عقب پرتاب شد. هرچند .که کامش مثل حرف های آرامش، تلخ شده بود

[29.09.19 14:26] ,

پارت۱۳۲

هر دو مشغول غذا خوردن شدند و بعد از حرف زدن های .شبانه‌شان، به اتاق هایشان رفتند تا بخوابند

آرامش صبح زود همراه با پارسا سر کارش رفت. سبحان از همان ابتدا آنقدر کار روی سرش ریخت که دیگر عاصی شده بود. نزدیک به عصر بود که به اتاقش رفت و در زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان خشک و جدی دعوتش کرد. نگاهش اصلا حس خوبی نداشت و آرامش می دانست که چه فکری راجع به او داشت اما انگار برایش مهم نبود.

نگاهِ خسته و بی رمق سبحان بالا آمد و پرسید:

« چیزی شده؟ »

آرامش مقابلش نشست و گفت:

« راستش... من یه نفر رو می شناسم که فرد مطمئنیه و دنبال کار می گرده. من خودم می تونم همه چیز رو بهش یاد بدم و مطمئنم که خیلی زود راه میفته... اگر ...»

سبحان میان کلامش پرید:

« ما احتیاجی به نیروی جدید نداریم. »

آرامش پر حرص نگاهش کرد. آن چشم های خونسرد که انگار هر پرتو اش اهانت داشت، زیادی روی مخش بود.

از میان دندان های چفت شده اش غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« اما من نمی تونم با خانم صادقی کنار بیام و بهشون کار یاد بدم. چون فوق العاده خنگ و احمق هستن!»

سبحان با ابروهایی بالا پریده و چشم هایی بیش از حد گرد شده نگاهش کرد و چندین بار پلک زد. خنده اش را به زحمت کنترل کرد و با دیسیپلین مخصوص به خودش گفت:

« خانم پارسا... لطفا حد خودتون رو بدونید... من اینجا تصمیم می گیرم کی بمونه، کی بره. پس بفرمایید سر کارتون و تو اموری که به شما مربوط نیست دخالت نکنید.»

آرامش از جا برخاست و پر کینه نگاهش کرد. از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. نمی دانست چرا آن همه حرص زده شده بود. شاید برای آنکه نگاه های سبحان پر از معنا بودند. شاید برای آنکه ناراحتی اش را از آن همه

رمان بازار
romanbazar.ir

قضاوت های بیجا، پشت نگاه خونسرد و بی خیالی های تصنعی‌اش پنهان می کرد اما در عمل دل شکسته می شد.

از اتاقش بیرون رفت و به پارسا زنگ زد.

« جانم؟ »

سلام. می خوام مه جبین اینجا استخدام شه-.

سلام. حالا چرا انقدر عصبانی؟-

آرامش نفس پر حرصی کشید و قلبش سنگین شد:

« واسه اینکه این پسرعموی بی خاصیتت خیلی رو مخمه واسه اینکه این پسرعموی بی خاصیتت خیلی رو مخمه. »

پارسا جدی شد:

« غلط کرده... چی شده؟ »

آرامش در حین آرام صبحت کردن، پر حرص کلمه ها را ادا می کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« یه جوری به من نگاه می کنه مرتیکه انگار اومدم تو رو بُر زدم و با هزار نفر دیگه هم هستم. به چشم زن خراب به من نگاه میکنه آشغال... بعدشم می گه ما احتیاجی به نیروی جدید نداریم. »

جمله آخرش را با صدایی کلفت شده گفت و می خواست ادای سبحان را در آورد تا شاید کمی آرامش شود.

[29.09.19 14:26] ,

پارت۱۳۳

صدای خنده ی ریز پارسا را شنید و عصبی تر غرید:

« می خندی؟ واقعا برات متاسفم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن را قطع کرد و آن را سر جایش کوبید. به نفس نفس افتاد و به صادقی نگاه کرد که با حیرت خیره اش مانده بود.

طلبکار و عاصی گفت:

« چیه؟ آدم ندیدی؟ »

صادقی فورا مشغول کار شد و نگاهش را دزدید.

بعد از حدود یک ربع، سبحان از اتاقش بیرون آمد و دست به جیب و عصبی، آرامش را برانداز کرد.

« خانم پارسا... بفرمایید اتاق من! »

طوری با حرص کلماتش را ادا کرد که آرامش آب دهانش را به سختی قورت داد و به اتاقش رفت.

سبحان مشغول نوشتن چیزهایی روی برگه شد و هرزگاهی مردمک در کاسه چشم هایش می چرخاند و آرامش را پر اخم نگاه می کرد و باز هم مشغول می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش با غرور خاصی مقابلش نشسته بود و پا روی پا انداخته بود. با حرف سبحان شوکه شد.

« عکسای توی اینستاگرام پارسا شمایی؟ »

پای آرامش که روی پای دیگرش انداخته شده بود و تکان های خفیف می خورد، همانجا متوقف شد. اخم درهم کشید و زیر لب اما پر تحکم گفت:

« لزومی نمی بینم به شما جواب پس بدم در مورد زندگی خصوصیم. »

سبحان تک خنده ای کرد و انگشت اشاره اش را بالا آورد. آرام اما تهدیدوار، چشم تنگ کرد و گفت:

« هیچ کدوم از زن های اطراف پارسا موندگار نبودن. مطمئن باش تو هم به سرنوشت بقیه دچار می شی. گول این عکس بازی و کپشن های عاشقانه رو نخور به هیچ وجه. پارسا موندنی نیست، اهل تعهد هم نیست... می خوای بدونی الان کجاست؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب آرامش برای لحظه ای نکوبید. سرما به سرعت به سر انگشت هایش سرایت کرد و لب هایش لرزیدند.

سبحان عکسی را توی تلفن همراهش به او نشان داد و گفت:

« اونقدر مریضه که برای من هم می فرسته عکس زن هایی که باهاشونه... من کاری به مرام و معرفت و زندگی اجتماعیش ندارم... اما زندگی خصوصیش هیچ جایی برای دختر جوونی مثل تو نیست... زودتر خودت رو خلاص کن.»

نگاه مبهوت آرامش روی زنی بود که لباس های عجیبی به تن داشت. لباس های خوابی که هیچ کجا نظیرش را ندیده بود و بند بند، دور تنش پیچیده شده بودند. پارسا مقابل آینه ای ایستاده بود و در حالی که سرش را با حالت خاصی روی گردنش کج کرده بود، از زن مقابلش عکس گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [29.09.19 14:26]

پارت۱۳۴

آب دهان آرامش خشک شده بود. دلش می خواست هر چه مقابلش بود را بهم بریزد. به سختی و پر بغض گفت:

« از کجا معلوم مال الانه؟ »

سبحان تلفنش را به دستش داد و به چت هایش اشاره کرد:

« .می تونی بخونی »

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی توی چشم های آرامش پرسه زد و روی گونه اش چکید. دلش داشت هزار تکه می شد. پارسا برایش نوشته بود:

« .مرتیکه، نبینم آرامش چیزی بخواد و نه بگی بهش »

سبحان جواب داده بود:

« کجایی که نائینی سراغت رو از من می گیره؟ »

پارسا عکس فرستاده بود و با استیکر خنده نوشته بود:

« .سر پروژه... بیا تو هم »

آرامش از جا برخاست و تلفنش را به دستش داد که سبحان گفت:

« کسی رو که می خواستی استخدام بشه فردا بیار. به حرفای منم فکر کن. پارسا نمی تونه مرد رویایی زندگیت باشه. »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش دیگر برنگشت تا نگاهش کند. حالش به قدری بد بود که احساس خفگی داشت. تحمل دیدن این صحنه ها را نداشت. حس کسی را داشت که تمام سرمایه اش را در ثانیه ای از دست داده بود.

به زحمت توانست تا نیم ساعت بعد دوام بیاورد. به اتاق سبحان رفت و مرخصی ساعتی گرفت. سبحان که حال بدش را دید، موافقت کرد.

آرامش خودش را به خانه پارسا رساند. مدام حرف های سبحان توی سرش مرور می شد. حرف از عکس و کپشن های عاشقانه زده بود. به اینستاگرام رفت و به پیج پارسا سر زد. آخرین عکسش مربوط به سفر شمالشان بود. آرامش را در آغوشش گرفته بود و طوری عکس گرفته بود که فقط موهای بلند و پریشانش مشخص بود و عضلات بازوی پارسا که دور تنش پیچیده بود. مشخص بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش سر کج کرده بود و می خندید؛ چرا که لب های خندانش هم پیدا بود و سفیدی دندان هایش برق می زد.

کپشن را خواند که نوشته بود:

« دل اگر از قِبَل عشق تو اینگونه پر از آرام است

تو بمان در برِ این مرد پر از خسته و آه...

(شمیم حیدری) »

دلش فرو ریخت. پارسا با او آرام بود؟ با او خوشحال بود؟ پس آن کارها چه بودند؟ چرا اینطور با روح و روانش بازی می شد؟ دلش می خواست آنقدر گریه کند تا بمیرد.

به بخش کامنت ها رفت اما در کمال تعجب بسته شده بودند.

صدای کوبیده شدن در آمد. بی حس و حال بلند شد و خودش را آماده کرد تا چیزی بگوید. اما به محض باز کردن در، میعاد را دید که دست هایش را به چارچوب گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و مثل ببری زخمی نگاهش می کرد. خواست در را بهم بکوبد که میعاد با ضربه ای محکم در را به عقب پرت کرد و وارد خانه شد.

[29.09.19 14:26] ,

پارت۱۳۵

آرامش هول و بی هیچ ملاحظه ای تخت سینه اش کوبید و جیغ کشید:

« اینجا چه غلطی می کنی؟ »

میعاد فورا دست به چانه اش گرفت و آن را محکم میان انگشت هایش فشرد و از میان دندان های قفل شده اش،

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که گام به گام جلو می رفت و آرامش را هم رو به عقب با خودش همراه می کرد، غرید:

« چیه؟ فکرش رو هم نمی کردی من رو اینجا ببینی؟ هان؟ »

سرش را کج کرد و آنقدر پیش رفت که پاهای آرامش به میز خورد و قبل از آنکه بیفتد، با تمام وجودش روی پیراهن میعاد چنگ انداخت و مشت کوبید:

« گمشو از خونه من بیرون... دِ یالا... خائن... عوضی... نمی خوام ببینمت... »

میعاد دست هایش را به راحتی مهار کرد و آن را توی مشتش فشرد. توی صورتش براق شد و چشم تنگ کرد:

« پشیمون میشی از این جفتک انداختنات... دِ آخه بی شعور تو گذاشتی من حرف بزنم؟ هان؟ »

طوری داد کشید که آرامش پلک بست. به نفس نفس افتاد تا دست هایش را از چنگال میعاد جدا کند اما هرچه زور زد

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانست. پایش را بالا برد و خواست لگد بزند اما میعاد فورا آن را مهار کرد و با عربده ای که می گفت:

« ...آروم بگیر گربه ی وحشی »

دست زیر پایش انداخت و به آغوشش کشید. آرامش طوری خودش را تکان می داد که انگار می خواستند به قتلگاه ببرندش. اما هرچه تلاش کرد موفق نشد.

به موهای میعاد چنگ انداخت و از بازویش گاز گرفت. میعاد سر خم کرد و با تمام وجودش لب هایش را مهر و موم کرد تا حرکتی نکند. در آخر هم روی زمین قرارش داد و طوری روی تنش خیمه زد که توان هر حرکتی را از آرامش سلب کرد. آرامش زور می زد تا جلوی سیل اشک هایش را بگیرد. از این ضعفش، از آن نزدیکی نفس‌گیر که احساساتش را به اسارت گرفته بود و یادآور حماقت‌های دلش بود، متنفر بود اما نمی توانست در مقابل زور و جاذبه میعاد واکنش بیشتری نشان دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره تسلیم شد و پر نفرت نگاهش کرد. نفس میعاد هم به تقلا افتاده بود. صداهای عجیبی از حنجره اش بیرون می آمد که نشان از شدت عصبانیتش داشت.

آرامش زهر آخرش را هم ریخت و آب دهانش را توی صورتش تف کرد.

میعاد با تمام وجودش چهره درهم کشید:

« اَه... حالم رو بهم زدی... آروم می گیری یا بزنم همینجا یه سره کنم کارت رو؟ »

آرامش با زانویش که زیر تن میعاد مانده بود، لگدی بی جان به تنش کوبید و غرید:

« قبلا یه سره کردی... بیشتر از این من رو شرمنده مردونگیت نکن خواهشا... فقط گمشو از زندگیم... مگه بخاطر پریسا جونت من رو پس نزدی؟ مگه نگفتی من حرومم؟ عیبم؟ اَخم؟ پس اینجا چه گهی می خوری؟ گمشو بیرون... »

رمان بازار
romanbazar.ir

, [29.09.19 14:26]

پارت۱۳۶

:میعاد چند ثانیه سکوت کرد و به یکباره گفت

« .هیچ عشقی بین من و پریسا نیست »

:آرامش پوزخند تلخی زد

« !خیلی خب... باور کردم... حالا هِری »

:میعاد پلک بست و با التماس گفت

بخاطر خدا گوش کن به حرفام... پریسا فقط انتخاب »
پدرمه... من هیچ علاقه ای بهش ندارم. من فقط و فقط تو

رمان بازار
romanbazar.ir

رو می خوام آرامش... اگه می بینی اینجام، تو روی همه
« ...وایسادم... حتی تو روی حاجی

آرامش سرش را به سمت چپش کج کرد و بالاخره اشکی که توی چشمش حلقه زده بود، چکید و روی گونه اش ریخت. دست و پاهایش از تقلا ایستادند و بی هیچ جانی، ضجه زد:

« برو میعاد... تو رو خدا برو... من نمی خوام نفر سوم یه زندگی باشم... نمی خوام شریک قلب و روح و جسمم رو با کسی سهیم باشم... برو بذار به درد خودم بمیرم... من داشتم فراموشت می کردم...»

میعاد کنارش نشست و موهایش را چنگ زد. کلافه بود؛ سردرگم...

آرامش زانوانش را در آغوشش کشید و جنین وار در خودش جمع شد. دلش آغوش امن پارسا را می خواست. میعاد از پشت سر در آغوشش کشید و دست لای موهایش

رمان بازار
romanbazar.ir

برد. آرامش دیگر تقلا نمی کرد. انگار مسخ شده بود. فقط زمزمه کرد:

« .برو میعاد »

میعاد زیر گوشش را بوسید و عطرش را نفس کشید:

« دلم برات تنگ شده بود. برام صبر می کنی؟ »

آرامش برگشت و با دلخوری عمیقی نگاهش کرد. میعاد شرمزده، لب به دندان گرفت و گفت:

« فقط یه فرصت دیگه... صبر کن تا من اوضاع خونه و حاجی رو سر و سامون بدم... بعدش میام با بابات حرف میزنم... راضیش می کنم... باشه؟ »

آرامش نشست. خودش را از گرمای تن میعاد که تنش را سوزانده بود و به احساسات گذشته سوقش داده بود، دور کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« من دیگه آرامش گذشته نیستم میعاد... من پشت دارم، پدر دارم... اگه من هم بخوام، بابام نمیذاره...»

فک میعاد منقبض شد و از جا برخاست. روبروی آرامش نشست و خیره در نگاهش تاکیدی و محکم ادا کرد:

« راضیش می کنم. تو پشتم باش... هنوزم دوستم داری... مگه نه؟»

آرامش اخم کرد و نگاهش را گرفت. نمی خواست میعاد از چشم هایش حسش را بخواند. علاقه چیز عجیبی بود. درد نبودنِ میعاد با حضور پارسا آرام گرفته بود. اما حالا که اینجا بود؛ حالا که توی چشم هایش زل زده بود و دم از علاقه و فرصت می زد، چیزی دلش را قلقلک می داد و توی مغزش فریاد می کشید که هنوز دل نکنده... هنوز آثارِ رابطه با مردِ مقابلش روی روح و تنش جریان دارد... هنوز...!

رمان بازار
romanbazar.ir

, [29.09.19 14:26]

پارت۱۳۷

میعاد با لبخندی واضح و چشم هایی که می درخشیدند نگاهش کرد و لب زد:

« من جوابم رو از این عسلی های شیرینی که ازم دریغشون کردی گرفتم.»

از جا که برخاست، نگاه سرزنش گر آرامش بالا آمد و با حالتی طلبکار خیره اش ماند. میعاد تک خنده ای کرد و شستش را با حالت خاصی گوشه لبش کشید. تلفنش را از جیبش خارج کرد و به دست آرامش داد:

« شماره جدیدت!»

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش زیر لب غرید

« ...خیلی رو داری به قرآن »

میعاد چشمکی زد و تلفن را از همان ارتفاع، توی بغل
:آرامش انداخت

« .جبران می کنم »

آرامش سرش را از روی تاسف به طرفین تکان داد و شماره
.اش را پر حرص توی تلفن میعاد زد

« حالا چطوری اومدی بالا؟ »

:میعاد خنده ای کوتاه کرد و دست به کمرش گرفت

طبقه سوم برج، داییم می شینه. دیشب که خواستیم »
« .بریم دیدم بابات رو

.نفسی کشید و انگشتش را روی تیغه بینی اش حرکت داد

« .هنوز درد می کنه »

.آرامش با ترش رویی تلفنش را به دستش داد

رمان بازار
romanbazar.ir

« .حقت بود »

میعاد خندید و با چشم های براقِ قهوه ای رنگش زل زد به دختری که هنوز دلخوری از سر و رویش می بارید.

قدمی عقب رفت:

« دارم مستقل میشم آرامش... برای اینکه مجبور نباشم هرچی حاجی گفت، چشم بسته قبول کنم. فقط یکم بهم فرصت بده تا کار جدیدم رو شروع کنم. بعدش از کارخونه میزنم بیرون و خودم میشم رئیس خودم.»

آرامش با بدبینی نگاهش کرد:

« حالا کارت چی هست؟ »

میعاد به سمت در ورودی قدم برداشت:

« حالا... بماند! »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش بلند شد تا بدرقه اش کند. هرچند که هنوز متوجه بلایی که بر سرش نازل شده بود، نبود و فقط می خواست تنها شود تا فکر کند.

« برم تا بابا جّونت نیومده. »

طوری بابا جونت را تشدیدوار گفت که حرصش از پشت کلماتش مشخص شد و در نهایت با دیدن نگاه آرامش که ریزبینانه زیر نظرش گرفته بود، لب هایش به لبخندی مصنوعی و دندان نما کش آمد و به سمت آسانسور پا تند کرد:

« می بینمت... فردا... کافه طوفان. ساعتش رو هماهنگ می کنیم.»

آرامش دستش را بالا برد و وقتی میعاد از مقابل چشم هایش کنار رفت، دستش همانجا روی هوا مشت شد و با طمانینه و پر حرص پایین آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرش مشغول شده بود؛ مشغول حرف های میعاد و رابطه ای که دوباره از سر گرفته شده بود. مگر می توانست به آن زودی نقش و نگار پررنگی که میعاد به جان و روحش زده بود را فراموش کند؟

, [29.09.19 14:26]

پارت۱۳۸

مگر می شد بی خیال آن رابطه عاطفی و وابستگی اش بشود؟ آن هم وقتی هنوز نبضِ آن احساس می زد؛ هرچند کم جان؛ هرچند ضعیف!

رمان بازار
romanbazar.ir

به آشپزخانه رفت و خودش را با درست کردن شام سرگرم کرد. کباب تابه ای درست کرد و مشغول درست کردن سالاد بود که کلید در قفل چرخید و پارسا مثل همیشه خوش تیپ و مرتب، وارد خانه شد. دستش را توی جیبش فرو کرد و از همان فاصله، با لبخند کجی که لب هایش را به یک سمت انحنا داده بود، آرامش را برانداز کرد که با حرص خاصی خیار خرد می کرد و نگاه طلبکارش بالا کشیده شده بود.

پارسا سرش را تکان خفیفی داد و ابروهایش کوتاه در هم گره خوردند:

« علیک سلام... چی شده؟ »

آرامش چاقو را روی توی سینک کوبید و دست هایش را شست. بی حرف راهِ اتاقش را در پیش گرفت و پله ها را پر حرص، پا کوبید و بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا همانجا خشک شده بود و سردرگم نگاهش می کرد. وقتی آرامش به اتاقش رفت و در را بهم کوبید، انگار که به خودش آمده باشد؛ از جا پرید و با اخم هایی درهم و صدای بلند، پرسید:

« می گی چی شده یا نه؟ »

وسایلش را روی میز عسلی گذاشت و پله ها را بالا رفت. لباس راحتی پوشید و بعد از آنکه دست و رویش را شست، از اتاقش بیرون رفت و پشت در اتاق آرامش ایستاد و چند تقه به در کوبید:

« الان این قهر و اداها واسه چیه؟ سبحان چیزی گفته برم از روش رد شم با بلدوزر؟ »

صدایی از آرامش نیامد. پارسا کلافه و عاصی، با حرص مشهودی دستگیره را پایین کشید و وارد اتاقش شد. برق خاموش بود و انعکاس نورِ بیرون از اتاق روی پاهای آرامش، نگاه پارسا را به سمت پنجره کشید و تنه ی آرامش؛ که تا

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمه بیرون از پنجره بود. جلوتر رفت و دست هایش را روی پهلوی آرامش گذاشت که آرامش مثل برق گرفته ها از جا پرید. به نفس نفس افتاد و همانطور که توی آغوش پارسا برگشته بود، نگاه پر اخم و عصبی اش را از او گرفت و خودش را عقب کشید.

« ...حوصله ندارم. ولم کن »

پارسا مردمک در کاسه چشم هایش چرخاند و لب هایش را کج و معوج کرد. بی حوصله غرید:

« کی گازت گرفته باز؟ اگه نگی می رم دمار از روزگار ...سبحان درمیارما! بلایی به سرش بیارم که »

آرامش پوزخند تلخی زد و باز هم نیم تنه از پنجره آویزان کرد. پارسا که این حالتش را دید، دست از حرف زدن کشید و قدمی به عقب برداشت. با حالتی تهدیدی لب زد:

« .باشه... خودت نخواستی حرف بزنیم »

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم دیگر به سمت عقب برداشت و کلافه دست میان موهایش کشید که آرامش گفت:

« پروژه امروز موفقیت آمیز بود؟ »

یک تای ابروی پارسا عصبی بالا پرید و پلکش لرزید. چشم تنگ کرد و اخمالود، با صدایی بم و طلبکار غرید:

« پروژه؟ از چی حرف میزنی؟ »

[29.09.19 14:26] ,

پارت۱۳۹

دست برد و لوستر را روشن کرد. نگاه دلخور آرامش را که هزار حرف و غصه در خودش پنهان داشت، به جان خرید و

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی جلو رفت. دست هایش را توی جیبش فرو برد و گردن کج کرد:

« منظورت چیه؟ »

آرامش پر کینه، فاصله میانشان را پر کرد و مشتی توی سینه اش کوبید:

« .ازت بدم میاد »

پارسا مچ دستش را گرفت. رگه های سرخی توی سفیدی چشم هایش نقش بسته بود. گردنش را کمی به سمت آرامش سوق داد و خیره و طولانی نگاهش را بین چشم هایش جابجا کرد:

« پرسیدم منظورت چیه؟ »

جذبه اش آرامش را گرفت. اشکش بدون آنکه بخواهد روی گونه اش چکید و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان فکر می کنه من دوست دخترم. بهم گفت خودم رو از زندگیت بکشم بیرون. گفت تو مرد رویای من نیستی... پروژه پر افتخار امروزت رو هم نشونم داد که بهم ثابت شه چقدر پستی!»

پارسا با حرص و کینه مچ دستش را رها کرد و قدمی دور خودش چرخید. فورا تلفنش را از جیبش خارج کرد و زیر لب تهدیدوار گفت:

دهنت رو سرویس می کنم مرتیکه نامرد... فکر کرده خیلی زرنگه!»

آرامش جلو رفت و تلفن را از دستش کشید و ارتباط را قطع کرد:

الان انگشت اتهامت رو گرفتی سمت اون که چی؟ چیزی از گناهت کم می کنه؟»

پارسا برگشت و توی صورت آرامش، با تمام وجودش نعره کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« !زندگی خصوصی من به تو هیچ ربطی نداره »

چشم های آرامش تا آخرین حد گرد شدند. نفسش جایی میان سینه اش به تقلا افتاد و رنگش پرید. پاهایش بی حس شدند و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت که موجب شد سکندری بخورد. هنوز هم پارسا عصبی بود. هنوز هم نگاهش دو دو می زد و کاسه چشم هایش پر خون بود.

آرامش روی لبه ی تختش نشست و به زحمت نالید:

« خیلی خب... پس برو بیرون... از اتاق من... از اتاقم »

« ...گمشو بیرون

پارسا مشتی روی دیوار کوبید و تمام حرصش را توی آن ضربه ی کاری خالی کرد. چند نفس عمیق کشید اما گلویش می سوخت. تمام تنش می لرزید و قلبش داشت از سینه بیرون می زد. کمی که آرام شد، با همان صدای لرزان اما اینبار آرام تر از قبل پرسید:

« من به تو تعهد دارم؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه اشکی آرامش بالا آمد و با گیجی همراه شد. پارسا نیم تنه به سمتش چرخاند و سر روی گردنش چرخاند:

« جواب من رو بده آرامش... نسبت من و تو چیه؟ »

, [29.09.19 14:26]

پارت۱۴۰

لب های آرامش لرزیدند و خواست چیزی بگوید اما انگار لال شده بود. کاش می شد بی خیال حس بدی که تنش را احاطه کرده بود، میان آغوش امنش فرو رود و آرام بگیرد.

با فریاد پارسا، از جا پرید.

« جواب بده... دِ یالا! »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش سر توی گردنش فرو برد و با بی نفسی و به سختی، طوری که صدایش را خودش هم به زور می شنید، زمزمه کرد:

« ...پدر دختر »

خب؟-

طوری خب را گفت که باز هم مردمک های آرامش به تقلا افتادند.

« خب چی؟ »

پارسا قدمی جلوتر رفت و سرش را بالا گرفت و از بالا به پایین، با ژستی خاص که پایش را با اضطراب و عصبی تکان می داد، نگاهش می کرد.

« تعهد جنسی دارم بهت؟ به دخترم؟ هوم؟ »

آرامش برای اولین بار سرخ شد. نگاه رمیده اش را به گلیم زیر پایش دوخت و آب دهانش را به سختی قورت داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .نه »

پارسا دستی بین موهایش کشید و سرش را بالا گرفت.
.هنوز هم حرکت عصبی پایش ادامه داشت

پس چرا آرامش رو از جفتمون می گیری با این بهانه »
« گیری هات؟

با آرامش و تمنای خاصی آن سوال را مطرح کرد و اینبار بی
.عصبانیت نگاهش کرد

:آرامش دست هایش را درهم گره زد

« .روابطت یه جوریه... یه جوری که من رو می ترسونه »

پارسا نچ کلافه ای گفت و صندلی میز تحریر را جلو کشید
:و روی آن نشست. بی حوصله و عاصی گفت

« تو چی می دونی؟ چجوریه؟ »

:سیبک گلوی آرامش تکان خورد و بغضش تشدید شد

رمان بازار
romanbazar.ir

« حس خوبی ندارم پارسا... این روابطت، این زیاده خواهی و عدم تعهدت یک بار تو رو از من گرفته... می ترسم... می ترسم از اینکه باز هم بری و ...»

شکسته شدن بغضش اجازه کامل شدن حرفش را نداد. پارسا با خشونت خاصی به آغوشش کشید و پر اخم اما با مهربانی نوازشش کرد. طوری که امنیتِ پر کشیده از تن و روحش را به او بازگرداند و بعد از چند لحظه گفت:

« من تازه تو رو پیدا کردم... چرا باید همچین چیز مزخرفی من رو از تو بگیره؟ زن های اطراف من موندگار نیستن. بخوان موندگار شن، حذف میشن. چون من آدم دل بستن نیستم... آدم عشق و عاشقی و تعهد دادن به یک زن نیستم... اما تو فرق داری... تو از وجود منی، دختر منی، پاره ی تن منی...»

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی فاصله گرفت و اشک هایش را با طمانینه از صورتش زدود. موهایش را پر حوصله کنار زد و پیشانی اش را طولانی بوسید.

آرامش آرام گرفت. انگار که قلبش گرم شده بود و دیگر خبری از آن حس مزخرف نبود. هرچند که با فکر به آن عکس اذیت می شد اما پارسا راست می گفت. به کسی تعهدی نداشت و آرامش هم حق دخالت نداشت.

, [04.10.19 23:40]

.

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۴۰

رمان بازار
romanbazar.ir

لب های آرامش لرزیدند و خواست چیزی بگوید اما انگار لال شده بود. کاش می شد بی خیال حس بدی که تنش را احاطه کرده بود، میان آغوش امنش فرو رود و آرام بگیرد.

با فریاد پارسا، از جا پرید.

« !جواب بده... دِ یالا »

آرامش سر توی گردنش فرو برد و با بی نفسی و به سختی، طوری که صدایش را خودش هم به زور می شنید، زمزمه کرد:

« ...پدر دختر »

خب؟-

طوری خب را گفت که باز هم مردمک های آرامش به تقلا افتادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

« خب چی؟ »

پارسا قدمی جلوتر رفت و سرش را بالا گرفت و از بالا به پایین، با ژستی خاص که پایش را با اضطراب و عصبی تکان می داد، نگاهش می کرد.

« تعهد جنسی دارم بهت؟ به دخترم؟ هوم؟ »

آرامش برای اولین بار سرخ شد. نگاه رمیده اش را به گلیم زیر پایش دوخت و آب دهانش را به سختی قورت داد:

« نه. »

پارسا دستی بین موهایش کشید و سرش را بالا گرفت. هنوز هم حرکت عصبی پایش ادامه داشت.

« پس چرا آرامش رو از جفتمون می گیری با این بهانه گیری هات؟ »

با آرامش و تمنای خاصی آن سوال را مطرح کرد و اینبار بی عصبانیت نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش دست هایش را درهم گره زد

« .روابطت یه جوریه... یه جوری که من رو می ترسونه »

پارسا نچ کلافه ای گفت و صندلی میز تحریر را جلو کشید و روی آن نشست. بی حوصله و عاصی گفت:

« تو چی می دونی؟ چجوریه؟ »

:سیبک گلوی آرامش تکان خورد و بغضش تشدید شد

« حس خوبی ندارم پارسا... این روابطت، این زیاده خواهی و عدم تعهدت یک بار تو رو از من گرفته... می ترسم... می ترسم از اینکه باز هم بری و...»

شکسته شدن بغضش اجازه کامل شدن حرفش را نداد. پارسا با خشونت خاصی به آغوشش کشید و پر اخم اما با مهربانی نوازشش کرد. طوری که امنیتِ پر کشیده از تن و روحش را به او بازگرداند و بعد از چند لحظه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« من تازه تو رو پیدا کردم... چرا باید همچین چیز مزخرفی من رو از تو بگیره؟ زن های اطراف من موندگار نیستن. بخوان موندگار شن، حذف میشن. چون من آدم دل بستن نیستم... آدم عشق و عاشقی و تعهد دادن به یک زن نیستم... اما تو فرق داری... تو از وجود منی، دختر منی، پاره ی تن منی...»

کمی فاصله گرفت و اشک هایش را با طمانینه از صورتش زدود. موهایش را پر حوصله کنار زد و پیشانی اش را طولانی بوسید.

آرامش آرام گرفت. انگار که قلبش گرم شده بود و دیگر خبری از آن حس مزخرف نبود. هرچند که با فکر به آن عکس اذیت می شد اما پارسا راست می گفت. به کسی تعهدی نداشت و آرامش هم حق دخالت نداشت.

[14.10.19 12:13] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۴۱

مه جبین که از درِ ورودی وارد شد، آرامش با ذوق خاصی از پشت میز بلند شد و به استقبالش رفت. دست هایش را از هم باز کرد و پر شور اما آرام گفت:

« .واای... بالاخره اومدی؟ دو ساعته منتظرم »

مه جبین دست هایش را که خیس از عرق شده بودند، روی مانتویش کشید و با بی نفسی و پر اضطراب زمزمه کرد:

« وای آرامش... کاش نیومده بودم... آخه من که چیزی بلد نیستم... بی خیال تو رو خدا.»

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش دستش را گرفت و به آبدارخانه برد. خنده روی لب هایش بود اما اخمی مصنوعی هم ابروهایش را بهم نزدیک کرده بود.

« می شه انقدر بی اعتماد به نفس نباشی تو؟ کشتی من رو به خدا... اون از دیشب پشت تلفن، این از الان... حاج بابا چی گفت؟»

مه جبین نفسش را با کلافگی فوت کرد و بی قرار گفت:

« هیچی فعلا باهام قهره... مامان بهش گفت می خوام از فردا برم دنبال کار... کلی اخم و تخم کرد و رفت خوابید. هرچی هم می خواد بگه به خودم نمی گه که؛ به اون مامان بدبختم میگه.»

آرامش ریز خندید و دستش را فشرد:

« کم کم کنار میاد باهاش... تو به فکر بقای خودت باش. دو روز دیگه حاج بابا نباشه، نمی شه از گشنگی بمیری که!»

رمان بازار
romanbazar.ir

:نگاه سرزنشگر مه جبین را دید و شنید

« !دستت درد نکنه... همه‌مون رو کشتی که »

:آرامش توی گلو خندید و دست مه جبین را کشید

« .بیا بریم اتاق حکمت »

مه جبین برای لحظه ای رنگ باخت و با چشم هایی گرد شده پرسید:

« پارسا؟ مگه نگفتی نیست؟ »

:آرامش چشم تنگ کرد و کلافه نفس کشید

مگه سبحان نمی تونه حکمت باشه خیر کله ی بی »
« مغزش؟

مه جبین به خنده افتاد و لب گزید. لحظه ای بعد در اتاق سبحان بودند. سبحان استقبال گرمی کرد و شرایط کار را .برای مه جبین توضیح داد

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش با اعتماد به نفس خاصی، صاف و مغرور نشسته بود اما مه جبین در خودش جمع شده بود و رنگ باخته بود؛
طوری که سبحان پرسید:

« شما حالتون خوبه؟ »

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۴۲

مه جبین فورا سر تکان داد و بریده بریده گفت:

« ...ب... بله... خوبم »

سبحان لبخند گرمی زد و به مسئول آبدارخانه زنگ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

...لطفا سه تا چای بیار. یکیش چای گلاب باشه... ممنونم »
«

:آرامش گفت

« با این اوصاف کی می تونن مشغول کار شن؟ »

فعلا یک ماه کارآموز باشن در کنار شما تا براشون تصمیم - بگیریم. اگه زودتر کار رو یاد بگیرن، به طبع زودتر .استخدام میشن

چیز سفیدی روی موهای سبحان بود که از همان ابتدا حواس آرامش را پرت کرده بود. مدام نگاهش از چشم .هایش پیشی می گرفت و روی موهایش ثابت می ماند

سبحان باز هم مشغول حرف زدن شد که میان صحبتش :کلافه گفت

« خانم پارسا؟ چی رو تماشا می کنید؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش تک خنده ای پر تمسخر کرد و دستش را مقابل دهانش گرفت. سر پایین انداخت و مردمک در کاسه چشم هایش چرخاند. دستش را بالا برد و روی سر خودش را نشان داد.

« اینجای موهاتون یه چیزیه که حواسم رو پرت می کنه. »

آن اعتماد به نفس زیادی و آن همه پروگری روی مخ سبحان بود. عصبی دست برد و آشغالی که به موهایش چسبیده بود را جدا کرد و مشتش را روی میز کوبید:

« خیالتون راحت شد؟ »

آرامش باز هم ریز خندید و سر تکان داد.

نگاه سبحان با سرزنش روی چشم های عسلی آرامش کش آمد و با طمانینه سر چرخاند و باز هم مخاطبش را مه جبین قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آنکه آرامش آن همه اعتماد به نفس داشت و تمامش در ارتباط با پارسا شکل گرفته بود، حرص می خورد. دلش می خواست به نحوی او را خرد کند و از آن منبری که بالا رفته بود، پایین بکشاند.

بعد از آنکه چای‌شان را نوشیدند، از اتاق بیرون رفتند و آرامش مشغول آموزش دادن ریزه کاری ها به مه جبین شد.

میعاد برایش پیامک داد که ساعت شش عصر در کافه باشد.

آرامش هنوز هم پر از تردید بود؛ هنوز هم تکلیفشان را نمی دانست اما باید حرف می زدند.

به پارسا پیام داد که خودش به خانه برمی گردد که فورا جوابش رسید:

« کجا میری به سلامتی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش از آن باز خواست شدن متنفر بود. حرص خورد و پیامش را بی جواب گذاشت که تلفنش زنگ خورد.

« بله؟ »

-پیامم رو جواب ندادی.

-میشه دست از سرم برداری؟ بچه نیستم که!

-تا ابد واسه من بچه ای.

آرامش پوف کلافه ای کشید:

« خودت کجایی اصلا؟ »

-من سر کارم.

-از اون پروژه ها؟

, [14.10.19 12:13]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۴۳

پارسا کلافه غرید:

« دیشب درموردش حرف نزدیم؟ »

چیزی روی دل آرامش را سنگین کرد. چشم هایش عزدار شدند و تیره تر از همیشه!

دلش می خواست به جایی چنگ بزند و ضعفی که توی سرانگشت هایش جریان گرفته بود را تسکین بدهد.

مشتش را روی میز کوبید:

« دیگه کاری ندارم. می خوام برم سر کارم... فقط نیا... همین!»

پارسا تند و بی وقفه گفت:

« سر کارمم...»

رمان بازار
romanbazar.ir

کدوم کار؟-

پارسا خندید. چند لحظه ای سکوت کرد و گفت:

« .تو شرکتم مشغول کارم »

صدای آرامش با تردید همراه شد و آرام:

« شرکت؟ کدوم شرکت؟ »

.یه شرکت مد و طراحی لباسه-

سکوت سنگینی برقرار شد و آرامش کم جان لب زد:

« .نگفته بودی »

.نپرسیده بودی-

اَ... ایول... یعنی من اگه بخوام برام طراحی می کنید؟-

پارسا خندید و با جان و دل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« بله که طراحی می کنیم. من یه مدت مدیدیه که دست کشیدم از طراحی... وگرنه خودمم یه زمانی دستی تو کار داشتم. »

-اووف... دمت گرم بابا... سورپرایز شدم اصلا.

پارسا لبخندی زد که از همان پشت تلفن هم مشهود بود:

« حالا کجا می خوای بری؟ »

آرامش لب پایینش را به دندان گرفت. نمی خواست دروغ بگوید اما مجبور بود. به مه جبین نگاه کرد که سخت مشغول تایپ مطالبی بود و دستش هنوز هم کند بود.

به آرامی گفت:

« با مه جبین می رم بیرون. بعدش خودم میام. »

-اون پسره... میعاد چی؟

-هیچی بابا جان... قراره چی بشه؟ می خوای یه بادی گارد استخدام کنم؟ کاری نمی کنه، نترس...

رمان بازار
romanbazar.ir

:پارسا با دل نگرانی افزود

« خیالم راحت نیست ازش. حس می کنم برات کمین کرده. »

-نه نترس... آژانس می گیرم میام خونه.

-میام دنبالت.

-نه!

طوری قاطع نه گفت که پارسا سکوت کرد و به سختی گفت:

« هر چی شد باهام تماس بگیر. خودمم بهت زنگ میزنم. مراقب خودت باش. »

-چشم.

خداحافظی کردند و آرامش به سمت میزش رفت و مشغول کار شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۴۴

تا عصر هم مشغول بودند که سبحان از اتاق بیرون آمد و بسته ای به مه جبین داد:

« .این پک کامل لوازم آرایشیه »

نایلونی هم کنارش قرار داد:

اینم یه سری سفارش دیگه که گفتن به دستتون برسونم. »

مه جبین هول زده گفت:

« من؟ برای منه؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان لبخند گرمی به آن همه اضطرابش زد تا خیالش را راحت کند:

« بله برای شخص شماست... جناب حکمت گفتن به دستتون برسونم. »

آرامش لب زد:

« آره... من گفته بودم. ببین خوشت میاد؟ »

نگاه خیره ی سبحان بالا آمد و روی آرامش ثابت ماند. یک دستش را روی میز، تکیه گاه تنش کرده بود و دست دیگرش را در جیبش فرو کرده بود و مشکوک نگاهش می کرد. حس خوبی نداشت از آن همه اقتداری که توی کلمات آرامش بود. از آنکه بی پروا به ارتباطش با پارسا حرف می زد و انگار اصلا برایش مهم نبود که چه پیش خواهد آمد. علی رغم تمام سفارش های سبحان، باز هم همان آش و همان کاسه بود. با این تفاوت که روی دختر مقابلش زیادتر از قبل شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و کلافه به اتاق برگشت و لجبازی‌اش آرامش را به خنده انداخت. انگار از دست انداختن و حرص خوردن او لذت می برد.

بعد از آنکه ساعت کاری‌شان تمام شد، مه جبین با آژانسی به خانه برگشت و آرامش راهیِ کافه شد.

چند دقیقه ای دیرتر از زمان موعد رسید و وقتی میعاد را پشت میز همیشگی دید، ناخودآگاه اخم کرد. مثل همیشه تی شرت جذبی پوشیده بود که عضلاتش را با سخاوت به نمایش گذاشته بود. اخم ظریفی روی صورتش بود که جذبه خاصی به آن نگاه سرکشش می داد. نگاهی که حالا بالا آمده بود و دخترِ مقابلش را هدف گرفته بود. از جا برخاست و اخم هایش ناپدید شدند.

, [14.10.19 12:13]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۴۵

جلو آمد و دست پشت کمر آرامش گذاشت و برایش صندلی را عقب کشید:

« .سلام عزیزم... خیلی خوشحالم که می بینمت »

آرامش نشست و پر کینه نگاهش کرد:

« اما من اصلا خوشحال نیستم. فقط دلم می خواد بزنی تو گوشم بیدارم کنی و بگی پاشو؛ همه‌ش خواب بود... داشتی کابوس می دیدی...»

میعاد با کلافگی میز را دور زد و مقابلش نشست. موهایش را با یک دستش شانه زد و توی چنگش فشرد:

« خیلی دلم می خواست از خواب بیدار شم و تو رو هم بیدار کنم. اما روزگار نامردتر از این حرفاست...»

رمان بازار
romanbazar.ir

روزگار نامرد نیست. آدما نامردن. اونقدر که استفاده - هاشون رو می کنن، وابسته‌ت می کنن و بهت وعده وعید می دن. اما جایی که فکرش رو هم نمی کنی، طوری از پشت بهت خنجر می زنن که شاید هیچوقت جاش خوب نشه. ضربه‌ت کاری تر از چیزی بود که بخوام زخمم رو فراموش کنم جناب پویان. من اعتمادم، روحم، احساسم زخم خورده. چیزی از آرامش باقی نمونده برای بند زدنِ این رابطه ی ترک خورده. بهتره نه وقت خودت رو تلف کنی، نه من رو. چون اگه خودم بخوام هم یه چیزی رو قلبم برای همیشه سنگین می مونه؛ یه بی اعتماد محض. یه زخم عمیق که شاید دردش به مرور خوب شه اما جاش می مونه. و با هر تلنگر، چرک می کنه و تنها کسی که نابود میشه، منم... منی که فکر می کردم تو با همه فرق داری.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و ادامه داد:

« .که البته فرق هم داشتی... نامردتر از همه‌شون بودی »

رمان بازار
romanbazar.ir

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۴۶

نگاه میعاد از چشم های ناآرام و نگاهش که دو دو زنان به او خیره مانده بود، جدا نمی شد. سفارش های میعاد را آوردند. به انتخاب خودش برای آرامش نوشیدنی سفارش داده بود.

پیش خدمت که رفت، آرامش تلخ خندی زد و با تمسخر گفت:

« قبلا ها شعورت می کشید یه نظر می پرسیدی، الان دیگه اونم به چخ رفته؛ هوم؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

میعاد خنده اش را که تا گلویش آمده بود، به زحمت کنترل کرد و دستش را دور دهانش کشید و زیر چانه اش نگه داشت. نگاهش عمیق شده بود و سوزن سوزن:

« .قبلا ها تو هم با ادب تر بودی »

آرامش خودش را جلو کشید و چشم تنگ کرد. صدایش زمزمه وار بود؛ طوری که سر میعاد از شنیدنش خواب رفت:

« ببین منو... آدم واسه کسی خودش رو حفظ می کنه که ارزش داشته باشه. یه آدم خائنِ دروغ گوی متظاهر که فقط بهم ضرر زده...»

چشم هایش را میان مردمک های خیره ی میعاد چرخاند و ادامه داد:

« بنظرت ارزش مودب بودن داره؟ »

خودش را عقب کشید و با نوشیدنی اش مشغول شد. یک نفس آن را سر کشید و از پشت میز بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« !عزت زیاد »

.میعاد فورا دستش را گرفت و پلک بست

« .صبر کن... هنوز به نتیجه نرسیدیم که »

.من باید برم. پدرم منتظرمه-

این را با غرور گفت و راهی شد. ته دلش، جایی که همیشه از یادآوری نبودن پارسا خالی می شد، اینبار گرم بود. طوری که با غرور از بودن کسی حرف می زد که تنها تکیه گاه این روزهایش شده بود. هنوز چند متر بیشتر از کافه فاصله نگرفته بود که بازویش به شدت کشیده شد و تا به خودش بیاید، پا به پای میعاد داشت راه می رفت. دستش را به شدت کشید و بلند گفت:

« .ولم کن مسخره... گفتم کاری باهات ندارم »

میعاد برگشت و توی صورتش چنان براق شد که نفس آرامش برای لحظه ای بند آمد. انگشت اشاره اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

تهدیدوار مقابل صورتش گرفت و چند قدم جلو رفت که موجب شد آرامش به عقب گام بردارد:

« ببین خانم کوچولو... یه روی من اینجوری جنتلمنانه رفتار می کنه... اون روی لاشیم رو هنوز ندیدی... وای به حالت که بخوای تحریکم کنی تا اون روی سگم رو نشونت بدم. »

آرامش برو بابای پر اخمی نثارش کرد و زیر لب گفت:

« فکر کرده کم لاشی بوده! »

[14.10.19 12:13] ,

پارت۱۴۷

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست برود که میعاد دستش را کشید و به زور او را با خودش همراه کرد.

پر حرص و تهدیدی گفت:

« نشنیدم!؟ »

آرامش چیزی نگفت. نگاه مردم رویشان کش می آمد اما انگار میعاد به سیم آخر زده بود.

آرامش روی صندلی جلو جا گرفت و با لب های کیپ شده روی هم، به مقابلش خیره شد. دلش شکسته بود و هیچ راه گریزی از آن اتفاقات پیش آمده نداشت. هیچ راه گریزی هم از آن حس بی خانمان نبود. حسی که وادارش می کرد بی هیچ تقلای دیگری همراهِ آن مردِ خانمان سوز شود. بعد از چند دقیقه میعاد ماشین را به گوشه ای هدایت کرد و به سمت آرامش چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی گونه آرامش به حرکت درآورد و صورتش را نزدیک برد؛ طوری که هرم نفس های گرمش روی صورت و گردن آرامش فرود می آمد. لحنش آرام و پر وسوسه بود:

« باهام راه بیا عسلم. قرار نیست به کسی جز من فکر کنی. قرار نیست یه لحظه هم از من جدا باشی.»

خودش را جلوتر کشید و دستش را روی شکم آرامش به حرکت درآورد که آرامش مثل برق گرفته ها خودش را کنار کشید و فریاد زد:

« چه غلطی می کنی سر از نو؟ خر گیر آوردی؟ مگه من گفتم بخشیدم که پات از گلیمت درازتر شد؟»

برای لحظه ای چشم های میعاد سرخ شد. انگار که زغال گداخته توی چشم هایش بود.

اما خیلی زود به خودش مسلط شد و همانطور که صاف می نشست، خندید و سرش را چندین بار بالا و پایین کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه... باشه گربه ی وحشی من... بازم رامت می کنم... »
« !اول و آخرش جات اینجاست

و چندبار پیاپی روی سینه اش کوبید و در حالی که استارت می زد و نگاهش از آرامش کنده نمی شد، پایش را روی پدال گاز فشرد و بالاخره سر چرخاند.

آرامش میان هزار حسی که گیج و سردرگمش کرده بودند دست و پا می زد. نمی دانست بعد از آن همه دل شکستگی، تکلیف علاقه ای که آجر به آجر روی هم چیده بودند و شکلش داده بودند چه می شد.

میعاد او را به خانه‌شان رساند و وقتی آرامش خواست بدون خداحافظی از ماشین پیاده شود، میعاد چشمکی حواله اش کرد و با لبخند کجی زمزمه کرد:

« ...شب منتظر سورپرایزم باش گربه ملوسم »

آرامش اخمی کرد و در را بهم کوبید. فورا خودش را به آخرین طبقه رساند و به محض اینکه صدای پایش در راهرو

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچید، در باز شد و پارسا میان چارچوب ایستاد. آرامش با دیدنش سلام کرد. وقتی نگاهش کرد، انگار به کسی نگاه می کرد که بعد از مدت ها، تازه نفسش بالا آمده بود.

پارسا جوابش را داد و نگاه در صورتش چرخاند.

« نگرانم شدی؟ »

پارسا کنار رفت و نگاهش را نگرفت.

« مردم و زنده شدم. چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟ »

[14.10.19 12:13] ,

پارت۱۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش تلفنش را از کیفش خارج کرد و با دیدن سی و نه تماس از دست رفته، لب گزید و شرمزده گفت:

« وای ببخشید... رو سایلنت گذاشتم اصلا متوجه نشدم.

ویبره ی گوشی قبلیم هار بود. این خیلی مِلوئه!»

خودش غش غش به حرف هایش خندید و تنها ردی از لبخند روی لب های پارسا گذاشت.

لب هایش را لچ کرد و با لحن بچگانه ای گفت:

« گشنمه، شام چی داریم؟ »

پارسا سرش را به نشان تاسف تکان داد و پرخنده به سمت آشپزخانه رفت.

« برو لباسات رو عوض کن، زرشک پلو گرفتم با مرغ. »

-من سینه دوست دارما... رون نباشه لطفا.

-بیا هردوش هست، واسه من فرقی نداره.

مشغول شام خوردن بودند که زنگ واحدشان زده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های گشاد شده از ترسِ آرامش روی پارسا ماند و قلبش برای لحظه ای از ضربان ایستاد. حرف میعاد در سرش مرور شد و تمام تنش مورمور شد.

پارسا با تعجب نگاهش کرد و از پشت میز بلند شد:

« چیه؟ چرا ترسیدی؟ »

آرامش شانه اش را بالا انداخت و بی حواس و بریده بریده گفت:

« هی... هیچی... می خوای من در رو باز کنم؟ »

پارسا به سمت در رفت و بی خیال خندید:

« لازم نکرده. »

در را باز کرد و با زنی مواجه شد که تا به حال ندیده بودش.

اخم ظریفی کرد و سلام داد:

« سلام... بفرمایید... »

رمان بازار
romanbazar.ir

زن چادر رنگی پوشیده بود و نگاهش را با شرم خاصی روی زمین دوخته بود:

« سلام علیکم... حال شما خوبه؟ جناب حکمت هستید دیگه؟ درست می گم؟ »

-بله بله... چیزی شده؟

-برای امر خیر می خواستم مزاحم بشم.

عرق سردی تنِ پارسا را پیمود و نگاهش مات شد. نفسش جایی بیخ گلویش ماند و حس کرد جانی در تنش نیست. هول شد و با صدایی که غیرعادی بالا رفته بود پرسید:

« امر خیر؟ برای کی؟ »

زن که کاملا جا خورده بود، کمی خودش را جمع کرد و لب زد:

« والا... به من گفتن برای دختر خانومتون... آرامش خانم... »

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس های پارسا بلند و کشدار شده بودند. لب گزید و دستی بین موهایش کشید:

« شما کی هستید؟ آدرس اینجا رو کی بهتون داده؟ »

والا من زن دایی آقا دامادم. همسایه طبقه سومتون - هستیم. پسرمون دخترتون رو دیده و پاش رو تو یه کفش کرده که بریم خواستگاری. حالا اگه صلاح بدونید یه وقت به ما بدید، مزاحمتون بشیم تا دختر و پسر همدیگه رو ببینن.

[14.10.19 12:13] ,

پارت۱۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا گیج و مات بود. تا به حال در چنین شرایطی قرار نگرفته بود و حالا حتی نمی دانست چطور باید برخورد کند.

کمی فکر کرد و گوشه لبش را جوید.

« والا چی بگم؟ می خواید شماره من رو داشته باشید، من فردا بهتون خبرش رو میدم. باید نظر دخترمم بپرسم؛ شاید اصلا نخواد.»

زن لبخند عریضی زد:

« ان شاء الله که هرچی مصلحته... دختر و پسر همدیگه رو ببینن حالا... بعد از حرف زدن تصمیم بگیرن.»

شماره رد و بدل کردند و بعد از رفتنش، پارسا احساس کرد درست وسط برزخ بود. اصلا حس خوبی نداشت. از اینکه آن همه دیر آرامش را پیدا کرده بود که حالا مجبور بود خیلی زود از دستش بدهد. حس غریبی داشت؛ حسی که ذره ذره توی قلبش نفوذ می کرد و او را از خودش می

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت. تمام دلخوشی اش بعد از سال ها حضور آرامش بود. حالا چطور می توانست او را با کسی سهیم شود؟

آرامش رنگ پریده بود. انتظار هر دیوانه بازی‌ای داشت، جز خواستگاری!

دلش می خواست زنگ بزند و هرچه از دهانش می آید نصیبِ میعاد کند.

وقتی حال بد پارسا را دید، جلو رفت و انگشتش را ما بین اخم های غلیظش کشید:

« چرا انقدر بهمت ریخت؟ »

پارسا خیره نگاهش کرد و دست از جیب هایش نکشید.

« نمی دونم. »

صدایش بی نفس و کم جان به گوش رسید.

آرامش با وجود درونِ سرد شده

اش، لبخند گرمی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه شنیده بودم شوهر دادن دختر واسه پدر خیلی »
سخته. دوست داشتم بدونم که حس تو چی می تونه باشه
بعد از رفتن من. اما نداشتمت و فکرشم نمی کردم یه روزی
« !داشته باشمت

حس مزخرفیه. انگار یکی پا گذاشته رو گلوم و داره -
فشارش میده. اصلا... اصلا نمی تونم... نمی تونم انقدر زود
.از دستت بدم. کاش شاهد بچگیات بودم آرامش

آرامش نفس پر حسرتی کشید. پارسا گردن کج کرد،
موهای روی پیشانی‌اش را با عشق پشت گوش هایش برد و
:پر بغض گفت

« شاید اینجوری راحت تر باهاش کنار میومدم؛ نه؟ »

آرامش شانه ای بالا انداخت و قبل از آنکه اشک هایش
بریزد، برگشت و به آشپزخانه رفت. صدای لرزانش دل
:پارسا را به درد آورد

« !شامت رو نخوردی »

رمان بازار
romanbazar.ir

.نمی خورم-

آن کلمه را خودش هم به زور شنید. پله ها را با طمانینه و پر از دردی که مثل سرطانی بدخیم تمام تنش را می گرفت، بالا رفت و به اتاقش پناه برد.

آرامش هم فورا تلفنش را برداشت تا به میعاد زنگ بزند.

پارسا صندلی گهواره ای‌اش را به بالکن کشاند و همانجا نشست. سیگاری آتش زد و تا به خودش بیاید، سیگار پشت سیگار روشن کرده بود و داشت خودش را می سوزاند.

از جا برخاست و برای خودش از کمد نوشیدنی برداشت. انگار حال دلش با هیچ چیز خوب نمی شد.

چشم هایش مدام می سوخت؛ دلش هم!

تلفنش را برداشت و در اقدامی بی مقدمه و بی فکر، شماره مه جبین را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۵۰

:صدای آرام مه جبین توی تلفن پیچید

« بله؟ »

پارسا حس خفگی داشت. بغضش مثل سنگ توی گلویش مانده بود و حتی اجازه حرف زدن هم نمی داد. دستی به پیشانی اش کشید که صدای لرزان مه جبین، اشکش را فرو :ریخت

« پارسا؟ چیزی شده؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا بغضِ مزاحمش را قورت داد و پردرد و سخت زمزمه کرد:

« .آرامش خواستگار داره »

سکوتِ لحظه ای میانشان را تک خنده ای ناباور از جانب مه جبین شکست. با همان لحنی که خنده داشت و گیج بود، لب زد:

« .خب... خب مگه چیه؟ هر دختری خواستگار داره »

پارسا لب گزید و بیچاره وار گفت:

« من هیچی از این چیزا نمی دونم مه جبین... تنهام نذار... لطفا!»

مه جبین مکث کوتاهی کرد و گفت:

« نمیشه شماره ی اینجا رو بدی که بیان همینجا؟ »

پارسا پر ترس و اضطراب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« یعنی من نباشم؟ من که روم نمیشه بیام پیش حاج یونس راست راست بشینم!»

مه جبین خنده تلخی کرد.

« خود آرامش چی میگه؟ »

هیچی هنوز. بیشتر از این که درگیر خواستگار داشتن - باشه، درگیر حس هاییه که از نبودن من داشته.

الهی بمیرم برای بچه‌م-.

پارسا ناخودآگاه لب زد:

« خدا نکنه. »

سکوت شد. سکوتی که هیچ کدام از طرفین قصد شکستنش را نداشتند. جوی که میانشان بود به قدری سنگین بود که انگار داشتند تابو شکنی می کردند.

پارسا پایش را پر اضطراب تکان داد و پر تمنا گفت:

« روی بودنت حساب کنم؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

من... من همه تلاشم رو می کنم پارسا. براش می جنگم؛ - .چون هرچی که باشه پای آینده دخترم درمیونه

.ممنون-

طوری آن کلمه را با تمام وجودش بیان کرد که لبخندی .روی لب هایش آمد و نفس راحتی کشید

مه جبین خداحافظی سرسری و تندی و گفت و تلفن را .قطع کرد

نگاه پارسا روی نامش ماند. تازگی ها به اسم مادر شماره اش را ذخیره کرده بود. چون نمونه یک مادر واقعی و دلسوز بود. لیست مخاطبینش را پایین برد و به اسم مهتاب خیره ماند. چرا او بویی از مادرانه های مه جبین نبرده بود؟

دلش تیر کشید. تنش گر گرفته بود و رفته رفته آن مستی داشت تاثیرش را می گذاشت. چشم های سرخش را به مقابلش دوخت و به گذشته ها پرواز کرد. حافظه اش به قدر کافی قوی بود اما یک سری خاطراتش را برای همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

از ذهنش خط زده بود و حتی نمی خواست برای خودش تصویرسازی کند.

[14.10.19 12:13] ,

پارت۱۵۱

به یاد روزهایی افتاد که مادرش او را که کودکی بیش نبود در خانه تنها می گذاشت و به بهانه های مختلف بیرون می رفت. وقتی پدرش برمی گشت و با جای خالی‌اش روبرو می شد، عصبانیت تمام صورتش را قرمز می کرد و با برگشت مهتاب، جر و بحثشان بالا می گرفت؛ آنقدر که به شکستن

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف ها و وسایل گران قیمت خانه ختم می شد و رفتن مهتاب به اتاقش.

یاد روزهایی می افتاد که از ترس، خودش را خیس می کرد و کسی نبود که دست نوازش روی سرش بکشد و کمی از ترس هایش را التیام بدهد.

اشک ریخت. در خودش مچاله شد و وقتی دست آرامش روی شانه اش فرود آمد، در خودش شکست. چه کار کرده بود با آن دختر؟ کجا بود که دست پدرانه روی سرش بکشد و به او اطمینان بدهد که تا وقتی وجود دارد، نباید از چیزی بترسد؟

آرامش مقابلش نشست و با اخم هایی درهم لب زد:

« مستی؟ »

پارسا سرش را به طرفین تکان داد و آرامش دست زیر بازویش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید مست می کردی... دلم می خواست باهات حرف »
« .بزنم

پارسا بلند شد. روی پا بند نبود اما سر آرامش را توی
:بغلش گرفت و گفت

بگووو... حَـــــــرف بزن... از... از چیزی نترس بابا »
جووون... من... من پشتتم... اینجام... حرف بزن خوش...
« خوشگل بابا... بگووو... از چی می ترسی؟

آرامش او را تا روی تختش برد و کمکش کرد تا بنشیند.
پارسا هر دو دستش را گرفت و طوری نگاهش کرد که
آرامش به گریه افتاد. پارسا صورتش را میان دست هایش
گرفت و روی موهایش را ناز کرد. سر روی گردنش کج کرد
:و لب زد

« ...آروم... آروم باش... گریه که می کنی »

دستش را ضعیف و ناتوان روی قلبش کوبید و پر بغض
:نالید

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...اینجام تیر می کشه »

آرامش به آغوشش خزید و تنِ مرطوب و پر حرارت پارسا، میزبان گریه هایش شد. آن شب با اینکه پارسا توی حال خودش نبود و غم و غصه از سر و رویش می بارید؛ اما دل حسرت زده ی آرامش را تسکین داد؛ با نوازش هایش، زمزمه هایش، حرف هایی که شاید کمی بی سر و ته بودند .اما مسکنِ روح خسته و درهم شکسته ی آرامش شدند

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۵۲

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج یونس تسبیح زمردش را توی دستش چرخاند و همانطور که سر پایین انداخته بود؛ با مردمک های در کاسه چرخیده اش داشت بانو را می پایید. بانو التماس گونه گفت:

« مَرد... خب بچه‌شه... مگه میشه بهش بگیم نرو تو مراسم خواستگاریش؟ چرا تو سر ناسازگاری گذاشتی با دلِ خون بچه‌م. از دیشب تا حالا یه بند داره گریه می کنه و دلش بی قراره. مگه چی می شه؟ »

حاج یونس ناگهان صدایش را بالا برد:

« زنِ حسابی! تو چی می گی واسه خودت یه بند؟ می گی پا بذارم رو غیرت و غرور و آبروم و با دستای خودم دخترم رو بفرستم خونه اون مرتیکه پفیوز؟ »

بانو هین کشید و مشتش را مقابل دهانش گرفت. تا بنا گوشِ حاج یونس سرخ شده بود و چشم هایش زل شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند. مشخص بود که تا چه اندازه سکوت کرده بود و حالا ناگهان فوران کرده بود.

بانو اشک چشمش را گرفت و لب زد:

« برای خاطر دخترت که داره دق می کنه، یه شب دندون بذار روی اون جیگرت. »

این را گفت و به اتاقشان رفت و در را کوبید.

حاج یونس کلافه بود. دلش می خواست زمین و زمان را بهم بدوزد و فک پارسا را توی دهانش بیاورد که آنگونه آبرو و اعتبارش را به بازی گرفته بود و هنوز هم دست بردار نبود.

به حیاط رفت و باغچه را آب داد. فقط می خواست به نحوی آرام شود و یادش نیاید که چگونه بازیچه‌ی بچه بازی های پارسا و مه جبین شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه صدای آرام مه جبین را از پشت سرش شنید.

« آقا جون؟ »

طوری پربغض صدایش زده بود که پلک هایش محکم روی هم افتاده بودند و دلش خون شده بود. شاید راه را اشتباه آمده بود. مه جبین تنها مقصر این بازی نبود. نباید اینگونه او را حبس خانگی می کرد و اجازه هر پیشرفتی را از او می گرفت.

به سمت فلکه آب رفت و آن را بست. پشتش انگار خمیده تر شده بود. مه جبین جلوتر آمد و با صدای لرزانی گفت:

« بچه‌مه بابا... نمی تونم ازش بگذرم... نمی تونم تو این روز به این مهمی پیشش نباشم. مردم چی میگن پشت بچه‌م؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

مردم وقتی ببینن اسم فامیلی خودت روشه چی می - خوان بگن؟ باید بیست و پنج سال پیش فکرش رو می کردی.

مه جبین به گریه افتاد:

آقا جون من بچه بودم. نادون بودم. این چه حرفیه؟ » چطور می تونستم همچین روز و همچین موقعیتی رو ببینم؟ «

[14.10.19 12:13] ,

پارت۱۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج یونس شلنگ را با دقت جمع کرد و گوشه حیاط انداخت. آن ماجرا آنقدر برایش گران تمام شده بود که هیچ جوره نمی خواست و نمی توانست هضمش کند.

از طرفی آن حال مه جبین آنقدر برایش غریب بود که آن را تاب نمی آورد.

مه جبین هق هق کنان به خانه رفت و خودش را توی اتاقش حبس کرد.

فردا روز خواستگاری دخترش بود و او آنقدر ضعیف بود که نمی توانست با پدرش مقابله کند تا مهم ترین روز پاره ی تنش را از دست ندهد.

چشم هایش کاسه خون شده بودند و صدایش گرفته بود. قلبش درد بزرگی را در خودش جا داده بود. دلش می خواست چشم هایش را ببندد و دیگر روشنی روز را نبیند. دلش می خواست از غصه بمیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر گریه کرد که به خواب رفت. با نوازش های بانو بیدار شد و در آن تاریکی اتاق، خیره اش ماند.

« چیه مامان؟ »

طوری حرف زد که انگار تمام تارهای صوتی اش در هم پیچیده بودند.

بانو موهایش را نوازش کرد و پیشانی اش را بوسید:

« عزیزدلم... بیدارت کردم که بگم حاجی قبول کرد بریم. اما گفت با هم بریم با هم برگردیم. »

انگار که در عرض چند ثانیه، تمام سنگینی روی قلبش نابود شد. چشم هایش از فرط شادی گشاد شدند و صدایش اوج گرفت:

« راست می گی مامان؟ وای باورم نمیشه! »

سر جایش نشست و در آغوش بانو فرو رفت. بانو با خوشحالی خاصی نوازشش کرد و زیر گوشش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« !فدات بشم که سوختی و هیچی از زندگیت نفهمیدی »

***

پارسا با هول و اضطراب خاصی که به هیچ عنوان در صورتش مشخص نبود، در آستانه در ایستاد و با سری پایین افتاده، از بانو استقبال کرد:

« سلام. خوب هستید؟ خیلی لطف کردید تشریف آوردید. باعث زحمت شدیم. »

بانو قدمی جلو آمد و برای چند لحظه خیره ی صورت استخوانی و فک زاویه دارِ پارسا ماند. نگاه پارسا روی زمین میخ شده بود اما هنوز هم جذاب بود و حتی سفیدی روی شقیقه هایش هم چیزی از جذابیتش کم نکرده بود.

دل بانو آشوب شده بود. فکرش را هم نمی کرد که روزی باز هم با او روبرو شود. با حال سنگینی سلام کرد و رده های قرمزِ روی پیشانی پارسا را که دید، وارد خانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۵۴

پشت سرش مه جبین زیر لب سلام کرد و با شانه هایی جمع شده وارد خانه اش شد. آرامش از پله ها سرازیر شد و با هیجان خاصی گفت:

« بانو بانو؟ »

بانو به خنده افتاد و آغوشش را برای دخترِ بازیگوش مقابلش باز کرد. لحظه ای بعد در آغوش هم فرو رفتند و سفت و سخت یکدیگر را بوسیدند. هر زمان که آرامش می خواست سر به سر بانو بگذارد، او را بانو بانو خطاب می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد؛ مثل مه جبین بانو که البته هربار آن ترکیب را به کار می برد، مه جبین گوشه چشم نازک می کرد و از آن حرف منعش می کرد.

پارسا با ذوق خاصی به شوق آرامش نگاه می کرد. هرچند که پر بود از اضطراب اما وجود مه جبین و بانو برایش قوت قلب بزرگی بود. میان چندین و چند حس ضد و نقیض دست و پا می زد. از طرفی شرمش می شد توی چشم های بانو نگاه کند و از طرفی خوشحال بود که آنجا بود و خیلی زود کارها را سر و سامان داد؛ از لباس آرامش که روز قبل از مزون خریده بودند تا کارهای پذیرایی و هر ریزه کاری‌ای که اصلا به چشم پارسا نمی آمد و حتی از آن ها سر در نمی آورد.

کارگری که در هفته دوبار به خانه‌شان سر می زد و تمیزکاری می کرد، از صبح مشغول کار بود و پیش پای مه جبین و بانو رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بانو خیلی سرسنگین تمام مسائلی که پارسا باید می دانست را برایش گوشزد می کرد.

پارسا هم پشت میز آشپزخانه نشسته بود و گوش می داد.

آرامش و مه جبین به اتاقش رفته بودند تا موهای آرامش را درست کنند و آرایش مختصری روی صورتش انجام دهند.

خیلی زود همه چیز آماده شد و موعد آمد مهمان ها رسید.

بانو حالا بعد از گذشت چند ساعت با پارسا راحت تر برخورد می کرد. آن همه حس پدر بودنش برای آرامش را که می دید، گوشه ای از زخم هایش التیام می گرفت. اما از طرفی هم دلش آشوب می شد که او به اینجای زندگی رسیده بود و دخترش هنوز هم در قعر مانده بود. انگار با تمام وجود حس کرده بود که مه جبین زندگی‌اش را به هیچ باخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی می کرد خودش را آرام کند که او هم بچه بوده و راه و چاه را نمی دانسته؛ اما چیزی توی هزارتوی مغزش فریاد می کشید که هرچند بچه، هرچند نادان؛ خانواده اش باید راهنمای زندگی‌اش می شدند تا اینگونه بهترین همسایه‌شان را دور نزنند. اما در عوض راحت ترین راه را برای شانه خالی کردن از آن مسئولیت انتخاب کرده بودند .و تمام ضررش برای مه جبین مانده بود

مدام خودش، خودش را می خورد و توی ذهنش مرور می کرد که فکر کند آن ها در سن کم ازدواج کرده و با وجود بچه طلاق گرفته اند؛ اما نمی شد. جوانیِ تباه شده ی پاره ی تنش را کجای دلش می گذاشت؟ شاید او هم مقصر بود که مقابل سخت گیری های حاج یونس زبان به دهان گرفته .بود

, [14.10.19 12:13]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۵۵

زنگ در به صدا در آمد و لیوانی که دست پارسا بود افتاد و شکست. همه میخکوب شدند و به پارسا نگاه کردند که چشم هایش کاسه خون شده بودند.

بانو با لحن مهربانی گفت:

« آروم باش مادر... یه جلسه رسمیه، میان و میرن. »

طوری آن مادر گفتنش به دل پارسا نشست که انگار حجم گرمای زیادی به تنِ سردش نفوذ کرد و حالش را بهتر کرد.

مه جبین فورا گفت:

« من بعدا اینا رو جمع می کنم. شما در رو باز کن؛ زشته...»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا به سمت در رفت و به محض آنکه آن را باز کرد با دسته گلی بزرگ و بعد هم میعاد روبرو شد.

ناگهان گرمای زیادی به پشت گوش هایش رسید و کله اش داغ کرد. مغزش انگار قفل شده بود که آنطور چشم تنگ کرده بود و تمام عضلات صورتش درهم شده بودند. اخم هایش گرهی کور خوردند و حجم قفسه سینش اش برای قلبش کوچک شد انگار.

بانو بی خبر از همه جا گفت:

« مادر جان نمی خوای دعوت کنی بیان داخل؟ »

پارسا با حال بدی کنار رفت. مهمان ها تک به تک سلام می کردند و وارد خانه می شدند. اما پارسا خوب نبود. احساس می کرد رو دست خورده. از طرفی هم نمی خواست دهان باز کند و دخترش را پیش مادربزرگش و بقیه که بی خبر از ماجرا بودند، بی آبرو کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که مه جبین هم شوکه شده بود. بعد از تعارف های معمول روی صندلی، کنار هم جا گرفتند و مه جبین زمزمه کرد:

« این اینجا چیکار می کنه؟ »

پارسا تکیه داد و با اعتماد به نفس ذاتی اش، پا روی پا انداخت و اخم باز نکرد.

خیره ی میعاد بود که با لبخندی گوشه ای به میز مقابلش چشم دوخته بود. جو سنگینی بود. هیچ کس انگار جرات حرف زدن نداشت که ناگهان سکوتِ پیش آمده، با صدای خش گرفته ی پارسا شکست:

« قبل از هرچیز، می خوام یه صحبت خصوصی با ایشون داشته باشم. »

, [14.10.19 12:13]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۵۶

از جا برخاست و با طمانینه پله ها را بالا رفت. میعاد هم نگاهی به جمعی که سکوت پیشه کرده بودند و فقط او را نگاه می کردند انداخت و پارسا را دنبال کرد.

پارسا به اتاق خودش رفت و میعاد هم پشت سرش وارد شد.

انگار کسی بیخ گلویش پا گذاشته بود و می فشرد که آنطور نفسش سنگین شده بود و قلبش از تپیدنِ معمولی افتاده بود.

برگشت و با نگاه مواخذه گرش میعاد را دنبال کرد و وقتی وارد اتاق شد، در را بست. دستی به ته ریشش کشید و در

رمان بازار
romanbazar.ir

حالی که شقیقه اش از شدت فشار عصبی نبض می زد، به بالکن رفت؛ میعاد هم پشت سرش.

پارسا دست هایش را به عرضِ نرده های پشت سرش باز کرد و تکیه به آن ها داد. سرش پایین بود و مردمک چشم هایش بالا آمده بود و داشت با هر ثانیه نگاهش، تن میعاد را سوزن سوزن می کرد.

« ...می شنوم »

میعاد نیشخند کمرنگی داشت که اعصاب پارسا را بهم می ریخت.

« چی رو؟ »

پارسا لب گزید و دست هایش را روی نرده ها مشت کرد تا مبادا توی فک میعاد فرود بیاید.

« دلیل اینجا بودنت و بر و بر نگاه کردنت... دلیل اینکه دختر من رو بازیچه هوا و هوست کردی و حالا پرو پرو

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدی خواستگاریش... دلیل این همه وقاحتی که توی نگاهته و بهم چشمک می زنه. چی باعث شده تو این شب و این لحظه، جایی باشی که بودنش باید برات آرزو می شد؟ »

میعاد تابی به بدنش داد و خنده ای کوتاه کرد. با اعتماد به نفسی که توی چشم هایش موج می زد، لب زد:

« عشق!»

پارسا قدمی به سمتش برداشت و یقه اش را میان مشتش فشرد و او را به شیشه ی پشت سرش چسباند:

« انگار خوب شیرفهم نشدی جناب... آرامش خط قرمز منه. اگه بی ناموسی مثل تو بخواد بهش نزدیک بشه، به هزار روش سامورایی دهنش رو رسما سرویس می کنم. پس حد خودت رو بدون. بفهم داری پا رو دم کی می ذاری. بفهم که شاید بتونی با چرب زبونی دخترم رو رام کنی؛ اما من رام نامردی مثل تو نمی شم. می دونی چرا؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۵۷

تمام رگ های گردنش برجسته شده بودند و دندان هایش روی هم فشرده می شدند. صورتش سرخ شده بود و یقه ی میعاد توی مشتش مچاله شده بود.

میعاد که تا آن لحظه سعی داشت خودش را از چنگالش رها کند، نگاهش را مابین چشم هایش چرخاند و پرسشی نگاهش کرد که پارسا با پوزخندی غرید:

« .چون امثال تو رو خیـــــلی خوب می شناسم »

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه اش را رها کرد و دست به کمر گرفت. لب زیرینش را به دندان کشید و حرص زده، با نفسی که به زحمت بالا می آمد نگاهش کرد.

انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و تهدید کرد:

« حالا هم گم می شی از خونه من بیرون؛ بدون آبروریزی، بدون داد و جنجال...»

میعاد با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد:

« نمی شه که... لااقل یکم مراسم پیش بره بعد...»

صدای آرامش هر دو را از جا پراند:

« نگفتم نیا؟ نگفتم جواب منفی می گیری؟ برای شنیدن جواب منفی انقدر مشتاق بودی؟»

میعاد یقه اش را صاف کرد و گردن چرخاند. نگاهش میخِ آرامش شد و برای لحظه ای چشم هایش درخشیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خون پارسا به جوش آمد. سر میعاد را چرخاند و بی رحمانه توپید:

« .به من نگاه کن و حرف بزن »

آرامش از آن حرکت پارسا غرق خوشی شد. خنده اش را پشت اخم هایش جا گذاشت و نگاهش را به زمین دوخت:

جواب پدرم، جواب منه. اگه بتونی جواب مثبت بگیری، »
« ...من هم رو حرفش حرف نمیزنم

آن را گفت و اتاق را ترک کرد. قلب پارسا گرم شد. چند بار با کف دست روی گونه میعاد کوبید و تحقیرش کرد:

!فهمیدی؟ حالا راهت رو بکش و برو؛ بی درد و خونریزی »
«

میعاد هرچه تلاش کرد تا پارسا را متقاعد کند موفق نشد. در آخر هم پارسا دست پشت کمرش گذاشت و با لبخندی تصنعی که ردیف دندان های یک دست و سفیدش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

نمایش می گذاشت، رو به جمعیتی که منتظرشان بودند لب زد:

« متاسفانه شازده داماد نتونستن از فیلترهای انتخابی من عبور کنن. بنابراین همینجا ختم جلسه رو اعلام می کنم.»

نگاه گرد شده ی مه جبین و بانو را دید و با نگاهش آن ها را دعوت به سکوت کرد.

خانواده میعاد آچمز شده بودند. خیلی زود آن جا را ترک کردند و مجلس با نگاه پرکینه ی میعاد تمام شد.

بانو روی صورتش کوبید و ناباور گفت:

« خاک به سرم... تموم شد؟ زشت شد که مادر...»

دل پارسا تکان خورد. مادر گفتنش عجیب می چسبید.

آرام و سنگین پلک زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« این بهترین انتخاب برای آینده دخترم بود مادرجان...
من آدم های زیادی رو دیدم و می شناسم... میعاد، مرد زندگی نبود... آرامش حتما این رو درک می کنه و حتی اگه الان ناراضی باشه، روزی ازم تشکر می کنه.»

[14.10.19 12:13] ,

پارت۱۵۸

آرامش با لبخند عریضی از پله ها پایین آمد و تنش را کش داد:

« آخیش... خسته شدیم از صبح.»

رمان بازار
romanbazar.ir

بانو و مه جبین نگاهی به یکدیگر انداختند و خندیدند.
.پارسا هم دست به جیب، آرامشش را برانداز کرد و خندید

بانو و مه جبین می خواستند وسیله ها را جمع کنند اما
.پارسا اجازه نداد

نه اصلا شما زحمت نکشید. فردا کارگر میارم همه رو »
« .مرتب می کنه خودش

.بانو میوه ها را به یخچال انتقال داد

« .اینا رو نمیشه مادر. پلاسیده میشه تا صبح »

پارسا سیگاری آتش زد و کنار پنجره قدی ایستاد. یک
نگاهش بند بانو بود و یک نگاهش مه جبین را می پایید که
با چه عشق و شوری آرامش را به حرف گرفته بود و از
.نگاهش نگرانی می بارید

بانو بالاخره دست از وسواسش کشید و با آوردن چند
فنجان چای، روی یکی از مبل ها نشست. لحنش سنگین و

رمان بازار
romanbazar.ir

پر از دلخوری شد؛ طوری که انگار گذشته ها مقابل چشم هایش بودند:

« مهتاب خانم خوبه؟ کجا تشریف دارن؟ ایران؟ »

پارسا سرخ شد و چشم گرفت. سیگارش را در زیرسیگاری پایه بلند خاموش کرد و روی نزدیک ترین مبل به خودش نشست.

« نه هنوز ساکن همونجا هستن. »

بانو بدون انکه دست خودش باشد، گوشه چشمی نازک کرد و پر کنایه گفت:

« آهان. »

سکوت سنگینی برقرار شد. حتی آرامش و مه جبین هم سر تا پا گوش شده بودند تا آن مکالمه را بشنوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا دست هایش را بین موهایش برد و پلک بست. برای گفتن آن حرف ها تردید داشت اما باید چیزی می گفت. تکیه داد و پا روی پا انداخت.

« راستش الان شاید خیلی دیر باشه برای خیلی چیزا. اما...»

حرف در دهانش ماند. سختش بود برای کاری که هیچ جوره جبران نمی شد، عذرخواهی کند. روی زانو خم شد و دست هایش را تکیه گاه تنش کرد.

« می دونم گذشته ها هیچ جوره ترمیم نمیشه. اما من هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم. چه برای شما، چه مه جبین و آرامش.»

[14.10.19 12:13] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۵۹

:سیبک گلویش تکان خورد و باز هم ادامه داد

« هر کاری می کنم تا خوشبختیشون تکمیل باشه. من... من اصلا نمی خوام که آسیبی بزنم به کسی؛ نه به آرامش و نه مه جبین. آرامش که شده تموم جونم. مه جبین هم برام خیلی قابل احترامه و هر کاری لازم باشه انجام میدم برای استقلال و داشتن یه زندگی عادی و بی دردسر.»

:بانو نم اشکش را از چشمش زدود و آه پر حسرتی کشید

« بعضی چیزا قابل جبران نیستن؛ نمیشه زخمی که به جا گذاشتن رو ترمیم کرد. بیست و پنج سال تباه شدن از عمر آدم کم نیست؛ بیست و پنج سال دندون رو جگر گذاشتن برای اینکه جگر گوشه‌ت نه حرف بشنوه و نه آسیبی ببینه. مه جبین برای آرامش چیزی کم نذاشت. خودش سوخت تا

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه‌ش به اینجایی که الان رسیده برسه. به دندون کشید این بچه رو تا ذره ذره قد بکشه و چیزی از بابا نداشتن نفهمه. اما زمونه بد تا کرد باهاش. جنگید تا این بچه با غم نبودن پدر کنار بیاد اما نیومد. آرامش هیچوقت آرامش نداشت؛ مه جبین هم. نمی گم مقصر اصلی تو بودی. مقصر ما هم بودیم، مه جبین هم بود. اما کاری که شما در حق این خانواده کردید، آتیش رو دل تک تک اعضای این خانواده گذاشت. آبرومون رفت، دخترمون نابود شد، چیزی از اعتبارمون نموند و یه شبه نقل محافل شدیم. »

پارسا هر لحظه بیشتر می شکست و پشتش خمیده تر می شد. نگاهش میخ زمین شده بود و اخم هایش طوری در هم تنیده بودند که روی پیشانی اش خط عمیقی انداخته بودند.

مه جبین که چهره ی پارسا را دید، لب به اعتراض گشود:

« مامان!»

رمان بازار
romanbazar.ir

:بانو سر چرخاند و با چهره ای درهم رفته لب زد

« چیه مادر؟ مگه دروغ میگم؟ کسی فکر تو بود که چطور با یه بچه بی پدر باید باقی عمرت رو بگذرونی؟ چطور باید جلوی حرف مردم وایسی و سر بالا بگیری؟ کسی فکر کرد که با یه شناسنامه سفید و یه بچه، چطور باید ازدواج کنی و بری سر زندگیت؟ »

:مه جبین نچ کوتاه و کلافه ای گفت و خجالت زده لب زد

-بهتره بریم... دیگه گذشته.

:بانو باز هم نفس آه مانندی کشید و زمزمه کرد

« کاش گذشته بود. »

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۶۰

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا شنید و پلک سنگینی زد. دلش می خواست آب شود و توی زمین فرو برود.

آرامش برای عوض کردن آن جو، به همه‌شان چای تعارف کرد و بعد از آن، مه جبین و بانو با آژانسی خودشان را به خانه رساندند. هرچه پارسا اصرار کرد که خودش برساندشان، قبول نکردند و رفتند.

***

از صبح برای چندمین بار بود که شماره میعاد روی تلفن آرامش می افتاد. این بار کلافه شد و با عصبانیت جواب داد:

« وقتی جواب نمیدم یعنی کار دارم، یعنی دستم بنده، یعنی دلم نمی خواد صدات رو بشنوم، یعنی ازت متنفرم... بازم بگم؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم برات تنگ شده!

:آرامش تلخ خندید و کنایه زد

« اون موقعی که با پریسا خوش بودی هم دلت تنگ می شد جناب؟»

-هر لحظه و هر ثانیه. فقط تو جلو چشمام بودی.

-باشه باور کردم. حالا می تونی قطع کنی.

میعاد سکوت کرد و وقتی آرامش قطع نکرد، پر حرارت زمزمه کرد:

« دوست دارم یه بار دیگه تمام و کمال بشی مال من!»

-نچایی... علاقه مندیات متحولم کرد.

-دوست دارم بشی خانم خونه‌م.

-وای خر شدم. بیا من رو بگیر.

:میعاد قهقهه زد و با جان و دل گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر شیرینی آخه! دلم می خواد کاری کنم اون زبونت »
« .فقط واسه من بلبلی کنه

خوش اشتها هم که هستی. ببین من کار دارم الان. برو -
بعدا درمورد دوست داشتنات بنویس روی یه کاغذ و
.بندازش تو سطل. قول میدم خوب میشی

.جلوی در شرکت منتظرتم عزیزم-

منتظر نباش. من حرفام رو زدم. قرار نیست چیزی عوض -
.بشه

:میعاد بی توجه به حرف های آرامش با لحنی اغواگر گفت

گفته بودی لباس عروس نباتی دوست داری؛ نه؟-

آرامش کفری شد و تلفن را قطع کرد. یاد آن روزهایشان
افتاد. روزهایی که از آرزوهایش می گفت و فکر می کرد
میعاد تمامشان را به حقیقت تبدیل می کند. روزهایی که با
هیجان خاصی، آن ها را در کنار میعاد تصور می کرد و غرق

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشی می شد. دل و ایمانش فریاد می زدند که میعاد همان مردی‌ست که قرار است شریک لحظه های شیرینش باشد. لحظه هایی که مادرش حسرت آن ها را کشیده بود و او می خواست حسرت های مادرش را به واقعیتِ دنیای خودش تبدیل کند.

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۶۱

میعاد خودش را خوب جلوه داد بود؛ طوری که هرگز آینده ای بدون او را برای خودش تصور نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا میان هزار حس و هزار دروغ دست و پا می زد و اعتمادش به قدری خدشه دار شده بود که نمی دانست کدام حرفش را باید باور کند.

مه جبین زودتر از او کارش را تمام کرد و رفت که به باشگاهش برسد. یک ساعت بعد هم آرامش وسایلش را جمع کرد و از شرکت بیرون زد که ماشین میعاد را دید. چشم غره ای رفت و خواست از کنارش عبور کند که میعاد به آرامی همراهش شد و چندین و چندبار بوق زد تا سوار شود.

آرامش برگشت و با عصبانیت غرید:

« چی می خوای؟ چرا ولم نمی کنی؟ »

جووون... تو فقط عصبانی شو... بیا بالا برسونمت.

آرامش برو بابایی نثارش کرد و باز هم راه افتاد.

میعاد اینبار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ببین خوشگلم... واسه هرکی وحشی هستی، باش... ولی باید اهلیِ من بشی. رامت می کنم بالاخره... این خط این نشون!»

روی فرمان خطی فرضی کشید و گفت:

« حالا بیا بالا که اون رئیس چلغوزت داره می پادمون. اگه بیاد جلو، اون روی من رو می بینی آرامش. پس بذار آروم بمونم.»

آرامش با دلخوری نگاهش کرد. بینی‌اش را چین داد و سوار شد:

« فکر نکن ازت ترسیدما... فقط برای اینکه این یارو دست از سرم برداره و فکرای بد نکنه راجع بهم.»

میعاد با عصبانیت غرید:

« گه خورده... چه فکری؟ »

آرامش خودش را به آن راه زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

چمیدونم... فکر کرده من با یکی از کارمندا رابطه دارم. »
« .هی میاد موعظه می کنه

فک میعاد منقبض شد و دست هایش دور فرمان مشت شدند. ناگهان دور زد و با سرعت خیلی پایینی از کنار سبحان گذشت. نگاه سبحان روی آرامش قفل شده بود و اخم غلیظی داشت. آرامش سرش را پایین انداخت و غرید:

تو روحت عوضی... برو برو آبروم رفت. حالا نمی خواد »
« .بهش ثابت کنی

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۶۲

رمان بازار
romanbazar.ir

میعاد بالاخره پایش را کمی بیشتر روی گاز فشرد و با شور و حرارت زمزمه کرد:

« باید بفهمن نباید به مالِ من نزدیک شن. »

ته دل آرامش از آن لحن حرف زدن و حس مالکیتی که توی صدایش موج می زد، یک حال خاصی شد اما بی تفاوت گفت:

« برو بابا... مگه من کالا هستم؟ من ماال خودمم... گذشت دورانی که آرامش خر بود. »

میعاد تک خنده ای تلخ زد و سرش را به نشان تاسف تکان داد:

« تو هیچوقت خر نبودی خوشگلم. تو فقط عاشق بودی. »

توی سینه اش کوبید و تاکیدوار گفت:

« عاشقِ مّن! »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش با پوزخندی رویش را گرفت و گردن به سمت شیشه چرخاند. ته دلش خالی شده بود؛ از آن حسی که در گذشته داشت و هرچه می گذشت انگار برایش تازه تر می شد. حالا دلش پیچ می خورد و تمام حس های خفته اش انگار بیدار می شدند و توی وجودش سرک می کشیدند که آنطور اشک به چشم هایش هجوم آورد و موجب شد برای چند ثانیه پلکی نزند تا اشکی هم نریزد.

میعاد به سمت مسیری ناآشنا در حرکت بود که آرامش گفت:

« کجا می بری من رو؟ پیادەم کن با آژانس میرم. »

میعاد بی توجه به او سرعتش را بیشتر کرد و بعد از چند لحظه ماشین را به گوشه ای خلوت هدایت کرد.

آرامش خواست پیاده شود که دست میعاد روی پایش فرود آمد و انگار که شوک عظیمی برای احساسات فرو خورده

رمان بازار
romanbazar.ir

اش شد. پلک بست و نفس در سینه اش ماند. با عجزی که ته مانده ی صدایش شده بود نالید:

« دست از سرم بردار میعاد. تو با کارایی که کردی، نه تنها من رو؛ که خودت رو هم پیش من خرد کردی. هیچ رقمه دلم باهات صاف نمیشه. سعی نکن حس های مرده ی من رو نبش قبر کنی و بکشیشون بیرون از گور. چون ...»

دست روی سینه اش کوبید و بلندتر و عاصی تر از قبل گفت:

« چون حتی اگه این لعنتی با من راه نیاد، چشمم رو روش می بندم و تو رو از زندگیم خط می زنم؛ همونطور که تو من رو خط زدی. همونطور که تو نابودم کردی، نابودت می کنم. قلبم رو توی مشتم می گیرم و می رم یه جایی که هیچ اثری از تو نباشه. میرم تا فراموش کنم چقدر احمقانه بهت اعتماد کردم و تو تمام من رو کشتی. قلبم درد می کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

میعاد... شکسته... می فهمی؟ می فهمی چیکار کردی با روانم؟ »

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۶۳

میعاد خسته و بی رمق اما پر از حسی که آرامش را در تصمیمش متزلزل می کرد، در آغوشش کشید و زمزمه کرد:

« .یه چیزایی هست که تو نمی دونی »

آرامش خشک شد. دهانش از آن همه گرمایی که به تنش منتقل می شد نیمه باز مانده بود و قلبش داشت توی سینه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش پرپر می شد. اشکی که توی چشم هایش حلقه زده بود، بالاخره چکید و صدای میعاد روح از تنش جدا کرد:

« جاانم؟ جانم عزیزم؟ گریه کن... بذار سبک شی. »

دست آرامش روی پیراهنش چنگ شد و هق زد:

« نامرد. »

میعاد دستش را بوسید:

« بگو... بگو خالی کن خودت رو... »

این بار بلندتر و بغض آلودتر از قبل نالید:

« نامرد... »

-نامردم... دیگه چی؟

-پست... پست فطرتی.

-هستم...

-خیلی بی شعوری!

رمان بازار
romanbazar.ir

...هستم-

...آی خدا قلبم-

.فدای قلبت بشم. ببخش... ببخش عزیزم-

این بار صورتش را بوسید و سرش را روی سینه اش گذاشت تا آرام شود. آرامش به پیراهنش چنگ می انداخت و دلش را خالی می کرد. آنقدر شکسته بود که صدای هق هقِ پر از غمش، دل میعاد را هم به درد آورده بود که آنطور زیر گوشش نجوا می کرد:

« جانم... نفسم... انگیزه زندگیم... خوشگلم... گریه کن... گریه کن آروم شی...»

آرامش پیشانی اش را به بازوی میعاد چسباند و با سردرد بدی که دچارش شده بود، نالید:

« برام قابل هضم نیست... هیچی رو باور ندارم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه در سکوت سنگینی گذشت. دست میعاد روی کمر آرامش را نوازش می کرد و آرامش حالا دیگر آرام تر از قبل بود.

میعاد شروع به صحبت کرد:

« بابای من و عموی پریسا برای منافع مشترکشون ما رو سر راه هم قرار دادن. اگه قبول نمی کردم، حاجی خیلی راحت هرچی که داشتم رو ازم می گرفت. اونوقت من می موندم و یه لا قبا... اما الان دارم مستقل می‌شم آرامش... این رو قبلا هم بهت گفتم. پس تو رو جون هرکی که دوسش داری، انقدررر من رو آزار نده. به اندازه کافی زجر کشیدم از نبودن و نداشتنت. دیگه نمی تونم تحمل کنم این دوری رو. یه مدت بریم و بیایم تا بهت ثابت بشه حس من حتی از قبل هم قوی تره. بعدش هرچی تو بگی. »

-بابام...

میعاد اجازه حرف زدن نداد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« بابات با من... دیگه چی؟ بهونه هات رو بگو تا یکی یکی ازت بگیرمشون.»

آرامش تلخ خندید و مشتی به بازویش کوبید:

« خیلی بی شعوری که انقدر من رو اذیت می کنی.»

میعاد سرش را میان دست هایش گرفت و نگاهش را با بی تابی توی تمام صورتش چرخاند:

« دیگه تموم شد... همونطور که مجبور شدن بیان خواستگاری، مجبورن با تمام خواسته هام موافقت کنن. من میعاد گذشته نیستم آرامش... خیلی چیزا عوض شده.»

[14.10.19 12:13] ,

پارت۱۶۴

رمان بازار
romanbazar.ir

***

مه جبین تلفن را قطع کرد و فورا عطسه اش را مهار کرد. آرامش بیسکویتی که توی ظرف چیده شده بود را خورد و اخطارگونه گفت:

« ...عطسه‌ت رو نگه ندار... خیلی خطرناکه »

مه جبین با چشم هایی تب آلود و نفسی که به زحمت بالا آمده بود، نگاهش کرد و نالید:

« وای دارم می میرم. نمی دونم امروز چجوری برم کلاس زبان. »

-خب نرو. امروز استراحت کن.

-نمیشه آخه.

نگاه آرامش بالا آمد و خیره ی گونه های رنگی مه جبین ماند:

رمان بازار
romanbazar.ir

« چرا؟ »

:مه جبین هول شد و اخمی کرد

« !خب عقب می مونم. چرا نداره که »

:آرامش مشکوک نگاهش کرد و شانه ای بالا انداخت

« می خوای برم برات قرص بگیرم؟ »

:مه جبین از جا برخاست و گفت

« نه برم از آقای حکمت مرخصی ساعتی بگیرم، یکی دو ساعت استراحت کنم و برم کلاس. »

بیسکویت در دهان آرامش ماند و با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد. وقتی نگاه شاکی و طلبکار مه جبین را دید، محتویات دهانش را قورت داد و گفت:

« یعنی کلاست مهم تر از کارته؟ »

مه جبین پشت چشمی نازک کرد و شانه هایش از شدت شرم خمیده شدند. اخمی تصنعی کرد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .به کارت برس »

آرامش متعجب خندید و به رفتن مه جبین خیره ماند. لب هایش برگشتند و شانه هایش بالا پریدند. زیر لب زمزمه کرد:

« .به من چه اصلا »

هنوز مه جبین توی اتاق سبحان بود که کسی توی شرکت سرک کشید و آرامش با دیدن مسیح، برایش دست تکان داد:

« سلاااام... چطوری پسر؟ »

مسیح دستش را روی سرش گذاشت و با حالتی نمایشی گفت:

« ارادت دارم... چطوری شما؟ »

آرامش به آن حالت هایش خندید و دعوتش کرد تا روی صندلی مقابلش بنشیند:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .بیا بشین اینجا »

:بعد هم رو به آبدارچی گفت

« .دو تا چای لطفا. ایشون مهمان من هستن »

:مسیح با لحن بامزه ای گفت

« ...مهمان شما بودن هم افتخاره »

:صدایش را پایین تر آورد و لب زد

« !پسرعمو بودن که بیشتر »

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۶۵

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش قهقهه ای زد و صدایش را پایین برد

« انقدر زبون نریز. اینجا چی کار داری؟ »

:مسیح با لبخندی گوشه ای نگاهش کرد

داشتم رد می شدم، یادم اومد اینجا یه دخترعمو دارم. »
.گفتم بیام سر بزنم ببینم چه خبره که خبری ازش نیست
»

:آرامش عاقل اندر سفیه نگاهش کرد

« !آهان... بله »

مسیح به قهقهه افتاد و کمی خودش را جلو کشید که همان دم در اتاق سبحان باز شد و نگاهش روی لبخند عریض آرامش و تنِ کش آمده ی مسیح ثابت ماند. دست توی جیبش فرو برد و نگاهش رنگ بدبینی گرفت. مسیح که همان دم گردن چرخانده بود و نگاهش کرده بود، بلند :شد و با آب و تاب احوال پرسی کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

« به به! سلام آقای گرفتار... چطوری؟ »

جلو رفت و با یکدیگر دست دادند و روبوسی کردند اما همچنان اخم های سبحان درهم بود و نگاهش به آرامش اصلا حس خوبی نمی داد.

مسیح برگشت و نایلونی که کنار صندلی گذاشته بود را برداشت و به دست سبحان داد:

« بفرما... این هم امانتی شما. بابا خیلی سفارش کرد که حتما به دست خودت برسونم. »

سبحان نایلون را گرفت و به اتاقش رفت. رو به مه جبین گفت:

« شما می تونید برید. فقط حواستون به نکاتی که گفتم باشه حتما تا بتونیم همکاریمون رو شروع کنیم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین با سری به زیر افتاده تشکر کرد و در حالی که دست هایش را سفت و سخت بهم گره زده بود، از اتاق بیرون رفت و زیرلب خداحافظی کرد.

مسیح به اتاق سبحان رفت و در را بست.

مه جبین وسایلش را جمع کرد و رو به آرامش گفت:

« بهم گفت از کارم راضیه، گفت قرارداد ببندیم. قرار شد بعد از اینکه استراحت کردم و کاملا خوب شدم، برم که صحبت کنیم. »

آرامش با ذوق نگاهش کرد و چشم هایش درخشیدند:

« ایول... می دونستم می تونی خودت رو ثابت کنی. می تونی بری تو آرایشگاه هم کار کنی... فقط آخر هفته ها... تهش هم یه بازاریابی خوب می کنی واسه محصولاتمون. »

[14.10.19 12:13] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۶۶

:مه جبین پلک روی هم فشرد و دستش روی گلویش ماند

گلوم می سوزه. برم یکم مامان دارو گیاهی به نافم ببنده »
« .تا زودتر خوب شم

:آرامش خواست در آغوشش بگیرد که مه جبین اجازه نداد

« ...سرما می خوری تو هم »

با زنگ خوردن تلفن فورا خداحافظی کردند و آرامش
.مشغولِ کارش شد

.بعد از چند دقیقه مسیح هم خداحافظی گرمی کرد و رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دو ساعت بعد، ساعت کاری تمام شد و آرامش منتظر پارسا ماند تا به دنبالش بیاید.

کارمندها یکی یکی می رفتند و شرکت خالی می شد. تنها کسی که مانده بود، سبحان بود.

آرامش به آبدارخانه رفت تا آب بخورد. ناگهان در اتاق سبحان باز شد و نگاه ریزبینانه اش، آرامش را رصد کرد.

« منتظر کسی هستید که تشریف ببرید؟ ساعت کاری تموم شده.»

آرامش لیوان را توی سینک گذاشت و رو به سبحان پرکنایه گفت:

« بله اگه اجازه بفرمایید.»

سبحان تکیه به در داده بود و با تفریح نگاهش می کرد که با این حرف، ناگهان به خنده افتاد و با تمسخر گفت:

« جالب بود!»

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش اخم کرد و خواست از مقابلش عبور کند که سبحان دستش را به چارچوب تکیه داد و سد راهش شد. چشم هایش تنگ شدند و با لحنی مرموز و صدایی بم شده پرسید:

« با چند نفر تیک می زنی؟ »

آرامش درجا خشک شد و با عصبانیتی که توی تنش شعله کشید و صورتش را سرخ کرد، غرید:

« بلـــــه؟ »

سبحان یک قدم جلو رفت و آرامش همانطور پر اخم قدمی به عقب برداشت. سبحان خم شد و توی صورتش لب زد:

« می خوام بدونم با چند نفر هستی... پارسا، مسیح، اون یارو که بلندت کرد... خب؟ دیگه؟ »

آرامش دست توی سینه اش گذاشت و به عقب هلش داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

به شما هیچ ارتباطی نداره. پاتون رو از گلیمتون درازتر »
« .نکنید

سبحان مستانه و سر فرصت خندید و سرش را کج کرد. بی پروا و پر از حسی که به آرامش معنای بدی القا می کرد، نگاهش کرد و گفت:

« ...با من هم باش »

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۶۷

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش از آن همه وقاحتی که در صدایش بود، چندشش شد. صورت در هم کشید که دست سبحان توی صورتش نشست و با شستش، پر حقارت نوازشش کرد:

« .قول میدم از همه‌شون بهتر باشم برات عزیزم »

آرامش زیر دستش کوبید و در حالی که تمام وجودش می لرزید، داد زد:

« چطور جرات داری با من اینطوری حرف بزنی؟ هان؟ »

سبحان خواست چیزی بگوید که سیلی آرامش یک طرف صورتش را سوزاند و فریادش مو بر تنش راست کرد:

« می دونی پارسا کیه؟ می دونی؟ »

صدای قدم هایی تند شده آمد و فریاد پارسا باعث شد سبحان عقب بکشد:

« اینجا چه خبره؟ »

آرامش لرزان و عصبی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« !از ایشون بپرس... من رو با روسپی ها اشتباه گرفته »

با این حرف، پارسا سبحان را سینه دیوار کوبید و در حالی که یقه اش را توی مشت هایش می فشرد، غرید:

« چی گفتی بهش؟ هان؟ چی جرات کردی زر بزنی؟ »

طوری توی صورتش فریاد کشید که سبحان پلک بست و با تحقیر گفت:

« بدبخت... واسه کی داری سینه می دری تو؟ دورت می زنه... هنوز نشناختیش؟ »

سیلی پارسا طرف دیگر صورتش را سوزاند و فریادش پاهای سبحان را سست کرد:

« احمق... به تو چه؟ یه بار گفتی، دوبار گفتی، ده باااار گفتی؛ گفتم به تو ربطی نداره. گفتم آرامش حسابش جداست! »

توی صورتش فریاد کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« نگفتم؟ »

سبحان دست تخت سینه اش گذاشت و سعی کرد به عقب هلش دهد:

« تو رد دادی پارسا... مخت تاب برداشته نه؟ بی‌شعور میگم دختره اون کاره‌ست؛ میخواد پولت رو بالا بکشه فقط. شوگر ددی شدی؟ یابو!»

پارسا فکش را میان دست هایش گرفت:

« فضولیش به تو نیومده؛ می فهمی؟ جمع کن خودت رو تا جمعت نکردم!»

پر تحقیر دست از یقه اش کشید و رو به آرامش گفت:

« بریم عزیزم. »

آرامش پلک بست و خواست از کنار سبحان عبور کند که سبحان زهرش را ریخت:

« رو پیشنهادم فکر کن!»

رمان بازار
romanbazar.ir

:پارسا روی سرش آوار شد و مشتی توی دهانش کوبید

کارت به جایی رسیده که به دختر من پیشنهاد میدی »
« خر پیر؟

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۶۸

سبحان از درد به خودش پیچید و دیدش تار شد. با حیرت و تعجب به پارسا که نفس های عصبی اش توی صورتش پخش می شد خیره شد و ناباور گفت:

« دخترت؟ »

لحنش خیلی زود حالت تمسخر گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« یه چیزی بگو بگنجه! مگه فیلم هندیه؟ »

:پارسا زیر لب غرید

« !خفه »

بلند شد و خودش را تکاند. اخم غلیظِ روی صورتش را :حفظ کرد و تهدیدوار گفت

بهت گفته بودم آرامش یه فرق اساسی با همه داره. » گفتم پا پیچ نشو، گفتم فکرای کثیفت رو بریز دور و انقدر « .رو مغز من و این بچه راه نرو

انگشت اشاره اش روی هوا مانده بود و فکش از فشار عصبی زیاد، منقبض شده بود. آرامش با کینه به سبحان .نگاه می کرد و سبحان انگار توی آن دنیا نبود

پارسا چند قدم پر از تشویش برداشت و بار دیگر رو به :سبحان توپید

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بار آخر می گم. آرامش، ، دختر منه! مّن... می »
شکونم دستی که بخواد به سمتش هرز بره، می پکونم فکی
رو که درموردش شعر ببافه. کور می کنم چشمایی که
« .بخواد دریدگی کنه روش... پس حد خودت رو بدون

دست آرامش را گرفت و همانطور که به بیرون از آبدارخانه
:پا می گذاشت، کوتاه برگشت و گفت

درضمن به فکر یه کارمند جدید باش چون از فردا »
« .آرامش پاش رو هم اینجا نمی ذاره

او را به دنبال خودش کشید و خواست بیرون برود که
:آرامش گفت

« ...وسایلم »

پارسا که به نفس نفس افتاده بود و قلبش تند می کوبید،
:دستش را رها کرد و با سر، اشاره ای به مقابلش کرد

« .بدو جمع کن هرچی داری. از فردا اینجا نمیای »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش فورا وسایلش را جمع کرد و نگاه آخرش را به سبحان دوخت که متفکر و پر اخم، میان چارچوب ایستاده بود و نگاهش می کرد.

ناگهان پارسا به سمتش قدم بزرگی برداشت و هر دو دستش را روی هوا تکان داد و غرید:

« هان؟ چیه؟ یابو برت نداره ها... حرفی هست به من نگاه نکن...»

سبحان نگاهش را به پارسا دوخت و پر اخم به اتاقش رفت و در را بست. انگار هنوز هم در شوک عظیمی بود و نتوانسته بود حرف های پارسا را هضم کند.

پارسا و آرامش هر دو در ماشین پارسا نشستند و پارسا هرازگاهی زیر لب غرولند می کرد و مشتش روی فرمان محکم تر می شد.

آرامش ترجیح می داد سکوت کند تا آن عصبانیتی که تا آن لحظه از پارسا ندیده بود تمام شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۶۹

پارسا به سمتش برگشت و با صدایی که از کنترلش خارج شده بود، پرسید:

« چی گفت بهت مرتیکه؟ »

آرامش گیج و منگ نگاهش کرد:

« چی؟ کی؟ »

پارسا دندان روی هم سایید و پشت چراغ قرمز توقف کرد.

« کی؟ آمیرزا خر بابام... سبحان یابو رو می گم دیگه... پیشنهادش چی بود؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش سرش را به سمت شیشه چرخاند و با ناراحتی و اخم گفت:

« سر من داد نزن. »

نگاه پارسا روی نیم رخش کش آمد و ناگهان فروکش کرد. با بوق ماشین ها حرکت کرد و کلافه نفسش را فوت کرد.

« چی گفت بهت؟ »

آرامش انگار سرخورده شده بود. این طرز نگاه آدم ها، این که به چشم ابزاری برای هوس رانی به او نگاه می کردند، موجب شکستش می شد. اصلا چه دلیلی داشت که سبحان به خودش جرات چنین حرف هایی را بدهد؟ چه دلیلی داشت که به او با چشم دیگری نگاه کند؟

شاید مقصر خودش بود که اجازه ی پر و بال گرفتن آن افکار مضخرف را به او داده بود. شاید باید در همان برخورد اول طوری او را می کوبید که حتی اجازه فکر کردن در خلوت خودش را هم پیدا نکند. اما آدم ها بی چشم و رو تر

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن حرف ها بودند. برای خودشان می بریدند و می دوختند و تن آدم های اطرافشان می کردند.

قلبش شکسته بود؛ بد هم شکسته بود. می گویند وقتی قلب آدم ها می شکند، مویرگی در قلبشان پاره می شود. آرامش احساس می کرد چندین و چند مویرگ توی قلبش پاره شده بودند و داشتند قلبش را به مرز انفجار می رساندند.

بغضش را قورت داد و با حسِ نگاه سنگین پارسا گفت:

« می دونی چیه؟ مقصر همه اینا تویی که از اول بالا سرم نبودی. وگرنه کی جرات داشت بهم اینجوری نگاه کنه و پیشنهاد بی شرمانه بده؟ فکر کرده من چی هستم که جرات می کنه بهم بگه حالا که با پارسا و مسیح هستی، حالا که فلانی هم بلندت کرده، پس با من هم باش. »

پارسا عصبی میان کلامش پرید:

« کی بلندت کرده؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۷۰

آرامش توی خودش جمع شد و گردن چرخاند. دلش نمی خواست حرفی درمورد میعاد بزند. اما پارسا ماشین را با سرعت زیادی به گوشه ای راند و به سمتش چرخید. شانه هایش را گرفت و مجبورش کرد تا به او نگاه کند:

« ببین من رو... چند روز پیش هم سبحان بهم گفت یکی اومده دنبالت و بردت... من باور نکردم... فکر کردم می خواد من رو نسبت به تو بدبین کنه... به روت نیاوردم... ولی انگار پر بیراه هم نگفته. خبریه؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش نگاهش را می زدید. دلش حرف زدن نمی خواست. سیب گلویش تکان خورد و سرش را چرخاند. پارسا با نگرانی و دلهره، فکش را میان پنجه اش فشرد و مستقیم نگاهش کرد:

« دوست پسر داری؟ »

آرامش نه کوتاهی گفت و نگاهش را به زیر دوخت. پارسا کلافه و بی حوصله عقب رفت و به دور دست خیره شد. بعد از چند لحظه گفت:

« دلم نمی خواد محدودت کنم آرامش... اما دوست ندارم راه رو کج بری. دوست پسر داری، خب داشته باش... عیبی نداره... اما زیر نظر من... که اگه خواست بهت آسیبی بزنه، دمار از روزگارش دربیارم. دلت پارتی و مهمونی و جوونی می خواد؟ باشه اما با آدمش... نه با حیوونی مثل میعاد که قدر ندونه؛ که مثل یه شغال کثیف، استفاده هاش رو بکنه و

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختیشان رو با یکی دیگه تقسیم کنه. با آدم درستی که نخواد تو رو زاپاس نگه داره. می فهمی؟»

آرامش سرخ شده بود. نمی دانست چرا در آن لحظه آن همه شرم پیدا کرده بود. حرف زدن درمورد آن مسائل با کسی که مقام پدرش را داشت، برایش سخت بود؛ لااقل در آن لحظه ها که آن همه کند می گذشتند.

پارسا ماشین را به حرکت درآورد و تا خانه، هیچکدام حرفی نزدند. توی پارکینگ بودند که پارسا گفت:

« از فردا می ریم شرکت من.»

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۷۱

رمان بازار
romanbazar.ir

***

:پارسا پشت میز کنفرانس نشاندش و گفت

« بلدی طرح بزنی؟ »

چه طرحی؟-

...مثلا لوگو-

:کاتالوگی مقابلش گذاشت و گفت

اینا رو ببین با دقت. بعد سعی کن یه طرح بزنی ببینم »
« .اصلا چه کاره ای

آرامش کاتالوگ را جلوتر کشید و شروع به دیدن کرد که تلفنش زنگ خورد. نگاهش بالا آمد و به پارسا خیره شد که :موشکافانه نگاهش می کرد

« .جواب بده »

:آرامش تلفنش را سایلنت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

« .مهم نیست. بعدا جواب میدم »

پارسا کفری شد و صاف ایستاد. نفسش را به یک باره فوت کرد و پشت میزش نشست. تلفن را برداشت و به کسی زنگ زد:

الو توکلی؟ سلام خوبی؟... از امروز یه تایم خالی بذار کارآموز آوردمت برات... نه خیلی فوری می خوام یاد بگیره که مشغول بشه...»

کلافه شد و با عصبانیت گفت:

« ...نه نیرو کم نداریم... رو حرف من حرف نزن لطفا »

تلفن را قطع کرد و رو به آرامش گفت:

« .مشغول شو »

آرامش مشغول کارهایی که گفته بود شد اما تمام فکرش پیش تماس میعاد جا مانده بود. کاش می توانست دل بکند اما چیزی مانع می شد. شب گذشته برای مه جبین توضیح

رمان بازار
romanbazar.ir

داده بود که به خواست پارسا دیگر در آن شرکت کار نمی کند.

مه جبین هم با تماس سبحان خودش را به شرکت رسانده بود و مشغول کارها شده بود. هرازگاهی به آرامش زنگ می زد و اگر مشکلی بود می پرسید. آرامش هم با صبر و حوصله جوابش را می داد.

بالاخره با اجازه ی پارسا به اتاق توکلی رفت و آموزش های لازم را گرفت. آنقدر در کارش مصمم بود که خیلی زود همه چیز را یاد می گرفت و استعدادهایی که سال ها آن ها را نادیده گرفته بود، بروز می‌داد.

کارش با توکلی تمام شد که تلفنش را برداشت و پیام میعاد، دلش را لرزاند:

« شاید تو دلت تنگ نشه اما من هزار بار می میرم وقتی جواب نمیدی. بریم بیرون؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانست چرا آن همه شکننده شده بود. چشم هایش تر شدند و برایش نوشت:

« .نمی تونم »

تلفنش زنگ خورد. فورا به سرویس بهداشتی رفت و جواب داد:

« بله؟ »

, [14.10.19 12:13]

پارت۱۷۲

میعاد با لحن خاصی، دمار از روزگارِ دلش درآورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

جاانم... چقدر دلم برات تنگه عزیزم. بیا رو تماس »
« .ویدیویی

:آرامش کلافه گفت

« .دیوونه نشو میعاد. نمی تونم حرف بزنم »

.پایین شرکت باباتم عزیزم-

:آرامش هین خفه ای کشید

دیوونه... اینجا چیکار می کنی؟ برو میعاد... شر درست »
« .نکن

اگه دیدنِ تو شر باشه، شر به پا می کنم. می خوام ببینم -
.کی جرات داره من رو از دیدن تو محروم کنه

:آرامش نفسش را حبس کرد و پلک بست

برو میعاد. نیم ساعت دیگه کارم تموم شه به یه بهونه »
« .ای میام پیشت

رمان بازار
romanbazar.ir

نترس عروسکم. من اینجا منتظر می مونم تا کارت تموم -
.شه

آخه تو مگه کار و زندگی نداری همه‌ش دنبال منی؟-

:میعاد کوتاه خندید

کار و زندگیم تویی خوشگلم. نیم ساعت دیگه تو »
« .ماشینمی وگرنه خودم میام بالا

.تلفن را قطع کرد و آرامش را توی بهت گذاشت

از سرویس بیرون رفت و با نگاهی به اطراف، به اتاق پارسا
.رفت

:پارسا با لبخند گرمی نگاهش کرد

« .خسته نباشی. توکلی حسابی راضی بود ازت »

:آرامش هم با لبخند جوابش را داد و روی صندلی نشست

« .دلم میخواد لباس هم طراحی کنم »

:پارسا ابرویی بالا انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

« .حتما... پله پله... این تازه قدم اول بود »

شوق عجیبی توی دل آرامش پیچید. انگیزه هایش داشتند قوی می شدند. علاقه و وابستگی‌اش به پارسا هم روز به روز بیشتر می شد. بالاخره بعد از چند دقیقه به پارسا گفت:

« .من یه سر میرم جایی کار دارم بعدش میرم خونه »

پارسا مشکوک نگاهش کرد:

« .می رسونمت »

آرامش بلند شد:

« .نه خودم میرم »

مراقب خودت باش. من هم شاید یه کم دیر بیام اما شام - .رو با همیم

چیزی در دل آرامش تکان خورد اما باید می پذیرفت که پارسا زندگی مختص به خودش را دارد و باید نیازش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

نحوی برطرف کند. هرچند که آن طریق زندگی برایش اصلا قابل هضم نبود. آن عدم تعهد، نوع روابط و تعددی که داشتند، چیزی نبود که به نظرش عادی باشد.

[14.10.19 12:13] ,

پارت۱۷۳

باید درموردش مطالعه می کرد و ریشه اش را می فهمید. شاید می توانست کمکی برای زندگی شلوغ و پر ترافیک پارسا باشد که عشق ورزیدن به هیچکس را بلد نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شرکت بیرون رفت و چند قدمی دور شد که ماشین میعاد مقابل پایش ترمز کرد. فورا سوار شد و ماشین از جا کنده شد.

میعاد دستش را گرفت و مقابل لب هایش نگه داشت. نگاه آرامش به سمتش پرواز کرد و پلک بست:

« میعاد... انقدر دل من رو زیر و رو نکن با این کارا... چرا نمیری؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ »

میعاد عصبی و با صدای بلندی غرید:

« کجا برم بی شعور وقتی دوستت دارم؟ وقتی نمی تونم بدون تو زندگی کنم؟ نفهمی؟ نمی فهمی؟ »

آرامش مات و مبهوت نگاهش کرد و صدایش از بغض لرزید:

« سر من داد نزن. »

میعاد بلندتر از قبل داد کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

داد می‌زنم. هوار می کشم... تا کی می خوای خودت رو »
بزنی به نفهمی لامصب؟ نمی بینی حالم رو؟ نمی بینی بدون
« تو دارم جون می کنم؟

:آرامش به بازویش کوبید و پر بغض داد کشید

مگه تو دیدی خرد شدن من رو؟ مگه فهمیدی چطور »
جون کندم تا هضم کنم دیگه میعادی نیست؟ مگه تو
« فهمیدی حالم رو؟

میعاد ماشین را گوشه ای پارک کرد و ناگهان آرام گرفت.
برگشت و خیره ی نگاه وحشی و پر حرص آرامش، زمزمه
:کرد

هیچکس اندازه من نیست برات. لگد پرونی نکن »
خوشگلم. بذار نفس بکشیم. بذار این زندگی رو از لجن
« بکشیم بیرون و با هم باشیم. خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش به مقابلش چشم دوخت و سکوت کرد. میعاد از صندلی عقب، جعبه ای برداشت و با حسِ غلیظی که توی نگاه و لحنش راه گرفته بود، زمزمه کرد:

« این واسه توئه نانازم. ببین خوشت میاد؟ »

[14.10.19 12:13] ,

پارت۱۷۴

آرامش جعبه را گرفت و نگاهش روی انگشتر الماسی که می درخشید ثابت ماند. اشک به کاسه چشم هایش هجوم آورد و همانطور که درِ جعبه را می بست، سرش را چرخاند و از شیشه به بیرون خیره شد. تمام خاطراتشان، قول و

رمان بازار
romanbazar.ir

قرارهایشان، روزهای خوبشان مقابل نگاهش قد علم کردند. قلبش مچاله شد و لب هایش از بغض لرزیدند.

صدای آرام و پر حرارت میعاد بیخ گوشش، گرمش کرد:

« همونیه که می خواستی...»

انگشتر را برداشت و همانطور که به سمتش خم شده بود، آن را مقابل چشم هایش به حرکت درآورد:

« ببین چه برقی میزنه! واسه انگشت‌های ناز تو ساخته شده.»

آرامش پلک بست و قطره اشکی مژه هایش را نم دار کرد. خاطره ی روزی که برای دیدن حلقه رفته بودند، دست از سرش برنمی داشت. با چه شوقی آن حلقه را پسندیده بود و با پرسیدن قیمتش، برق چشم هایش خاموش شده بود. میعاد چقدر سر به سرش گذاشته بود و چقدر خندیده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش تیر کشید. کِی آن همه مشغول پارسا شد که زندگی‌اش به یکباره از چنگش خارج شد؟ میعادِ بی حوصله ی روزهای آخر را باور نداشت اما آنقدر درگیر پیدا شدن پارسا بود که حتی خواب و خوراکش هم بهم ریخته بود. اما میعاد بد تا کرده بود. حالا مقابلش نشسته بود و آرزویی که روزی برآورده شدنش را محال می دانست، مقابل چشم هایش تکان می داد و نگاهش مثل آن روزها تنش را داغ می کرد.

دستی به پیشانی‌اش کشید و نالید:

« یه چند روز بذار فکر کنم میعاد. بذار تجزیه و تحلیل کنم که چی کار کردی باهام و چی کار کردم برای تلافی. بذار هضم کنم چطور رفتی و دست از پا درازتر برگشتی. بعدش تصمیم می گیرم. خب؟ »

چشم های میعاد بسته شدند و نفسش در سینه ماند. بازدم کلافه اش را فوت کرد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روز؟ من کلافه می شم از نداشتنت؛ از نبودنت. نمی »
« .تونم آرامش... بدون تو آرامش ندارم

آرامش برگشت و نگاهش کرد. عمق چشم هایش براق بودند. نگاهش نیزه می شد و توی وجب به وجب تن و صورتش فرو می رفت. با نگاهش آرامش را مسخ می کرد و .دلش را نرم

کف دستش را بالا آورد و خواست صورتش را لمس کند که :آرامش خودش را کنار کشید و گفت

« .من رو برسون خونه »

دست میعاد همانجا مشت شد و کلافه عقبگرد کرد و صاف .نشست

, [14.10.19 12:13]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۷۵

:دست هایش را روی فرمان مشت کرد و گفت

« .شام رو با هم می خوریم »

:آرامش بلندتر از قبل گفت

.شام رو با بابام می خورم. می خوام همین الان برم خونه »
»

منقبض شدن فک میعاد را دید و غرشی که از حنجره اش خارج شد را شنید. صدایش از میان دندان های چفت شده :اش به گوش رسید

« .انقدر... بابام بابام نکن واسه من »

آرامش به شدت به سمتش چرخید و نگاه تند و تیزش را به :نیمرخ‌اش دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

« بله؟ بابامه ها... به بابام هم حسودی می کنی؟ »

میعاد به سرعت گردن چرخاند و چشم هایش را تنگ کرد. با حالتی تهدیدی گفت:

« من تو رو با هیچ احدی تقسیمت نمی کنم. چه بابات باشه، چه مامانت. پس زودتر قال قضیه رو بکن تا خودم دست به کار نشدم. چون قرار نیست با کسی جز من باشی.»

این را گفت و ماشین را با سرعت زیادی به حرکت درآورد. آرامش طاقت زور شنیدن نداشت. با لجبازی گفت:

« مّن تصمیم می گیرم که تو زندگیم باشی یا نه؛ پس انقدر بی خودی زور نزن که به یه جاییت فشار بیاد. الان هم می خوام برم خونه ی بابام.»

میعاد به یکباره ترمز دستی را کشید و لاستیک های ماشین، جیغ کشان و با صدای وحشتناکی به سمت فرعی چرخیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر عصبی بود که آرامش برای چند لحظه به صندلی چسبید و با چشم هایی گرد شده مقابلش را پایید. تمام عضلات تنش منقبض شده بودند و زبانش به سقف دهانش چسبیده بود.

در نهایت پر وحشت غرید:

« چه غلطی می کنی؟ داری به کشتن می دیمون. »

میعاد سرعتش را بیشتر کرد و از چراغی که تازه قرمز شده بود عبور کرد. از چند ماشین سبقت بدی گرفت و خودش را به اتوبان رساند. آرامش لب گزید و فریاد کشید:

« دیووونه... یواش برو... میعاد... یواش... واااای... »

میعاد به یکباره سرعتش را کم کرد و گوشه ای از اتوبان ترمز وحشتناکی کرد. ماشین ها بوق زنان و به طرز وحشتناکی از کنارش عبور می کردند. چندین و چند تصادف در شرف وقوع بودند اما مهار شدند و آرامش بدون پلک زدن به حرکت زیکزاکی ماشین ها نگاه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در نهایت مشت هایش روی تن و بدن میعاد فرود آمدند و فریادش گوشش را کر کرد:

« رواانی... تو چطور توقع داری به یه روانیِ خائنِ خل و چل جواب مثبت بدم؟ هان؟ »

میعاد به یکباره در آغوشش کشید و سرش را توی گردنش فرو کرد. نفس های داغش پوست گردن آرامش را سوزاندند و صدایش در مغزش اکو وار پیچید:

« تا وقتی تو کنارم نباشی، همین دیوونه ای که دیدی هستم. نمی تونی تصور کنی تا چه اندازه می تونم دیوونه تر باشم. پس غلاف کن اون زبونت رو که عین شمشیر سر می بره. غلاف کن و مال من شو. اونوقت ببین چطور این وحشیِ افسار گسیخته رو رام خودت می کنی. »

[14.10.19 12:13] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۷۶

تن آرامش میان بازوان میعاد قفل کرده بود و تمام وجودش می لرزید. دست هایش را به زحمت روی سینه اش فشار داد و خواست فاصله بگیرد که صدای زمزمه وار اما پر حرارتِ میعاد روح از تنش جدا کرد:

« ...بمون »

آرامش از بیرون داغ بود و از درون می لرزید. ترسیده بود؛ از آن جنون آنی ترسیده بود و دلش می خواست هر چه سریع تر به ماوای امنش برسد و به پدرش تکیه کند.

میعاد این بار غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« تمام دنیا رو هم که بچرخی، اول و آخرش جات اینجاست. زور بی خود نزن نانازم. دنیا گرده. مبدات من بودم. تا ته دنیا که بری بازم تو بغل منی. »

تنِ آرامش کوره آتش شده بود. به لباس میعاد چنگ انداخت و لب زد:

« می خوام برم خونه. »

میعاد لب روی گوشش گذاشت و با آرام ترین صدای ممکن اما با لحنی گیرا لب زد:

« هیســـــــ... وقتی حرف رفتن می زنی انگیزه قاتل شدن بهم می دی. »

آرامش جیغ کشید:

« میعاااد... به خدا همین جا پیاده میشم. »

میعاد فاصله گرفت و پرخنده نگاهش کرد. چشم های ترسیده اش را از نظر گذراند و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .نترس عشقم. وقتی تو بغلمی جات امنه »

:سرش را روی گردنش چرخاند و زاویه دار نگاهش کرد

« می ریم خونتون اما خیلی زود با بابات حرف میزنم. قرار نیست دلتنگم کنی. قرار نیست من رو از سرت باز کنی، تلفن هام رو جواب ندی یا بخوای به هر طریقی حرصم بدی. وگرنه دفعه بعد که ببینمت، رنگ بابات رو هم نمی بینی. یه جوری می برمت و می کَّنمت از آدم های زندگیت که فراموش کنی خانواده ای هم داشتی. من رو سر لج ننداز آرامش. کنارم باش که آروم شم. به حرف هام گوش بده که اینجوری به جونت نیفتم و نَدَرم؛ که اگه بخوام بدرم، چیزی ازت نمی مونه عروسکم. »

, [14.10.19 12:13]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۷۷

سرش را نزدیک برد و بوسه ای کوتاه روی لب های رنگ پریده اش گذاشت:

« فهمیدی عزیزم؟ »

آرامش نه رد کرد و نه تایید. ترسیده بود. این میعاد برایش تازگی داشت و حرف هایش قلبش را از جا می‌کند.

پلک بست و زیر لب نالید:

« ولم کن. »

میعاد طی یک حرکت، او را به صندلی اش برگرداند و راهی شد. تا خانه نه او حرفی زد و نه آرامش چیزی گفت.

دل آرامش شور می زد و آرام و قرار نداشت. دلهره ی حرف های میعاد را داشت. می دانست که تا چه اندازه پایبند

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایش بود. دوست داشت همه چیز را به پارسا بگوید و به او پناه ببرد؛ پدری که در آن مدت کوتاه، یک تنه پشتش ایستاده بود و حمایتش کرده بود.

به محض آنکه رسیدند خواست پیاده شود که میعاد دستوری گفت:

« چیزی به بابّات نمی گی. »

بابا را پر تسمخر گفت و با پوزخندی سر چرخاند.

آرامش طعنه زد:

« اجازه نفس کشیدن دارم احیانا؟ »

میعاد قهقهه ای کوتاه زد و نگاهش کرد. سرش را کج کرد و پر تمنا گفت:

« عشق منی توله... زنگ میزنم بهت. جواب ندی میام دم خونه. مراقب خودت باش. »

آرامش پر کینه نگاهش کرد و در را محکم کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می خواست به محض رسیدن به خانه در آغوش پارسا فرو رود و تکیه گاه امنش را حس کند. دلش می خواست حرفی بزند و کمک بخواهد. اما به محض رسیدن، با خانه خالی مواجه شد و حس تنهایی و بی کسی، تمام تنش را دربر گرفت. دلش سنگین شد و به یاد تمام روزهای نداشتنِ پارسا، در خودش مچاله شد.

[21.10.19 11:41] ,

پارت۱۷۸

به اتاقش رفت و دوش گرفت. بین عقل و احساسش معلق مانده بود و داشت در برزخِ بدی دست و پا می زد. زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

دوش آب، نفس کم آورد و چشم هایش سیاهی رفت. چیزی در گلویش جوشید و تا حلقش بالا آمد. دست به دیوار گرفت و به سختی خودش را به حوله اش رساند.

با نفس تنگی خودش را روی تختش انداخت و به سقف چشم دوخت. نفس های عمیقی کشید و در هر نفسش نام پارسا را هجی کرد. دلتنگ بود و دلگیر...

دوست داشت هرچه زودتر پارسا را ببیند و حرف بزند. فارغ از تهدیدهای میعاد، دلش حرف زدن با حامی این روزهایش را می خواست.

به ساعتِ روی دیوار چشم دوخت. از یازده شب هم گذشته بود و پارسا حتی زنگ هم نزده بود. قلبش مچاله شد و انگار که مهر سکوتی روی لب هایش کوبیده شد. دست هایش را دور زانوهایش حلقه زد و پاهایش را توی شکمش جمع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه که در سکوتی محض گذشت، پلک های سنگینش روی هم افتادند و به خواب رفت.

با نوازش های آرامی میان موهایش پلک باز کرد و با دیدن پارسا که نگران نگاهش می کرد، آغوشش را باز کرد و خیلی زود در بغلش جای گرفت. حس داغیِ بی انتهایی که توی شکمش جریان گرفته بود، رفته رفته از بین رفت و دلش آرام شد. انگار دست های پارسا که دور تنش پیچید، امنیت از دست رفته اش هم برگشت و وجودش را گرمای مطبوعی بخشید. هیچ کدام حرفی نمی زدند. هیچ کدام نه گله می کردند و نه اعتراض.

پارسا روی موهایش را چندین و چندبار بوسید و زیر لب گفت:

« سرما می خوری اینجوری. »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش بغض کرده بود و دلش حرف زدن نمی خواست. حال و هوایش به قدری سنگین بود که از حرف زدن پشیمان شد.

پارسا موهایش را پشت گوشش انداخت و لب زد:

« غذا گرفتم. پایینه. بریم بخوریم؟ »

-با همون می خوردی دیگه. من چیکاره‌ام؟

دست پارسا همانجا ماند و چشم غره ای کلافه رفت.

« گفتم شام رو با همیم. »

لزومی نداشت تا این ساعت هم خودت گرسنه بمونی هم - اون بنده ی خدا رو گرسنه بذاری. بالاخره رسیدگی می خواد.

[21.10.19 11:41] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۷۹

.باز هم تلخ شده بود و زبانش نیش می زد

:پارسا دستی به ته ریشش کشید

تو نگران اون بنده ی خدا نباش. براش غذا گرفتم خورد »
« .اما من صبر کردم با دخترم غذا بخورم

.آرامش پوزخند تلخی زد و نگاهش را دزدید

« .راضی به زحمت نبودم بابای فداکار »

نگاه پارسا میخ چشم هایش ماند. خیال می کرد از آن که برای آرامش ارزش قائل شده خوشحال می شود اما ناراحت هم شده بود. هنوز هم گاهی لنگ می زد و نمی دانست کجا باید حرف بزند و کجا سکوت کند. دست دور کمر آرامش :انداخت رو او را به سمت خودش چرخاند

رمان بازار
romanbazar.ir

« چیکار کنم ناراحت نباشی؟ هوم؟ »

:پلک آرامش پرید و لب زد

« بریم پارک؟ »

:پارسا بدون آنکه بخواهد خندید و ناباور پرسید

« پارک؟ بچه شدی؟ »

:آرامش کلافه گردن چرخاند و نم چشمش را گرفت

« .بی خیال. برو منم می خوام بخوابم. گرسنه نیستم »

:پارسا از تخت کنار رفت و با دلجویی گفت

« .پاشو بریم »

:آرامش سرش را توی بالش فرو برد و طعنه زد

« .خسته ای آخه »

پارسا پوف کلافه ای کشید و به سمت کمدش رفت. لباس
:زیر برایش برداشت و بی خجالت روی تختش انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

« .پاشو سرما میخوری »

بعد هم یک دست مانتو و شلوار برایش انتخاب کرد و آن ها
.را هم روی تخت انداخت

آرامش با دیدن لباس زیر، چشم گرد کرد و خجالت کشید.
:خودش را زیر پتو پنهان کرد و بلند گفت

« کی گفت دست بزنی به لباسای من؟ »

پارسا کلافه از اتاق بیرون رفت و قبل از آنکه در را بهم
:بکوبد، دستوری گفت

« .تا پنج دقیقه دیگه پایین باش »

, [21.10.19 11:41]

پارت۱۸۰

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش بلند شد و بی حوصله لباس پوشید. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و هیچ راه حلی برای آشفتگی هایش نداشت. دلش از مرور بعضی حرف های میعاد زیر و رو می شد و از طرفی دوست نداشت که باز هم در گردابِ حسی که قبلا داشت فرو برود؛ اما رفته بود. گذشته ها توی مغزش مرور می شدند و قلبش را از جا می کندند.

آن روزی که با هزار عشق و تمنا، با دنیای دخترانه اش خداحافظی کرده بود و بدون هیچ تعهدی، پا به حریم مردی گذاشته بود که برای همیشه داشتنش بهانه تراشیده بود و او را زاپاس کرده بود؛ آن روز را خوب به یاد داشت. دلش از همان لحظه هایی که خامِ عشق بازی های مالکانه اش شده بود لرزیده بود و تصاحب قلب و روح و جسمش را به مردی داده بود که لیاقتِ روح بکرش را نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا آمده بود و دم از خواستن می زد و اشتباهی که دست روزگار محکومش کرده بود به آن.

آه غلیظی کشید و بغضش را فرو خورد. لباس پوشید و با همان موهای نمداری که از زیر شالش بیرون ریخته بودند بیرون رفت. حتی حوصله آرایش کردن هم نداشت.

پارسا پایین پله ها ایستاده بود و سیگار می کشید. با آمدنش سیگار را در زیرسیگاری خاموش کرد و اشاره ای به موهایش کرد:

« این چه سر و وضعیه؟ »

آرامش چند پله دیگر پایین آمد و بی حوصله نگاهش را از پارسا گرفت:

« ...حوصله ندارم. فقط بریم بیرون. اینجا هوا نداره »

پارسا مشکوک نگاهش کرد و وقتی آرامش به پایین پله ها رسید، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .سرما می خوری. سیوشرت می پوشیدی لااقل »

.جا گذاشتم شرکت-

:پارسا عصبی غرید

« همون یه دونه رو داشتی؟ »

, [21.10.19 11:41]

پارت۱۸۱

:آرامش هم عصبی تر از او تشدیدوار گفت

« آرّه... همون یه دونه بود. آخه بابام انقدررر سرش شلوغه که وقت نمی کنه واسه من وقت بذاره. من هم که کسی رو ندارم دیگه. بی کس و کارم... بی همه چیزم... هر کی هم از

رمان بازار
romanbazar.ir

راه می رسه یه لگد می زنه بهم که پرت می شم به قهقرا... همینه دیگه... کسی که بی پشت باشه، همه به خودشون اجازه میدن باهاش بد تا کنن... به خودشون اجازه میدن زور بگن... دختری که باباش باشه و بالا سرش نباشه، می شه اینی که جلوت وایساده. یه شکست خورده ی واقعی... یه توپ فوتبال برای نامردایی که میان تو زندگیش.

« فهمیدی؟

پارسا پر اخم نگاهش می کرد. دست توی جیب هایش فرو برده بود و طوری دندان روی هم چفت کرده بود که استخوان فکش بیرون زده بود و جذاب تر از همیشه اش کرده بود.

سر فرصت به حرف های آرامش گوش داد و وقتی غرولندهایش تمام شد، جدی و بی انعطاف پرسید:

« چی شده باز؟ کی جرات کرده چیزی بهت بگه که برم دندوناش رو خرد کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش تک خنده ای عصبی کرد و دست هایش را بی حوصله روی هوا تکان داد:

« بیا... تنها راه حلش دندون خرد کردنه... تو مردونگیت رو فقط با روابط زیاد و دندون خرد کردن می تونی نشون بدی؟ غیرت اینه؟ پشت بودن اینه؟ »

پارسا جلوتر رفت و فاصله ی میانشان را پر کرد. روی صورت آرامش خم شد و پلک بست:

« چی شده آرامش؟ من رو به نقطه جوشم نرسون که دیگه هیچی جلو دارم نباشه؛ حتی خودت... »

رگه های سرخی توی سفیدی چشم هایش مشخص بود. رگ گردنش متورم شده بود و داشت جان می کند که آرام باشد.

حالا دیگر آرامش به نقطه ای رسیده بود که نمی خواست حرفی بزند. انگار با خودش هم قهر کرده بود. اشک توی کاسه چشم هایش جوشید و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .بریم بیرون دارم خفه میشم »

از مقابل نگاه برزخی پارسا کنار رفت و پارسا کفری نگاهش کرد. نفسی کلافه ای کشید و از شدت عصبانیت به خودش پیچید.

فورا پله ها را بالا رفت و از کمد خودش سیوشرت مشکی رنگی برداشت و پایین آمد.

آرامش داشت کفش می پوشید و مشخص بود که دست و پایش بی جان بودند. پارسا وادارش کرد بایستد. بعد هم سیوشرت را با خشونت خاصی تنش کرد و فورا از خانه بیرون رفت. انگار بی نفسیِ آرامش به او هم منتقل شده بود.

هر دو به آسانسور رفتند و به دیواره هایش تکیه دادند. بعد هم راهی خیابان شدند و بی هیچ حرفی کنار هم قدم زدند.

خیلی زود به پارک بزرگی که همان حوالی بود رسیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [21.10.19 11:41]

پارت۱۸۲

آرامش جلوتر از پارسا حرکت کرد و به سمت زمینِ بازی رفت. آخرشب شده بود و زمین بازی، نسبتا خلوت بود. روی تاب بزرگی نشست و کمی پاهایش را روی زمین تکان داد تا تاب بخورد. بعد هم زانوهایش را در آغوش کشید و پلک بست. پارسا سر از حال خرابش در نمی آورد. اما وقتی کمی آن طرف تر، مردی را دید که دختر کوچکش را تاب می داد، دلش گرفت. هیچ کجای دوران کودکی آرامش نبود و حالا هم نمی دانست چطور باید دردهایش را درمان کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دردی توی قلبش پیچید و تا معده اش را سوزاند. سیگاری آتش زد و کمی آن طرف تر مشغول کشیدن شد. مدام برمی گشت و آرامش را می پایید که چطور بی صدا در خودش مچاله شده بود. بعد از چند دقیقه پشت سرش قرار گرفت و هول کوچکی به تاب داد. آرامش وحشت زده برگشت و نگاهش کرد. لبخندِ اطمینان بخشِ پارسا را که دید، ناخودآگاه خندید و فشار دست های پارسا روی تاب بیشتر شد؛ آنقدر که رفته رفته سرعتش بیشتر شد و جیغِ پر هیجان آرامش تمام سکوت آنجا را در بر گرفت.

دلش کودکی کردن می خواست. به یاد وقت هایی که مه جبین هولش می داد و بلند بلند می خواند:

« تاب تاب عباسی، خدا من رو نندازی، اگه می خوای بندازی، بغل بابام بندازی. »

مه جبین اعتراض می کرد و می گفت:

« چرا بغل من نمیای؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

و آرامش قهقهه می زد و با همان لحن کودکانه جیغ می کشید:

« ...آخه بابام قویه... تو کوچولویی »

حالا پارسا پشت سرش ایستاده بود و او هیچگاه فکرش را هم نمی کرد که آن شعر را در آن سن، اینگونه بلند بلند بخواند و همزمان اشک از چشم هایش جاری شود.

پارسا هم تحت تاثیر قرار گرفته بود. از طرفی ذوق آرامش و از طرفی گریه ی پر از شوقش... حالش دگرگون شده بود و ته قلبش برای نداشتنِ گذشته ها تیر می کشید.

بعد از کمی دیگر، آرامش پر خنده جیغ کشید:

« ...بسه... دلم برید دیگه »

قهقهه اش به راه بود و پارسا ته دلش قربان صدقه اش می رفت. در نهایت دست از هول دادنش کشید و گوشه ای به

رمان بازار
romanbazar.ir

نظاره اش ایستاد. آرامش سرش را رو به آسمان گرفت و از ته دل زمزمه کرد:

« خدایا شکرت. »

بعد هم نفس عمیقی کشید و آنقدر تاب خورد تا بالاخره از حرکت ایستاد.

پارسا با شیطنت اشاره ای به سرسره ها کرد:

« می خوای بری بگیرمت از پایین؟ »

آرامش به خنده افتاد:

« نه فقط تاب حالم رو خوب می کنه. بریم بستنی بخوریم؟ »

پارسا همانطور که لبخند عریضی روی لب هایش بود، چشمکی زد و تایید کرد:

« بریم. », [21.10.19 11:41]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۸۳

آن شب نه پارسا حرفی از چند ساعت قبل زد و نه آرامش. انگار می ترسیدند که لحظه های خوبشان پوچ شود و درد و غصه هایشان باقی بماند.

آنقدر گفتند و خندیدند که آن لحظه ها توی ذهنشان ثبت شد و بالاخره با حال خوبی به خانه رفتند.

به لابی که رسیدند، قامت مردی پشت میز نگهبانی مشخص شد. قلب آرامش برای لحظه ای نکوبید و پاهایش از حرکت ایستادند. پارسا برگشت و با دیدن چهره ی آشفته ی آرامش، رد نگاهش را دنبال کرد و به میعاد رسید. خون به صورتش هجوم آورد و پر اخم و تخم، قدمی

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش برداشت. سرش را روی گردنش کج کرد و با حالتی تهدید آمیز چشم تنگ کرد.

« فرمایش؟ »

میعاد پوزخند کوتاهی زد و بی حوصله گفت:

« ای بابا... نمی شه تو لابی خونه داییم بایستم؟ »

نگاهش از پارسا عبور کرد و روی صورت جدی و پر اخم آرامش ثابت ماند. گردنش را کمی زاویه داد و با لبخندی کج، عمیق و پر نفوذ نگاهش کرد.

پارسا کفری، سد نگاهش شد و سرش را پرسشی و با حالت بدی تکان داد:

« چیه؟ حرفی هست به من نگاه کن. »

میعاد لبخند خونسردی زد و با حالتی نمایشی گفت:

« نه نه جناب حکمت. حرفی نیست. می تونید تشریف ببرید. »

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که ایستاده بود و به پارسا نگاه می کرد، دستش را از روی شانه عقب برد و نگهبان، کلیدی را توی دستش گذاشت. بی چشم گرفتن از پارسا، با بی خیالی خاصی، قدم های سستی به سمت آسانسور برداشت و در لحظه آخر به سمت آرامش نگاه کرد و تاکیدی، تلفنش را توی هوا تکان داد و چند قدم به عقب برداشت. پارسا نگاه وحشتناکی به آرامش انداخت که حالا رنگ باخته بود و پر خجالت به پارسا نگاه می کرد.

میعاد با خنده ای که حالا توی صورتش عمق گرفته بود چرخید و خودش را به آسانسور رساند.

نفس های عصبی پارسا سکوت بینشان را می شکست.

جلوتر رفت و دست به کمر، فکش را عصبی تکان داد و دماغش را بالا کشید.

« باهاش حرف می زنی؛ نه؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش سرش را به زیر انداخت و با انگشت هایش بازی کرد. آب دهانش را به زحمت قورت داد و با همان اخمی که هنوز توی صورتش جا خوش کرده بود، گفت:

« .باید توضیح بدم »

هر دو ابروی پارسا بالا پریدند و عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

« !خوبه... منتظرم که هر چی زودتر توضیح بدی »

, [21.10.19 11:41]

پارت۱۸۴

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو به خانه رفتند. پارسا شبیه شکست خورده ها بود. دست به کمرش گرفته بود و کلافه قدم می‌زد. آرامش با قدم های آرام و بی صدایی می خواست خودش را به بالای پله ها برساند که صدای عصبی پارسا متوقفش کرد:

« کجا؟ »

دست آرامش کنار پایش مشت شد و پلک بست:

« .الان نمی خوام حرف بزنم »

پارسا عصبی خندید و بلندتر از حالت عادی غرید:

« !تو خیلی بی جا می کنی »

آرامش گردن چرخاند و با اندوه زیادی که توی چشم هایش برق می زد نگاهش کرد. اخم کرد و آرام تر و لرزان تر از قبل گفت:

« !با من... اینجوری... حرف... نزن »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا همانطور دست به کمر جلو رفت و آرامش را از ناحیه شانه گرفت و به سمت خودش چرخاند. یک قدم جلو رفت و بی آنکه اختیاری روی حرکاتش داشته باشد، با فکی منقبض تاکید کرد:

« هر جور دلم بخواد حرف می زنم. بهت زیادی بها دادم، دور برت داشته؛ نه؟ هر چی از اون دهنِ بی چاکت در میاد، بارِ من می کنی و وقتی ریدی تو اعصاب من، خودت رو می کشی کنار؟ این پسره رو مغزت راه میره و بی پدر بازی درمیاره، تو گیرش رو به من میدی پدرسگ؟ »

ضربه ای به شانه اش کوبید و عصبی تر گفت:

« دِ حرف بزن... اینجوری مظلوم نگام نکن که بزن هم خودم رو نابود کنم، هم توی دهن سرویس رو! »

آرامش به کانتر چسبید و دست هایش را به عرض شانه‌هایش، روی کانتر گذاشت. ترسیده بود؛ از این نگاهی که مثل مته توی جزء به جزء صورت و چشم هایش فرو می

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و انگار که سوراخشان می کرد؛ از این پارسایی که نمی خواست کوتاه بیاید و کمی آرام شود. سفیدی چشم هایش حالا به سرخی میزد و با نگاهش داشت آرامش را سلاخی می کرد.

این بار سکوت آرامش جری ترش کرد و همانطور که چشم تنگ می کرد، توی صورتش فریاد کشید:

« بهت گفتم آزادی تو خونه من، زیر نظر من، هر غلطی دلت می خواد بکنی. اما حد خودت رو بدون. بدون که با کی بری، با کی بیای، با کی حرف بزنی... بهت گفتم من پایه همه جوونی کردنات هستم اما از این پسره ی لاشی دور بمون؛ نگفتم؟ نگفتم دورش رو خط بکش؟»

سیبک گلوی آرامش تکان خورد و همانطور که پلک می بست، نالید:

« دوسش دارم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار دنیا برای پارسا متوقف شد. همانجا خشک شد و خون توی رگ هایش منجمد شد. ناباور به نگاه پایین کشیده ی آرامش خیره شد و بی اعصاب و با لحن بدی تعجش را بروز داد:

« چی؟ »

گوشه لبش به سمت بالا کشیده شده بود و هنوز هم توی بهت بدی به سر می برد.

آرامش این بار با اعتماد به نفس بیشتری نگاهش کرد و گفت:

« نمی تونم فراموشش کنم. خواستم؛ نشد. هربار یه جوری جلوی راهم قرار می گیره که من خودم رو توی بن بست می بینم. یه بن بستی که تهش می رسه به میعاد پویان. من اون رو از زندگیم خط زدم اما خط خوردنی نیست. چون نقش و نگارش نه تنها روی جسمم که روی روحم هم حک شده. ازش متنفرم اما دوسش دارم. جلوش ضعیف می شم

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا. جلوش این آرامش یاغی نیستم و وقتی یاغی میشم طوری من رو رام می کنه که خودم هم خودم رو باور نمی کنم. »

[21.10.19 11:41] ,

پارت۱۸۵

نفس های پر صدای پارسا روی صورتش پخش می شد و هر لحظه جرات بیشتری می گرفت.

« نمی دونم قراره چی کار کنم اما نمی تونم پا بذارم روش و لهش کنم. نمی تونم بهش بگم برو برای همیشه. نمی تونم بابا... »

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا گفتنش حس عجیبی داشت. با اینکه اولین بارش نبود اما اکثر اوقات حسرت شنیدنش را به دل پارسا می گذاشت.

پارسا کلافه چنگی به موهایش زد و عقب رفت. دوست داشت همه جا را بهم بریزد و فریاد بزند:

« چرا؟ مگه میعاد جز خرد کردنت چیکار کرده؟ »

اما دندان روی هم سایید و خیره به آرامش، چند قدم عقب رفت و فورا از پله ها بالا رفت. انگار توان ایستادن و شنیدن نداشت. آن همه سال نبود و حالا داشت روی زندگی آرامش حکومت می کرد. می دانست که میعاد مردِ مورد اطمینانی برای آرامش نبود اما نمی دانست چطور باید آن را به آرامش حالی کند که او را از خودش نراند.

خودش را به اتاق تاریکش رساند و تنش را روی تخت کشاند. سیگار پشت سیگار دود کرد و خیره به نور کم آباژور ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش با رفتن پارسا انگار به خودش آمد. بغض تا بیخ گلویش رسید و چیزی توی وجودش لرزید. اعتراف کرده بود که هنوز هم دلبسته ی آن موجود پست و خودخواه است. اعتراف کرده بود و خودش هم برای اولین بار به آن نتیجه رسیده بود.

هنوز رد پای میعاد توی زندگی اش آنقدر پررنگ بود که نمی توانست نادیده اش بگیرد. گفته بود که اگر جوابش را ندهد تا خانه‌شان می آید. آرامش تلفنش را جا گذاشته بود و وقتی برگشته بود او را دیده بود. طوری که با نگاهش اخطار داده بود که هرچه بگوید عملی خواهد شد.

به اتاقش رفت و با چندین تماس بی پاسخ از میعاد روبرو شد. آخرین پیامش را دید که نوشته بود:

« گربه ی وحشی... حالا هی پنجول بکش و باهام راه نیا... دفعه بعد تو اتاق خودت ملاقات می کنیم... حالا هی من رو سر لج بنداز توله ی ملوسم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

, [10.11.19 10:38]

پارت۱۸۶

***

هر دو در سکوت صبحانه ای که پارسا آماده کرده بود را خوردند و راهی شرکت شدند. نه پارسا حرفی می زد و نه آرامش. انگار مهرِ سکوت روی لب هایشان خورده بود و هر کدام در افکار خودشان غرق بودند. آرامش همان شبِ گذشته به میعاد پیام داده بود و تلگرافی گفته بود:

« .گوشیم رو جا گذاشته بودم »

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد هم تلاش کرده بود تا بخوابد. اما تماس ها و پیام های میعاد اجازه خوابیدن نداده بود. مثل گذشته ها چند ساعتی چت کرده بودند و میعاد خیلی ماهرانه بحث را از جدل های آن روزهایشان به آینده کشیده بود و نقشه هایی که برای زندگی مشترکشان در سر داشت.

آرامش نمی دانست میعاد که نان خورِ پدرش بود، حالا چطور می خواست یک شبه ره صد ساله برود و به آن همه پولی که وعده اش را می داد دست پیدا کند.

حالا تمام افکارش پیِ حرف ها و وعده های میعاد بود و نگاه نگران و ماتم زده ی پارسا را نمی دید که چطور هرازگاهی بندِ چشم هایش می شد و پرحسرت، نگاه می گرفت.

انگار یک تکه از قلب پارسا را کنده بودند که آنطور ماتم گرفته بود و دلش آشوب شده بود. به میعاد حس خوبی نداشت. شوم بودنش را خیلی خوب می فهمید و نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

توانست به آرامش حالی کند که نباید دست روی مردی بگذارد که یک بار او را به مرز نابودی رسانده بود و حالا دم از عشق و عاشقی می زد.

یک چیزی این روزها بدجور روی مغزش پاتیناژ می رفت؛ آن هم تاوان کارش با مه جبین بود. اگر تاوان پس می داد و سختی و عذابش به آرامش می رسید، باید چه می کرد؟ چطور با آن موضوع کنار می آمد و خودش را می بخشید؟

با آنکه به این چیزها اعتقادی نداشت اما پای آرامش که وسط می آمد، تمام احتمالات را در نظر می گرفت. تمام ترس هایش قد علم می کردند و او را وادار می کردند تا محتاط باشد. حالا دلش از هجوم ترسِ گذشته ها مثل سیر و سرکه می جوشید و مدام خودش را لعنت می کرد تا مبادا بلایی بر سر پاره تنش بیاید. با آن فکرهای هول آور، چیزی توی دلش جوشید و تا حلقش را سوزاند. شیشه را پایین کشید و هوای بارانی را نفس کشید. دلش برای بی قید

رمان بازار
romanbazar.ir

بودنش در گذشته ها تنگ شده بود اما حالا چیزی بود که این میان فرق کرده بود. حسی که قلبش را گرم می کرد و در وجودش طوری می جوشید که خودش را متعهد به آرامش می دانست. آرامشی که به اشتباه گام برمی داشت و هر قدمش مثل ناقوس مرگ برای پارسا بود. فکر به داماد داشتن، مو به تنش سیخ می کرد و حالش را دگرگون می ساخت. نمی خواست آرامش را بعد از آن همه سال، با کسی قسمت کند. نمی خواست حس پدر بودنش به آن زودی تمام شود. آن حس به قدری برایش شیرین بود که به فکر ازدواج افتاد. اما او آدمِ تعهد دادن به کسی نبود. آدم عشق دادن هم نبود.

[10.11.19 10:38] ,

پارت۱۸۷

رمان بازار
romanbazar.ir

آن مسائل به قدری درگیرش کرده بودند که بدون آنکه بخواهد سیگار پشت سیگار دود کرد و با اعتراض آرامش، به خودش آمد.

« میشه بس کنی و انقدر دود اون رو نکنی تو حلقمون؟ »

پارسا نیم نگاهی به سمتش انداخت و با ژست خاصی سیگار را بیرون انداخت و شیشه را بالا کشید.

موسیقی بدون کلامی گذاشت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و پلک هایش را نیمه باز گذاشت. خسته بود؛ از تمام فکرهایی که بی اجازه توی مغزش جولان می دادند. خسته از احساسات کشنده ای که روح و وجدانش را زخم می زدند. زندگی اش به هیچ عنوان سر و سامان نمی گرفت انگار...

رمان بازار
romanbazar.ir

تا کی می خواست آرامش را پیش خودش حفظ کند؟ بعد از آرامش باز هم تنها می شد؛ باز هم در زندگیِ پر رفت و آمدش غرق می شد و سیاهی احاطه اش می کرد. این روزها آرامش بیشتری داشت. این روزها دلش قرصِ کسی بود که او را پابند خانه می کرد. خانه ای که هیچ وقت روی زنی ثابت را به خودش ندیده بود.

ماشینش را در پارکینگ شرکت پارک کرد و بی حواس پیاده شد. کیفش را هم برداشت و منتظر آرامش ماند. آرامش با چهره ای گرفته و درهم پیاده شد و تلفنش را به دستش داد. چشم هایش را ریز کرد و با حالتی تمسخر آمیز و نمایشی، لب کج کرد:

« مرجان جون. »

پارسا شماره مرجان را که دید، کفری شد و جوابش را داد:

« مگه نگفتم خودم زنگ میزنم؟ »

صدای مرجان، ناز خاصی گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« خب بابا دور برت نداره حالا. پول لازمم بدجور. وگرنه
.عمرا زنگ می زدم »

پارسا گوشه ای از پارکینگ رفته بود و همانطور که دستش را جلوی دهانی تلفن گرفته بود و آرام حرف می زد، آرامش .را هم زیر نظر داشت

« نمی تونستی پیام بدی؟ حتما باید اسم بی صاحبت
بیفته رو این گوشی؟ »

تو بدهی قبلی رو صاف کن که هنوز جاش مونده. بعدا -
.درمورد حق و حقوق من بحرف که می تونم پیام بدم یا نه

پارسا پوف کلافه ای کشید و تلفن را قطع کرد. آرامش با .تلفنش مشغول بود و نزدیک به آسانسور ایستاده بود

هر دو به کابین رفتند و وقتی برای لحظه ای نگاه آرامش، :بندِ پارسا شد؛ پارسا تهاجمی گفت

« چیه؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه آرامش مات ماند و رنگ دلخوری گرفت. اصلا منظوری نداشت اما پارسا بی اعصاب شده بود و همه چیز را بد برداشت می کرد.

به طبقه مورد نظر رسیدند که پارسا زودتر از او پیاده شد و به شرکت رفت. سیل دستورهایش را به توکلی داد و خودش را در اتاقش انداخت.

[10.11.19 10:38] ,

پارت۱۸۸

آرامش مات و مبهوت وسط سالن ایستاده بود و به درِ بسته ی اتاق پارسا نگاه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توکلی هم لب هایش را در دهانش جمع کرده بود و می فهمید که چیزی این میان درست نیست. شانه ای بالا انداخت و رو به آرامش گفت:

« .بیا اتاقم که کلی کار داری »

آرامش بی جان خندید و به اتاقش رفت. تا ساعت ها مشغول کار بود و سعی می کرد به میعاد و پارسا و زندگی پر از آشفتگی‌اش فکر نکند.

ظهر بود که میعاد طی پیامی برایش نوشته بود:

« .میام دنبالت بریم خونه‌مون رو ببینیم ملوسک »

آرامش کلافه از سیستمش چشم گرفت و برایش نوشت:

« .نمیشه »

میعاد به دقیقه نکشید که جواب داد:

« ساعت سه تو ماشینمی. مگه نه سوگولیم؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش نفسش را پر صدا فوت کرد و ناخودآگاه به توکلی نگاه کرد که تعجب از چشم هایش می بارید. پرسشی سر تکان داد که توکلی به خودش آمد و بی حواس و هول زده گفت:

« هی... هیچی... فقط بنظر زیاد کلافه میای. می خوای برای امروز بسه. »

آرامش تلفنش را روی سایلنت گذاشت و آن را توی کشو انداخت:

« نه چیزایی که گفتی رو همین امروز تموم می کنم. »

ساعت از سه گذشته بود که به خودش آمد و ناخودآگاه تلفنش را چک کرد. آخرین پیام میعاد را از نظر گذراند:

« تا سه می شمارم میام بالا. »

به ثانیه نکشید که پیام هایش پشت سر هم رسید:

-یک...

رمان بازار
romanbazar.ir

...دو-

...سه-

.اومدم خوشگلم-

آرامش با هول از جا بلند شد و همانطور که از اتاق بیرون می رفت شماره اش را گرفت. صدای بی خیال و کشدار میعاد توی گوشش پیچید:

« جووونم عزیزم؟ »

...دیوونه شدی میعاد؟ بابام می کشت-

تا تو نخوای کسی نمی تونه بهم آسیبی بزنه ملوسکم. - .توی آسانسورم

آرامش هول زده گفت:

« .برو میعاد. برو میام پایین »

فورا تلفن را قطع کرد و رو به توکلی گفت:

« تعطیل کنیم؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

:توکلی با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد

« !چی شده؟ انگار ترسیدی »

.نه نه... فقط... یه کاری پیش اومده... میرم من-

سیوشرتی که جا گذاشته بود را برداشت و خواست برود که :توکلی گفت

« .باید با آقای حکمت هماهنگ کنم »

آرامش مایوس نگاهش کرد و التماس به چشم هایش :بخشید

« .من میرم بعد بگو بهش »

:توکلی لب گزید و با هراس گفت

من چنین اجازه ای ندارم. اصلا تو حیطه وظایف من »
« ...نیست. اجازه بدید

:فورا داخلی پارسا را گرفت و گفت

« خانم پارسا دارن می رن. مشکلی نداره؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

درِ اتاق پارسا، درجا باز شد و دست به جیب و اخم آلود، طوری که نگاهش تهدید داشت، جلو آمد:

« کجا به سلامتی؟ »

[10.11.19 10:38] ,

پارت۱۸۹

آرامش لب باز کرد که چیزی بگوید اما انگار کلمه ها را گم کرده بود. پلک بست و عصبی گفت:

« .یه کاری پیش اومده »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا مقابل نگاه مبهوتِ تمام کارمندها، دست آرامش را گرفت و به اتاقش برد. در را با عصبانیت بهم کوبید و قدمی به سمتش برداشت. از چشم هایش آتش می بارید انگار.

« چه کاری؟ »

آرامش هم به تبعیت از او اخم کرد و گفت:

« به تو ربطی نداره. انقدر ادای باباهای دلسوز و نگران و فداکار رو درنیار. رو مغزم می ره این کارات. »

لب های پارسا روی هم فشرده شدند و دست زیر چانه ی آرامش برد و ضربه ای خفیف وارد کرد:

« نمی فهمی؟ نمی فهمی داری با مغز میری تو چاه؟ »

آرامش بیشتر بل گرفت و با صدای آرامی که سعی می کرد بیرون از اتاق نرود، غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« تو چته؟ تویی که پای خودت می لنگه چرا دم از چاله چوله و چاه میزنی واسه من؟ نمی فهمی زن های اطرافت دارن می دوشنت؟ »

پارسا شانه های آرامش را گرفت و بی آنکه بخواهد فشرد. او را به دیوار چسباند و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

« قصه ی تو... با قصه ی من... فرق داره... رو مغز من نرو آرامش... رو مغز من نرو که بزنم اون پسره رو نابودش کنم... بذار از من در امان باشه. »

آرامش پر بغض نگاهش کرد و صوتی از گلویش خارج شد:

« آی... »

پارسا فشار دست هایش را کم کرد و سرش را میان دست هایش گرفت. بی انرژی، روی صندلی میز کنفرانس افتاد و نفس های عصبی اش توی اتاق پخش شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش بالا سرش رفت و دست لرزانش را تا نزدیک موهایش برد اما به یکباره پشیمان شد و عقب کشید. می دید که پارسا چطور آب می شد. می دید که چطور هر لحظه شکسته تر می شد و کاری از دستش ساخته نبود.

آب دهانش را به سختی قورت داد و طلبکار گفت:

« نخواستم باشی که فقط امر و نهی کنی؛ یه چند سالی دیر اومدی واسه این کارا.... پدر بودن رو یاد بگیر، من از پس خودم برمیام.»

پارسا کلافه نگاهش کرد:

« اگه پدر بودن یعنی وایسی یه گوشه ببینی جیگرگوشه‌ت داره بی راهه میره، من ترجیح میدم یه دوست بمونم برات. یه دوستی که سرت داد بکشه و مجبورت کنه از خواب بیدار شی؛ ببینی دورت چه خبره!»

آرامش پوزخندی زد و قدمی دور خودش برداشت. ترجیح می‌داد واقعیت را کتمان کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

« داشتم می رفتم پیش مه جبین. برای اینم می خوای داد بزنی بیدارم کنی آقای دوست؟»

پارسا از جا بلند شد و به سمت میز کارش رفت. پوزخند روی لب هایش بود و نگاهش کنایه داشت؛ انگار می خواست بگوید که با آن حرف ها خام نمی شود.

« خیلی خب... قبول می‌کنم ازت که نمی‌خوای من رو بپیچونی! با هم میریم. اتفاقا باید یه ملاقات با مه جبین داشته باشم.»

[10.11.19 10:38] ,

پارت۱۹۰

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا جلوتر از آرامش راه افتاد و بعد از برداشتن وسایلش در را بکوب باز کرد و با چهره های متعجب و نگرانِ کارمندهایش مواجه شد. با صدایی که اوج گرفته بود و غیرقابل انعطاف بود، داد زد:

« .چه خبره؟ بفرمایید سر کارتون »

از در بیرون رفت و آرامش هم پشت سرش، نگاهش را به زمین دوخت و راهی شد. نمی دانست چه چیزی انتظارش را می کشید. میعاد اصلا قابل پیش بینی نبود. از آسانسور که بیرون رفتند، پارسا به سمت ماشین رفت و آرامش برای میعاد نوشت:

« !بابام فهمید. الان باهامه. برو »

بعد هم فورا برای مه جبین نوشت:

سلام دارم میام دنبالت. به پارسا گفتم با هم قرار داریم. »
« !خیط نکن من رو پیشش... پارسا هم هست راستی

رمان بازار
romanbazar.ir

:مه جبین نوشت

« ...جریان چیه؟ داشتم می رفتم جایی »

آرامش توی گلو خندید و با ابروهایی بالا رفته به صفحه تلفنش نگاهی انداخت و برایش نوشت:

« کجا اونوقت؟ »

زمونه برعکس شده؟ من باید بهت جواب پس بدم؟-

.تو هنوز اول راهی پیرزنِ خوشگل-

!می کشمت-

آرامش به قهقهه افتاد و با توقف ماشین پارسا مقابل پاهایش، سوار شد و خیره به نیمرخ جدی و پر جذبه اش ماند.

پارسا نگاهش نمی کرد. از پارکینگ که بیرون رفتند، پارسا موشکافانه اطراف را زیر نظر گرفت و وقتی اثری از میعاد ندید، تیک اف کشید و ماشین از جا کنده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش به بیرون از ماشین خیره شد و ترجیح داد حرفی نزند.

نیم ساعتی طول کشید تا به شرکت رسیدند و مه جبین را مقابل در دیدند که با تلفنش صحبت می کرد.

مه جبین با دیدن ماشین پارسا، هول زده خداحافظی کرد و با لبخندی لرزان و مصنوعی به سمتشان آمد.

آرایش ملایمی کرده بود و چهره اش از همیشه جذاب تر و جوان تر و سرزنده تر شده بود.

[10.11.19 10:38] ,

پارت۱۹۱

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا و آرامش با دیدن آن قیافه اش، هر دو به یک اندازه تعجب کرده بودند. مه جبین سلام کرد و فورا پشت ماشین نشست. پارسا آینه را روی صورتش تنظیم کرد و به مردمک های درشتش خیره شد که مدام می لرزیدند و انگار که خطایی مرتکب شده باشد؛ گونه هایش رنگ گرفته بودند.

جواب سلامش را سخت و کوتاه داد و سخت تر چشم گرفت. ماشین را به حرکت درآورد و یک دستی زد:

« ببخشید مزاحم قرار مدارت شدیم. آرامش بهانه می گرفت ببینت... نمی خواستیم مزاحم برنامه هات بشیم. »

مه جبین بی آنکه بخواهد به نفس نفس افتاده و ترسیده نگاهش کرد:

« ...من... من نه، مشکلی نیست... یعنی »

آرامش فورا برگشت و با نگاهش التماس کرد که ادامه ندهد. دلش نمی خواست پارسا پی به برنامه اش ببرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:پارسا تک خنده ای عصبی کرد و گاز بیشتری داد

.حالا هم دیر نشده. می تونم برسونمت اگه برنامه داری »
»

.نه نه فعلا وقت هست-

پارسا از همان آینه نگاه ریزبینانه ای نثارش کرد و با
.گیرایی نگاهش، دل در سینه ی مه جبین فرو ریخت

گونه های مه جبین رنگ گرفتند و اخم های ظریفش در هم تنیدند. دست هایش را درهم پیچید و سعی کرد به آن نگاه پر از معنای پارسا که هیچ چیز از آن سر در نمی آورد، فکر نکند.

آرامش با آرنجش ضربه ای به پهلوی پارسا زد و وقتی پارسا برگشت و حیرت زده و پر اخم نگاهش کرد، سوالی :سر تکان داد و زیر لب، طوری که مه‌جبین نمی‌شنید غرید

« !خوردیش »

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های پارسا گرد شدند و فورا گردن چرخاند و به مقابلش خیره شد. شرم و حیای مه جبین و این طور بکر بودنش که با وجود سال ها حفظ شده بود، برایش تازگی داشت. خیلی وقت بود که زن های اطرافش بویی از نجابت و حیا و شرم زدگی نبرده بودند. انگار آن گونه های رنگ گرفته و نگاه خجالت زده که میخ نقطه ای ثابت شده بود؛ آن شانه های خمیده که از شدت شرم جمع شده بودند، تمامش برایش سرگرم کننده شده بود که نتوانسته بود چشم بگیرد.

وسوسه ی تصاحب این نگاه را داشت اما پای عذاب وجدان و گذشته ها که وسط می آمد، دستِ دلش شل می شد و چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد. نباید آن همه بی رحم می بود. نباید آن زن را دوباره و چندباره به قهقرا می کشید. تا همانجا هم داشت تاوان پس می داد و سرنوشت

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش و عذابی که برای روحش داشت را نتیجه ی همان سال ها می دانست.

[10.11.19 10:38] ,

پارت۱۹۲

به کافی شاپ هتل معروفی رفتند و نشستند تا سفارش هایشان را بیاورند. مه جبین هنوز هم علتِ بودن پارسا را نمی دانست و روی پرسیدن هم نداشت.

پارسا هم غرق در افکارش بود. افکاری که وادارش می کردند به داشتنِ یک زندگی پایدار فکر کند اما می ترسید

رمان بازار
romanbazar.ir

از آنکه نتواند خوشبختی‌ای که قولش را به آرامش داده بود و حق مه جبین می دانست را به او بدهد.

پارسا بی مقدمه گفت:

« هم صحبت کنیم؛ اینجام که هم درمورد وضعیت آرامش درمورد مسئله ای که خیلی وقته دارم بهش فکر می کنم.»

مه جبین لب گزید و گفت:

« مسئله ای نیست... فقط من تا نیم ساعت دیگه باید برم.»

آرامش مشکوک نگاهش کرد و پرخنده و با شیطنت گفت:

« کجا؟ داری چیکار می کنی که به من نمی گی؟ »

مه جبین سرزنش بار نگاهش کرد و با مکث کوتاهی به پارسا خیره شد که او هم چشم تنگ کرده بود و با دقت زیر نظرش داشت.

همانطور خیره به مه جبین، آرامش را مخاطب قرار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« عادت داری سرک بکشی تو روابط بقیه دخترم؟ »

ابرویی بالا انداخت و به آرامش نگاه کرد که شوکه و مایوس، با ناراحتی نگاهش می کرد.

مه جبین فورا لب گزید و آرامش را زیر نظر گرفت که حالا پر کینه به پارسا چشم دوخته بود. پارسا ابرویی بالا انداخت و با خنده، سرش را پرسشی تکان داد. آرامش چشم غره ای حواله اش کرد و با اخم و تَخم از پشت میز بلند شد. سوئیچ پارسا را برداشت و گفت:

« خسته‌م. کارتون تموم شد بیاید که بریم. »

در مقابل نگاه مبهوت مه جبین از کافی شاپ بیرون رفت و وقتی مه جبین گفت:

« ای وای... چی شد؟ کجا رفت؟ »

پارسا او را دعوت به سکوت کرد:

« ...چیزی نیست. نگران نباش »

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین ترسیده و پر از نگرانی نگاهش کرد و آب دهانش را به زحمت قورت داد:

« مشکلی هست بینتون؟ »

پارسا دستی روی پیشانی اش کشید و بعد از چند لحظه، بی توجه به سوال مه جبین پرسید:

« با کسی قرار می‌ذاری؟ »

[10.11.19 10:38] ,

پارت۱۹۳

مه جبین برای چند ثانیه بی پلک زدن خیره اش ماند و ناباوری تمام صورتش را پر کرد. انگار که از خواب عمیقی

رمان بازار
romanbazar.ir

بیدار شده باشد؛ طور عجیبی سر چرخاند و به زحمت گفت:

« بله؟ »

دست های پارسا مشت شدند و استخوان فکش برجسته شد. پایش را به عادتِ وقت هایی که اضطراب می گرفت، با ژست خاصی تکان داد و جدی پرسید:

« سوالم واضح بود. با کسی هستی؟ »

مه جبین طوری نگاهش می کرد که انگار مرتکب قتل شده بود. هیستیریک و لرزان خندید و میان خنده های نصفه و نیمه اش غرید:

« من... مگه من از تو... می پرسم که با کسی هستی یا نه... فکر نمی کنم...»

نفس کم آورد. به نفس نفس افتاد و انگشت اشاره اش را مقابل پارسا گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه. اگه حرفی نمی زنم، اگه گلایه نمی کنم و متهمت نمی کنم برای گذشته ها؛ دلیل بر این مرزشکنی ها و حد و حدود ندونستن ها نیست. تنها دلیلش اینه که من هم به اندازه خودم مقصر بودم و نمی خوام انگشت اتهام رو فقط روی شما بگیرم.»

پارسا سیبک گلویش را دید که برجسته تر شده بود. این همه اعتماد به نفسی که ناگهان توی وجودش پدیدار شد و موجب شد آن حرف ها را رگباری بگوید، برای پارسا عجیب بود.

دست هایش را به نشان تسلیم بالا آورد و با طمانینه، طوری که می خواست مه جبین را آرام کند، لب زد:

« خیلی خب... باشه... من قصد جسارت نداشتم... فقط یه پیشنهاد داشتم که دوست داشتم روش فکر کنی؛ همین!»

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین هنوز هم از حرص می لرزید. خواست بلند شود اما پارسا دستش را گرفت و پلک بست:

« ...مه جبین »

صدایش زمزمه وار شد و نالید:

« خواهش می کنم. به خاطر آرامشِ آرامش... به حرفام گوش کن فقط.»

اسم آرامش که به میان می آمد، تمام مرزهای مقاومتی مه جبین توی وجودش می شکست. آرامش تمام زندگی اش بود. دختری که از شیره ی وجودش تغذیه کرده بود و به آن نقطه رسیده بود؛ هرچند لجباز، هرچند هنجار شکن و پر از عقده هایی که بعد از سال ها یکی یکی پدیدار می شدند و از او آرامشی پر کینه می ساختند که هنوز عذابِ گذشته رهایش نکرده بود.

دستش را از زیر دست پارسا بیرون کشید و روی کیفش مشت کرد. قبل از آنکه چیزی بگوید، پارسا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« برای حرفی که می خواستم بزنم، لازم دونستم بپرسم با
.کسی هستی یا نه »

[10.11.19 10:38] ,

پارت۱۹۴

مه جبین نگاهش را دزدید و چند تار موی رنگ کرده ای که از زیر شالش بیرون زده بود، پشت گوشش انداخت و شالش را مرتب کرد. گلویش را صاف کرد و مضطرب پرسید:

« .چه حرفی؟ من باید برم زودتر »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا همانطور که عمیق و برنده نگاهش می کرد، سر روی گردنش کج کرد و گفت:

« میشه با هم باشیم؟ این بار قانونی... شرعی... تمام و کمال!»

لب های نیمه باز مه جبین لرزیدند و خواست چیزی بگوید اما انگار صدا در گلویش شکسته بود و چیزی از حنجره اش خارج نمی شد. پلک بست و نفس بریده گفت:

« من...»

پارسا تماما چشم و گوش شده بود. فکرش حول تصاحب آن نگاه پر حجب و حیا بود و صدایی که از میان لب های نیمه بازش بیرون می آمد، خط فکری اش را مختل کرده بود.

مه جبین از نگاه سوزان پارسا گر گرفت. آب دهانش را قورت داد و اینبار مستقیم به چشم های پارسا خیره شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .کسی رو دوست دارم »

پارسا چند مرتبه محکم پلک روی هم کوبید و ناگهان عقب کشید. کمرش را محکم به پشتی صندلی تکیه داد و نفسش را کلافه فوت کرد و به اطراف خیره شد.

سیگاری آتش زد و مه جبین را زیر نظر گرفت که نگاهش بندِ جایی نمی شد. شانه هایش باز هم خمیده بودند. باز هم در خودش جمع شده بود و حجب و حیایش حتی اجازه راحت نشستن هم نمی داد.

سفارش هایشان را آوردند. پارسا گفت که سفارش آرامش را بسته بندی کنند. پیشخدمت که رفت، مشغول خوردن شدند. پارسا قهوه اش را سر کشید و با وجود تلخ بودنش، یک نفس آن را خورد. انگار به گلویش زهر پاشیده بودند اما باز هم آن تلخی به تلخیِ کامش نمی رسید.

دود سیگارش را فوت کرد و با تکخنده ای پرتمسخر پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« این یکی به قول آرامش، بزن در رو نیست؟ »

مه جبین تا بناگوش سرخ شد و سعی کرد خجالتش را پشت اخم غلیظ و نگاه سرزنش آمیزش پنهان کند.

« زندگی شخصی منه. نیازی نمی بینم تحلیل و آنالیز آدم های اطرافم رو به کسی بسپرم. »

پارسا همانطور که کام عمیقی از سیگارش می گرفت، خندید و روی گونه هایش چال خفیفی افتاد.

اینبار سیگار را توی زیرسیگاری خاموش کرد و گفت:

« این پیشنهادم رو پای پرو بودنم نذار. پای آرامشی بذار که به هیچ وجه آروم نیست. می خواستم با تویی که مادرشی، تشکیل زندگی بدم شاید دست از انتخاب های اشتباهش برداره. وگرنه من هنوز هم به خودم مطمئن نیستم. فقط به خاطر آرامش می خواستم دست بکشم از همه چیز و بشم مرد خانواده ای که از اول هم خانواده نشد. »

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و پول کافه را حساب کرد. پای صندوق بود که با ژست خاصی، نیم تنه به سمت مه جبین چرخاند. با نگاهش، مه جبین فورا بلند شد و راهی بیرون از کافه شد.

تا پارکینگ با فاصله قدم زدند و ناگهان با جای خالی ماشین پارسا روبرو شدند.

[10.11.19 10:38] ,

پارت۱۹۵

پارسا به قدم هایش سرعت بخشید و مات و مبهوت، هر دو دستش را پشت سرش قلاب کرد. ناامید و ماتم زده به مه

رمان بازار
romanbazar.ir

جبین که پر بود از اضطراب نگاهی انداخت و آب دهانش را به سختی قورت داد:

« رانندگی بلده؟ »

نگاه مه جبین بغض داشت انگار. سیبک گلویش تکان خورد و داغی عجیبی از آن همه اضطراب، در گلویش جریان گرفت.

« گواهی نامه نگرفت. اما یه مدت کلاسش رو می رفت. الان... الان نمی دونم بلده یا نه... آخه... چند سال پیش رفته بود.»

قلب پارسا چنگ خورد. چندبار محکم پلک روی هم کوبید و دست از نگاه کردن به مه جبین نکشید. هر دو در شوک عظیمی بودند و از مغزشان دستور نمی گرفتند. پارسا دست به کمر ایستاده بود و دلش در هر ثانیه هزار بار فرو می ریخت. سرش تیر کشید و شقیقه اش نبض گرفت.

مه جبین دستش را جلو آورد و پر دلهره و لرزان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنش هم که دست منه. کجا رفته؟ خونه؟ خونه نرفته؟ »
«

پارسا چند قدم کلافه برداشت و با فکری مخدوش، به مقصد خانه اسنپ گرفت.

چندین و چندبار شماره خانه را گرفت و هربار ناموفق شد. فکرش به جایی قد نمی داد و نمی دانست از کجا باید سراغ دختر سرکشش را بگیرد. مه جبین دست به صندلی گرفت و خودش را کمی جلو کشید. آرام و پر دلهره پرسید:

« زنگ می زنید برنمی داره؛ نه؟ »

پارسا با اخم غلیظی به روبرو خیره شد و نچ کوتاهی گفت. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و تمام تنش از حرارت لبریز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه ای که در ترافیک گذشت، تلفن مه جبین زنگ خورد. فورا جواب داد و خیلی کوتاه و رسمی حرف زد:

« سلام... ممنون... ببخشید یه مشکلی برام پیش اومد... نه نه چیزی نیست...»

تک خنده ای خجالت زده کرد و ادامه داد:

« شما لطف دارید... چشم حتما... شبتون بخیر.»

نفس های پارسا بلند و کشدار شدند. تا به حال هیچکس دست رد به سینه اش نزده بود و حالا مه جبین داشت در برابرش مقاومت می کرد؛ آن هم درست زمانی که او تصمیم گرفته بود تشکیل خانواده بدهد. هنوز هم حسش را نمی فهمید اما مه جبین برایش حرمت داشت که پیشنهاد شرعی و همیشگی شدنشان را داده بود. حرمت داشت که به حریمش دست درازی نکرده بود و او را مغلوب خواسته هایش نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

:حرصی شد و بعد از چند دقیقه، سنگین و کوبنده گفت

« ببخشید که مجبور شدی قرار مهمت رو کنسل کنی به خاطر آرامش. »

:مه جبین اخم آلود نگاهش کرد و توپید

« تو این شرایط هم دست از کنایه زدن برنمی دارید شما؟ من برای آرامش، جونم رو هم میدم. »

, [10.11.19 10:38]

پارت۱۹۶

پارسا پوزخندی زد و به بیرون خیره شد. مادرانه های مه جبین همیشه برایش خاص بودند اما حالا که پای کسی در

رمان بازار
romanbazar.ir

میان بود، دوست داشت او را خط بزند و بگوید که حق ندارد به دخترش نزدیک باشد. اما مگر حقی برای خودش باقی گذاشته بود؟ تمام پل های پشت سرش را شکسته بود و همین حالا هم مورد لطفشان قرار گرفته بود که داشت با آرامش زندگی می کرد و از مه جبین گلایه نمی شنید.

برای لحظه ای خودش را جای حاج یونس گذاشت و با فکر به بلایی که بر سر مه جبین آمده بود، آرامش توی ذهنش نقش بازی کرد و تمام تنش سرد شد. اگر او به جای حاج یونس بود چه کار می کرد؟ حالا که حاج یونس می دانست او وجود دارد اما جلو نمی آمد و به جبران سال های گذشته، توی دهانش نمی کوبید و او را محکوم نمی کرد، نهایت بزرگواری‌اش نبود؟

دست هایش بدون آنکه بخواهد مشت شده بودند و عرق سردی روی تیغه ی کمرش راه افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی که از قلبش نشات می گرفت، تا گلویش را سوزاند و وقتی مقابل خانه رسیدند، بدون لحظه ای تعلل پیاده شد و در را بهم کوبید. راننده اعتراض کرد اما او بی توجه به همه چیز، وارد برج شد و مه جبین هم بی حرف و بی تعارف به دنبالش رفت. حتی وقتی کلید انداخت و آرامش آرامش کنان، در خانه راه افتاد، مه جبین داخل شد و همه جا را با نگاهش زیر نظر گرفت. پارسا به اتاق آرامش و اتاق خودش هم سرک کشید و بی نتیجه، بالای پله ها ایستاد و نفس نفس زنان، دست به کمر گرفت. در پس صدایش نگرانی عظیمی موج می زد و شکستِ بزرگ تری توی لحنش راه گرفته بود:

« نیست... خونه نیست... چه بلایی سرش اومده؟ »

مه جبین دم به گریه شد و لب هایش را میان دندان هایش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید باهاش اونطوری حرف می زدی... ما هیچ چیز »
پنهانی از هم نداریم و براش عجیب بود که چیزی در این
« .مورد بهش نگفتم

:پارسا بلندتر از حالت عادی قهقهه ای کوتاه زد و غرید

آخه چرا باید همچین چیز مسخره ای اونقدر ناراحتش »
کنه که ماشین من رو برداره بدون اینکه بلد باشه راه بیفته
تو خیابون و بخواد بره جایی که نمی دونیم کجاست؟ فکر
« !می کنم یکم باید تو تربیت کردنش تجدید نظر کنی

مه جبین چشم گرد کرد و با قلبی که توی دهانش می
:کوبید و بدتر عصبی اش می کرد، داد زد

ببخشید؟ منظورت چیه؟ وایمیسادی بالا سر بچه‌ت تا با »
این همه عذاب و کنایه ی نبودن تو و رفتنت و هزار کوفت
...دیگه نخواد بزرگ شه که انقدر حساس و شکننده باشه
«

رمان بازار
romanbazar.ir

, [10.11.19 10:38]

پارت۱۹۷

پارسا پوزخند زنان، پله ها را با طمانینه پایین آمد. دست توی جیب هایش فرو برده بود و مستقیم به مه جبینِ پر حرص و عصبانیت نگاه می کرد.

« قبول کن مه جبینِ پارسا... گاف دادی تو بزرگ کردن بچه ای که نخواستی بندازیش!»

مه جبین با گریه فریاد کشید:

« اون بچه جون داشت... آدم بود... چطور می تونستم انقدر بی رحم باشم؟ چطوری؟ مگه من مثل تو بودم؟»

پارسا تا مقابلش رسید و از بالا به پایین نگاهش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...مه جبینِ پارسا؛ دیگه مال پارسا نیست »

مه جبین سر بالا کشید و سحرِ میشی های براقش شد. دلش هزار بار فرو ریخت و نفسش به شماره افتاد:

« حد خودت رو بدون. من اون دختر بچه چهارده ساله نیستم که خام زبون بازی و عاشقانه های دو هزاریت بشم.»

پارسا با هر دو دستش کتفش را گرفت و او را به سمت خودش کشید. چشم تنگ کرد و پرنفود نگاهش کرد و برنده گفت:

« ...من دوستت داشتم »

مه جبین خودش را به شدت کنار کشید و شالِ روی سرش را مرتب کرد:

« تو هیچوقت من رو دوست نداشتی. فقط به فکر هوست بودی؛ از همون بچگی... بیش فعال بودی اصلا... چطور اون مدتی که نامزد بودیم، حتی یک بار نه بهم دست زدی، نه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی از عشق آتشینی که بخاطرش جفتمون رو بدبخت کردی و آرامش رو بدبخت تر، نگفتی؟»

پارسا باز هم دست توی جیبش فرو کرد و سرش را کمی روی گردنش زاویه داد. منتظر ماند تا مه جبین خودش را تخلیه کند.

«چقدر با اون سن کمم تلاش کردم که زندگیمون زندگی بشه؟ چقدر بهت عشق ورزیدم و گفتم پارسا؛ مگه تو نمی گفتی بی دلیل نیست که فامیلی من پارساست؟ مگه نمی گفتی برای تو هستم؟ پس چرا غریبگی می کنی؟ چرا دیگه دوستم نداری؟»

هق زد و آن روزها را با تمام قوا یادآوری کرد.

«چقدر التماس کردم که من رو از اون خونه ببر تا همه با نگاهشون و زبونشون بهم زخم نزنن؟ چقدر گفتم من دارم عذاب می کشم از نبودنت، نداشتنت، از اینکه بچه ی تو توی شکممه و تو هیچی از عشق ورزیدن نمی فهمی. نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمی که یه زن حامله، محبت می خواد، ناز کشیدن می خواد، مراقبت می خواد؛ اون هم نه از هرکسی؛ از شوهرش؛ از بابای بچه‌ش...»

صورتِ گر گرفته اش را میان پنجه هایش گرفت و قلبش ازسرمای آن روزها یخ بست.

«تو کم حرف ترین آدم زمین شده بودی و من افسرده ترین زنی که نه نامزدش می خواستش و نه خانواده‌ش... من محکوم شدم به یه زندگی بدون عشق، بدون پشت، بدون پناه.»

[10.11.19 10:38] ,

پارت۱۹۸

رمان بازار
romanbazar.ir

:آه جان سوزی کشید و ادامه داد

« از من تو دوران بارداری هیچ چیز نموند وقتی اول عشقت رو نداشتم و بعدش هم خودت رو. هیچ فکر کردی بعد از رفتنِ بی مقدمه‌ت چه بلایی سر من اومد؟ هیچ فکر کردی چه حالی شدم وقتی خبر دادن که شبانه وسیله هاشون رو جمع کردن و برای همیشه، نه تنها از اون خونه، نه تنها از اون شهر، بلکه از اون مملکت رفتن...»

پیشانی پارسا تیر می کشید. هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

:مه جبین با غصه و لحنی گریه آلود گفت

« چه توقعی داری از دختری که نه تنها دوران جنینی مزخرفی پشت سر گذاشته؛ که حتی بعد از به دنیا اومدنش هم هرروز هرروز جنگیدن مامانش رو با تمام اعضای خانواده ش دیده. خرد شدنش رو دیده و بعد هم خودش له

رمان بازار
romanbazar.ir

شده. تو می‌دونی من چندین و چندبار با بابام دعوام شد و از خونه بیرونم انداختن؟ می دونی تنها دلیل برگشتم به خونه، بچه ای بود که این وسط هیچ گناهی نداشت؟ بچه‌م بی تابی می کرد و بابام می رفت تو اتاق خودش رو حبس می کرد و به مامان می‌گفت بگو بیاد خونه.

من تو سرما و گرما و همه چی توی راه پله های خونه می موندم و می مردم از غصه. کجا بودی تو وقتی بچه‌م شیرِ مسوم من رو میخورد و بجای تپل شدن، لاغر و لاغرتر میشد؟ کجا بودی که داری برای من درمورد تربیتش نطق میکنی؟ »

پارسا جلوتر رفت و دست هایش را برای آرام کردنش بالا برد:

« آروم...»

اما مه جبین دلش خالی شدن می خواست که اینبار آرام و پر غصه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی فهمید تو برای چی نیستی، تمام دنیای بچه‌م توی »
سرش خراب شد. تا مدت ها تو روی من نگاه هم نمی کرد و
تو خودش مچاله بود. آرامش رو من با خون دل بزرگش
کردم. بچه‌م هیچ کجای زندگیش آرامش نداشت؛ برخلاف
« ...اسمش

.پارسا چند قدم عقب رفت و خودش را به آشپزخانه رساند

:مه جبین پر آشوب و هراسان گفت

هیچکس رو نداره که بخواد بره پیشش. اگه تصادف »
!کرده باشه چی؟ وای دلم داره عین سیر و سرکه می‌جوشه
«

پارسا هم به همان چیزها فکر می کرد که داشت دیوانه
میشد. لیوانی آب برای مه جبین آورد و وقتی مه جبین آن
:را رد کرد، گفت

« ...بخور »

:مه جبین بی حوصله دستش را روی هوا تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

« .کوفت بخورم وقتی نمی دونم بچه‌م کجاست »

پارسا دستش را بی منظور، دور شانه اش حلقه کرد و به زحمت توانست کمی از آب را به خوردش بدهد. مه جبین سر چرخاند و ضجه زد:

« نمی خوام. ولم می کنی یا نه؟ »

پارسا نفس عمیق و پرحسرتی کشید و زمزمه کرد:

« .ببخشید... برای همه چی متاسفم »

مه جبین به سمت درِ ورودی راه افتاد و با کینه توزی‌ای که از یادآوری گذشته ها توی وجودش پدیدار شده بود، گفت:

« دیگه برای تاسف خوردن دیره جناب حکمت. من الان بچه‌م رو از تو می خوام... والسلام...»

[10.11.19 10:38] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۱۹۹

پارسا نفس کلافه اش را فوت کرد و عرقِ روی شقیقه اش را گرفت. نمی دانست باید کجا سراغ آرامش را بگیرد. به اندازه کافی او را نشناخته بود که سر از کارهایش دربیاورد. و چقدر این نشناختن، تمام وجودش را لبریز از غم و حسرت می کرد. چند دقیقه ای روی مبل نشست و با پشتی خمیده، صورتش را میان دست هایش فشرد و فکر کرد. دستش را تا روی خط ریشش کشید و کلافه به مه جبینی نگاه کرد که دم در رژه می رفت و انگشت های دستش را درهم می پیچید. زیر لب ذکر می گفت و رگ انگشت هایش را می گرفت. تشویشش به خوبی معلوم بود و پارسا آنقدر احساس ضعف و حقارت می کرد که نمی توانست آرامَش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

.در نهایت بلند شد و سیگاری آتش زد

« ...دوستی نداره؟ بجز پریسا »

:مه جبین دم به گریه بود

« ...نه. یعنی جایی رفته؟ یا... یا »

حرف در دهانش نمی چرخید بس که هر لحظه دل آشوبه‌ی بیشتری می گرفت.

:پارسا جلوتر رفت و دست هایش را کمی بالا آورد

خیلی خب... باشه... الان این اضطراب تو هیچی رو »
« .درست نمی کنه... فکر کن ببین کجا ممکنه رفته باشه

نمی دونم به خدا. اصلا فکرم کار نمی کنه. آخه کسی رو -
...نداشت که

.پارسا پلک بست و تلفن آرامش را از مه جبین گرفت

« رمزش رو بلدی؟ »

.مه جبین سر تکان داد و فورا تلفنش را باز کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا توی پیام هایش رفت اما به خودش اجازه نداد که آن ها را بخواند. با دیدن اسم میعاد، دستش مشت شد و گفت:

« امکان داره میعاد ازش خبر داشته باشه؟ »

مه جبین آب دهانش را سخت قورت داد و اشک در کاسه چشم هایش جوشید. به زحمت توانست بگوید:

« ...نمی دونم »

پارسا خیره به اسم میعاد، چند قدم برداشت و متفکر، لب هایش را بین دندان هایش جوید. بعد از چند لحظه، شماره میعاد را با تلفن خودش گرفت. صدای خشک و جدی میعاد توی گوشش پیچید:

« بله؟ »

پارسا با شنیدن صدایش هم عصبی می شد. عضلات تنش منقبض شدند و به سختی توانست بگوید:

« کجایی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه ای طول کشید تا صدای پرتمسخر میعاد روی مغزش پاتیناژ رفت:

« خونه‌مونم عزیزم. تو کجایی؟ چی پوشیدی؟ »

[10.11.19 10:38] ,

پارت۲۰۰

به قهقهه افتاد و هر خنده اش مثل میخ، توی سر پارسا کوبیده شد. حرصی از سینه اش جوشید و تا حلقش را سوزاند.

« .این مسخره بازی ها رو بذار واسه عمه جانت »

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی تر و تهدیدوار گفت:

« الان می خوام بدونم آرامش کجاست. اگه فقط یه کلمه چرت از دهنت بیاد بیرون، طوری حالت رو می گیرم که تو تاریخ ثبت شه. »

سکوت محض شد. میعاد خودش را جمع و جور کرد و به سختی گفت:

« معذرت... نشناختم... من از آرامش خبر ندارم. مگه الان نباید پیش شما باشه؟ »

تن پارسا سرد شد. نگاهِ نگران و پر از دلهره اش به مه جبین که تماما گوش شده بود، بند شد و لب به دندان گرفت.

« اگه بفهمم دروغ گفتی، بد می بینی؛ خیلی بد! »

تلفن را قطع کرد و آن را روی مبل انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار توی تن مه جبین را خالی کرده بودند که آنطور بی حس و حال روی مبل فرود آمد و گریه سر داد. داشت از آن همه اضطراب می مرد.

تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره ی خانه، لب به دندان گرفت و بیچاره وار گفت:

« ای وای... حالا جواب آقا جونم رو چی بدم؟ »

بگو واسه آرامش مشکلی پیش اومده پیشش موندی تا - حل شه.

مه جبین فورا جواب داد:

« بله؟ »

صدای بانو کمی از التهابِ درونش را کم کرد:

« .کجا موندی مادر؟ دلمون هزار راه رفت »

مامان جان پیش آرامشم. یه مشکلی پیش اومده شاید - دیر برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:بانو ترسیده گفت

« .چه مشکلی؟ چیزی شده؟ نگرانم کردی »

نه چیزی نیست. یکم حالش خوش نبود آوردمش سرم - .بزنه

:بانو وحشت زده گفت

خاک به سرم. چی شده مادر؟ آدرس بده بیایم من و »
« .حاجی هم

مه جبین که تا به حال آن همه دروغ پشت هم ردیف :نکرده بود، عاصی شده گفت

مادر من... هیچی نیست باور کن... چیزی بود بهتون »
« .زنگ می زنم. فقط یکم دیر میرسم؛ همین

تلفن را بی خداحافظی قطع کرد و از پارسا که مستقیم :نگاهش می کرد شنید

رمان بازار
romanbazar.ir

« هنوز هم بلد نیستی دروغ بگی... وقتی دروغ می گی صدات می لرزه، نفست بند میاد و پات رو انقدر تند تکون می دی که انگار قراره همه استرست رو بریزی دور باهاش.»

مه جبین شاکی نگاهش را چرخاند و تمام شهامتش را جمع کرد تا بگوید:

« دست از آنالیز کردن من بکش. انقدر گذشته ها رو از قبر نیار بیرون و تشریحش نکن...»

پارسا چشم ریز کرد و تکیه اش را از مبل گرفت. بلند شد و با اعتماد به نفسی ذاتی، دست در جیب هایش فرو برد و چند قدمِ با طمانینه به سمت مه جبین برداشت. تهدیدوار گفت:

« مثلا می خوای چیکار کنی اگه همین الان اراده کنم و بخوامت؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ترسیده ی مه جبین بالا آمد و عضلات صورتش طوری درهم شدند که نفرتش را به خوبی نشان می دادند.

بلند شد و خیره در نگاه پارسا، تند و تیز گفت:

« هنوز هم همون آدمی... هنوز هم می دونی چیه؟ تو وقتی یه زن می بینی جلوت، فقط به یه چیز فکر می کنی. ولی باید به عرضت برسونم که من ابزار هوس رانی جنابعلی نیستم و آدمم؛ آدمی که احساس داره، قلب داره، روح داره... چیزی که تو خیلی خوب بلدی تو آدم ها خفه‌ش کنی. قلبشون رو توی مشتت له کنی، روحشون رو زخم بزنی و بری؛ یه جوری که انگار هیچوقت وجود نداشتی.»

پارسا عقب نکشید اما مه جبین تخت سینه اش کوبید و فریاد کشید:

« برو عقب... نفست هم بوی زن بازی میده؛ بوی هوس رانی. حالم ازت بهم می خوره.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی پارسا تیر کشید و نفسش به سختی بالا آمد. عصبی شده بود. طوری که دوست داشت قدرتش را به رخ مه جبین بکشد. در آن لحظه فقط به تصاحبش فکر کرده بود؛ نه به گذشته و نه به دردی که برایش ارمغان آورده بود. اما حالا که مه جبین پلیدی اش را توی صورتش کوبیده بود، احساس شرمی توی دلش جوشید و موجب شد که بی حرف از پله ها بالا برود. دست و صورتش را توی سرویس اتاقش شست و ضربه ای به دیوار کنارِ آینه کوبید. زیر لب غرید:

« آدم باش... آدم باش... مه جبین فرق داره... فرق داره با همه.»

چند دقیقه ای همانجا ماند و با صدا زدن های مه جبین فورا خودش را به پله ها رساند.

مه جبین تا وسط پله ها بالا آمد و تلفن به دست گفت:

« میعاده... میگه حدس میزنه آرامش کجا رفته باشه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

.پارسا هول زده پله ها را پایین رفت

« باشه بریم. معطل چی هستی؟ »

.داره میاد اینجا-

بعد از چند دقیقه از خانه بیرون زدند. میعاد سلام و احوالپرسی کرد. پارسا خیلی سرد و مه جبین خیلی سرسنگین جوابش را دادند و هر دو سوار ماشین شدند.

بعد از نیم ساعت رانندگی، میعاد جاده ای پیچ در پیچ را بالا رفت. سر یکی از پیچ ها، ماشینِ پارسا را دیدند.

میعاد توقف کرد و پارسا و مه جبین پیاده شدند. صدای کر کننده آهنگ به گوش می رسید و تمام تنشان را می لرزاند. پارسا جلوتر رفت و مشکوک و شوکه به ماشین نزدیک شد. آرامش صندلی را عقب داده بود و پشتی اش را خوابانده بود. خودش هم دراز کشیده بود و پاهایش را روی سینه ماشین گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [10.11.19 10:38]

پارت۲۰۲

پارسا چند ضربه به شیشه کوبید و آرامش کلافه سر چرخاند و فقط نگاهش کرد. پارسا اشاره کرد تا شیشه را پایین بکشد اما آرامش هیچ حرکتی نکرد. چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد که موجب می شد نه حرفی بزند و نه حرکتی کند که نشان از نرم شدن داشته باشد. پارسا به دستگیره چسبید و خواست در را باز کند اما موفق نشد. چند ضربه ی عصبی دیگر به شیشه کوبید و کلافه نگاهش را به سمت مه جبین چرخاند. این بار مه جبین جلو آمد و با چشم هایی اشکی فقط نگاهش کرد. آرامش طاقت گریه اش را نداشت. مه جبین خط قرمزش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. با کلافگی و آشفتگی، صدای موزیک را کم کرد و شیشه را پایین کشید.

پارسا عصبی به سمتش چرخید و خواست فریاد بزند که مه جبین فورا بازویش را گرفت و صدایش زد:

« پارسا... لطفا. »

پارسا از روی شانه سر چرخاند و نگاهش کرد. به قدری عصبانی بود که به نفس نفس افتاده بود. شک نداشت که اگر دهان باز می کرد، صدای نعره اش سکوت شب را می درید. کمی این پا و آن پا کرد و ضربه ای به بدنه ماشین زد و رو به مه جبین گفت:

« با هم برگردید خونه. »

بعد هم در مقابل نگاه مبهوت آرامش و مه جبین به ماشین میعاد رفت و غرید:

« راه بیفت. »

رمان بازار
romanbazar.ir

میعاد بی حرف، با نگاهی پر خنده سر چرخاند و پدال گاز را فشرد.

« برو جلوتر دور بزن که پشتشون باشیم. »

میعاد اطاعت کرد و وقتی ماشین آرامش دور زد و راه افتاد، آن ها هم پشت سرشان حرکت کردند.

پارسا ناگهان سرش را که پایین بود، به سمت بالا چرخاند و میعاد را نگاه کرد. ته مایه ی نگاهش پر از تمسخر بود. چینِ گوشه ی چشم هایش هیچ حس خوبی نمی داد. پارسا چشم تنگ کرد و پرسید:

« از کجا می دونستی اینجاست؟ »

میعاد چشمکی زد و گفت:

« بیشتر و بهتر از شما می شناسمش. »

دست روی نقطه ضعف پارسا گذاشته بود. قلبش تیر کشید و نگاهش به خون نشست اما خودش را کنترل کرد تا

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگوید. فورا سر چرخاند و عصبی بینی‌اش را چند بار بالا کشید و سیگاری آتش زد.

میعاد نیم نگاهی به جانبش انداخت و پرخنده گفت:

« بهمت می ریزه این موضوع؟ »

پارسا لب روی هم فشرد و بعد از چند لحظه نگاهش کرد.

« من باباشم اما تو کاره ای نیستی. امروز هستی، فردا ممکنه نباشی. »

[10.11.19 10:38] ,

پارت۲۰۳

رمان بازار
romanbazar.ir

میعاد ابرویی بالا انداخت و ساکت ماند. بعد از چند دقیقه که به خانه نزدیک شدند، با بدجنسی گفت:

« روزایی که تو نبودی توی زندگیش، روزایی که از عالم و آدم می برید و به من پناه میاورد؛ تو بغل من آروم می گرفت و بوسه های من می شدن مرهم زخماش...»

تن پارسا منقبض شد. رگ گردنش متورم شد و دردی توی شقیقه و قلبش راه گرفت. دستش روی زانویش مشت شد و ادامه ی حرف میعاد را با کمی تاخیر، شنید:

« میاوردمش اینجا که آروم شه... برای همین شده مامنِ دردایی که خواسته ناخواسته بهش زدی. واسه من ادای باباهای خوب رو در نیار خواهشا. زیر و بمت تو مشت منه. آرامش قبل از اینکه تو رو داشته باشه، مال من بوده... مال من هم می مونه. دوست دارم بدونم کی جرات داره از من جداش کنه.»

پارسا مشتش را روی داشبور فرود آورد و عربده کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...خفه شو بی همه چیز »

تمام رگ های پیشانی اش برجسته شده بودند. میعاد حالا مقابل برج ترمز زده بود و با خونسردی عجیبی نگاهش می کرد. تکیه اش را به گوشه صندلی داد و زاویه دار نشست.

پارسا مشتش را باز هم همانجا کوبید و داد کشید:

« کلا دور و برش نبینمت که از زندگی ساقطت می کنم. دلم می خواد فقط یک بار دیگه شماره‌ت رو ببینم رو گوشیش. اونوقته که دیگه انقدر آروم باهات برخورد نمی کنم. »

در را باز کرد و محکم بهم کوبید. آنقدر عصبی بود که هر آن امکان داشت سرش منفجر شود. با قدم هایی محکم و بی انعطاف خودش را به لابی رساند و وقتی آرامش و مه جبین را کنار هم دید، رو به مه جبین گفت:

« برو بشین تو ماشین... می رسونمت. »

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین پروحشت نگاهش کرد و عرقِ روی پیشانی و رگ های متورمش را که دید، ترسیده گفت:

« چیزی شده؟ می خوای... می خوای زنگ بزنم بانو بیاد اینجا بمونیم؟ »

پارسا تک خنده ای زد و دست به کمرش گرفت:

« بباتون اجازه میدن؟ آخه شما یه زن چهل ساله نیستی که؛ تو سیزده سالگی موندی. »

مه جبین دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما حرف ها توی گلویش ماندند و صدایش را به لرزه انداختند.

آرامش کمی جلو آمد و دستش را به معنیِ " چیه؟ " برای پارسا تکان داد:

« الان چرا عصبانیتت رو سر این بدبخت خالی می کنی؟ »

تو حرف نزن که خیلی از دستت شکارم. مونده تا به حسابت برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش لب جمع کرد و پر کینه گفت

« آره خب... بیست و پنج سال نبودی بکوبی تو سرم... حالا تا می تونی بکوب که جبران شه. بشو یکی عین حاج یونس!»

, [10.11.19 10:38]

پارت۲۰۴

پارسا پلک بست و با سرش به درِ بین لابی و پارکینگ اشاره کرد:

« برید تو ماشین... با هم می ریم... مه جبین رو می رسونیم و بعدش هم برمی گردیم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش خواست چیزی بگوید که با اخطار مه جبین سکوت کرد:

« .آرامش... احترام بابات رو نگه دار »

آرامش با حیرت نگاهش کرد و سرش را چند بار به نشان تاسف تکان داد. زودتر از هر دوی آن ها به ماشین رفت و روی صندلی عقب جا گرفت.

پارسا زیر لب زمزمه کرد:

« متاسفم. میعاد من رو به مرز جنون می کشه و این احمق بازی های آرامش من رو دیوونه تر می کنه.»

مه جبین کمی جلو رفت و زمزمه وار گفت:

« این راهش نیست پارسا... باهاش نجنگ... آرامش خام مهربونیات میشه اما رامِ زورگویی هات به هیچ وجه نمیشه. بدقلقه؛ قبول... اما تو باهاش راه بیا و نذار بره تو چاه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا کمی آرام تر به نظر می رسید. نگاهش را به نوک کفش هایش دوخت و رو به مه جبین گفت:

« .امشب شب عجیبی بود. ولی یه درس بزرگ بهم داد »

اینبار مه جبین را مستقیم نگاه کرد و سرش را روی گردنش کج کرد:

« اینکه مهربونی باید تو ذات آدما باشه. تو ذاتت پاکه. ذاتت نجیبه... حقت نبود که عین دخترای بدکاره باهات برخورد بشه. »

سیب گلویش برجسته شد و ادامه داد:

« کاش تو زمونه ای نبودیم که با ارزش ترین چیز دختر، بکارتش بود. روح آدم باید باکره باشه؛ نه جسمش... کاش می فهمیدن که حتی اگه یه دختر باکره باشه، روحش که خراب باشه، یه جایی دست از خوب بودن و پاک موندن می کشه. تو هیچوقت دست از خوبیات نکشیدی. فقط یه بار

رمان بازار
romanbazar.ir

پات لغزید و یک عمر تاوان پس دادی. من حس می کنم

« ...دارم تاوانِ روزهای از دست رفته ی تو رو می دم

مردد نگاهش کرد و با بغضی که بیخ گلویش دست گذاشته بود، زمزمه کرد:

« من رو ببخش مه جبین... من ذره ذره دارم زجر می کشم تا از یاد تک تکمون بره که چی شد که این خانواده، خانواده نشد.»

چیزی نمانده بود تا مه جبین به گریه بی‌افتد. لب گزید و لرزان گفت:

« بریم... دیروقته.»

بعد هم در مقابل نگاه شرمنده ی پارسا خودش را به ماشین رساند. تنش به شدت می لرزید و دلش آشوب بود. بعد از چند لحظه پارسا هم به آن ها ملحق شد و هر سه به سمت خانه مه جبین رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

[10.11.19 10:38] ,

پارت۲۰۵

مه جبین از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت. در ماشین، هیچ کدام حرفی نزده بودند و در آخر هم خداحافظی سردی کرده بودند.

به محض ورودِ مه جبین، بانو و حاج یونس بالای پله ها ایستادند و تماشایش کردند.

چند قدم جلو رفت و سلام داد. بانو بلند و حاج یونس زیر لب جوابش را دادند.

حاج یونس دستی به سبیل های سفید و پرپشتش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

چی شده بود آرامش؟ مگه حالا دیگه بابا نداره که تو راه »
« میفتی دنبالش؟

بابا را پرتمسخر گفته بود و ترس به دل مه جبین انداخته
:بود. همانجا میان پله ها ایستاد و سر به زیر گفت

بچه ی من هم هست آقا جون. نمی تونم ازش بگذرم و »
موقع سختی ها نباشم. آرامش انتظار داره ازم. یه عمر بابا
بالای سرش نبوده و حالا اگه من هم نباشم، چیزی ازش
« .نمی مونه

نگاه حاج یونس با کلافگی روی چشم های مصممش کش
آمد و با تکان دادن سرش به نشان تاسف، پا به خانه
:گذاشت و زیر لب غرید

« .اندر این صندوق جز لعنت نبود »

مه جبین لب گزید و ته دلش خالی شد. این رفتار پارسا
برای خودش هم ترس داشت؛ بخصوص که تازه داشت
.معنای دوست داشتن را کنار کس دیگری مزه مزه می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض رفتنش، بانو جلو آمد و درمورد حال آرامش پرسید.

***

آرامش و پارسا به خانه رسیدند. آرامش خواست به اتاقش برود که پارسا دستوری گفت:

« صبر کن.»

آرامش کلافه، مردمک در کاسه چشم هایش چرخاند و نیم تنه به سمت پارسا گرداند. پارسا دست به جیب جلو رفت و پر اخم براندازش کرد. یادآوری حرف های میعاد، تمام عضلاتش را منقبض می کرد. از طرفی دوست داشت به توصیه های مه جبین گوش دهد و روابط بینشان را درست کند. دوست نداشت برای آرامش، حاج یونسی باشد که او را از خانه فراری داده بود.

[10.11.19 10:38] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۰۶

نگاهش را به پایین دوخت و با بی نفسی گفت:

« .متاسفم برای همه چی »

آرامش که خیال کرده بود تازه اول جنگ و دعوایشان بود، ناگهان آرام گرفت و شعله ای که درونش را سوزانده بود، خاموش شد. از آن حالت طلبکار فاصله گرفت و نگاهش مهربان شد. دلش برای پارسا، برای پدرانه هایش تنگ شده بود. لب گزید و زمزمه کرد:

« .من هم متاسفم. نمی خواستم نگرانتون کنم »

پارسا پر صدا خندید و کمرش رو به عقب قوس برداشت. با تمسخری شیرین و کنایه ای طنزآلود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« !نمی خواستی پس »

آرامش هم به خنده افتاد و بازوهایش را بغل زد. مظلوم و معصوم نگاهش کرد و ابرو بالا انداخت:

« راستش... خیلی دلخورم... حس می کنم هیچ کجای زندگیت نیستم. »

پارسا نگاه به سمت اتاق خودش انداخت و پر شیطنت گفت:

« بریم نوشیدنی بخوریم و حرف بزنیم؟ »

آرامش چند بار سر تکان داد و با خوشی گفت:

« !اوهوم. دلم لک زده واسه یه بزم پدر و دختری »

پارسا پله های بالا رفته را پایین آمد و لبخند کجی زد:

« تا بری لباسات رو عوض کنی، همه چیز رو آماده می کنم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار خودش هم آرام تر شده بود. آن جنگ و جدال ها فقط تنش بینشان را زیادتر می کرد و رابطه‌شان را خدشه دارتر.

دلش آرامشِ قبل از آن ماجراها را می خواست. باید با او متحد می شد و میعاد و میعادها را از سر راه جگرگوشه اش برمی داشت. مه جبین راست می گفت؛ جنگیدن با آرامش فقط همه چیز را خراب می کرد.

آن شب در بالکن نشستند و نوشیدنی خوردند.

بعد از چند لحظه که تنشان گرم شد، پارسا گفت:

« تو همه ی زندگی منی آرامش... دنبال جات نباش. »

نگاه پرشور آرامش بندِ نگاه درخشان پارسا شد و لب زد:

« کنایه زدن هات... کارات... بی توجهی هات... اینا هیچکدوم حرفات رو ثابت نمی کنه. »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا سرش را روی گردنش چرخاند و عمیق و پرنفوذ نگاهش کرد:

« اشتباه می کنی. تو برام اونقدر مهمی که حتی حاضرم بابتش با همه عالم و آدم درگیر شم. تو از منی. جون منی. وقتی فکر می کنم من باعث به وجود اومدنت شدم، یه چیزی این جا غل می زنه و می جوشه. »

به قلبش اشاره کرد و بعد هم چانه ی آرامش را گرفت و بالا کشید.

« اگه بهت می گم این راهه، این چاهه، برای اینه که طاقت ندارم یه تیکه از قلب و روح و روانم رو توی چاه ببینم؛ اون هم وقتی خودم می تونستم نجاتش بدم و ندادم. »

ابرویی بالا انداخت و با طمانینه چندبار سر تکان داد:

« حالا فهمیدی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش لبخند محجوبی زد و نگاهش را به جامش دوخت. نوشیدنی سبکی بود اما تنش خیلی زود گر گرفته بود و دوست داشت آن انرژی رخنه کرده در تنش را آزاد کند.

با سر خوشی گفت:

« آهنگ بخونیم؟ »

[10.11.19 10:38] ,

پارت۲۰۷

لب های پارسا کش آمدند و نگاهش ستاره باران شد. این حال آرامش را دوست داشت. زیر لب زمزمه کرد:

« بخونیم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب، نه شب دعوا بود و نه قهر و بی قراری. آن شب هم جزء خاطره انگیزترین شب های عمرشان شد و پارسا به آن باور رسید که هیچکس را به اندازه آرامش دوست نخواهد داشت. آنقدر آهنگ گذاشتند و همخوانی کردند که دیگر آرامش روی پا بند نبود. بعد از مدت ها سرخوش شده بود و دوست نداشت به چیزی جز کنار پارسا بودن فکر کند.

آخرشب بود که هر دو به اتاقشان رفتند و می خواستند بخوابند.

پارسا مسواک زد و به تختش برگشت. آباژور را روشن کرد و زیر پتو خزید که بعد از چند لحظه درِ اتاقش باز شد و آرامش در آستانه در ظاهر شد.

سرش را بالا گرفت و با لبخند گرمی لب زد:

« چیه بابا جان؟ »

آرامش بی قرار به آغوشش هجوم برد و پر تمنا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« اینجا بخوابم؟ »

پارسا موهایش را نوازش کرد و آن ها را چندین و چندبار بوسید:

« .بخواب دخترم »

قلب آرامش گرم شد. به محض خوابیدن روی تختش، احساس دلتنگی شدیدی کرده بود و نتوانسته بود خودش را کنترل کند. به این آغوش، به این مهربانی، به این پارسای حامی خو گرفته بود. دستش را دور کمر پارسا حلقه کرد و مستانه نالید:

« امشب... بهترین شب عمرم بود. دوستت دا...رم »

سکسکه اجازه کامل حرف زدن نداد. پارسا به قهقهه افتاد و پتو را روی تنش مرتب کرد.

« ...بخواب عزیزم. بخواب »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش سرش را روی سینه ی امن پارسا گذاشت و خیلی زود به خواب رفت.

پارسا اما بی خوابی به سرش زده بود. چندین و چند عکس از آرامشِ توی آغوشش گرفت و بدون آنکه چهره اش کاملا مشخص باشد، بهترینشان را توی اینستاگرام پست کرد و نوشت:

« آرامش بخش ترین آرامشم! آغوش من، سال هاست که بهانه ات را می گیرد. سال هاست بدون آنکه بدانم جزئی از من هستی و دور از این مأوا زندگی می کنی، زندگی کرده ام. و حالا بدون تو هرگز آرامش ندارد این آغوشِ با تو آرام گرفته. (شمیم حیدری)»

***

[10.11.19 10:38] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۰۸

صبح خیلی زود پارسا بیدار شد و آرامش را توی آغوشش دید. سر بلند کرد و پر اخم و خوابالود نگاهش کرد و لبخند زد. دستش را روی موهایش حرکت داد و دست دیگرش را که خواب رفته بود، از زیر شانه اش بیرون کشید.

آرامش دندان قروچه کنان بیدار شد و کش و قوسی به تنش داد. با سرخوشی به پارسا نگاه کرد و لب زد:

« صبح بخیر. »

پارسا پیشانی‌اش را بوسید و از تخت پایین رفت:

« صبح تو هم بخیر. »

به سرویس رفت و وقتی بیرون آمد، آرامش را مچاله در خودش دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

« .پاشو تنبل خانم... باید بریم شرکت »

:آرامش خودش را لوس کرد و کودکانه نالید

« ...اووووم... نمی شه من نیام؟ سرم درد می کنه امروز »

پارسا تک خنده ای زد و از اتاق بیرون رفت. آرامش آنقدر خوابالود بود که خیلی زود به خواب رفت و حتی منتظر تاییدِ پارسا هم نماند.

وقتی به خودش آمد که صدای پشت سر هم زنگ خانه را شنید. هول و هراسان بلند شد. آنقدر خوابالود بود که خیال کرد چند دقیقه بیشتر از رفتن پارسا نگذشته و در همان عالم با خودش فکر کرد که شاید کلیدش را جا گذاشته.

:خوابالود و با کلافگی در را باز کرد و غرولند کرد

« ...کلید برمی داشتی دیگه... خوابم... خواب »

.داشت پله ها را بالا می رفت که سر جا خشک شد

رمان بازار
romanbazar.ir

« .ای جان... خوابالو بیشتر دوست دارم »

خواب با تمام قوا از تنش پرید و نگاهش بند میعادی شد که حالا پشت سرش ایستاده بود و به درِ بسته تکیه زده بود. با لبخند خبیثی نگاهش می کرد؛ مثل گرگی که به طعمه اش چشم دوخته.

میعاد با لبخندی جلو آمد و با دیدن نگاه متعجب آرامش، هر دو ابرویش را پرسشی بالا انداخت و با بی خیالی گفت:

« چیه عزیزم؟ بابا جانت دستور داد که شماره من رو نبینه رو گوشیت... من هم تصمیم گرفتم بیام و از نزدیک رفع دلتنگی کنم. »

با شستش گوشه لبش را خاراند و چشم تنگ کرد:

« تو پیشنهاد بهتری داری؟ اووم... مثلا رو تخت رفع دلتنگی کنیم؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را از هم باز کرد و قدم هایی سست به سمتش برداشت.

« من هوم؟ تو انتخاب کن عزیزم. تخت خودت یا بابات؟ خیلی آدم دموکراتی هستم. کاملا به عهده خودت می ذارم انتخاب رو.»

[10.11.19 10:38] ,

پارت۲۰۹

تن آرامش سرد شد. از درون گر گرفته بود و از بیرون مثل کسی بود که سطل آب سردی روی تنش ریخته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش طوری می کوبید که تمام تنش هم به لرزه انداخته بود.

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و ترسان و لرزان گفت:

« برو بیرون میعاد... بابام می کشت... به خدا... به جون جفتمون می کشت.»

میعاد خنده ای مستانه کرد و دست هایش را بهم کوبید:

« عزیزممم... من عاشق این هستم که در راه عشق بمیرم. هنوز نفهمیدی معنی برات جون می دم چیه؛ نه؟»

آرامش چشم گرد کرد و پله ها را یکی یکی از عقب بالا رفت. گریان و پر بغض گفت:

« دیوونه شدی؟ چته؟ »

میعاد پله ها را بالا رفت و بی خیال شانه بالا انداخت:

« دیوونه ی تو عزیزم. دلتنگی امونم رو بریده... می دونی که؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

برو گمشو بیرون میعاد. من اصلا پریودم... نمی تونم... -
...نمی تونم برو

نمی خواست حالا که پارسا آن همه پدرانه خرجش کرده بود، به اعتمادش پشت پا بزند. نمی خواست تن به آن اجباری بدهد که از قدم به قدم و حرکت به حرکتِ میعاد می بارید.

میعاد پلک بست و پر حرارت گفت:

« اصلا برام مهم نیست خوشگلم. تو هرجور که باشی، من می خوامت. »

آرامش برگشت و در چشم بهم زدنی شروع به دویدن کرد که لباسش از پشت کشیده شد و جیغش به هوا رفت.

« تو رو خدا میعاد... بس کن... بس کن دارم ازت می ترسم. »

میعاد به آغوشش کشید و به سمت اتاق پارسا حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« ترس نداره عزیزم. مگه بار اولته که برام ادا میای؟ »

آرامش به گردنش چنگ انداخت. دست و پا زد و جیغ کشید. اما زور میعاد می چربید.

در نهایت او را روی تخت پارسا انداخت و سرش را توی گردنش خم کرد و پر حرارت گفت:

« می دونی چقدر دلتنگ بودم؟ می دونی چقدر مهربونم تا وقتی بی شعور نباشی؟ »

آرامش هق زد و زانو توی شکمش کوبید اما کارساز نشد.

« گمشو میعاد. گمشو تو رو خدا... »

میعاد چانه اش را در مشت گرفت و چشم تنگ کرد:

« می دونم تو هم دلتنگ بودی عزیزم. می دونم هی نگو که زودتر مجبور شم رفع دلتنگی کنم. »

آرامش فریاد کشید:

« وای تو دیووونه ای... به خدا دیووونه ای. »

رمان بازار
romanbazar.ir

.میعاد قهقهه زد و لب هایش را به کام کشید

آرامش هر لحظه زیر سنگینی تنش و نامهربانی دست هایش جان می داد. هر لحظه در خودش می شکست و راهی بجز تن دادن به آن ماجرا پیدا نمی کرد. میعاد به بدترین شکل ممکن به او عارض شد و برق چشم هایش را خاموش کرد. روحش را زخم زد و تمام وجودش را مملوء از حس بیزاری کرد؛ نسبت به خودش، نسبت به آن زندگی، نسبت به میعادی که حالا عین جنازه کنارش خوابیده بود و .حتی در آغوشش هم نگرفته بود

!...اگر پارسا سر می رسید

, [10.11.19 10:38]

پارت۲۱۰

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانست چه مدتی گذشته بود که آنطور بی حس و حال در خودش جمع شده بود و به تاج تخت پارسا زل زده بود. بغضی بیخ گلویش چسبیده بود که نه می شکست و نه اجازه نفس کشیدن می داد. چیزی درونش شکسته بود؛ چیزی شبیه غرور؛ چیزی شبیه به عزت نفس...

میعاد غلتی زد و لبش را به شانه ی برهنه اش چسباند:

« دلتنگیت برطرف شد خوشگلم؟ »

آرامش پلک بست و نفسش را از همان بینی، پر حرص خالی کرد:

« .ازت متنفرم »

میعاد لاله ی گوشش را میان لب هایش گرفت و پرحرارت لب زد:

« .من هم عاشقتم نانازم »

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ حس خاصی به آرامش دست نمی داد. مثل جنازه روی تخت افتاده بود و دلش می خواست میعاد گورش را گم کند.

میعاد از اتاق بیرون رفت و بعد از چند لحظه با لیوانی آب برگشت و کنار آرامش نشست.

آرامش پلک بست و بیشتر در خودش جمع شد. میعاد لیوان را روی عسلی کنار تخت گذاشت و زیر بازویش را گرفت تا بلند شود. آرامش لیوان را پس زد اما میعاد با شیطنت گفت:

« ...این قرص رو بخور تا دلتنگیام بچه نشده. اِ »

آرامش چپ چپ نگاهش کرد و لب هایش از شدت غصه لرزیدند. قرص را گرفت و بدون آن که نگاه شاکی‌اش را از میعاد بگیرد، آن را ته حلقش انداخت و لیوان را یک نفس سر کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

میعاد با لبخندی گوشه ای نگاهش کرد و دستش را زیر چانه اش، نوازش‌وار کشید. زیر لب و پر حرارت گفت:

« آفرین عروسکم. دختر خوبی بودی امروز. »

آرامش زانوهایش را در آغوش کشید و نالید:

« برو بیرون... »

میعاد خنده ای مستانه کرد و از جا برخاست.

« خسته ای... بخواب... »

آرامش زیر پتو خزید و تهدیدوار گفت:

« گمشو بیرون. به هدفت که رسیدی! »

میعاد ابرویی بالا انداخت و فقط نگاهش کرد؛ آنقدر که چشم های آرامش گرم شدند و به خواب رفت.

سرخوش به حمام اتاق پارسا رفت و از حوله اش استفاده کرد. بعد هم سر گوشی آرامش رفت و با انگشت آرامش آن را باز کرد و کارهایی که می خواست را انجام داد. بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه چندتا از نوشیدنی های پارسا را به اتاق منتقل کرد و طوری صحنه سازی کرد که انگار آن بزمشان یک بزم عاشقانه بوده.

[10.11.19 10:38] ,

پارت۲۱۱

به ساعتش نگاهی انداخت. آمدن پارسا نزدیک بود. فورا لباس هایش را پوشید از خانه و بعد هم برج خارج شد.

پارسا نفس زنان تا پشت در واحدش آمد. کلید انداخت و با هول و ترسیده سرک کشید. اسکرین شات هایی که از

رمان بازار
romanbazar.ir

چت میعاد و آرامش خوانده بود، قرار را از وجودش گرفته بود.

چشم هایش ناخودآگاه گرد شده بودند و وحشت از صورتش می بارید. به نفس نفس افتاده بود و می ترسید با چیزی که نباید، مواجه شود.

از درون می لرزید که پا به طبقه بالا گذاشت و درِ اتاق آرامش را باز کرد. با ندیدنِ آرامش، نفس راحتی کشید و به اتاق خودش رفت تا لباس هایش را عوض کند.

به محض باز کردن درِ بسته ی اتاقش با صحنه ای مواجه شد که تمام وجودش لرزید. فکش روی هم چفت شده بود و دندان هایش از شدت عصبانیت و رگی که به جوش آمده بود به هم می خوردند.

دستش را به دیوار گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند. نگاهش بندِ نوشیدنی های روی میز شد. بعد هم چرخید و با دیدن حمام خیس و حوله ای که انگار با عجله از در

رمان بازار
romanbazar.ir

آویزان شده بود مات ماند. نگاهی به حمام انداخت و قلبش سنگین شد. آرامش اجازه ورود به آن حریم را داده بود و این برای پارسا مثل کابوس بود. فقط نمی دانست چرا بیدار نمی‌شد. در آن لحظه آرزوی مرگ می کرد؛ آرزوی پدر نبودن و نداشتن دختری که آنگونه برهنه روی تختش دراز کشیده بود و بی خیالِ تمام اخطارهایش شده بود.

پیام های میعاد برای لحظه ای از مقابل چشم هایش کنار نمی رفت:

« دل دخترت برام تنگ شده بود جناب حکمت... گفته بودی زنگ نزنم بهش... من هم رفتم خونت ملاقاتش کردم... بزم خوبی بود... حسابی حال داد... باید معمار می شدید شما با این چیزی که ساختید؛ اونم تو پونزده سالگی... حیف استعدادتون واقعا!»

احساس شکستن داشت؛ احساس کسی که بازی بدی را باخته بود. بازی‌ای که خودش شروعش کرده بود و خواسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود او را از زندگی دخترش حذف کند اما نتوانسته بود.
باخته بود؛ آن هم به پسری که به دار و ندارش چشم
.دوخته بود

, [10.11.19 10:38]

پارت۲۱۲

.آه مردانه ای از دردی که می کشید، از گلویش خارج شد

:با حال بدی نالید

آرامش... چی کار کردی بابا؟ چی کار کردی دخترم؟ »
« .وای... وای خدایا من رو نجات بده از این وضعیت

رمان بازار
romanbazar.ir

با آنکه به نظرش می رسید با آن مسائل راحت کنار بیاید اما کنار نیامده بود. دیدن آن وضعیت آرامش برایش حکم تیر خلاص را داشت. فقط خدا می دانست آن لحظه چقدر بیشتر از قبل شرمنده ی حاج یونس و آن نگاه شکست خورده اش بود. تصویر چشمان بی نور حاج یونس حتی لحظه ای از مقابل چشم هایش کنار نمی رفت. بغضش مردانه شکست و روی زمین آوار شد. شانه هایش لرزیدند .و هق زد. در آن لحظه دلش می خواست میعاد را بکشد

سرش را سجده وار روی زمین گذاشت و گریه کرد. دیدن آن صحنه برایش دلخراش ترین چیزی بود که حس می .کرد کمرش را شکسته

بعد از چند لحظه چیزی درونش جوشید و باعث شد بدون آنکه به آرامش نگاه کند، بلند شود و به طبقه پایین برود تا .با تلفنش به میعاد زنگ بزند

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چندین بوق، صدای خواب آلود میعاد توی گوشش پیچید:

« بله؟ امری داشتید؟ »

پارسا دندان روی هم سایید:

« .باید ببینمت »

میعاد خندید و گفت:

« هوس مردن نکردم هنوز. چند ماه تو خماری بمون تا سر فرصت همدیگه رو ببینیم. »

پارسا نعره کشید:

« آشغال بی همه چیـــــز... می کشمت... به خداوندی خدا می کشمت... »

میعاد حرص آور خندید:

« من که بر خلاف میل دخترت نبودم جناب حکمت. انقدر دوسش دارم که محاله چیزی بخواد و بهش ندم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا باز هم عربده کشید و خواست چیزی بگوید که سه بوق متوالی توی گوشش پیچید و خون در رگ هایش یخ بست. شماره اش را گرفت و اینبار با خط خاموشش مواجه شد.

با تمام وجودش فریاد کشید و تلفنش را توی دیوار کوبید. موهایش را چنگ زد و فریاد کشید:

« ای خدا... آرامش نه... آرامش حقش نیست... از من بگیر... تاوان لعنتیِ دل شکسته ی مه جبین و آبروی رفته ی یونست رو از من بگیر... مّن!»

[10.11.19 10:38] ,

پارت۲۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا آرام نمی شد. چیزی توی دلش می جوشید و حالت تهوعش را زیاد می کرد. شاید داشت زیادی سخت می گرفت. شاید باید با این نوع زندگی آرامش کنار می آمد. اما کدام پدر و مادری می توانستند یک گوشه بایستند و بدبخت شدن دخترشان را ببینند که او بتواند؟ گیج شده بود؛ میان هزار حسی که غیرت و غرور و تعصب و پدرانه هایش را در هم آمیخته بود و حالا نمی دانست باید به کدام احساسش بها دهد و چه کار کند. آنقدر درمانده بود که بعد از چند دقیقه، سیگاری آتش زد و از خانه بیرون رفت. تحمل آن خانه و آن فضا را نداشت. مطمئن بود که آرامش خودش میعاد را خواسته بود؛ این را از چت هایشان فهمیده بود و نمی دانست باید به خواسته آرامش احترام بگذارد یا او را محدود کند تا به اجبار هم که شده درست .گام بردارد

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و پرت سوار ماشین شد و بی هدف از پارکینگ بیرون زد که تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره مهرنوش، سرد و طلبکار جواب داد:

« بله؟ نمی خوای دست برداری؟ »

صدای نگران مهرنوش توی گوشش پیچید و دلش را بیشتر از قبل بهم زد:

« عزیزم؟ چی شده؟ چرا انقدر پریشونه صدات؟ »

پارسا با دست چپش فرمان را چسبیده بود و تلفن را کلافه به پیشانی اش تکیه داده بود. چشم غره ای رفت و با ژست مخصوص به خودش، دهانی تلفن را تا لب هایش پایین کشید و بی حوصله گفت:

« حوصله ندارم. برو پی زندگیت. انقدر پیگیر حال و احوال من نباش. به جایی نمی رسه.»

مهرنوش ملتمس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« می دونم حالت خوب نیست. من می تونم حالت رو خوب .کنم عشقم. بیا خونه‌م... خواهش می کنم »

پارسا برای لحظه ی پلک بست و به ساعتش نگاهی .انداخت. مهرنوش باز هم التماس به صدایش بخشید

« پارسا؟ فقط همین امشب... هم حال من خوب نیست، هم تو... بیا آروم شیم. بعدش برو؛ مثل همیشه... خب؟ »

[10.11.19 10:38] ,

پارت۲۱۴

پارسا نرم شد. دلش می خواست تمام اضطراب هایش را فراموش کند. دلش می خواست از آن لحظه ها کنده شود و

رمان بازار
romanbazar.ir

به جایی برود که این غم و آهِ جانسوز دست از سرش بردارد. اولین دوربرگردان را پیچید و زیر لب گفت:

« .تا نیم ساعت دیگه اونجام »

شوق عجیبی از صدای مهرنوش پیدا بود:

« ...باشه عزیزم. منتظرم »

***

آرامش با سردرد بدی از خواب بیدار شد و نگاهش تار شد. کمی دست روی پلک هایش کشید و از جا برخاست. با دیدنِ تن برهنه اش آن هم در اتاق پارسا، ناگهان همه چیز در ذهنش فلش بک خورد و پتو را دور تنش پیچید.

وحشت زده به اطراف نگاه کرد و صدایش لرزید:

« بابا؟ خونه ای؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی صدایی نشنید، هول زده از جا برخاست و لباس هایش را پوشید. با دیدن شیشه های مشروب، دستش را مشت کرد و زیر لب غرید:

« !پرو خان... چه لشی هم کرده اینجا »

فورا همه ی شیشه ها را به بار برگرداند و به اتاق پارسا برگشت تا همه چیز را مرتب کند. با دیدن حمامِ خیس و حوله ای که استفاده شده بود، دندان روی هم سایید و برایش در تلگرام نوشت:

« نچایی عمو. خوش گذشت؟ »

جوابش فورا رسید:

« آره عشقم مگه میشه با تو بود و خوش نگذروند؟ »

آرامش کفری شد و نوشت:

« دیگه نه ریختت رو ببینم نه شماره‌ت رو. گمشو از زندگیم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم شماره اش را بلاک کرد و به حمام پناه برد. دلش شور می زد و آشوب بود. نمی دانست چرا پارسا هنوز به خانه نیامده بود. حوله را دور تنش پیچید و به پارسا زنگ زد اما با تلفن خاموشش مواجه شد. چیزی شبیه آشوب، در قلبش جوشید و تنش را به لرزه انداخت. چرا آن همه نگران بود؟

***

پارسا ذره ای دیگر از نوشیدنی را خورد و سرش را بین دست هایش گرفت. خراب و پریشان لب زد:

« نمی دونم به کجا چنگ بزنم که از این وضعیت نجاتش بدم. خیلی تنهام... می ترسم به مادرش بگم و دق کنه از ناراحتی. این مسائل چیزی نیست که مادرش راحت باهاش کنار بیاد چون خودش هم دقیقا به همین سرنوشت دچار شده. »

رمان بازار
romanbazar.ir

, [10.11.19 10:38]

پارت۲۱۵

مهرنوش بازویش را لمس کرد و دلداری اش داد:

تو نمی تونی کاری براش بکنی وقتی انتخابش اینه. »
اینطور که معلومه دختر لجبازیه و می خواد تو رو دق بده.
« .رهاش کن... بذار به حال خودش باشه

پارسا گردن چرخاند و نگاهِ مخمورش را به مهرنوش دوخت.
با گیلاسش بازی کرد و ابرویی بالا انداخت:

« .نمی تونم ازش بگذرم. همه زندگیم شده »

چیزی در دل مهرنوش تکان خورد و حرصی در سینه اش جوشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ولی داره زندگی تو رو ازت می گیره. تو دیگه آدم سابق نیستی.»

پارسا دستی به دهانش کشید و متفکر گفت:

« اصلا نمی دونم باید باهاش چه برخوردی داشته باشم. باید سکوت کنم، دعوا کنم، هوار بکشم؛ چی کار کنم؟»

مهرنوش پر عشوه لبخندی زد و زمزمه کرد:

« به روش نیار عزیزم. ببین کی سرش به سنگ می خوره و پشیمون میشه از کاراش.»

پارسا خیره ی چشم های خمار مهرنوش ماند و لب های مهرنوش که روی لب هایش قرار گرفت، ضربه ای تخت سینه اش کوبید و او را به عقب پرتاب کرد. روی تنش خیمه زد و روش همیشگی را برای فراموش کردن آن همه اضطرابی که به روح و روانش وارد می شد، پیش گرفت.

[10.11.19 10:38] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۱۶

ساعت از دوازده گذشته بود که کلید در قفل چرخید و نگاهِ نگران و ترسیده ی آرامش به سمت در چرخید. با دیدن قامت سست و قدم های نامتعادل پارسا، از جا پرید و به سمتش رفت.

« کجا بودی؟ »

پارسا تخت سینه اش کوبید و خش دار و بم غرید:

« به تو چه؟ مگه من... از تو می پرسم... با کی می ری... با کی... میای... »

سکسکه کرد و انگشت اشاره اش را توی سینه ی آرامش کوبید و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« با کی می خوابی؟ »

:آرامش پر وحشت چشم باز کرد و زیر لب نالید

« چی می گی؟ »

پارسا به سمت پله ها رفت. نگاهش دو دو می زد و روی پا بند نبود. چندین و چندبار روی پله ها افتاد و دستش بندِ نرده ها شد. آرامش پشت سرش قرار گرفته بود و هربار که :دستش را می گرفت با اعتراض پارسا مواجه می شد

« .ولم کن... خودم... خودم می تونم »

آرامش تمام راه را دنبالش رفت و وقتی به اتاقش رسید، به سمت حمام هدایتش کرد. اما پارسا بدخلقی کرد و بی جان :عربده کشید

« اینجا نمی رم... جایی که اون دیوث بی همه چیز تن »

« لشش رو شسته... نمی رم... می فهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش حالا به دیوار چسبیده بود و دست هایش را روی سینه ی پارسا گذاشته بود تا مبادا جلوتر بیاید. پس پارسا دیده بود!

همه چیز را دیده بود و اینگونه بهم ریخته بود. دلش از دیدن آن وضعیت پدرش تیر کشید و نالید:

« ...باشه... باشه نرو... بس کن »

پارسا لگدی به در کوبید و برخوردِ در به دیوار حمام، صدای وحشتناکی تولید کرد و موجب شد که آرامش با تمام وجود پلک ببندد و دست روی گوش هایش بگذارد.

پارسا به بالکن رفت. دست هایش را دو طرف تنش روی نرده ها گذاشت و سرش را رو به آسمان گرفت. آه مردانه و پردردی کشید و ضجه زد. مشتی روی قلبش کوبید و هق زد:

« ...اینجام... اینجا درد می کنه... خداااا »

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک های آرامش خیس شدند. دیدن آن حال پارسا به هیچ وجه در توانش نبود؛ آن هم درست وقتی که بدترین ضربه را از مهمترین مرد زندگی اش دیده بود. جایی در اعماق قلبش نام میعاد را برای همیشه خط زده بود. جایی در ذهنش او را چال کرده بود و خاطراتش را به دست فراموشی سپرده بود. اما حالا پارسا از همان آدمی می گفت که او سعی کرده بود خط بطلانی روی وجود منحوسش بکشد. اما انگار نمی شد.

میعاد طوری روی روح و روان و زندگی‌اش نقش و نگارش را زده بود که انگار هیچ پاک کنی برای پاک کردنش پیدا نمی شد. همین که می خواست فراموش کند؛ حرفی، خاطره ای، نشانه ای، چیزی پیدا می شد که یادآور شود میعاد تمام زندگی اش را پر از خودش کرده است. پر از وجودی که جز ضربه زدن و نابود کردن، هیچ چیز قابل توجهی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا توی مستی اشک می ریخت و آرامش در همان حال، خون دل می خورد.

جلو رفت. دستش را روی سینه ی ستبر و امن پارسا حرکت داد و پر از عجز نالید:

« تموم شد... تمومش کردم... از این به بعد نه اسمی ازش هست و نه حرفی... برای همیشه از این زندگی کوفتی خطش زدم...»

[10.11.19 10:38] ,

پارت۲۱۷

فصل دوم

رمان بازار
romanbazar.ir

پله های هلالی را که دور تا دور با گل های بنفش و صورتی تزئین شده بودند بالا رفت. موهای بیرون ریخته از شالش را مرتب کرد و ضربان بی امان قلبش را نادیده گرفت. نگاهش دو دو زنان چرخید و روی علیرضا که با لبخند عریضی زیر نظرش گرفته بود ثابت ماند. ناخودآگاه لبخندش با صدا همراه شد و هول شده، سلام کرد:

« سلام دکتر فرهمند... خوبید؟ »

علیرضا به احترامش دولا شد و با لبخندی گوشه ای و لحنی گیرا جوابش را داد:

سلام بانو. خیلی ممنون که دعوتم رو پذیرفتید. »
« .بفرمایید از این سمت

به سمت میز و صندلی دو نفره ای که از قبل تدارکات لازم روی آن چیده شده بود رفتند و علیرضا صندلی را برای مه جبین کنار کشید:

« .بفرمایید بشینید تا من خدمت برسم »

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند لحظه که به آنالیز کردن مه جبین از اطراف .گذشت، علیرضا صندلی مقابلش را عقب کشید و نشست

:دست هایش را به هم سابید و با آب و تاب گفت

خیلی سرده... بهشون گفتم سیستم گرمایشی رو روشن » « ...کنن

گونه های مه جبین گل انداخته بودند. بعد از سال ها حضور یک مرد، برایش تازگی داشت. درست مثل مه جبین چهارده ساله ای که دل به پارسا باخته بود. اما این بار همه چیز فرق داشت. علیرضا اهل حرمت گذاشتن بود. اهل مراعات کردن و رعایت خط قرمزهایی که بعد از سال ها برای مه جبین اهمیت داشتند. اینکه حس می کرد برای علیرضا اهمیت دارد، اینکه علیرضا به تک تک خواسته هایش بها می داد و در هر موردی مشورت می داد و نظرخواهی می کرد، دلش را بدجور گرم می کرد. علیرضا با مردهای سوء استفاده گری که به زندگی خودش و دخترش

رمان بازار
romanbazar.ir

پاتک زده بودند فرق داشت. دو ماه از آشنایی رسمی‌شان می گذشت و علیرضا هیچ چیز غیر معقولی نخواسته بود.

نگاه خجالت زده ی مه جبین بالا آمد و قفل نگاه علیرضا شد:

« ممنون. واقعا توقع این همه تدارک رو نداشتم. می خواستیم صحبت کنیم فقط.»

ابروهای علیرضا بالا پریدند و لب زد:

« ارزشت خیلی بیشتر از این حرفاست. تو نمی دونی تو این زمونه ای که هم مرد و هم زن، گرگ شدن؛ وجود تو چقدر برای من نعمته!»

نگاه مه جبین به میز دوخته شد. دستش مشت شد و لب هایش لرزیدند.

« من...»

گلویش را صاف کرد و پر اضطراب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

من خیلی گیجم. نمی تونم تصمیم درستی بگیرم. به »
پیشنهادتون فکر کردم اما راستش من یه مادرم... نمی
تونم از بچه‌م بگذرم. با آرامش صحبت کردم. خیلی دوست
داره به پدرش برگردم و تشکیل زندگی بدیم اما از طرفی
« .هم می گه پارسا نمی تونه مرد مناسبی برای من باشه

, [10.11.19 10:38]

پارت۲۱۸

علیرضا با دقت به حرف هایش گوش سپرد و وقتی مه
جبین نفس گرفت، دستش را به نشان صبر کردن بالا
:گرفت و با لحنی آرام و مطمئن گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

« مه جبین... تو الان یه خانم مستقلی. وسط یه زندگی نیستی که بگی بخاطر بچه‌م تمام سختی هاش رو تحمل می کنم. از نظر من، اون هم کاملا غلطه. زندگی ای که بخواد طلاق عاطفی توش رخ بده، بیشترین آسیب رو به بچه ها می زنه و خیلی اوقات باید اون زندگی تموم بشه تا از آسیب های جدی تر جلوگیری شه. اما تو خارج از گود ایستادی و مرددی که خودت رو توی چاه بندازی یا نه؟ »

صدایش رنگ حیرت گرفت و ادامه داد:

« تو فکر می کنی پارسا می تونه خوشبختت کنه وقتی عادت کرده به این نوع زندگی؟ کِی دیدی زندگی‌ای به خاطر بچه درست بشه که این دومیش باشه؟ »

نگاه ماتم زده ی مه جبین بین چشم هایش چرخید و علیرضا ادامه داد:

« ببین تو کلا تو رودروایستی با خودت و من و پارسا و دخترت هستی. من نمی خوام اگه دلت با من نیست، جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

مثبتی ازت بگیرم. فقط دلم می خواد بتونی با خودت کنار بیای و باز هم بخاطر من، پارسا، دخترت و یا حتی خانواده‌ت، خودت رو فدا نکنی. آرامش به اون درجه از شعور رسیده که بدونه پارسا برای تو گزینه مناسبی نیست. و کاملا آزاده که هروقت می خواد به دیدن تو یا پارسا بره یا حتی زندگی مستقلی تشکیل بده. این تویی که داری سختتش می کنی همه چیز رو. مگر اینکه...»

نفس کم آورد. با نگاه جستجوگرش چشم های معصوم مه جبین را کاوید و دلش از حرفی که می خواست بزند، تیر کشید.

مگر اینکه دلت هنوز با پارسا باشه و تو رودروایستی با من مونده باشی. «

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه قاطع مه جبین و نگاه نگرانش، دل علیرضا را قرص کرد. لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست و چشم هایش درخشیدند.

نفس عمیقی از راحتی‌ای که نصیبش شده بود کشید و خاطر جمع گفت:

« من چهل و پنج سالمه مه جبین. الان دیگه دنبال یه تجربه موقت نیستم. دنبال یه زندگی ام... یه زندگی با دوام. من تو سن بیست و پنج سالگی طلاق گرفتم و دیگه نتونستم به کسی اعتماد کنم تا وقتی که تو رو دیدم.»

مه جبین سرخ شد و سرش را پایین انداخت. با انگشترش بازی کرد و شنید.

« اگه ازت می خوام یه مدت با هم باشیم، صرفا برای آشنایی بیشتره. برای اینکه وقتی مخاطبت هستم، دوم شخص مفردت باشم. برای این که بتونم بهت عشق بورزم و لمست کنم تا بیشتر از قبل حسم رو بهت منتقل کنم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

, [10.11.19 10:38]

پارت۲۱۹

تا بناگوشِ مه جبین سرخ شد و برای لحظه ای چشم در چشم علیرضا دوخت که با لذت نگاهش می کرد. لبخند دلگرم کننده ای زد که موجب شد مه جبین باز هم نگاه بدزدد.

علیرضا اینبار گفت:

« تو یه زن آزادی. می تونیم یه مدت محرم هم باشیم تا مطمئن شیم که می تونیم کنار هم زندگی داشته باشیم یا نه. بعدش تصمیم بگیریم برای آینده. قبول؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین از درون گر گرفته بود و از بیرون می لرزید.
ضربان قلبش تند شده بود و آب دهانش خشک...

لب های خشک شده اش را با زبانش تر کرد و یک کلام لب زد:

« !قبول »

***

آرامش مشغول طراحی بود. توکلی بالای سرش ایستاده بود و نظارت می کرد. گاهی اخطار می داد و گاهی راهنمایی‌اش می کرد.

آرامش پر خنده غرید:

« ای بابا... داری سخت می گیریا مهندس. برو اونور بذار طرحم رو بکشم.»

توکلی صاف ایستاد و دست توی جیب هایش فرو برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حکمت بد روت زومه دختر... تا ازت یه آدم حرفه ای »
« .نسازه، ول کن ماجرا نیست

آرامش به قهقهه افتاد و با ضربه ی محکمی که به در خورد، از جا پرید و نگاهش در نگاه به خون نشسته ی پارسا قفل شد.

« آرامش؟ »

نگاهش آنقدر ترسناک بود که آرامش فورا دلشوره گرفت و از جا جهید:

« چی شده؟ »

توکلی با اشاره ی پارسا بیرون رفت و لحظه ای بعد، در محکم به هم کوبیده شد.

پارسا جلو آمد و با فکی چفت شده و عضلاتی در هم پیچیده، بسته ای کوچک را مقابلش روی میز پرتاب کرد و پر حرص اما آرام، به دستشویی اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

همین الان... می ری توی اون دستشویی بی صاحب و »
« .این رو با خودت می بری

آرامش گیج و مات نگاهش کرد. انگار تعادل نداشت که آنطور دست به میز گرفته بود و از بالا به پایین و وحشتناک، آرامش را می پایید. انگشت اشاره اش را بالا آورد و چشم تنگ کرد. تهدیدوار و پر خش، طوری که انگار هر لحظه امکان داشت سکته کند، غرید:

« !وای به حالت... وای به حالت اگه حامله باشی »

, [10.11.19 10:38]

پارت۲۲۰

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین مقابل نگاه آرامش لرزید. چیزی توی هزارتوی مغزش فریاد کشید و قرصی که دو ماه قبل توسط میعاد خورده بود را یادآوری کرد. سرش را به طرفین تکان داد و ناباور زمزمه کرد:

« ام... امکان نداره!»

پارسا کلافه نفس می کشید. مغزش داغ کرده بود؛ درست از چند لحظه پیش که تمام باورهایش به یک باره فرو ریخته بودند. سرش را به طرفین تکان داد و مشتِ جمع شده اش را روی میز کوبید. خشدار و بم غرید:

« همین الان برو... و مطمئن شو که هیچ اثری از اون آشغال تو زندگیت نیست.»

آرامش با هول و اضطراب سر تکان داد و به سرویس بهداشتی رفت. پارسا همانجا آوار شد و سرش را میان دست هایش گرفت. تمام وجودش لرزش گرفته بود. باورِ این حماقتی که دامن دخترش را گرفته بود برایش محال

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. با یادآوری لحظه های تلخ و عذاب آوری که دو ماه پیش گذرانده بودند، دست هایش مشت می شدند و نگاهش تار می شد. چیزی توی معده اش می جوشید و حالش را بد می کرد. بعد از چند لحظه قدم زنان تا پشت درِ سرویس بهداشتی رفت و چند تقه ای به در کوبید. قفل توی در چرخید و چهره ی رنگ پریده ی آرامش مشخص شد. پارسا نیم تنه به سمتش چرخاند و با دیدن رنگ آرامش که مثل گچ دیوار شده بود، زیر پاهایش خالی شد. دستش را ستونِ تنش روی دیوار کرد و دست آزادش را مقابلش گرفت. بی نفس غرید:

« .بده ببینم »

آرامش به نفس نفس افتاد و با حال بدی گفت:

...من... من قرص خوردم بابا... امکان نداره. امکان نداره »
»

.صدای لرزانش اوج گرفت و نگاهش به اشک نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

تن پارسا سرد شد. عرق های ریز را روی پوست تنش حس می کرد و هر لحظه بیشتر از قبل مشوش می شد. به نفس نفس افتاد و جایی در سینه اش تیر کشید؛ طوری که نفسش را بند آورد و بعد از چند لحظه نفهمید چه شد. روی زمین فرود آمد و جیغ آرامش آخرین چیزی بود که از دنیای اطرافش متوجه شد.

آرامش آنقدر جیغ کشید تا توکلی در را به ضرب باز کرد و با دیدن پارسا که روی زمین آوار شده بود، بی معطلی به اورژانس زنگ زد.

انگار تمام آن لحظات را آرامش توی مه سپری می کرد.

[10.11.19 10:38] ,

پارت۲۲۱

رمان بازار
romanbazar.ir

هاله ای که مقابل نگاهش را گرفته بود و اجازه نمی داد مرز بین واقعیت و توهماتش را تشخیص دهد. در عرض چند ثانیه تمام زندگی‌اش را در مرز فروپاشی دیده بود. پارسا تمام جانش شده بود. پدری که هرچند کم بود اما با بودنِ این روزهایش ثابت کرده بود که آرامش مهم ترین رکن زندگی اش بود. وقتی تشخیص دادند که سکته را رد کرده، تمام ذهنش قفل کرد و وجودش به یکباره تهی شد. حسی که نفسش را گرفته بود و ترس و اضطراب به جانش می انداخت.

تمام شب را روی نیمکت پشت درهای سی سی یو گذراند. ساعت یازده شب بود که تلفن پارسا زنگ خورد و آرامش با دیدن شماره ی مسیح فورا جواب داد.

« الو مسیح؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیح با شنیدن صدای خفه و بغض آلود آرامش با نگرانی گفت:

« سلام... چی شده؟ پارسا کجاست؟ »

بیمارستانیم. تنهام. میای؟-

دیگر چیزی متوجه نشد. جان از توی تنش کنده شده بود انگار. وقتی به خودش آمد که چشم باز کرد و نگاهش روی سرمی که قطره قطره فرو می ریخت، ثابت ماند.

پلک هایش که لرزیدند، مسیح با هول و ولا به سمتش آمد و دستش را گرفت:

« آرامش؟ خوبی؟ چی شده؟ »

آرامش گریه سر داد و لب زد:

« ...بابام »

مسیح سرش را توی آغوشش گرفت و لب زد:

« ...هیچی نیست. حالش خوبه عزیزم. آروم باش »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش انگار به تکیه گاه امنی رسیده بود؛ اشک ریخت و قلب سنگینش را آرام کرد. مسیح لبخندی به رویش پاشید و پرخنده گفت:

« الان از بخش میاد بیرون می بینه بهت دست زدم، برق می گیرش. آروم شو دیگه دختر خوب!»

آرامش بی جان خندید و اشک هایش را پاک کرد.

« آوردنش بخش؟ »

-آره بابا... چیزی نشده بود شلوغش می کنی.

بالش آرامش را تنظیم کرد و کمکش کرد تا به آن تکیه کند. لب زد:

« بشین تا من برم کارای ترخیصتون رو انجام بدم. »

آرامش تشکر زیر لبی کرد و پلک بست. تحمل دوری از پارسا برایش محال بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه که سرمش تمام شد، از جا برخاست و پرس و جو کنان به ملاقات پارسا رفت.

پارسا با دیدنش، بی پلک زدن نگاهش کرد. با یادآوری فاجعه ای که انگار تکرار تاریخ بود، چیزی توی وجودش آوار می شد. آرامش خجالت زده جلو رفت و لب گزید.

[10.11.19 10:38] ,

پارت۲۲۲

دست های پارسا را گرفت و ملتمس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« قول بده هرچی که شد، پشتم باشی. همه دنیا هم که با من بد تا کنن، تو که پشتم باشی خیالم راحته. ولی وقتی نیستی، همه ی وجودم میشه ترس.»

آب دهانش را به زحمت قورت داد و بغضش را پس زد. سیب گلویش برجسته شد و ادامه داد:

« من به عشق تو جلوی همه ی مشکلاتم وایمیستم.»

پارسا دست روی دستش گذاشت و فکش منقبض شد. پلک بست و خسته و درمانده زمزمه کرد:

« تو بلای جون منی. بودنت یه درده، نبودنت هزار درد.»

آرامش حزن آلود خندید و پر بغض پرسید:

« میشه باز هم مثل قبل باشیم؟ ازم رو برنگردونی، پشتم باشی، بهم بها بدی!»

پارسا سر چرخاند و نگاهش کرد. میشی های پر جذبه اش، حالا پر از غم و درد بودند. به سختی لب باز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه میشه رهات کنم؟ هرچی که باشه از منی. وجود »
« !منی. پاره تنمی

:رنگ به روی آرامش برگشت و نفس راحتی کشید

« .مرسی که هستی »

.با ورود مسیح، هر دو نگاهش کردند

کارای ترخیصت حله عمو. باید برم جایی، براتون آژانس »
« بگیرم؟

پارسا به نشان تایید، پلک بست و آرامش از مسیح تشکر
.کرد که تنهایش نگذاشته بود

توی آژانس نشسته بودند که آرامش سرش را روی شانه ی
:پارسا گذاشت و گفت

« .دکترت گفت سیگار رو باید کمتر کنی. برات سمه »

:پارسا کجخندی زد

« .نشانه های پیریه »

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش دست روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد

« ...اگه نکوبه، می میرم »

, [10.11.19 10:38]

پارت۲۲۳

پارسا متاثر نگاهش کرد و روی موهایش را بوسید. با کنایه
:اما دلگرم کننده گفت

.چیزی نیست عزیزم. تو آروم بگیری، من هیچیم نمیشه »
«

:آرامش خندید و بعد از چند لحظه گفت

« .می خوام بندازمش »

رمان بازار
romanbazar.ir

:پارسا پر اخم نگاهش کرد و دندان روی هم سایید

« باید بری آزمایش بدی ببینی تو چه وضعیتیه، چند ماهشه، مگه قاتلی که بکشیش؟»

-تو قاتل بودی؟

پارسا شوکه شد. دندان هایش روی هم چفت شدند و نگاهش تیره شد.

« من فقط بچه بودم آرامش. تو همین الان هم ده سال از اون موقع من بزرگ تری!»

:آرامش توی خودش مچاله شد و گفت

« پس چی کار کنم؟ بچه بدون پدر، بزرگ کنم؟ یه آرامش دیگه به دنیا بیارم؟»

-میعاد بچه‌ش رو می خواد.

نگاهش به روبه رو دوخته شد و وقتی آرامش با ناباوری سر بلند کرد و بهت زده پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« چی؟ »

کلافه سر چرخاند و خیره به منظره بیرون ماند. ماجرای روز قبل از مقابل نگاهش گذشت. میعاد بدون هماهنگی قبلی به اتاقش رفت و هر چه منشی می خواست جلویش را بگیرد، موفق نشده بود. در نهایت پارسا برای آنکه آرامش متوجه حضورش نشود، اجازه ورود داده بود. میعاد مقابلش نشسته بود و با بی قراری گفته بود:

« اومدم دنبال آرامش. اومدم یه بار دیگه خواستگاریش .کنم؛ برای آخرین بار »

پارسا پوزخند زده بود و سیگاری آتش زده بود:

« تو خواب ببینی... حتی آرامش هم دیگه هیچ سراغی ازت نمی گیره. بهتره گورت رو گم کنی از زندگیش تا بیشتر به لجن نکشیدیش! »

میعاد پا روی پا انداخته بود و چشم تنگ کرده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین جناب حکمت... اگه جواب تلفن خودم رو می داد، »
هیچوقت مزاحم شما نمی شدم. اما دو ماه به پاش صبر
کردم و نشد که رام شه. شما یه صحبت بکن باهاش شاید
« .راضی شه

:پارسا قهقهه زده بود و پرتمسخر گفته بود

حالت خوبه؟ دارم میگم گمشو از زندگیش... مفهوم »
نیست برات؟ اگه می فهمی که هیچی، وگرنه خوب بلدم
« .بسپرمت دست کسی که حالیت کنه چی میگم

میعاد از جا برخاست. کمی این پا و آن پا کرد و با پرویی
:تمام توی چشم های پارسا زل زد و گفت

« .باشه اما امکان نداره از بچه‌م بگذرم »

:پارسا بی اختیار ابرو بالا انداخت و با عصبانیت غرید

« چی زر می زنی؟ کدوم بچه؟ »

, [10.11.19 10:38]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۲۴

میعاد با خونسردی تمام، پستونکی از جیب کتش درآورد و با قدم هایی آرام و پر طمانینه، تا مقابل میز پارسا رفت و آن را روی میز گذاشت. نگاه پارسا دو دو زنان روی حرکاتش بود و آتش از چشم هایش می بارید. میعاد پر تمسخر نگاهش کرد و تا دم در اتاقش رفت. برگشت و یه کلام گفت:

« جناب پارسا حکمت... احتمال میدم که تا شش الی هفت ماه دیگه بابابزرگ بشی. چون اون شب آخر سعی کردم یه یادگاری کوچولو از خودم برای دختر خوشگلت بذارم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

شوک بزرگی به وجود پارسا وارد شد. دهان باز کرد تا شاید کمی اکسیژن ببلعد. می خواست به دنبال میعاد برود و او را زیر مشت و لگدهایش بگیرد اما انگار پاهایش میخ زمین شده بودند. بعد از چند لحظه که به خودش آمد، فورا به داروخانه رفت و اولین چیزی که به ذهنش می آمد را خرید.

بعد از آنکه فهمید چه بلایی بر سر پاره تنش آمده، آن درد را تاب نیاورد و قلبش به خطر افتاد.

چیزی که این روزها گیج و گیج ترش می کرد، انگیزه میعاد بود. شاید نباید آن همه سخت می گرفت.

به خانه رسیدند و پارسا پول آژانس را حساب کرد. هر دو از ماشین پیاده شدند و پارسا با دیدن نگاه منتظر آرامش، گفت:

« میعاد گفت که هم تو رو می خواد، هم بچه رو. تو هر تصمیمی بگیری من پات هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه پای بچه درمیون نبود، هر کاری می کردم برای اینکه هیچ اثری ازش نباشه تو زندگیت. اما الان تو یه مادری. باید خودت تصمیم بگیری که می خوای چیکار کنی.»

, [10.11.19 13:14]

پارت۲۲۵

نماز بانو تازه تمام شده بود و تسبیحات اربعه می گفت که مه جبین کنار سجاده‌اش نشست و با نگرانی چشم به ذکر گفتنش دوخت. صدای زمزمه هایش را دوست داشت و آرامش عجیبی می گرفت. زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.این روزا خیلی دل نگرانم واسه آرامش... براش دعا کن »
«

بانو پلک بست و با طمانینه باز کرد. نفس آسوده ای کشید و سرش را چندین بار این سو و آن سو کرد و خواست چادرش را جمع کند که مه جبین دست به گوشه‌ی چادرش گرفت و گفت:

« میشه حرف بزنیم؟ »

بانو با مهربانی نگاهش کرد:

« آره عزیز مادر... چرا نشه؟ »

مه جبین خجالت زده خندید و گفت:

« ...راستش... یه مدته که »

گونه هایش گر گرفت. چیزی توی دلش جوشید و موجب شد نفس کم بیاورد. آب دهانش را به سختی قورت داد و

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که دست هایش را مداوم و پشت سر هم تکان می داد، مردد گفت:

« نمی دونم چجوری بگم... راستش من از یه نفر خوشم اومده.»

فورا صورتش را با دست هایش پوشاند و خجالت زده خندید.

گل از گلِ بانو شکفت و دست مه جبین را از روی صورتش کنار کشید و میان دست هایش گرفت:

« این که خیلی خوبه مادر... کی هست؟ می شناسمش؟ »

مه جبین لب گزید و خواست چیزی بگوید که بانو چشم تنگ کرد و تهدیدوار اما پرخنده گفت:

« فقط نگو پارساست که اول تو رو می کشم بعد خودم.»

مه جبین چشم گرد کرد و فورا آن فرضیه را رد کرد:

« وای نه... نه نه اصلا... چرا این فکر رو می کنید؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گونه هایش گل انداختند. فورا تلفنش را برداشت و عکس علیرضا را نشان داد و زمزمه کرد:

« اینه. »

بانو عینکش را برداشت و همانطور که صفحه تلفن را عقب و جلو می کرد، آن را روی چشم هایش گذاشت و روی صفحه را لمس کرد تا زوم شود.

« اوم... مرد موجهی به نظر می رسه. اون هم از تو خوشش میاد؟ »

[10.11.19 13:14] ,

پارت۲۲۶

رمان بازار
romanbazar.ir

:مه جبین سر به زیر انداخت و آب دهانش را قورت داد

« ...راستش... بهم پیشنهاد ازدواج داده اما »

:شوق عجیبی در دل بانو پیچید و گل از گلش شکفت

« اما چی مادر؟ »

نم اشکی از شدت خجالت توی چشم مه جبین جمع شد و :بی نفس گفت

« !ازدواج موقت »

بانو مات و مبهوت نگاهش کرد و اخم هایش رفته رفته :درهم شد

« یعنی چی؟ مگه تو بی خانواده ای؟ »

...نه نه-

:فورا دفاع کرد و برای توجیه بانو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

هم اون آدم شکست خورده ای هستش و هم من... »
راستش تصمیم گرفتیم اول تو چارچوب محرمیت همدیگه
« .رو بشناسیم و بعد رسمیش کنیم

نگاه نگران و آشفته اش را به بانو که هنوز هم شعله های
:عصبانیت توی چشم هایش می درخشید، دوخت و لب زد

مرد خیلی خوبیه مامان. بعد از مدت ها حس می کنم »
« ...نیاز دارم کسی کنارم باشه. راستش

:نفس گرفت و نالید

« .خسته شدم از این وضعیت »

بانو سجاده اش را جمع کرد و لب روی هم فشرد تا چیزی
نگوید. انگار بغض سختی توی گلویش مانده بود. سجاده را
تا کرد و توی کمد گذاشت. خواست بیرون برود که مه
:جبین ملتمس گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار نبود کسی متوجه بشه. اما من دوست داشتم شما »
رو در جریان بذارم تا شاید این عذاب وجدان احمقانه تموم
شه. که شاید دوباره و دوباره اشتباه نکنم و مردی مثل
پارسا وارد زندگیم نشه. دوست داشتم شما هم بدونی؛ که
شاید راه رو از بی راه تشخیص بدم. می ترسم مامان...
« .خیلی می ترسم از یه شکست دوباره

بغضش شکست و دست هایش دور زانوانش حلقه شدند.
احساس تنهایی عجیبی داشت؛ حسِ کسی که راه را گم
کرده بود و هیچ راهنمایی نبود که از آن همه تاریکی و
.کوچه های شب زده نجاتش بدهد

:بانو کمی این پا و آن پا کرد و بعد از چند دقیقه گفت

« .فردا بعد از مدرسه تو دفتر کارم می بینمش »

مه جبین با ناباوری نگاهش کرد و قلبش از آن نورِ توی
تاریکی درخشید. بانو رفت و مه جبین با شوق عجیبی به
:سمت تلفنش دست برد و برای علیرضا نوشت

رمان بازار
romanbazar.ir

شبتون به خیر. اگر اشکالی نداره برای فردا حوالی »
ساعت دو به آدرسی که می گم بیاید تا با مادرم ملاقات
« .کنید

, [10.11.19 13:14]

پارت۲۲۷

آخرین ظرف را هم توی ماشین ظرف شویی گذاشت که
تلفنش زنگ خورد. برگشت و به پارسا نگاه کرد که پله ها
.را بالا می رفت و انگار در عالم خودش بود

:با دیدن شماره ای غریبه جواب داد

« بله بفرمایید؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام عروسکم. خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود.

آرامش نفس عمیقی کشید و با فکر به موجودی که توی بطنش رشد می کرد، آرام تر از همیشه، بدون لجبازی و تندخویی گفت:

« ممنون خوبم. تو خوبی؟ »

میعاد تک خنده ای کرد و با لحنی هوس آلود گفت:

« دوست داشتی یادگاریم رو ملوسک؟ »

آرامش بی حوصله گفت:

« حوصله ندارم میعاد. کارت رو بگو می خوام برم دراز بکشم. »

برای لحظه ای صدای میعاد رنگ نگرانی گرفت:

« چرا عزیزم؟ مگه درد داری؟ هوم؟ اون بابای بی مسئولیتت نبردت دکتر؟ خودم بیام ببرمت؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال های پشت سر همش با لحن اخطارگونه ی آرامش تمام شد:

« میعاد! می شه بس کنی؟ چیزیم نیست فقط یه کم خسته‌م!»

- خب دکتر رفتی چی گفت؟ دختره یا پسر؟ سالمه؟ بد نکاشتم؟

سوال آخرش را پر خنده گفت و داد آرامش را به هوا برد:

« بخوای بی شعور بازی در بیاری قطع می کنما!»

- نه نه غلط کردم. دلم واسه شنیدن صدات تنگ شده بود!

آرامش پوف کلافه ای کشید و گفت:

« نه دیگه به بابام بی احترامی کن، نه چیزی بگو که ناراحت بشم. الان حساسم فقط پاچه میل می کنم.»

میعاد به قهقهه افتاد و کش دار گفت:

« جووون... تو فقط پاچه بِدَر عزیزم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش حرصی گفت

« .خیلی گاوی باور کن. رو دستت نیست اصلا »

:میعاد هومی کشید و گفت

« بچه سالمه؟ یا محبت باباش رو می خواد؟ »

آرامش حساس و گوشه گیر شده بود. به خصوص آن که یک هفته از پارسا مرخصی گرفته بود و به تمام پایین و بالای زندگی‌اش فکر کرده بود. به بچه ای که باید به دنیا می آمد؛ به پدری که بالای سر بچه اش نبود و به وضعیت آشفته ای که برای موجودِ توی تنش می خواست به ارمغان .بیاورد

باید چه می کرد؟ کدام گوشه ی زندگی‌اش را می گرفت تا گوشه های دیگر از دستش در نروند؟

آن چند روز به قدری تنهایی کشیده بود که حس می کرد محتاج نوازش های کسی از جنس میعاد است. کسی که

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق ورزیدن بلد باشد. نه آن میعادی که وحشیانه به حریمش تجاوز کرده بود؛ نه... میعادی که گذشته ها را برایش ساخته بود. گذشته هایی که از آن روزهای آشفته و پرتلاطمش، پررنگ تر بود. میعادی که آنگونه حرص نداشت و تمام عقده هایش را بر سر آرامش خالی نمی کرد.

, [10.11.19 13:14]

پارت۲۲۸

حس می کرد چیزی آن میان درست نیست و دلیلش را متوجه نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

میعاد با گفتنِ " هوم؟ " حضورش را برای آرامش یادآورد شد.

آرامش بغض کرد و با روحیه ای که حساس تر از همیشه شده بود، لب زد:

« هم بچه، هم مامان بچه، محبت بابای بچه رو می خوان. اما نه اون بابایی که به زور از خودش یادگاری گذاشت؛ همون بابایی که نقش و نگارش تو گذشته ها به قدری پررنگ بود که این گندای اخیرش با کلی ارفاق، قابل چشم پوشیه؛ اگه باز هم بشه همون بابای گذشته. همونی که آرامش برای به آرامش رسیدن، خودش با پای خودش پا گذاشت تو حریمی که چیزی جز زوال نداشت براش. »

نفس گرفت و بغض آلود گفت:

« من همون میعاد رو می خوام. اگه هستی، بسم الله... وگرنه خودم بچه‌م رو بزرگ می کنم و احتیاجی به تو و امثال تو ندارم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

میعاد خواست چیزی بگوید که آرامش لرزان و پر اضطراب لب زد:

« الان نه میعاد... الان هیچی نگو... برو خوب فکرات رو بکن. من بدون تو از پس خودم، بچه‌م، زندگیم برمیام... احتیاجی به حضورت ندارم و اگر الان می خوام باشی، به خاطر حرمت گذشته هاست و این بچه ای که شاید روزگاری مثل خودم، سراغ باباش رو بگیره و من جوابی نداشته باشم که بدم...»

هق خفه ای زد و ادامه داد:

« دلم نمی خواد این بچه باعث کنار هم موندنمون بشه. اگه میای، با دلت بیا. با قلبی که گذشته ها فقط برای من می کوبید ولا غیر... بیا و مردونگی کن؛ به جبران همه روزای جهنمی که برام ساختی. اگه نمی تونی، همین جا تمومش کن و طوری برو که انگار هیچوقت نبودی. طوری

رمان بازار
romanbazar.ir

که به بچه‌م بگم بابات مرد... که نتونه پیدات کنه، که نتونه
« ...تمام گندای زندگیش رو بندازه گردن تو

روی صندلی آوار شد و موهایش را با خشونت پشت
:گوشش انداخت

تا آخر هفته فکر کن و بعد بیا جلو. هر تصمیمی بگیری، »
من پات هستم. ولی یادت نره که آرامش کم آروم می شه؛
اگه آرومم بخاطر مرور گذشته هاییه که برام ساختی. با
« !همون تمِ گذشته ها بیا که یادم بره چقدر آشغال بودی

تلفن را قطع کرد و پارسا را دید که دست به جیب و عمیق
نگاهش می کرد؛ انگار که داشت عزیزی را مقابل چشم
.هایش از دست می داد

, [30.11.19 11:09]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۲۹

آرامش فورا اشکی که چکیده بود را پاک کرد و خودش را مشغول تمیز کردن میز نشان داد. حتی نمی توانست سر بالا بگیرد و نگاه سنگین پارسا را ببیند. دلش می خواست همان جا زمین دهان باز می کرد و او را می بلعید.

پارسا تمام این چند روز را سرسنگین رفتار کرده بود و به آرامش فرصت فکر کردن داده بود. نه می توانست راحت از گناهشان بگذرد و نه می توانست نسبت به پاره ی تنش بی تفاوت باشد.

پارسا نفس کلافه ای کشید و دست بین موهایش برد.

آرامش بی حرف از کنارش عبور کرد و پله ها را بالا رفت. این روزها حتی مه جبین را هم نداشت. نه که نداشته باشد؛ به قدری مشغول زندگی شخصی‌اش شده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه باعث شده بود آرامش فاصله بگیرد و حرفی از حالِ این روزهایش نزند. درواقع مه جبین پیگیرتر از همیشه بود اما آرامش به قدری احساس غریبگی می کرد که دوست نداشت چیزی برایش بازگو کند. فقط تمام حرف ها را در خودش نگه می داشت و روز به روز افسرده تر می شد.

دکوراسیون اتاقش را عوض کرده بود و تخت را کنار پنجره ی تمام قد گذاشته بود. حالا روی تخت نشسته بود و به تاریکی شب و چراغانی های شهر خیره شده بود. زانو در آغوشش کشیده بود و فکر می کرد؛ به مه جبینی که داشت سر و سامان می گرفت و پارسایی که هنوز تکلیفش را با خودش هم نمی دانست. درواقع به قدری درگیر آرامش شده بود که از زندگی خودش هم بریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تقه به در کوبیده شد و قامت پارسا میان چارچوب قرار گرفت. آرامش سر چرخاند و از گوشه چشم نگاهش کرد.

پارسا بی صدا قدم برداشت و کنارش، روی تخت نشست. او هم رد نگاه آرامش را گرفت و در سکوت زانوهایش را توی بغل گرفت.

بعد از چند دقیقه سرش را روی پاهایش گذاشت و به آرامش خیره شد. بی مقدمه چینی گفت:

« نمی دونم عشق تو پونزده سالگی معنی داره یا نه. من و مه جبین همسایه بودیم و رفت و آمد خانوادگی داشتیم. وقتی پدرم فوت شد، به اون خونه نقل مکان کردیم و من از نه سالگی مه جبین رو می شناختم. یه جورایی همبازی بودیم اما حاج یونس همیشه مانع بازی کردنمون می شد. عادت کرده بودیم به یواشکی دیدن همدیگه، به یواشکی بازی کردن و یواشکی دوست داشتن تو عالم بچگی. هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چی حاج یونس بیشتر سخت می گرفت، ما بیشتر برای کنار هم موندن تلاش می کردیم. یه جورایی برامون هیجان انگیز بود این یواشکی ها...»

[30.11.19 11:09] ,

پارت۲۳۰

چند ثانیه ای سکوت کرد و سرش را چرخاند. به بیرون خیره شد و انگار که در بطن خاطراتشان غرق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« حاج یونس همیشه یه شعار داشت که هم تو گوش مه جبین می خوند و هم من. می گفت " دخترا با دخترا، پسرا با پسرا..." »

اخم کرد و ادامه داد:

« این جمله برامون معنی پایان همه ی بازی ها و خنده ها رو داشت. معنی یه زنگ خطر که وسط خوشیامون به صدا درمیومد و ما باید دست می کشیدیم از همه ی بچگی کردن هامون... »

آرامش محو حرف هایش شده بود که پارسا نگاهش کرد و خیره ی عسلی هایش، پر اخم گفت:

« می بینی وقتی آدمی رو توی محدودیت بذارن چقدر حریص میشه واسه همه چی؟ ما همون بچه هایی بودیم که واسه بازی کردن با هم، فیلم دیدن و وقت گذروندن و حتی خوراکی خوردن کنار هم حرص داشتیم. بانو زیاد اهل سخت گرفتن نبود اما امان از حاج یونس که دمار از روزگار

رمان بازار
romanbazar.ir

ما درآورده بود. ما کنار هم قد کشیدیم، کنار هم بازی کردیم و پنهانی از یونس، همدیگه رو دوست داشتیم.»

نفس گرفت و کلافه گفت:

«نمی دونم اون حسی که تو اون سن داشتم چی بود. یه دوست داشتن عین دوست داشتن هایی که یه مرد سی، چهل ساله می گه؛ یا یه هیجان زودگذر که تا معنیش رو بفهمی، قد کشیدی و همه چی برات رنگ باخته.»

در سکوت به تماشای آرامش نشست که آرامش با بی قراری گفت:

«خب؟ چی شد که من شدم ثمره ی این یواشکی ها؟»

پارسا به خنده افتاد. خنده ای که غم داشت اما سرش را به عقب پرتاب کرد و شانه هایش را لرزاند. سرش را به اطراف تکان داد و با هیجانی که رفته رفته فروکش می کرد، زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین جلوی چشم من قد می کشید و هرروز »
خوشگل تر می شد. بلوغش جلوی چشم های خودم بود.
« ...قد کشیدن و خانوم شدنش جلوی چشم من بود
سکوت کرد. انگار که به فکر عمیقی فرو رفته بود. اخم
:درهم کشید و لب زد

, [30.11.19 11:09]

پارت۲۳۱

همه چیز از اونجایی شروع شد که برای شام رفتیم »
خونشون و مه جبین برای اولین بار جلوی من روسری
پوشید. فرداش بهش گفتم چرا این کار رو می کنی؟ گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بابام میگه دیگه بزرگ شدی و پارسا نامحرمه. خواستم دستش رو بگیرم که بگم من همون پارسا هستم؛ اما اجازه نداد. دیگه کمتر میومد خونمون. کمتر باهام بازی می کرد. کمتر می خندید. می گفتم تو مال منی؛ مه جبین پارسا... ازم رو نگیر، خجالت نکش، خدا تو رو به اسم من زده که محرمم باشی. پس لزومی نداره انقدر دوری کردن. انقدر رو مغزش رفتم که کم کم نرم شد. اما هیچ چیز مثل سابق نشد. من می خواستم باز هم مال من باشه. می خواستم مثل قبل باشیم اما اون وادارم می کرد که از هم فاصله بگیریم. من شدم پارسای پونزده ساله و اون مه جبین چهارده ساله ای که بعد از کلی التماس و زبون ریختن، اومد تو اتاقی که من برای ورودش گل بارون کرده بودم چون تولدش بود. کادوش رو که دادم چشم هاش طوری درخشید که نفسم رو گرفت. وقتی به خودم اومدم که داشتیم تو آتیش وجود هم می سوختیم. پنبه و آتیشی که مه جبین از قول بانو می گفت، بالاخره طوری کنار هم قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتن که پنبه سوخت و سوخت و سوخت؛ فقط ازش خاکستری موند که من هیچوقت نتونستم براش جبران کنم...»

نگاه حسرت بارش را به چشم های پر غصه ی آرامش دوخت و گفت:

«اما شاید علیرضا بتونه... امروز دیدمش... مرد خوبی بود.»

آه غم زده ای از گلویش خارج شد و سینه اش را درد عمیقی در بر گرفت.

نگاه اشکی آرامش را که دید، دست دور شانه اش انداخت و او را به خودش فشرد.

«امروز مه جبین زنگ زد و از تو پرسید... نباید مانع خوشبختیش باشی آرومِ جونم... اون حق زندگی با یه مرد خوب رو داره؛ نه منی که سر تا پا گناهم و گذشته‌ش رو سوزوندم. من هنوز هم نمی دونم حسم به مه جبین چیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسادت دارم؛ شاید به خاطر اینکه می خواستم خانواده باشیم اما عشق...»

مکث کرد. بغضش را فرو خورد و زمزمه کرد:

«هنوز نمی دونم چه شکلیه.»

آرامش لبخند کمرنگی زد و دستش را روی شکمش گذاشت.

«دلم می خواست با عشق به دنیا بیاد. اما نشد...»

لب جمع کرد و حسرت وار پرسید:

«من با عشق به دنیا اومدم؟ یا به زور؟»

-با عشق.

جواب را بی معطلی گفت و ادامه داد:

«هیچ اجباری در کار نبود.»

اشک آرامش چکید. دستش را روی پیشانی اش گذاشت و پر غصه کلمات را ادا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

من با عشق به دنیا اومدم و این شدم. بچه‌م چی میشه؟ »
«

به هق هق افتاد و صدای پرتعجب و فریاد مانندِ پارسا،
:گوشش را آزرد

« مگه اجباری در کار بوده؟ »

[30.11.19 11:09] ,

پارت۲۳۲

آرامش فورا صورت در هم کشید و سرش را به زیر انداخت.
طاقت نگاه مستقیم و نافذِ پارسا را نداشت؛ مخصوصا حالا
.که آن همه طوفانی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

:پارسا شانه هایش را گرفت و چشم تنگ کرد

بگو آرامش... مگه اون شب همه چی به خواست تو نبود؟ »
«

آرامش آب دهانش را به زحمت قورت داد و به زحمت
:گفت

« !نه »

پارسا با ناباوری نگاهش کرد. مردمک چشم هایش مدام در گردش بودند و دلش آشوب بود. تکان خفیفی به شانه های آرامش داد و توی چشم هایش براق شد. ناتوان و بی جان
:نالید

« پس... پس اون پیاما؟ »

:آرامش سر بالا گرفت و سوالی نگاهش کرد

« کدوم؟ »

.پارسا کلافه چنگ به موهایش کشید و از جا برخاست

رمان بازار
romanbazar.ir

« تو به میعاد گفته بودی دل تنگی... تو گفته بودی بیاد پیشت... تو خواستی باهاش بخوابی...»

ابروهای آرامش هر لحظه بیشتر از قبل درهم می شدند و دهانش نیمه باز می ماند. پلک روی هم کوبید و غرید:

« چی؟ من؟ »

پارسا فورا تلفنش را بیرون آورد و اسکرین شات ها را نشان آرامش داد.

« مگه اینا رو تو ننوشتی براش؟ »

آرامش سرش را به طرفین تکان داد و با ناباوری گفت:

« من... من یادم نمیاد... اون شب مست بودم... ولی... ولی اونقدر حواسم پرت نبود...»

پارسا پر حرص تلفن را از دستش کشید و به میعاد زنگ زد اما با خط خاموشش مواجه شد. صدایی شبیه به غرش از گلویش خارج شد و رو به آرامش دستوری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .شماره این بی پدر رو بده ببینم »

آرامش هول زده شماره ای که روی تلفنش افتاده بود را به پارسا داد و گفت:

« .بابا؟ تو رو خدا آروم »

پارسا وحشتناک نگاهش کرد:

« احمقی؟ به حریمت تجاوز کرده، صحنه سازی کرده، تو رو خواسته از چشم من بندازه، بعد توقع داری باهاش آروم باشم؟ »

هیستیریک خندید و چرخی دور خودش زد. تکیه اش را به دیوار داد و پاهایش کمی خم شدند. خواست شماره ی میعاد را بگیرد اما پشیمان شد. هرچقدر که هوار می کشید، فقط دل میعاد را خنک می کرد. آنقدر بهم ریخت که فورا اتاق آرامش را ترک کرد و در لحظه آخر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دهنی ازش سرویس کنم که تو تاریخ بنویسن. فردا »
« .می ریم سر کار. بسه هرچقدر تو خونه موندی

درِ اتاقش را به هم کوبید و به اتاقش رفت. دست هایش را به میز گرفت و در آینه، خیره ی خودش ماند. صورتش به سرخی می زد و یک کلمه در سرش چرخ می خورد.

« چرا؟ »

و هرچقدر فکر می کرد، دلیلی برای آن همه کینه ی میعاد پیدا نمی کرد.

***

[30.11.19 11:09] ,

پارت۲۳۳

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین سر به زیر انداخت و جوابِ بله را گفت. حسی بود که هنوز هم قلبش را ناآرام می کرد. آن هم به خاطر بی خبریِ پدرش بود. می ترسید که آن محرمیت درست نباشد.

می ترسید که با وجود تاییدِ بانو، باز هم راه را غلط برود. بعد از آنکه مرد روحانی رفت، علیرضا پشت دستش را بوسید و با طمانینه پلک بست. زمزمه وار گفت:

« بهت قول خوشبختی میدم عزیزم. فقط یک ماه وضعیت این می مونه تا بهتر همدیگه رو بشناسیم. اما بعدش هر تصمیمی بگیری، من پات هستم. با پدرت هم صحبت می کنم. فقط دیگه دلم نمی خواد این همه نگرانی ببینم تو چشمات. »

مه جبین به آرامی سر بالا گرفت. آن شال سفید که گل های صورتی کمرنگی داشت، صورت ماه مانندش را قاب

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود و چهره اش را معصوم تر از همیشه نشان می داد.

رژ کمرنگی روی لب هایش کشیده بود و به ملیح ترین شکل ممکن، آرایش کرده بود. نگاه خجالت زده اش، علیرضا را شیفته تر می کرد. لبخندی به رویش پاشید و سر خم کرد تا سرش را ببوسد.

مه جبین در خودش جمع شد و شانه های خمیده اش، خمیده تر شدند. طاقت آن همه نزدیکی و حرارت را نداشت و حس می کرد هر لحظه امکان ذوب شدن هست.

علیرضا سر خم کرد و نفس سوزانش را توی گردنش فوت کرد. مه جبین نفس کشداری کشید و نالید:

« ...علی »

جانم؟-

میشه... می شه بریم از این جا؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

.علیرضا توی گلو خندید و فاصله گرفت

« آره خانم گل... بریم نهار بخوریم و بریم خونه ی من؟ »

:مه جبین پروحشت نگاهش کرد و خجالت زده گفت

« .ان شاءالله یه موقعیت بهتر »

:علیرضا به قهقهه افتاد

مگه همسایتونم اینجوری باهام حرف می زنی ماه بانو؟ »

« شوهرتم... تعارف می کنی باهام؟

مه جبین لب گزید و نگاهش را دزدید. علیرضا بلند شد و لباسِ توی تنش را مرتب کرد. بعد هم دست مه جبین را .گرفت و کمکش کرد تا بلند شود

می ریم نهار رو مهمون من هستیم، بعدش هم هر چی »

« .شما امر کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از انجام کارهای لازم، به رستوران معروفی رفتند و غذای دلپذیری که خود علیرضا سفارش داده بود را خوردند.

, [30.11.19 11:09]

پارت۲۳۴

تمام مدت، مه جبین با سری به زیر افتاده غذا می خورد و علیرضا با شوق خاصی، حرکت به حرکتِ تنش را رصد می کرد. در نهایت پول غذا را حساب کرد و وقتی در ماشین نشستند، علیرضا دستش را به گرمی فشرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« من اونقدر بی شعور نیستم که بخوام به حریمت تجاوز کنم. دلم می خواد اگر هم اتفاقی بینمون میفته، با رضایت قلبی تو باشه؛ قول می‌دم. بنابراین اگر هم پیشنهاد خونه رفتن می دم، فقط برای اینه که کنارت آروم شم. برای اینه که این خجالت و شرم و حیای توی چشمات بریزه و من رو از مردای دیگه ی زندگیت جدا بدونی ».

مه جبین به زحمت لبخندی زد و زمزمه وار گفت:

« ممنونم. »

علیرضا خندید و پرحرارت لب زد:

« دلم می خواد ذره ذره به تنم، روحم، عشقم، خو بگیری... وجب به وجب جسمت، اهلیِ تن من بشه. ذره ذره ی عشقت، تو وجود من خلاصه بشه و زندگیمون بشه همونی که سال هاست هر دو انتظار می کشیم ».

نم اشکی به چشم های مه جبین نفوذ کرد و صدایش لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

« .من... تمام تلاشم رو می کنم که آرامش داشته باشیم »

:علیرضا پشت دستش را بوسید و آرام گفت

« ممنونم ازت... بهم اعتماد داری؟ »

لب های مه جبین رو به پایین انحنا گرفتند و لبخندش عمق گرفت. نگاه دزدید و سر تکان داد. علیرضا تک خنده .ای پر عشق و ذوق زد و ماشین را به حرکت درآورد

بعد از چند دقیقه، مقابل آپارتمانی نگه داشت و رو به مه :جبین گفت

« این خونه قراره به سلیقه خودت بشه خونه. الان هرچی که هست، متعلق به منِ قبل از تو هستش. اما قرار نیست .اینجوری بمونه »

مه جبین با شوق نگاهش کرد و هیجان زده پیاده شد. نگاهش روی آپارتمان سه طبقه ماند و لرز خفیفی به تنش .نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

.علیرضا هم پیاده شد و هر دو وارد خانه شدند

همان طبقه اول، علیرضا کلید انداخت و همانطور که نگاهش بندِ مه جبین بود، در را باز کرد و اشاره کرد:

« ...بفرمایید »

مه جبین ناخودآگاه لب گزید و قدمی لرزان به داخل خانه برداشت. نگاهش بدون آن که بخواهد، روی جای جای خانه و وسایلش چرخید. همه چیز زیادی اسپورت بود و خبری از تجملات نبود. دکور خانه، سرمه ای بود و هال بزرگش، با دو پله از پذیرایی جدا می شد. آشپزخانه به هال چسبیده بود و اتاق ها با راهروی کوچکی از هال جدا می شدند.

علیرضا فرصت آنالیز کردن داد و سعی کرد عادی برخورد کند تا مبادا مه جبین آزرده خاطر شود.

« لباست رو سبک کن عزیزم. اینجا خبری از نامحرم نیست. »

رمان بازار
romanbazar.ir

, [30.11.19 11:09]

پارت۲۳۵

مه جبین روسری و مانتویش را از تنش کند و روی دسته ی مبل راحتی گذاشت.

علیرضا زیر چشمی نگاهش کرد و با دیدن تاپی که سنگدوزی طرح قلب داشت، پر خنده گفت:

« می دونستی قراره بیایم خونه که اینجوری تیپ زدی؟ »

مه جبین سرخ شد و علیرضا با شیطنت نگاهش را گرفت.

دو فنجان چای توی سینی آماده کرد و به هال رفت.

به مه جبین که همچنان ایستاده بود، اشاره ای کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .بشین عزیزم. اینجا خونه خودته. غریبی نکن »

مه جبین با فاصله نشست. نمی دانست چرا زبانش به حلقش چسبیده بود و نمی توانست حرف بزند. علیرضا فنجانش را برداشت و همانطور که دست از نگاه کردن به مه جبین نمی کشید، چای‌اش را مزه کرد.

فنجانش را روی میز گذاشت و با لبخند مهربانی گفت:

« عزیزم؟ چیزی اذیتت می کنه؟ »

مه جبین هول زده گفت:

« .نه نه... همه چی خوبه ممنون »

علیرضا لبخند زد و به چای‌اش اشاره کرد:

« .بخور تا از دهن نیفتاده »

مه جبین مشغول نوشیدن شد که علیرضا بلند شد و آهنگ ملایمی گذاشت.

پر خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

مشقات رو نوشتی که الان اینجایی دیگه؟ من سخت »
« .گیرما... به خانمم بیشتر از همه گیر می‌دم

.مه جبین خندید و کمی عضلات تنش شل شدند

آره اول اون ها رو نوشتم دیروز. بعد به کارای دیگه‌م »
« .رسیدم

:علیرضا سر تکان داد و با لبخند گفت

« ...خوبه... راضی‌ام ازت »

تکیه اش را به مبل ال مانند داد و خیره ی مه جبین ماند
.که هنوز ذره ذره چای می نوشید

« دوست داری ماه عسل کجا بریم؟ »

مه جبین با حیرت نگاهش کرد و با دیدن نگاهش که
.پرنفوذ تر از همیشه بود، قلبش محکم تر کوبید

انگار که نگاه علیرضا دست داشت و نوازشش می کرد.
.تنش گر گرفته بود و لبخندش جمع شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

« مگه قراره جایی بریم؟ »

:علیرضا ابرو بالا انداخت و با شیطنت پرسید

نریم؟ خانومم رو نبرم سفر؟ دور از چشم همه آشناها »
« باهاش خوش نگذرونم؟

, [30.11.19 11:09]

آرامس پارسا

پارت۲۳۶

مه جبین با تنی که از درون سرد شده بود و از بیرون حرارت گرفته بود، فنجانش را روی میز گذاشت و خواست بلند شود که علیرضا مهلت نداد. بازویش را کشید و او را به آغوشی کشید که خیلی وقت بود انتظارش را می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین چشم گرد کرد و خواست اعتراض کند اما انگار لب هایش دوخته شده بودند.

ضربان قلبش به سرش هم زده بود انگار. اصلا تمام تنش نبض گرفته بود از آن گرمایی که بعد از سال ها تجربه اش می کرد. انگار که جزء به جزء زنانه هایش تازه بیدار می شدند. طوری عضلاتش سفت شده بودند که علیرضا را به خنده انداختند.

« ماه بانو جانم... عزیزم... چیزی نیست... منم... بغل من غریبگی نکن. باید خو بگیری به این تن، به این بغل...»

لب روی موهایش گذاشت و عمیق بوسید:

« به این بوسه ها...»

مه جبین سرش را روی سینه ی امنش گذاشت. ضربان قلب علیرضا هم دست کمی از خودش نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه ای در سکوت گذشت و صدای نفس هایشان، تنها چیزی بود که بعد از موسیقی به گوش می رسید.

علیرضا دست برد و چانه ی مه جبین را بالا گرفت. وادارش کرد تا در چشم هایش نگاه کند.

« ...نگام کن خانمی »

مه جبین پر خجالت نگاهش کرد و علیرضا تنش را بالاتر کشید. پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و پرحرارت گفت:

« دلم می خواست بهت قول نداده بودم و همین جا یکی می شدم باهات.»

قلب مه جبین سقوط کرد. دلش ریخت و تنش آتش گرفت این بار...

علیرضا پیشانی و روی موهایش را بوسید و بوسید و روی گونه اش متوقف شد. پلک بست و بوسه های ریزش را تا کنار لب هایش ادامه داد. این بار چشم های مه جبین هم

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم بسته شدند و بدون آنکه بخواهد، بیشتر از قبل در آغوشش فرو رفت. علیرضا بی طاقت، چرخید و مه جبین وحشت زده نگاهش کرد:

« علی؟ »

جاان؟-

لب روی لب های لرزان مه جبین گذاشت و او را محکوم به بوسیده شدن کرد.

مه جبین داشت از تبی که به تنش هجوم برده بود، می سوخت. آواهای بی اختیاری از دهانش خارج می شد و عشق بود که ذره ذره به تنش نفوذ می کرد.

علیرضا سرش را روی سینه ی مه جبین گذاشت و تنگ در آغوشش کشید.

« ...خیلی برام شیرینی. بمون برام؛ تا ابد »

[30.11.19 11:09] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۳۷

مه جبین هر لحظه بیشتر از قبل با آن آغوشی که در عرض چند ثانیه به آغوشی امن و آشنا تبدیل شده بود؛ خو می گرفت. عضلاتش رفته رفته شل می شدند و گرمای تن علیرضا، دست و پای مقاومتش را شل می کرد.

انگار سال ها بود که با آن آغوش آشنا بود. انگار خبری از حس غریبه بودنِ آن دقیقه های پیشین نبود. این آغوش برایش معنا گرفته بود و دلش به شوق تپیدن قلبی که زیر سرش می کوبید، آرام گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دیگر مثل قبل خجالت زده نبود. موهای علیرضا را نوازش کرد و چشم هایش را بسته نگه داشت. آرامش ذره ذره به رگ هایش نفوذ پیدا می کرد.

بعد از چند لحظه که بی حرکت ماندند و آرام شدند، صدای تلفن مه جبین پیچید. مه جبین وحشت زده، تکان سختی خورد و علیرضا را به خنده انداخت:

« ...چیزی نیست گلم. تلفنته »

مه جبین از جا برخاست و هول زده گفت:

« چی بگم؟ کجا هستم؟ هان؟ »

علیرضا به قهقهه افتاد.

« ...سر کاری دیگه... مرخصی نمی دن که نامردا »

مه جبین هم به خنده افتاد و با دیدن شماره ی آرامش، خنده اش رنگ باخت و جواب داد.

« جانم مامان؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام. کجایی؟-

:صدای ترسیده اش، وحشت به جان مه جبین انداخت

« چطور؟ چیزی شده؟ »

پارسا... رفته سراغ میعاد از صبح... می ترسم مامان. - مسیح هم جواب نمیده اصلا. اگه بلایی سر هم بیارن چی؟

:مه جبین به علیرضا خیره شد و اخم درهم کشید

چیزی نیست عزیزدلم. من... الان میام... آره، الان میام »

« .اونجا

, [30.11.19 11:09]

پارت۲۳۸

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه علیرضا هم نگران شد و قدمی به سمت مه جبین که حالا تلفن را قطع کرده بود برداشت.

« چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ »

مه جبین کمی این پا و آن پا کرد و با خجالت گفت:

« ...آرامش بود... می... می گه که »

نفس گرفت و خیره ی علیرضا ماند که پر اخم و کنجکاو نگاهش می کرد.

« چی می گه؟ »

پارسا با میعاد درگیر شده و از صبح خبری نیست ازش. - بچه‌م... بچه‌م نگرانه... می خوام برم پیشش.

بدون آن که منتظر تایید علیرضا باشد، سر پایین انداخت و به سمت لباس هایش قدم برداشت. هول زده آماده شد و خواست خداحافظی کند که علیرضا را حاضر و آماده، پشت سرش دید. هین کشید و بی وقفه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« شما کجا؟ »

:علیرضا لبخند دلگرم کننده ای زد و قاطعانه گفت

« هر مشکلی پیش بیاد، من هستم مه جبین. می تونی روم حساب کنی. گذشته ی تو برای من مهم نیست. پارسا و این که پدر بچه‌ت هستش، برام مهم نیست. مهم تویی که ترس رو تو چشمات می بینم و دلم می خواد با خیال راحت بهم تکیه کنی. »

اشک توی چشم های مه جبین دوید و قدمی به سمت علیرضا که حالا برایش آغوش باز کرده بود برداشت. در آغوشش برای چند لحظه ای آرام شد و زمزمه کرد:

« ممنونم. برای همه چیز... »

علیرضا پیشانی‌اش را بوسید و با لبخند عمیقی نگاهش کرد.

« بریم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

***

مه جبین زودتر از علیرضا پیاده شد و خودش را به لابی رساند. داشت با نگهبان صحبت می کرد که درِ بین لابی و پارکینگ باز شد و پارسا به ضرب وارد شد.

مه جبین برگشت و نگاهش کرد. رنگ پریده و دستی که روی قلبش چنگ شده بود، نوید خوبی نمی داد.

هول زده جلو رفت و نگران تر از همیشه، اسمش را صدا زد:

« پارسا؟ چی شده؟ »

پشت سرش نگهبان هم با نگرانی خودش را رساند.

« آقای حکمت؟ »

-زنگ بزنید اورژانس.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر بازویش را گرفت و وقتی برگشت، نگاه رنگ پریده اما نگران علیرضا را دید که فورا خودش را به او رساند و زیر بغل پارسا را گرفت.

« حالت خوبه پارسا خان؟ »

پارسا نفس بریده دست بالا گرفت و به معنای صبر کردن نگاهشان کرد. به قدری حالش بد بود که به زحمت خودش را به آن نقطه رسانده بود.

روی قفسه سینه اش را ماساژ داد و قرصی از جیب داخل کتش خارج کرد. علیرضا فورا دست به کار شد و قرص را زیر زبانش گذاشت.

مه جبین، لرزان و ترسان گفت:

« زنگ بزنیم اورژانس؟ »

پارسا دستش را بالا گرفت و پلک بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا همچنان زیر سرش را گرفته بود و هرازگاهی به نگاه رنگ پریده ی مه جبین چشم می دوخت که چطور با دست و دلی لرزان تماشایش می کرد.

بعد از چند دقیقه، پارسا نفس عمیقی کشید و دستش را به نشان قدردانی روی دست علیرضا گذاشت و لبخند کمرنگی زد:

« ممنونم. »

[30.11.19 11:09] ,

پارت۲۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا با احتیاط کمکش کرد تا بنشیند. حالا مه جبین هم آرام گرفته بود. فورا از جا برخاست و به سمت آسانسور قدم تند کرد. هول زده گفت:

« .آرامش خیلی نگران شده. بهتره زودتر بریم بالا »

***

آرامش بار دیگر با مسیح تماس گرفت و این بار بوقِ آزاد که توی گوشش پیچید، اشک شوق توی چشم هایش حلقه زد.

« الو آرامش؟ »

مسیح؟-

خوبی دختر خوب؟-

آرامش با هیجان و ترسی که خارج از کنترلش بود، پرسید:

« پارسا خوبه؟ کجا رفتید شما؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبه خوبه نگران نباش. تو راه از هم جدا شدیم، خودش -
.اومد خونه. شارژ گوشیامون تموم شده بود

-وای... وای... مردم و زنده شدم. چی شد؟ میعاد رو دیدید؟

:مسیح نفس عمیقی کشید و با احتیاط و پر طمانینه گفت

« میعاد یه آدم آشغال و به درد نخوره آرامش... اگه
« ...بخوای

:نفس عمیقی کشید و ادامه داد

« .اگه تو بخوای، من حاضرم پای تو و بچه بمونم »

سکوت سنگینی برقرار شد. نفس آرامش توی سینه اش
.حبس شد و تا گوش های داغ شدند

:خواست چیزی بگوید که مسیح فورا گفت

« الان نه... الان جواب نمی خوام... پارسا مخالفه... تو رو نه
تنها به من، به هیچکس نمی خواد بده اما من دوستت دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

.آرامش... حتی با وجود بچه ای که از اون حرومزاده داری
»

.حق نداری درموردش اینجوری حرف بزنی-

:مسیح پوزخند تلخی زد و کنایه زد

از یه خائن که قصدش از نزدیک شدن به تو فقط و فقط »
« انتقام بوده، دفاع می کنی؟

آرامش حیرت زده به صدای نفس های پر حرص مسیح
:گوش داد و بی جان لب زد

« چی می گی؟ »

:مسیح داد زد

از خواب زمستونی بیدار شو دخترعموی عزیزم. میعاد... »
برای تو...یعنی مرگ همه ی آرزوهات... چون اون بشر پر از
کینه و حرصه... و این فقط و فقط به پارسا برمی گرده... می
« دونی چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش پر اخم به تصویر خودش توی آینه نگاه کرد و خواست جواب بدهد که صدای زنگ در، مانع شد.

همانطور که تلفن دستش بود، در را باز کرد و هر سه نفرشان را توی یک قاب دید و دلش طور عجیبی لرزید.

آن خانواده، دیگر هیچوقت خانواده نمی شد.

علیرضا و صمیمیتش با پارسا... مه جبینی که حالا دل به دل عاشق علیرضا داده بود و می خواست پیوندشان را همیشگی کند...

بی آنکه جواب آدم های مقابلش که هر کدام به نوعی از دیدن قیافه اش ابراز نگرانی می کردند را بدهد، به مسیح گفت:

« بعدا زنگ می زنم... الان... الان پارسا اومده. »

, [30.11.19 11:09]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۴۰

.تلفن را قطع کرد و قطره اشکی بی اختیار چکید

:مه جبین فورا بازوهایش را گرفت و در آغوشش کشید

.چیه مامان جان؟ نترس... نترس، بابا حالش خوبه عزیزم »
«

پارسا و علیرضا وارد خانه شدند و روی مبل نشستند.
آرامش فورا به آشپزخانه رفت و دست پاچه، چند لیوان
.چای ریخت و به پذیرایی برگشت

:پارسا با دیدنش، لبخند کمرنگی زد و زمزمه کرد

برو استراحت کن بابا جان... کسی از شما انتظار نداره تو »
« .این شرایط کار کنی

:مه جبین فورا واکنش نشان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

« کدوم شرایط؟ چیزی شده؟ »

پارسا به علیرضا که حالا با دقت نگاهشان می کرد، نیم نگاهی انداخت و لب زد:

« نه... یه کم فشار روش زیاده، بدنش ضعیف شده. دکتر گفت باید استراحت کنه. »

مه جبین مشکوک نگاهش کرد اما ترجیح داد چیزی نگوید.

علیرضا سر صحبت را با پارسا باز کرد اما هیچ اشاره ای به میعاد و زندگی خصوصی اش نکرد.

مثل دو دوستی که انگار زیادی صمیمی بودند، می گفتند و می خندیدند و پارسا نشان نمی داد که چه دردی توی قلبش جولان می داد.

مه جبین و آرامش در کنار هم عصرانه مختصری آماده کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این بین، علیرضا وارد آشپزخانه شد و سر شوخی را باز کرد:

« به به... چه بوهای خوبی راه انداختن مادر دختری! »

مه جبین محجوب خندید و آرامش به بهانه دستشویی رفتن تنهایشان گذاشت. علیرضا با نگاهش، ردِ قدم های آرامش را دنبال کرد و وقتی از میدان دیدش خارج شد، مقابل مه جبین قرار گرفت و با مهربانی نگاهش کرد و موی ریخته شده روی پیشانی‌اش را کنار زد:

« دیرت نشه عزیزم. »

مه جبین از این برخورد علیرضا آرامش عجیبی گرفت و چشم هایش را برای لحظه ای بست. حضور مرد مقابلش دلگرمی بود و آرامش...

« عصرونه بخوریم، می ریم... دلم پیش آرامشه. »

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا با مهربانی نگاهش کرد و تایید کرد. آرامش که آمد، فاصله گرفت و از آشپزخانه خارج شد. حس آرامش را درک می کرد.

بعد از چند دقیقه، هر چهار نفرشان کنار هم عصرانه خوردند.

مه جبین با اشتیاق زیادی به پارسا و آرامش چشم می دوخت و رابطه صمیمی‌شان را ستایش می کرد.

بالاخره مه جبین دلش به شور در آمد و از علیرضا خواست که او را به خانه برساند.

تنها که شدند، پارسا خواست به اتاقش برود و استراحت کند که آرامش مانع شد.

« خب؟ منتظرم بشنوم. »

پارسا همانجا روی پله ها از حرکت ایستاد و دست به جیب باقی ماند اما برنگشت تا آرامش را نگاه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها حالش عجیب بود. با روشن شدن بعضی از حقایق، عجیب تر هم شده بود.

کمی این پا و آن پا کرد و با فکی منقبض از آن چه بین خودش و میعاد گذشته بود، لب زد:

« منتظر شنیدن چی هستی؟ هرچی ندونی راحت تری. »

آرامش چشم تنگ کرد و تن پارسا را دور زد و مقابلش ایستاد. دست به سینه ایستاد و طلبکار گفت:

« زندگی منه، بچه ی منه... چی می گی؟ معلوم هست؟ »

[30.11.19 11:09] ,

پارت۲۴۱

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا کلافه، تیغه بینی اش را میان انگشت شست و اشاره‌اش فشرد و سعی کرد آرامش را متقاعد کند.

« لزومی نداره آدم همه چیز رو بدونه. مخصوصا تو که باردار‌ی و ممکنه واسه سلامتی اون بچه خطرناک باشه فهمیدن بعضی چیزا... تو فقط استراحت کن و این بچه رو به سلامت به دنیا بیار. من همه جوره براش هستم. پدر میشم براش؛ پدربزرگ می شم... هرچی که لازم داره براش فراهم می کنم. فقط دلم نمی خواد این وسط تو آسیب ببینی. »

آرامش ناآرام و بهت زده خندید:

« ...با کلمات بازی نکن... مسیح بهم گفت که »

-مسیح بیجا کرد...

لحن تند و تیز پارسا و صدای فریادش، آرامش را لال کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار خواست لب باز کند و چیزی بگوید اما لرزش لب ها و صدایی که در گلویش خفه شده بود، چنین اجازه ای نمی داد.

در نهایت نفس پر صدایی کشید و یک قدم برعکس بالا رفت:

« نمی خوام برای بچه‌م پدر باشی. تو اول برای من پدر باش، این بچه پیشکش!»

پارسا کلافه صورت درهم کشید و غرید:

« باید چی کار می کردم که نکردم؟ چی کار کنم که روزای گه گرفته‌ی گذشته رو فراموش کنی و تو حال زندگی کنی؟ هان؟ چی کم گذاشتم برات از وقتی تو زندگیم اومدی؟»

آرامش با چشم هایی به اشک نشسته نگاهش کرد و باقی پله ها را بالا رفت.

« از خودش می پرسم... حرف زدن با تو بی فایده‌ست.»

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش زنگ بزنی، تمام راه های ارتباطیت رو قطع می کنم - آرامش... با من یکی به دو نکن دختر... اون بی‌پدر لیاقت تو رو نداره.

آرامش همانجا مقابل درِ اتاقش سقوط کرد و زانوانش را به آغوش کشید. پیشانی به کاسه زانویش چسباند و نالید:

« ...بس کن بابا... بس کن »

هق زد و صدایش از فرط ناراحتی اوج گرفت:

« این حق منه که بدونم اون کثافت برای چی اومده تو زندگیم و گند زده به همه ی آمال و آرزوهام...»

پارسا تا بالای سرش رفت و نفس پر حسرتی کشید. همانجا مقابل پاهایش نشست و سرش را به آغوش کشید.

چند دقیقه گذشت و هر دو آرام شدند. حرکت دست پارسا روی موهای آرامش، ادامه‌دار شد و به آرامی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

این آدم تعادل روانی نداره بابا جان... مهرنوش رو یادته؟ »
«

آرامش با عجله نگاهش کرد و اخمالود گفت:

« چه ربطی به اون زنیکه داره؟ »

پارسا تلخ خندی زد و پر درد توضیح داد:

« مهرنوش، خواهرزاده ی میعاده که از قضا خیلی هم براش عزیزه. چون تقریبا همسن هستن و مهرنوش زندگی سختی داشته.

به گفته خودش خیلی من رو دوست داشته و وارد زندگیم شده اما من هیچوقت اون رو به چشم زن زندگیم ندیدم و نخواستم. میعاد درست وقتی می فهمه که برای اولین بار من رو می بینه و بعدش هم به قصد انتقام به تو نزدیک میشه. »

[30.11.19 11:09] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۴۲

آرامش در بهت عمیقی فرو رفت و نگاهش بی پلک زدن، روی میشی های پارسا ثابت ماند. باورش فرو ریخته بود انگار. جایی اعماق قلبش درد گرفته بود و ضعف داشت.

سیبک گلوی پارسا به زحمت تکان خورد و نگاه دردمندش، دو دو زنان، روی آرامش که انگار از درون تهی شده بود کش آمد.

« هر چیزی ارزش فهمیدن نداره عزیز بابا... یه آدمایی میان تو زندگی که یه چیزایی رو برای آدم سرلوحه زندگی کنن و برن. موندنی نیستن اما تا دلت بخواد زخم می زنن با موندنشون تا یادت بمونه هرکسی ارزش دوست داشتن و

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت گذاشتن و از خود گذشتن نداره. میان و شاید بفهمی که اومدنشون همیشگی نیست اما باز هم خودت رو گول می‌زنی و متقاعد می کنی که باید باشن. چون یه درد بی درمون گذاشتن رو قلبت و اگه نباشن، این نفس لعنتی می گیره. اما وقتی می رن، می فهمی که زندگی هنوز هم جریان داره و هوا برای نفس کشیدن بیشتر شده. می فهمی که شاید با رفتنشون روزها و شب ها اشک به چشمت بیاد؛ اما نه تنها نابینا نمیشی از گریه کردن، که حتی چشمت بازتر میشه برای شناخت آدم های بعدی زندگیت. »

آرامش دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما بغض به گلویش هجوم برد و نفس لرزانش، درد به جان گلویش انداخت. لب هایش لرزیدند و اشکی از گوشه چشمش چکید و تا چانه اش ادامه پیدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش روی شکمش نوازش وار فرود آمد و با بهتی که هنوز از چشم هایش پر نکشیده بود، خیره ی شکمش ماند.

« با این بچه چی کار کنم؟ »

پارسا اخم غلیظی روی صورتش نشاند و سر چرخاند تا نگاهش به چشم های مظلوم آرامش که آنطور بغض داشت، نیفتد. انگار داشتند جگرش را شرحه شرحه می کردند که آنطور درد می کشید و مجبور بود خودش را محکم نشان دهد تا مبادا آرامش احساس تنهایی و ضعف کند.

پر تحکم نگاهش کرد و با قاطعیت گفت:

« با هم بزرگش می کنیم. نگران چیزی نباش. این بچه هیچ گناهی نداره. »

, [30.11.19 11:09]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۴۳

***

صدای تپش هایی توی فضا پیچید. نفس پارسا با شنیدش، توی سینه حبس شد و نگاهش روی مانیتوری که تصویری مبهم راه نشان می داد، ثابت ماند. قلبش در سینه بی قراری می کرد و شوق عجیبی داشت. نگاه ماتم زده ی آرامش هم روی همان نقطه بود.

پزشک با طمانینه گفت:

« خیلی خوبه. وضعیتت نرماله عزیزم. برای چی نگران بودی؟»

صدای ضعیف آرامش توی اتاق پیچید:

« حسش نمی کنم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

خب طبیعیه. هفته هشتمه بارداریته اما داری می بینی که -
...ورجه وورجه می کنه این شیطونک

:موس را روی صفحه تکان داد و گفت

« ...این سرش هست که الان بزرگ ترین اندامشه »

زمان برای پارسا متوقف شد. تمام این لحظه ها را برای آرامش از دست داده بود و حالا چیزی در ناخودآگاهش .آزارش می داد

:صدای پزشک را شنید که می گفت

« الان اندام های داخلیش شکل گرفته... دست و پاهای کوچیکی داره اما خب هنوز انگشت هاش شکل نگرفتن.
« ...چشم هاش... دهنش... سوراخ های بینیش

قلبش ضعیف نیست؟-

نگاه پارسا ضربتی روی آرامش کشیده شد و با صدای .خنده ی پزشک، به خودش آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

« .نه عزیزدلم. کاملا نرمانه. جای هیچ نگرانی‌ای نیست »

پارسا همانطور که دست در جیب تماشایش می کرد، با عجله گفت:

حالت تهوع داره. خیلی اذیت میشه. نمیشه کاری کرد؟ »
«

بدنش کم آب شده. باید بیشتر به خانومتون رسیدگی - کنید تو این دوران.

نگاه بی رمق آرامش روی پارسا متوقف شد و نگاه پارسا هم خیره ی چشم های بی روحش ماند. هیچ کدام اعتراضی نکردند؛ انگار حال مقاومت کردن نداشتند. چه اهمیتی داشت وقتی زندگی‌شان آن همه آشفته شده بود؟

« .الان جنین حدود شونزده میلیمتره »

پارسا انگشت اشاره و شستش را به اندازه دو سانتی متر از هم فاصله داد و با دقت به آن خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش به خنده افتاد و شانه هایش لرزیدند. پارسا هم خندید اما خنده اش درد داشت. آنقدر درد داشت که بغضی شبیه به میله، بیخ گلویش چسبید و نفسش را تنگ کرد.

دیگر متوجه نشد چطور از اتاق بیرون رفت و منتظر آرامش شد. حتی نماند تا به حرف های دیگر پزشک گوش دهد. فقط دلش می خواست از آن نقطه و آن حسی که مغز و روحش را می خورد، فاصله بگیرد. اما انگار آن عذاب وجدان، هیچ جوره نمی خواست دست از سرش بردارد.

[30.11.19 11:09] ,

پارت۲۴۴

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش از اتاق پزشک بیرون آمد و نگاه همه روی آن دو ماند. کسی حتی نمی توانست حدس بزند که آن ها پدر و دختر هستند. از مطب که بیرون رفتند، آرامش پرسید:

« چرا نموندی؟ گفت چه شوهر بی اعصابی داری... پرسید اذیتم می کنی یا نه...»

خندید و تلخ تر گفت:

« می خواستم بگم ایشون قبلا اذیتاش رو کرده... بابای این بچه فعلا گم و گوره!»

-بهتر که گم و گوره!

آرامش لب به دندان گرفت و دست هایش را توی سینه جمع کرد. به تکاپوی مردم خیره شد و همانطور که بازدمش را فوت می کرد، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

مردم تو چه حالی هستن و ما کجای کاریم! همه دارن »
واسه عید تلاش می کنن و ما واسه خوشحال بودن. اما
هربار یه گند بزرگ می خوره وسط حالمون و بدتر از قبلش
« .می کنه

پارسا درِ ماشین را باز کرد و کمک کرد تا آرامش بنشیند.
خودش هم با چند قدم بزرگ، ماشین را دور زد و پشت رل
.نشست

اگه انقدر آیه یاس نخونی، ما هم می تونیم خوشحال »
« .باشیم

چطوری؟-

تمسخر لحن و خنده ی کوتاهش، اعصاب پارسا را بهم
.ریخت اما سعی کرد خونسرد باشد

تو همه چی رو بسپر به من. با مه جبین هم خودم »
صحبت می کنم. نمی خوام علیرضا بفهمه. باید تو یه
« .موقعیت مناسب باهاش صحبت کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش به بیرون نگاه کرد و خطوطی نامفهوم روی شیشه .ی بخار گرفته کشید

« !نگفتی چرا نموندی »

پارسا برای لحظه ای سکوت کرد. آن حال و هوا، آن بغضی که دوباره در گلویش تازه شده بود و نفسی که سینه اش را می سوزاند، به سکوتش دامن زد. نگاه آرامش که به :سمتش چرخید، زمزمه کرد

« یاد لحظه های از دست رفته عمرم افتادم. روزایی که می تونستم شاهد رشد تو، چه توی جنینی و نوزادی، چه کودکی و نوجوونیت باشم اما نبودم. نبودم و این حسرت داره من رو از پا در میاره و می سوزونه. شاید بخاطر همینه که دلم می خواد واسه این بچه، یه پدر باشم. یه پدر که شاید لقب پدربزرگ رو یدک بکشه اما چیزی از یه پدر واقعی کم نداره. این بچه برای من همه چیزه آرامش...»

رمان بازار
romanbazar.ir

, [13.12.19 13:18]

پارت۲۴۵

آرامش نفسی عمیق و پرحسرت کشید و باز هم به بیرون خیره شد. این روزها دلش از هجوم غم و اندوه، سنگین شده بود؛ آنقدر سنگین که خودش هم حال خودش را نمی فهمید. کمتر از قبل حرف می زد و به محض حرف زدن، نیش و کنایه می زد. پارسا در برابرش سکوت می کرد و گاهی که عصبی می شد، از خانه بیرون می رفت.

هیچ چیز سر جای خودش نبود؛ غرورش بیشتر از همه چیز...

رمان بازار
romanbazar.ir

روزها می گذشت و آرامش همراه با پارسا به شرکت می رفت و روز به روز در کارهایش مصمم تر می شد. اولین طرحی که از یک لباس شب کشیده بود، آنقدر مورد توجه قرار گرفت که توکلی همان دم آن را به پارسا نشان داد و لبخندی غرورآمیز روی لب هایش نشاند.

آرامش هم با لبخند ملیحی همان دم ایستاده بود و برق خیره کننده چشم های پارسا را می نگریست. در تمام زندگی‌اش او را کم داشت که گوشه ای بایستد و افتخارآمیز نگاهش کند. حتی دلش می خواست مثل گذشته ها که مه جبین با هزار التماس به بانو فشار می آورد تا برای کوچکترین پیشرفتش جایزه بخرد، پارسا هم برایش چیزی بخرد و تشویقش کند تا بیش از پیش بدرخشد.

صدای توکلی به گوش رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

استعداد بی نظیری داره. اصلا انگار ساخته شده واسه »
« ...این کار

پارسا همانطور که ایستاده بود و یک نگاهش به آرامش و یکی به طرح بود، سیگاری آتش زد و چشم ریز کرد. طرح را به سمت خودش چرخاند و دقیق تر بررسی کرد. تک خنده ای زد و رو به توکلی گفت:

« .بده برای دوخت. می خوام به نمایشگاه برسه »

توکلی فورا تایید کرد و با چشمکی رو به آرامش، از اتاق بیرون رفت و طرح را با خودش برد.

آرامش دست به سینه، پارسا را تماشا کرد و گفت:

« !زیاد سیگار می کشی جناب حکمت »

دستش را روی شکمش گذاشت و با شیطنت و معنادار، نگاهش را به پارسا دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا که منظورش از آن حرکت را به خوبی فهمیده بود، خنده کنان، سر تکان داد و سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد.

« چه خبرا؟ همه چیز خوب پیش میره؟ »

آرامش شانه ای بالا انداخت و روی صندلی میز کنفرانس نشست.

« بد نیست. خودم رو غرق کردم تو کار و زندگی تا فکر نکنم چی به سرم اومده. »

پارسا میز را دور زد و روی صندلی مقابلش نشست.

« نگفته بودی مسیح درمورد ازدواج باهات حرف زده! »

آرامش لب روی هم فشرد و با بی حوصلگی گفت:

« مهم نبوده که نگفتم. »

پارسا کوتاه خندید و دست زیر چانه اش برد و با دقت تماشایش کرد. گونه هایش برجسته تر از قبل شده بودند و

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش تپل تر شده بود. کمی چاق تر از قبل شده بود و دکمه های مانتویش به هم نمی آمدند.

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۴۶

تمام این ها برای پارسا که طعم پدر بودن را، شوهر بودن را، و پشت بودن را نچشیده بود، به قدری شیرین بود که حتی اخم به صورتش نمی آمد. هرچند که جایی در اعماق سینه اش از نامردی هایی که در حق دخترش شده بود، می سوخت اما خوشحال بود. خوشحال بود که تمام آن

رمان بازار
romanbazar.ir

احساسات را با تمام وجود می چشید و ناکام از دنیا نمی رفت.

نگاه آرامش که اشکی شد، لب های پارسا به نرمی روی پیشانی‌اش نشست و تا گوشش، سر خم کرد. با تمام وجودش، آرام و با طمانینه، زمزمه کرد:

« دختری دارم شاه نداره... صورتی داره ماه نداره... به کس کسونش نمی دم... به همه کسونش نمی دم... به کسی می دم که کس باشه... پیرهن تنش اطلس باشه... به این و اونش نمی دم... به همه نشونش نمی دم...»

دست های آرامش دور کمرش حلقه شد و هق زد. انگار که به جای امنی رسیده بود. به آغوشی که این روزها عجیب و غریب، کم داشت... به عشقی که به طرق مختلف دریغ شده بود و او را لبریز از کمبود محبت کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا سفت و سخت در آغوشش کشیده بود و روی موهایش را می بوسید. این دختر برایش عزیزتر از همیشه شده بود.

***

داشت وسایلش را جمع می کرد که پارسا از در وارد شد و با سر سلام کرد. مه جبین هول شد و فورا از جا برخاست.

« سلام. خوبی؟ »

-بشین. راحت باش.

مه جبین نشست و زیرکانه به ساعت خیره شد. چیزی به آمدن علیرضا نمانده بود.

پارسا درِ اتاق سبحان را باز کرد و سلامش را با تکان دادن سرش جواب داد. بعد هم رو به مه جبین گفت:

« یه چند لحظه می تونم وقتت رو بگیرم؟ »

مه جبین رنگ پریده از جا برخاست و تند پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« چی شده؟ آرامش چیزی شده؟ »

سبحان که از همه جا بی خبر بود، بی هیچ حرف اضافه ای گفت:

« ...من یه کار با حسابداری دارم، انجام بدم برمی گردم »

پارسا همانطور میان چارچوب ایستاده بود و دست به جیب، به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود. مه جبین فورا وارد اتاق شد و مقنعه اش را صاف کرد. روی یکی از مبل ها نشست و به پارسا نیم نگاهی انداخت که در را بکوب بست و روی صندلی سبحان نشست.

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۴۷

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دست هایش را به هم چسباند و انگشت هایش را برای چند لحظه روی لب هایش گذاشت. آنقدر اضطراب داشت که پاهایش را مدام تکان می داد و حسش را به مه جبین هم منتقل می کرد.

بی مقدمه گفت:

« با علیرضا به کجا رسیدید؟ »

مه جبین نگران نگاهش کرد و گفت:

« من رو نکشوندی این رو بپرسی که؟ »

پارسا مضطرب خندید و تکیه اش را به صندلی چرخان داد.

« به حرفای من هم می رسیم. »

قراره بیاد بریم برای خرید حلقه نشون. آخر هفته می - خوان بیان خواستگاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

:پارسا به نشان تحسین، سر تکان داد و پر حسرت گفت

« !پس تو هم عاقبت به خیر شدی »

مه جبین فورا سر پایین انداخت و به انگشت های در هم پیچیده اش خیره شد.

پارسا سیگاری روشن کرد و با اعتماد به نفسی ظاهری لب زد:

« پسر خوبیه. می تونه خوشبختت کنه. حداقلش اینه که از من فرسنگ ها فاصله داره و تک پره. »

مه جبین برای چند ثانیه خیره نگاهش کرد و به زحمت صدایی شبیه به اوهوم، از حلقش بیرون آمد.

پارسا صورتش را با دست هایش پوشاند و با کلافگی آن را ماساژ داد.

« آرامش دختر خیلی با استعدادیه. تو همه زمینه ها داره پیشرفت می کنه. ممنونم به خاطر تمام این سال هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون پدر، بدون حامی، بزرگش کردی و حتی یک بار هم منتش رو سر من نذاشتی.»

مه جبین سر به زیر انداخت و اخم ظریفی کرد. حس خوبی نسبت به آن مقدمه چینی نداشت.

«اولین طرحی که کشید، داره مستقیم می ره برای نمایشگاه سوئد. و اونقدر متفاوت هست که مطمئنم خیلی دیده میشه.»

چشم های مه جبین درخشیدند و قلبش لرزید. آرامش، ثمره ی تمام زندگی‌اش بود و حالا پیشرفتش، دیدن داشت؛ ذوق داشت...

پارسا ادامه داد:

«می دونی که می تونی با خیال راحت بسپریش به من و به زندگیت برسی. اما اون بهت احتیاج داره؛ مخصوصا تو این شرایط.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دلشوره با تمام قوا به دل مه جبین راه یافت و صدایش لرزید:

« کدوم شرایط؟ چیزی شده؟ »

پارسا کلافه، پک عمیقی به سیگارش زد و بی معطلی گفت:

« ...آرامش حامله‌ست »

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۴۸

برای ثانیه ای زیر پاهای مه جبین خالی شد و انگار که چیزی توی سینه اش سقوط کرد. دلش... دلش با تمام وجود فرو ریخت و دردی مثل صاعقه ای مهیب، تا قلبش را

رمان بازار
romanbazar.ir

نشانه گرفت. انگار که چشم هایش هم لج کرده بودند و تصویر مقابلش را دوتا دوتا و چندتا چندتا می دیدند.

روی شقیقه هایش تیر کشیدند و زبانش سوزن سوزن شد و ناباور و بی نفس نالید:

« از کی؟ »

پارسا بلند شد. با یادآوری میعاد، باز هم عصبی شده بود. چند قدمی آشفته برداشت و تا نزدیکی مه جبین جلو آمد. دست هایش را پشت کمرش گرفته بود و پر اخم، به نوک کفش هایش خیره شده بود.

« !از میعاد عوضی »

مه جبین ناگهان طوفانی شد و بدون آنکه بفهمد چطور جانِ از دست رفته از دست و پاهایش به تنش هجوم آورد، خیز برداشت و تخت سینه ی پارسا کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« تقصیر توئه... تو... تو مراقبش نبودی... توی بی مسئولیت بی فکر باعث شدی بچه‌م به این روز بیفته... تو... تو... تو...»

هر بار انگشت اشاره اش را تخت سینه اش می کوبید و پارسا یک قدم به عقب پرت می شد و صورتش بیشتر و بیشتر درهم می شد.

ناگهان مه جبین از یقه اش آویزان شد و با تمام وجودش فریاد کشید:

« تـــــو!»

پارسا صورتش را با دست هایش قاب کرد و خیره در چشم های درشت شده و سرخِ مه جبین، زمزمه کرد:

« هیس... باشه... باشه من... آروم باش مه جبین... خواهش می کنم... آروم باش عزیزم...»

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین لرزید و به هق هق افتاد. تمام آن روزهایی که در طول زمان، خاکشان کرده بود، برایش نبش قبر شده بودند و مقابل چشم هایش رژه می رفتند. قلبش از شدت غم فاجعه ای که اتفاق افتاده بود تیر می کشید و هق هقش اتاق را پر کرده بود. پارسا زمزمه وار گفت:

« هیس باش دختر... الان علیرضا میاد... خواهش می کنم ازت... آبروی دخترم رو پیشش حفظ کن.»

مه جبین آنقدر درمانده و بیچاره به نظر می رسید که موهایش آشفته شده بودند و به پیشانی چسبیده بودند. نفسش جایی میان سینه اش مانده بود و دلش مدام پیچ می خورد. هق زنان، سرش را عصبی به سینه ی پارسا کوبید و دست های بلاتکلیف پارسا روی هوا مشت شدند. حالِ زن درمانده ی مقابلش را خوب می فهمید. می فهمید که نیاز به آرام شدن داشت. آرامشی که نه رنگ هوس داشت و نه بوی گناه می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۴۹

فقط در آن لحظه باید اتفاق می افتاد تا از آن همه دردی که به جان قلبش افتاده بود، سکته نکند.

چند لحظه گذشت و پارسا به آرامی عقب کشید. آن زن، دیگر مال او نبود و خوب می فهمید که نباید به آن حس و حالی که داشت دچارش می شد، دامن بزند.

برای همان بود بازوی مه جبین را گرفت و کمکش کرد تا روی مبل بنشیند. بعد هم مقابل پاهایش، روی زمین زانو زد و با طمانینه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

خود آرامش نمی خواسته این اتفاق بیفته. همه چیز با »
نقشه ی میعاد پیش رفته. نمی خوام وقتی آرامش چاق
میشه و علائم بارداریش مشخص میشه، کسی از خانواده
« .هامون ملاقاتش کنه

:مه جبین میان کلامش پرید

دیوونه ای؟ به هیچ چیز فکر نمی کنی نه؟ چطور به بانو »
بگم پنج ماه نوه‌ت رو نبین؟ چطور بگم حاج بابا تا آخر عمر
با نوه‌ت قهر باش؟ چطور به علیرضا بگم می خوام برم بچه‌م
رو خونه پارسا ببینم، تو نیا؟ می فهمی؟ می فهمی چی می
« گی؟

پارسا عصبی و کلافه از جا بلند شد و دست به کمر، چند
قدم راه رفت. فکرهایش ته کشیده بودند و برنامه هایش به
بن بست رسیده بودند. دلش می خواست آرامش را از همه
کس و همه چیز دور کند تا مبادا حرفی، کلامی، اتفاقی،
خاطرش را برنجاند. آرامش برایش توی اولویت بود. اولویت

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام زندگی چهل ساله ای که همیشه خودش را در راس تمام مسائل قرار داده بود.

دست هایش را ستون تنش کرد و روی میز کوبید. سرش را به زیر انداخت و فکر کرد... حرفی که می خواست بزند، زیاده خواهی بود اما برای آرامشِ آرامشش لازم بود.

سر بالا گرفت و همانطور که پشت به مه جبین ایستاده بود، قاطع و بی ملاحظه گفت:

« برنامه ازدواجت رو عقب بنداز. »

مه جبین رنگ پریده نگاهش کرد و صدایش را بالا برد.

« می فهمی چی می گی؟ می فهمی چی می خوای؟ »

پارسا برگشت و دست توی جیب هایش فرو برد.

« اگه تعهدت به علیرضا، آبروی دخترم رو به خطر بندازه چی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چی باید به خطر بندازه؟ علیرضا درک بالایی داره. -
.هیچوقت من رو تو مضیقه نمی ذاره

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۵۰

پارسا سیگار دیگری روشن کرد و حرص دلش را پشت پک
:های عمیقش جا گذاشت که مه جبین گفت

بعدشم من دیگه چهل سالمه... فکر نمی کنی هیچکس »
« موافق عقب افتادن این جریان نیست؟

:پارسا دستی بین موهایش کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی دیگه به مغزم نمی رسه جز اینکه ببرمش یه »
« ...مدت خارج از کشور

کافیه وانمود کنید که خارج از کشورید. اینجوری می -
تونیم بانو و حاج یونس رو از این جریان دور نگه داریم. من
.هم می تونم برم و بیام بهش سر بزنم

.پارسا تکیه اش را به میز داد و عمیق نگاهش کرد

شرمندگی از لحنش می بارید و صدایش را بم تر از همیشه
:کرده بود

هر کاری لازم باشه انجام می دم براش... فقط دلم نمی »
خواد خم به ابروش بیاد... به روش نیار... تمام غصه‌ش اینه
« ...که تو بفهمی

مه جبین با ناراحتی سر تکان داد و مشتش را مقابل
دهانش گذاشت. اشکش آرام و بی صدا روی گونه اش
:چکید و لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم این چه بلایی بود که دامنمون رو گرفت... اما »
دلم می خواد یکی بزنه تو صورتم و از این کابوس نجاتم
« ...بده

پارسا تا مقابلش گام برداشت و خیره ی نگاه پردردش لب
:زد

همه چی رو بسپر به من... نگران آرامش نباش. به زندگی »
« ...جدیدت برس

:مه جبین پوزخندی زد و پر تاسف، سر تکان داد

« مگه دلِ خوشی هم برای آدم می ذاره این روزگار؟ »

بعد هم برگشت و بی معطلی از اتاق بیرون رفت. به محض
باز کردن در، علیرضا را دید که دستش روی هوا مانده بود
و چشم هایش از دیدن مه جبین، گرد شده بودند. خندید و
:لب زد

« سلام به روی ماهت... بریم؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

:مه جبین لبخند نیمه جانی زد و گفت

« اگه اشکالی نداره، بمونه برای فردا... من امروز حال خوشی ندارم.»

, [13.12.19 13:18]

پارت۲۵۱

پارسا هم از اتاق بیرون آمد و با علیرضا سلام و احوالپرسی کرد و رو به مه جبین گفت:

« کار امروز رو به فردا نسپر خانم پارسا... بفرمایید از این مرخصی ساعتی استفاده کنید که اون یکی حکمت از این ویژگی ها نداره.»

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سه خندیدند. اما مه جبین فقط حفظ ظاهر می کرد. تمام فکر و روانش درگیر آرامش شده بود.

***

ساعت ده شب بود که آرامش مسواک زد و به تختش پناه برد. پارسا آن شب دیر آمده بود و آن دیر آمدن، به حال بد آرامش دامن زده بود. آنقدر از آن همه تنهایی که احاطه اش کرده بود دلگیر بود که بی آنکه حتی جواب سلام پارسا را بدهد، لب به سکوت دوخته بود و به اتاقش پناه برده بود.

در را قفل کرده بود و جواب التماس های پارسا را نداده بود.

دستش را روی شکمش گذاشت و زانوهایش را به آغوش کشید. به آرامی زمزمه کرد:

« ...عزیزکم... تو تنها نیستی... نترس... مامان پیشته »

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکش بی اختیار چکید و قبل از آنکه روی گونه اش امتداد پیدا کند، با انگشتش زدوده شد.

تلفنش لرزید و همزمان تمام تنش را از ترس لرزاند. شماره ناشناس بود...

تماس را وصل کرد و بی حس و حال زمزمه کرد:

« بله؟ »

آرامش؟-

صدای میعاد روح از تنش جدا کرد. اشک هایش این بار شدت بیشتری گرفتند اما بی صدا... به اندازه کافی غرورش از آن مرد، زخم خورده بود.

حرف بزن... حال بچه‌م خوبه؟-

نه-...

لحن قاطعش، دل خودش را هم بیشتر بهم ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [13.12.19 13:18]

پارت۲۵۲

آنقدر احساس تنهایی و حقارت می کرد که انگار فقط یک جفت گوش می خواست و کمی احساس که فقط برای او خرج شود.

« چرا گریه می کنی همه‌ش؟ »

آرامش حیرت زده شد. نمی دانست از کجا اشک هایش را دیده بود.

« !بچه طوری شده؟ دلم رو زیر و رو نکن با گریه هات »

آرامش به سختی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« تنهاست... بی کسه... مثل خودمه... فقط من رو داره... »

« ...اما من، خودم رو هم ندارم

برای چند لحظه سکوت شد. میعاد با لحن بم و خشداری گفت:

« نمی‌ذاری از فکرت بیام بیرون... هر جا می رم تویی، هرچی می بینم تویی... صدات رو می شنوم... بس کن... خسته شدم از بس دویدم و نرسیدم بهت! »

صدایش آغشته به بغضی مردانه شد و گفت:

« تو بودی دیشب جلوی خونه‌م گریه می کردی؟ نه؟ »

آرامش حیرت زده گفت:

« ...من از کجا بدونم خونه‌ت کجاست »

حرف مفت تحویلم نده... من رو اذیت نکن آرامش... من - تو حال خودم نیستم... چرا میای می شینی تو راهروی

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه گریه می کنی و وقتی با ذوق و شوق میام سمتت در میری؟ هان؟

-چی می گی میعاد؟ حالت خوش نیستا...

صدای میعاد بالا گرفت:

« حالم خوبه خوبه... تو حالت خوش نیست... با اون بابات قصد جون من رو کردید؟ می خواید دیوونه‌م کنید؟ باشه بابا... اصلا من بچه‌م رو می خوام... همین الان پاشو بیا پایین می خوام ببینمش...»

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش کوبنده گفت

« بس کن میعاد... خسته شدم از دیوونه بازی هات... خسته شدم از بس هربار یه دوز و کلک سوار کردی واسه اینکه به هدفت برسی... چی می خوای از جونم؟ یادگاری هم که برام گذاشتی که تا آخر عمر، حتی نتونم فراموشت کنم... پس منتظر چی هستی؟ چرا همه‌ش میای، من رو دلخوش می کنی و بعد هم طوری می ری که انگار از اول نبودی؟ »

غلط کردم آرامش... غلط کردم... گور بابای بچه... بیا - .خودت رو ببینم دارم دیوونه میشم

طوری هق هق می کرد که آرامش برای لحظه ای مبهوت :ماند و صدایش زمزمه وار شد

« هیس... خیلی خب بسه... چرا گریه می کنی مرد گنده؟ »

.پاشو بیا دم در... پاشو خانمی... بیا بذار آروم شم-

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش با حالی دگرگون از جا پرید. این روزها دلش بدجور بهانه نوازش می گرفت. بهانه ی عشق گرفتن و مهم بودن برای کسی...

حالا میعاد طوری التماسِ بودن و دیدنش را می کرد که انگار یکی باند برداشته بود و یکی یکی زخم هایش را پانسمان می کرد.

بغض عجیبی به گلویش هجوم آورد و فورا بارانی‌اش را پوشید. شال بافتی روی سرش انداخت و روی پنجه ی پا طوری راه رفت که کوچکترین صدایی ایجاد نکند.

هندسفری توی گوش هایش بود و صدای حرف زدن میعاد می آمد. از همیشه پرحرف تر شده بود و حتی انتظارِ جواب دادنِ آرامش را هم نمی کشید؛ فقط یک بند حرف می زد.

آرامش دسته کلیدی برداشت و از خانه بیرون رفت.

صدای میعاد قطع شد و با مکثی کوتاه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« دختره یا پسر؟ اسمش رو انتخاب کردی؟ »

:آرامش کلافه گفت

معلوم نیست که... دارم میام پایین، صبر کن تو »
« .آسانسورم

تلفن را قطع کرد و پیشانی‌اش را به تنه ی سرد آسانسور چسباند. نمی دانست تحت تاثیر حال این روزهایش، داشت چه غلطی می کرد؛ اما هر چه بود، دل بی تابش را تسکین .می داد

به محض آنکه از ورودی برج خارج شد، ماشینی نور بالا .داد. آرامش فورا به سمتش رفت و در را باز کرد و نشست

.حتی توی صورتش نگاه هم نکرد

میعاد که یک وری روی صندلی نشسته بود، با ولع خاصی :جزء به جزء صورتش را کاوید و به آرامی لب زد

« خانمی؟ نگاهم نمی کنی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش گردن چرخاند و به بیرون خیره شد. به زحمت توانست بگوید:

« ...دلگیرم »

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۵۴

انگار همراه با ابراز آن دلگیری، یک بغض سنگین، مهمان ناخوانده ی گلویش شده بود که آنطور صدایش را بم کرده بود و می لرزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

میعاد بی طاقت دست دور شانه هایش انداخت و او را از پشت، توی آغوشش کشید. سرش را با ولع خاصی توی گردنش فرو برد و متحرص گفت:

« آخ جاااان... چقدر دلتنگ بودم... چطوری می تونی همه جا باشی و هیچ جا نباشی؟ از بس همه جا می بینمت، دیوونه شدم... دیوونه شدم...»

نفس می کشید و هربار سرزنده تر می شد.

آرامش با بغض بیشتری گفت:

« ایندفعه می خوای انتقام کی و چی رو ازم بگیری؟ هوم؟ »

میعاد کمی فاصله گرفت و با دلخوری، مردمک توی صورتش چرخاند:

« آرامش؟ هیچوقت حسم به تو الکی نبوده دختر... اگه اون بابای شیاد و بی بته‌ت پا تو کفش من نکنه...»

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش با عصبانیت و میان کلامش، تنش را کنار کشید و توی صورتش براق شد:

« حق نداری به بابام چیزی بگی... فهمیدی؟ بابای من هرچی که هست، اهل دوز و کلک نیست... زن های زندگیش خودشون با پای خودشون میان تو زندگیش و از اول هم می دونن که موندنی نیستن چون اون نمی خواد که باشن...»

- هی هی... خانم کوچولو... پیاده شو با هم بریم... اگه انقدر خوبه، تو الان اینجا چیکار می کنی؟ هوم؟ تو نتیجه ی کدوم هرز بازیشی؟ مامانت به زور خودش رو تحمیل کرده؟

پوزخندی صدادار زد و نفهمید چه آتش بزرگی توی دل پر حسرت آرامش انداخت.

« اگه من رو می خوای، حق نداری... حق نداری درمورد بابام کوچکترین چیزی بگی میعاد... فهمیدی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

میعاد دست هایش را به معنای تسلیم بالا برد و ابرویی بالا انداخت:

« ...خیلی خب... خیلی خب... بی خیال »

اشک که بی اختیار توی چشم های آرامش دوید، میعاد فورا در آغوشش کشید و بی توجه به مقاومت آرامش، دست روی شکمش گذاشت. طوری شکمش را نوازش می کرد که تمام دردهای آرامش، تسکین پیدا می کردند.

سرش را تا نزدیکی شکمش برد و با دقت گوش سپرد.

« بابایی جانم؟ خوبی؟ ببخشید بابا اذیت کرد... قربون پسرم برم... نبینم مامان رو اذیت می کنیا... باشه مرد بابا؟ »

طوری حرف می زد که انگار بچه زیرِ دستش بود و او داشت توی چشم هایش نگاه می کرد. آرامش با تعجب به حرکاتش نگاه می کرد و چیزی توی وجودش می لرزید. آن

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه از کِی آن همه واقعی شده بود؟ خودش از کِی آنقدر آرام شده بود و دل به دلِ پر کینه ی میعاد داده بود؟

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۵۵

اگر آن بچه توی وجودش نبود، شاید خیلی چیزها فرق داشت. اما حالا همین ناز دادن ها، همین نوازش ها و حرف ها برایش دنیا دنیا می ارزیدند و مثل آب، روی آتشِ حسرت هایش بودند. حسرت هایی که خیلی وقت بود می سوزاندند و او محکوم به خاکستر شدن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب تا دم دم‌های صبح، میعاد حرف زد. آرامش نمی فهمید چرا آن همه پر حرف شده بود و اصلا خواب به چشم هایش نمی آمد. میان حرف هایش، چندین و چندبار آرامش به خواب رفت اما باز بیدار می شد و میعاد را در حال نجوا کردن می دید. گاهی با بوسه هایش بیدار می شد و گاهی با خنده هایش... اصلا آن شب، شب عجیبی بود. تا به حال آن روی میعاد را ندیده بود.

ساعت شش صبح بود که بالاخره میعاد رضایت داد تا آرامش به خانه برود.

وقتی پا به خانه گذاشت، دلش آرام شده بود. دست روی شکمش گذاشت و لب زد:

« بابایی رو دیدی دخترم؟ دوسش داشته باش تو... باباته... دوستت داره... دیدی چجوری قربون صدقه‌ت می رفت؟ آفرین مامانی... تو دوسش داشته باش...»

چشم هایش اشکی شدند و به سمت پله ها گام برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادش به میعاد افتاد که دوست داشت بچه اش پسر باشد اما پارسا دلش دختر می خواست. انگار پارسا به نحوی می خواست گذشته را برای خودش بازسازی کند تا عذاب وجدانش را سرکوب کند. اما حقیقت آن بود که فقط حسرت هایش پررنگ تر از قبل می شدند.

روی تخت دراز کشید و به ثانیه نکشید که به خواب رفت. با تکان های خفیفی بیدار شد و با پارسا مواجه شد که نگاهش می کرد و صدایش دلگیر بود:

« ...در رو قفل کرده بودی دیشب »

آرامش بالش را روی سرش گذاشت و گفت:

« ...نمی خواستم ببینمت »

چرا؟-

چون اصلا به من فکر نمی کنی.-

پارسا با حرص نفس کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« گذاشتی توضیح بدم؟ یه ویدئو کنفرانس داشتیم تو شرکت که حتما باید این ساعت برگزار می شد چون با خارج از کشور بود و اختلاف ساعتی باید رعایت می شد. »

آرامش گیج نگاهش کرد و با قلبی بی قرار پرسید:

« یعنی... با کسی قرار نداشتی؟ »

-نه!

طوری آن نه را قاطع گفت که گوشت شد و به جان آرامش چسبید. لبخندی روی لب هایش نشست و خجالت زده موهایش را پشت گوش زد و لب به دندان کشید:

« فکر کردم من رو فراموش کردی! »

- بی خود فکر کردی... بهت گفتم هیچ چیز از تو مهم تر نیست برام...

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی توی وجود آرامش لرزید. این حمایت های پارسا حتی از عشق ورزیدن های نصفه و نیمه میعاد هم برایش باارزش تر بود.

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۵۶

سه هفته از حضورِ دوباره ی میعاد می گذشت و آرامش گیج تر و سردرگم تر از همیشه بود. به پارسا چیزی نگفته بود و دلش هم نمی خواست بگوید چون حتی تکلیفش را با خودش هم نمی دانست. رفتار میعاد گیج کننده تر از همیشه بود. گاهی آنقدر خوب می شد که آرامش حاضر

رمان بازار
romanbazar.ir

بود تمام بدی هایش را ندیده بگیرد و به هوای فرزند مشترکشان هم که شده، پای زندگی‌شان بماند. اما گاهی طوری پیچیده می شد که آرامش دلش می خواست او را نه تنها از زندگی‌اش که از دلش هم خط بزند و دیگر سراغی از او نگیرد.

میان حس عشق و تنفر، گیر افتاده بود؛ برزخ بدی که حال دلش را بهم می ریخت اما مگر چاره ای جز معلق ماندن میان آن هوا پیدا می کرد؟ میعاد، صفر و صد بود. یا خوب مطلق و یا بدترینِ مطلق... و همین صفر یا صد بودن ها، آرامش را گیج تر از همیشه می کرد و قدرت تصمیم گیری درست را از او می گرفت.

یک هفته به عید مانده بود و همه به نوعی در تکاپو بودند.

مه جبین و علیرضا به صلاح دید حاج یونس باید زودتر عقد می کردند. انگار حاج یونس می ترسید که دخترش باز

رمان بازار
romanbazar.ir

هم ضربه بخورد. نگرانی این روزهایش آنقدر زیاد بود که کمتر به آرامش و نبودنش فکر می کرد و پیگیر می شد.

هرچند که به روی خودش نمی آورد که تا چه اندازه دلتنگ نوه‌اش بود اما هر بار بهانه ای می گرفت تا شاید خبری از حال و روزش بداند.

آن روز قرار محضر داشتند و آرامش و حاج یونس باید روبرو می شدند. درواقع مه جبین می خواست قبل از آنکه علائم بارداری آرامش عیان شود، مراسمش را برگزار کند تا بعد نقشه‌اش را با پارسا عملی کند و بگوید که آرامش همراه با پارسا به خارج از کشوره رفته.

وقتی برای اولین بار بعد از آن روز با آرامش روبرو شد، ترس را توی چشم هایش دیده بود. دیده بود که چطور دست پاچه ی موقعیتش شده بود و دلش نیامده بود که حتی برای سرزنشش اخم کند. تنها نگاهش کرده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک ریخته بود. اشکی که هزار حرف و سرزنش را در خودش پنهان داشت.

آرامش طوری به آغوشش پناه برده بود که انگار در آن لحظه بی پناه ترین دختر دنیا شده بود.

حالا از صبح دلشوره داشت. اگر حالت تهوع امانش نمی داد و فشارش می افتاد، چه می کرد؟ چطور می توانست از بانوی سخت گیر و حاج یونس ریزبین، بارداری‌اش را پنهان کند؟

پارسا مانتو یاسی رنگی که خودش برای آرامش طراحی کرده بود را از کاور بیرون کشید و مقابلش گرفت.

« ببین خوشت میاد؟ »

آرامش لبخند ملیحی زد و مانتو را از دست پارسا گرفت. مانتو طوری طراحی شده بود که انگار پیراهن مجلسی بود.

[13.12.19 13:18] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۵۷

آرامش لباس را پوشید و مقابل آینه ایستاد. چشم هایش بی فروغ تر از همیشه بودند اما وجود پارسا، خط بطلانی روی تمام نگرانی هایش بود. بعد از چند دقیقه پارسا به اتاقش رفت و با دیدن لباس در تنش، انگشت اشاره و شستش را روی هم قرار داد و لب هایش را به نشان تحسین، روی هم فشرد:

« عالی!»

گوشه چشم های آرامش چین خورد و پارسا شال حریری که به رنگ مانتو بود را روی سرش انداخت. بعد هم وادارش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد تا روی صندلی بنشیند. لوازش آرایشش را برداشت و کمی به صورت رنگ پریده اش رسید.

آن روز برای هر دو، پایان رویای خانواده داشتنشان بود. خانواده ای که مه جبین با از خودگذشتگی می توانست به آن مهر ابدی بودن بزند اما نه پارسا و نه آرامش، هیچ کدام برای آن تصمیم سرزنشش نمی کردند. چرا که خیلی خوب می دانستند، مه جبین تمام آن بیست و پنج سال، خودش را ندیده گرفته بود و از خودگذشتگی کرده بود. حالا وقت خوشبختی‌اش بود. وقت چشیدن طعم زندگی با چاشنی آرامش...

پارسا، آرامش را دم محضر پیاده کرد و گفت:

« من می رم کوچه بعدی وایمیستم. اگه کوچکترین مشکلی پیش اومد، بهم زنگ بزن. به مه جبین سپردم که اگه حالت بد شد، بگه بیام... خودت هم حواست باشه... با حاج یونس کل کل الکی نکن و احترامش رو نگه دار.»

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش فقط به نگاه کردن بسنده کرد و در نهایت لب زد

« .باشه »

به سمت محضر راه افتاد و غوغای برپا شده توی دلش را ندیده گرفت.

به محض ورودش، با بانو و بعد هم حاج یونس روبرو شد. حاج یونس پر اخم اما دلتنگ نگاهش می کرد. جواب سلامِ آرامش را با تاخیر داد:

« ...سلام علیکم »

:آرامش سر به زیر انداخت و لب زد

« خوبید؟ »

.به خوبی شما-

آرامش جلو رفت و خواست دست بدهد که حاج یونس دلخور گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« زحمت نکش دخترم... این دست خیلی ساله که نمک نداره. »

آرامش اخم کرد و نگاه چرخاند. دست توی جیب هایش فرو برد و نفس بلندی کشید.

« توقع نداشتید بمونم و شاهد برچسب حروم زدنتون باشم که؟ یه عمر مادرم از زخم زبوناتون سیراب شد و حالا نوبت منه؟ »

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۵۸

یونس عمیق و بی پرده نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« تف سر بالا شنیدی؟ »

.آرامش لب روی هم فشرد و پر کینه نگاهش کرد

هرچی بخوام بگم، جریان همون تف سر بالاست... پس »
ترجیح می دم سکوت کنم و ببینم کی دست از لجبازی می
« ...کشی

آرامش مردمک در کاسه چشم هایش چرخاند و بی حوصله
:گفت

بنظرم بهتره کشش ندیم آقاجون... اینجوری »
روسیاهیش می مونه واستون و پیش اون خدایی که یه عمر
ازش دم می زدید، شرمنده می شید... زبونه دیگه... واسه
خودش می بره و می دوزه و تن آدمای دیگه می کنه...
دیگه نمی فهمه کی دل می شکونه، کی یه آدم رو خرد می
« ...کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

بانو سرفه ای مصلحتی کرد و خواست چیزی بگوید که حاج یونس اجازه نداد و دستش را به معنای صبر کردن بالا گرفت. آرامش ادامه داد:

« من خرد شدم تو اون خونه، مادرم خرد شد و هیچ اعتراضی نکرد... این زبون خیلی کارا ازش برمیاد... حتی ممکنه آدما رو از هم ببره و دیگه هیچوقت هیچکس مثل سابق نشه... من ترجیح می دم غلافش کنم و بیشتر از این جواب ندم... شما هم میل خودته... اگه می خوای حرمت یه چیزایی باقی بمونه، بسم الله... اگر هم می خوای چیزی از شخصیت من برای اتفاقی که دست من نبوده باقی نمونه، باز هم بسم الله... همه چی به خود آدما برمی گرده... من نمی خوام حرمت موی سپیدت رو از بین ببرم... وگرنه آه...»

زبانش را تا حلقش بیرون آورد و اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« زبونم خیلی بیشتر از این حرفاست که جلو حرف ناحق کوتاه بیام... فقط حرمته که باعث میشه من از عصبانیت از اون خونه برم بیرون و به کسی پناه ببرم که عامل بدبختی من و مامانم بوده. الانم فقط به احترام شماست که سکوت می کنم و بیشتر از این کشش نمی‌دم...»

حاج یونس دوبار محکم دست زد و گفت:

« باریکلا... خوب ادبت کرده اونی که این همه سال گند زده به آبرو و اعتبار و زندگی ما...»

آرامش لب به دندان گرفت و سکوت کرد. اما دلش طاقت نیاورد که بگوید:

« فقط به عشق همونه که الان ساکت موندم. سفارش کرده احترام نگه دارم.»

حاج یونس با خونسردی ظاهری خندید و با ورود مه جبین و علیرضا، مهر سکوت روی لب هایش کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه برای مراسم عقد آماده می شدند. آرامش با خانواده علیرضا هم سلام و احوالپرسی می کرد و تبریک می گفت.

حاج یونس کنار آرامش قرار گرفت و گفت:

« پیری حکایت عجیبیه... امیدوارم تو اونقدر عاقل و فهمیده بار اومده باشی که مثل من به خودت نیای و ببینی یه عمر پشیمونی پشت سرت جا گذاشتی. »

این را گفت و قلب آرامش را تکان داد.

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۵۹

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک هایش روی هم کوبیده شدند و تمام حواسش به موجودِ توی بطنش معطوف شد. حاج یونس مقابلش قرار گرفت و خطبه ی عقد در سکوت جاری شد. اما تمام آرامش، پیش زندگی غیرقابل پیش بینی اش بود. چه کسی فکر می کرد روزی میعاد را نداشته باشد؟ چه کسی فکر می کرد از اعتمادش، بارها و بارها ضربه بخورد و به آنجا برسد که موجودی از جنس خودش، ناخواسته و بی گناه، اما پرگناه توی وجودش شکل گرفته باشد؟

سیل تبریک ها و امضاها و عکس ها به راه بود و آرامش حس می کرد قدرت ایستادن روی پاهایش را ندارد. جلو رفت و به مه جبین و علیرضا تبریک گفت و توی گوش مه جبین زمزمه کرد:

« ...می خوام برم... پارسا جلوی دره »

مه جبین با نگرانی نگاهش کرد و دستش را فشرد. اما همان دم، مادر علیرضا جلو آمد و آرامش حس کرد تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

محتویات معده اش توی حلقش راه گرفت. گلویش سوخت و به سمت در خروجی رفت. کاش می توانست پاک کن بردارد و بعضی از اتفاقات و آدم ها را از زندگی‌اش پاک کند.

پارسا که حالا مقابل محضر پارک کرده بود، با دیدن آرامش فورا پیاده شد. آرامش سکندری خورد و پارسا حس کرد روحش از بدن جدا شد. دوید و نگران و پریشان‌حال، زیر بازوی آرامش را گرفت و وقتی آرامش عق زد، شالش را از سرش برداشت و موهایش را در دست گرفت.

« جانم بابا؟ چی شد عزیزم؟ »

دلجویانه کمرش را ماساژ داد و لب زد:

« کسی چیزی گفت به دخترم؟ »

آرامش سرش را تکان داد و دستمالی از پارسا گرفت.

« ...بریم خونه... خسته‌م »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا کمکش کرد تا روی صندلی بشیند. از این حال
...آرامش، کلافه بود

***

آرامش با طمانینه وسایل هفت سین را روی پارچه ای ساتن که خودش آن را طراحی کرده بود، چید و قرآنی که خودش خریده بود را بوسید و توی سفره گذاشت.

تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره ی میعاد، جواب داد:

« بله؟ »

سلام. کجایی؟-

خونه‌م... باید کجا باشم؟-

بابات کجاست؟-

, [13.12.19 13:18]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۶۰

:آرامش بی حوصله گفت

« وای میعاد... قفلی زدی رو بابام چرا؟ »

.شب میام دنبالت پیش هم باشیم سال تحویل رو-

:آرامش خودش را روی کاناپه انداخت و گفت

لازم نکرده... با پارسا قرار گذاشتیم پیش هم باشیم... »

« .بعدش هم می خوایم بریم مسافرت

:میعاد تک خنده ای عصبی کرد

« آهان... با اجازه کی؟ »

:آرامش توپید

« مگه اجازه من دست توئه که واسه من شاخ شدی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

میعاد عصبی تر فریاد کشید:

« آرامش... لازمه یادآوری کنم که اون بچه ی توی شکمت مال منه و بی صاحب نیست؟ برندار بچه من رو با اون حروم زاده ببر اینور اونور... خوشم نمیاد...»

آرامش جیغ کشید:

« خفه شو میعاد... خفه شو... بابامه... یه بار دیگه حرف مفت از دهنت در بیاد، به قرآن قسم دیگه نه رنگ من رو می بینی نه این بچه رو...»

تلفن را قطع کرد. تمام تنش از شدت خشم می لرزید. هربار که میعاد چیزی راجع به پارسا می گفت، چیزی در وجودش می شکست. پارسا اهل دور زدن کسی نبود. اهل بازیچه قرار دادن نبود و قوانین خاص خودش را داشت. زن های زندگی‌اش اجازه نداشتند از یک حدی فراتر بروند اما مهرنوش زیاده خواهی و زیاده روی کرده بود. پارسا

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت به زور وارد رابطه نشده بود و ابتدای هر رابطه ای قوانینش را گفته بود.

تمام این اطلاعات را خودش با صداقت گفته بود و نخواسته بود در ذهن آرامش، آدمی زیاده خواه و حریص جلوه کند.

تمام زن های اطرافش شرایطش را شنیده بودند و خودشان به آن رابطه تن داده بودند. مهرنوش هم از آن ها مستثنی نبود اما خودش بعد از مدتی همه چیز را بهم ریخته بود و حالا میعاد دم از خیانت و انتقام می زد.

هرچه آرامش سعی کرده بود میعاد را متقاعد کند، نتوانسته بود.

روی پارسا حساس بود و این رفتار میعاد، روح و روانش را به شدت آزار می داد.

در همان افکار بود که زنگ در به صدا در آمد و آرامش بی حوصله از چشمی نگاه انداخت اما کسی را ندید. در را باز کرد و با دیدن زنِ مقابلش، اخم در هم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

« شما؟ »

زن کمی عقب رفت و شماره واحد را نگاه کرد. حق به جانب گفت:

« خدمتکاری؟ »

آرامش با حالت بدی نگاهش کرد و لب زد:

« ...نخیر... اشتباه اومدی »

در را بهم کوبید و خواست به اتاقش برود که باز هم زنگ به صدا در آمد. لب گزید و کلافه پلک زد. عقبگرد کرد و در را باز کرد و حق به جانب گفت:

« لطفا مزاحم نشید. کی شما رو راه داده اینجا؟ »

زن خیره و بی پلک زدن نگاهش کرد و لب زد:

« دختر پارسایی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش ناگهان کوتاه آمد و رنگ نگاهش عوض شد. خیره در چشم های میشی مقابلش ماند و نگاهش روی چین های گوشه چشمش کش آمد.

, [13.12.19 13:18]

پارت۲۶۱

صدای گرفته‌ی آرامش و اخمی که داشت، تعجب و حیرتش را به خوبی نشان می داد:

« به جا نیاوردم!»

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه زن، رنگ حسرت گرفت و لب هایش طرح لبخند گرفتند اما فقط خدا می دانست تا چه اندازه غم به دلش هجوم آورد.

« من مامان بزرگتم. »

اخم آرامش غلیظ تر شد و چیزی توی وجودش سقوط کرد. تمام ذهنش درگیر آن نسبت شد و انگار که به کما رفته باشد؛ ذهنش خواب رفت و با صدای بغض آلودِ زن، به خودش آمد.

« مهتاب! »

آرامش بی حرف از مقابل در کنار رفت و مهتاب قدمی جلوتر آمد. نگاهش بی حرف روی وسایل خانه کش آمد و در نهایت روی آرامش ماند که سردرگمی توی چشم هایش هویدا بود.

نفس عمیقی کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« پارسا چیزی از من نگفته؟ »

:آرامش لب گزید و سرش را به طرفین تکان داد

« .نه زیاد »

.مهتاب زهرخندی زد و پر حسرت بازدمش را فوت کرد

« .حدس می زدم »

آرامش به آشپزخانه رفت تا نسکافه آماده کند. چند دقیقه که گذشت، مهتاب به آشپزخانه آمد و ریزبینانه نگاهش .کرد

آرامش هیچ حس خاصی نداشت. انگار که یک غریبه کنارش ایستاده بود. مهتاب دو ماگ از کابینت برداشت و :روی میز گذاشت که آرامش گفت

« ...زحمت نکشید. شما بفرمایید »

مهتاب به کابینت تکیه داد و دست به سینه، تماشایش .کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

« .باورم نمیشه پارسا یه بچه ی این قدی داشته باشه »

:آرامش پوزخند بی صدایی زد

چرا؟ مگه بیست و پنج سال پیش، دسته گلش رو جمع » « نکردید و بردید اون سر دنیا؟

:مهتاب خیره نگاهش کرد و گفت

مادرت بی زبون بود... تو به کی رفتی انقدر زبون دراز » « شدی؟

آرامش چشم ریز کرد و پر حرص نگاهش کرد. این زن، ...عامل تمام بدبختی هایشان بود انگار

من تربیت شده ی روزگارم... به مامان و بابام ربطی » « .ندارم

مهتاب ابرویی بالا انداخت و با لبی که به سمت بالا کشیده .شده بود و لبخندی متعجب اما محو داشت، نگاهش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش ماگ نسکافه را هم زد و مقابلش کوبید. کینه بود که توی سینه اش می جوشید.

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۶۲

کلید در قفل چرخید و صدای اعتراض پارسا به گوش رسید.

« چرا گوشی رو جواب نمیدی دختر؟ می خواستم ببینم چیزی هوس کردی بخرم یا...»

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی مهتاب ماند و صدا در گلویش خفه شد. اخم درهم کشید و با حالت بدی که تمام عضلات صورتش را درگیر می کرد، غرید:

« تو اینجا چی کار می کنی؟ »

مهتاب با همان کفش های پاشنه بلندش چند قدم جلو آمد و ابرویی بالا انداخت:

« !چه استقبال گرمی »

پارسا پر تمسخر خندید:

« توقع داشتی گوسفند قربونی کنم برات؟ تو که یک هفته‌ست اومدی... اما اصلا یادت نبود یه پسر هم به اسم پارسا داری...! »

مگه پسرم یادش بود که یه مادر به اسم مهتاب داره؟-

نبض روی شقیقه ی پارسا کوبید و پلکش پرید:

« !هه... نه آخه تو فقط مامان پرهامی »

رمان بازار
romanbazar.ir

.سیگاری روشن کرد و میان لب هایش گذاشت

:مهتاب کلافه نگاهش کرد و عصبانی گفت

« تو هنوز این مزخرفات رو تمومش نکردی؟ »

:صدای فریاد پارسا، روح از تن آرامش جدا کرد

نـــــــه! مگه میشه آبی که ریخته روی زمین رو بدون »
« گند و کثافت جمع کرد؟

مهتاب مقابلش رفت و توی چشم هایش زل زد. انگشت اشاره اش را توی سینه اش کوبید و با تکبر و دیکتاتوری :مخصوص به خودش غرید

« با من... درست صحبت کن... فهمیدی؟ »

پارسا دندان روی هم ساییید و مچ دست مهتاب را گرفت. او .را بدون هیچ انعطافی تا دم در کشاند و در را باز کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

« نه نمی فهمم چی می گی... لطف کن برو همونجایی که تا الان بودی... برای سال تحویل می خوام با دخترم تنها باشم...»

آرامش با چشم هایی گرد شده نگاهشان می کرد. اصلا توقع چنین رفتاری از پارسا نداشت و انگار هر لحظه سرش آماده شاخ در آوردن بود.

جلو رفت و بازوی پارسا را گرفت تا منصرفش کند اما پارسا با تحکم خاصی لب زد:

« شما دخالت نکن...»

چشم های مهتاب پر از اشک شدند و نگاه از پارسا که خصمانه نگاهش می کرد گرفت.

لب هایش لرزیدند و بغض تا بیخ گلویش رسید. انگشت اشاره اش را بالا گرفت و گفت:

« پشیمون میشی پارسا... پشیمون میشی!»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا به نرمی دست پشت کمرش گذاشت و کمی به جلو هلش داد:

« اگه پشیمون شدم، مایه‌ش چهارتا معذرت خواهیه... فعلا فقط برو...»

برگشت و با چند قدم، خودش را به وسایل مهتاب رساند و آن ها را پشت سرش بیرون انداخت.

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۶۳

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش فقط نگاهش می کرد و دهانش از آن همه پرخاش، نیمه باز مانده بود. مهتاب رفت و انگار که درد عمیقی روی قلب پارسا جا ماند. تمام ذهنش به سمت گذشته ها رفته بود اما با تمام وجودش پلک بسته بود تا شاید حسِ تلخ و گس آن روزها را که در سینه اش جوشیده بود، خفه کند.

پلک بسته بود و دستش را روی سینه ی پردردش گذاشته بود.

آرامش جلو رفت و به آرامی لب زد:

« خوبی؟ »

پارسا همانطور که چشم بسته بود، سرش را به طرفین تکان داد.

آرامش، تنها دلیل خودداری‌اش بود تا مبادا روی زمین بنشیند و حس تلخ گذشته ها را عق بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی چشم باز کرد و نگاه نگران آرامش را دید، دست برد و سرش را روی سینه‌اش گذاشت. آرامش با ولع خاصی دست دور تنش کشید و در آغوشش آرام شد. پارسا هم به همان اندازه آرامش گرفت. انگار بدنش تنظیم می شد و حالش خوب...

دخترش تنها کسی بود که این آرامش را به تنش القا می کرد. آرامشی که هیچ کجا نظیرش را پیدا نکرده بود. روی موهای آرامش را بوسید و لب زد:

« ببخشید عزیزدلم... ببخشید که آرامشت رو بهم زد... نمی ذارم تو رو هم اذیت کنه...»

آرامش با ناباوری گفت:

« کاری نداشت... چرا اذیتم کنه؟ »

پارسا سکوت کرد. بعد از چند لحظه به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

بیست دقیقه مونده تا تحویل سال... برم دوش بگیرم »
« فوری میام... باشه خوشگلم؟

آرامش لبخندی به معنای تایید زد و پارسا فورا به حمام رفت.

تلفن آرامش مدام زنگ می خورد و شماره میعاد تنها شماره ای بود که روی صفحه اش نمایان می شد. در آخر، آرامش تلفنش را خاموش کرد و با خیالی که به زحمت آرام نگهش داشته بود، پای سفره نشست. پارسا هم لباس های جدیدش را پوشید و با ظاهری آراسته و مرتب، کنار آرامش نشست.

اولین سالی بود که کنار هم تحویل می کردند. آن لحظه، حس عجیبی داشت. حسی که هم خوب بود و هم تلخ؛ هم آرامش داشت و هم پر بود از تشویش.

[13.12.19 13:18] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۶۴

صدای یا مقلب القلوب، قلب هایشان را از جا کند و نگاهشان را به هم گره زد. سال سختی پیش رو داشتند. سالی که پر از ترس بود و تجربه های که تکراری بودند اما باید به نحو احسن انجام می شدند تا نتیجه بهتری بگیرند.

پارسا در جام هایشان شراب قرمز ریخت و با لبخندی رو به آرامش اشاره کرد. آرامش هم خندید و جام را برداشت. چشمکی زدند و لیوان هایشان را به آرامی بهم کوبیدند و گفتند:

« ...به سلامتی »

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند لحظه پارسا بلند شد و از آرامش هم خواست بلند شود.

« چی شده؟ »

-یه چیزی بپوش بریم بیرون... می خوایم یه گشتی بزنیم.

-من خونه راحتم... کجا؟

-بپوش دختر خوب... باید بریم جایی اِ...

آرامش به اتاقش رفت و لباس پوشید. اضطراب میعاد را داشت. اگر پارسا آن حوالی می دیدش، حتما خون بپا می کرد.

لباس پوشید و فورا پله ها را پایین رفت. پارسا با لبخندی پر افتخار نگاهش می کرد. هیچ کدام از اتفاقاتی که افتاده بود، ذره ای از علاقه اش نسبت به آرامش را کم نکرده بود.

با هم به پارکینگ رفتند و به محض آنکه به پارکینگ پارسا رسیدند، پارسا سوئیچی مقابلش گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .عیدت مبارک دختر قشنگم »

آرامش با حیرت نگاهش کرد و اخم هایش از شدت تعجب درهم گره خوردند.

« چیه؟ »

پارسا خنده ای مردانه کرد و به ماشین آلبالویی رنگی که درست کنار ماشین خودش پارک شده بود اشاره ای کرد:

« خیلی وقت بود می خواستم برای موفقیت هایی که به دست آوردی، یه کادو درست حسابی بخرم برات. اما یکم درگیر شدیم و با عیدیت یکی شد... امیدوارم دوسش داشته باشی. »

آرامش کف دست هایش را به هم چسباند و با هیجان خاصی، آن ها را تا مقابل دهانش بالا آورد و حیرت زده، جیغ خفه ای کشید:

« ...واااای... عالیه... عالیه... من عاشق این ماشینم »

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک توی چشم هایش حلقه زد و سوئیچ را از دست پارسا قاپید و پشت رل نشست.

پارسا دست توی جیب هایش فرو برده بود و با لبخند و افتخار، نگاهش می کرد. شوق توی چشم هایش، هیجان و عشقی که از تمام حرکاتش می بارید، برای پارسا خود زندگی بود. زندگی‌ای که به تازگی فهمیده بود سال ها از او دریغ شده.

آرامش کمی جلو رفت و پارسا کنارش نشست. آرامش گاز داد و همزمان با کنده شدن ماشین از جا، جیغ پر هیجان آرامش هم به هوا رفت. , [13.12.19 13:18]

پارت۲۶۵

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا موزیک گذاشت و هر دو همزمان شروع به همخوانی کردند. آرامش توی خیابان ها ویراژ می‌داد و فارغ از مشکلاتش با پارسا همخوانی می کرد. عشق بود که توی رگ هایشان می جوشید و آن ها را وابسته تر از قبل می کرد. طوری که فکر جدا شدن هم دیوانه‌شان می کرد.

پارسا تنها کسی بود که حضورش باعث می شد آرامش به میعاد و دیوانه بازی هایش فکر نکند. به نامردی هایش فکر نکند و تمام وجودش لبریز از غم و حسرت نشود.

تا اواخر شب بیرون بودند و بعد هم به پارکی جنگلی رفتند.

پارسا با خودش بطری مشروب اورده بود. به آرامش که باردار بود، اجازه بیشتر خوردن نداد. اما خودش طوری بهم ریخته بود که دوست داشت فقط بنوشد تا شاید بار سنگین روی دوش هایش برای لحظه ای پایین بیفتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از حدود نیم ساعت از ماشین پیاده شد و دست به جیب، به تماشای طبیعت ایستاد. قلبش داشت سوراخ می شد.

آرامش هم کنارش ایستاد و دلجویانه لب زد:

« نمی خوای چیزی بگی؟ »

پارسا لب گزید و گفت:

« ...حقش بود... باید می رفت »

آرامش برگشت و توی صورتش دقیق شد. بغضِ توی صدای پارسا، دلش را آتش می زد.

« اون هیچوقت برای من مادر نبود آرامش... من خیلی برات خوشحالم که مه جبین رو داری... اون یه مادر واقعیه... اما مهتاب...»

نفس پر حسرتی کشید و سر چرخاند. نگاهش را به آرامش دوخت و پایش را تند و پر اضطراب تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« تمام احساسات مهتاب، همه ی همّش، همه ی غمش، قبله و ایمان و هرچی که بگی توی یه نفر خلاصه می شد...»

لب گزید و به دور دست خیره شد. قلبش از یادآوری گذشته ها می سوخت.

آرامش مقابلش ایستاد و زمزمه وار پرسید:

« کی؟ بابات؟ »

پارسا هیستیریک خندید:

« اگه بابام بود خوشحال می شدم... ای کاش بابام رو دوست داشت...»

سر تکان داد و همانطور که قطره اشکی روی گونه اش می چکید، لب زد:

« پرهام... همه ی زندگی مادرمون بود...»

عمو پرهام؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا چندبار سر تکان داد و ناگهان سر چرخاند. انگار نمی خواست آرامش ضعفش را ببیند.

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۶۶

قلب آرامش تیر کشید. این حال پارسا، برایش هضم نشدنی بود.

اشکی که به سرعت از گونه ی پارسا زدوده شد، دلش را ریش می کرد. این مرد، پشتش بود، زندگی‌اش بود و به عشق او اینگونه سرپا ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا به دوردست خیره شد. انگار که داشت کودکی هایش .را می دید. روزهایی که جز عذاب چیزی برایش نداشت

:لب باز کرد و گفت

« پدر من از یه خانواده متوسط بود اما مادرم به شدت پولدار بود. غرور خاصی داشت و شهره ی فامیل بود اما دل به دل بابای من داده بود که یه معلم ساده بود. بابام هیچوقت نه دنبال تجملات بود و نه دنبال پول زیاد. معلم ادبیات بود و واقعا عشق می کرد با این درس... مامانم تو دبیرستان شاگردش بود و به محض اینکه کنکور داد، به بابام ابراز علاقه کرد و بابام هم که بی میل نبود بهش، رفته بود خواستگاری. پدربزرگم مرد شریفی بود اما برای اینکه با ازدواج مادرم مخالف بود، یه مقدار پول برای ازدواج مادرم داد و گفت دیگه هیچوقت هیچی از من نخواه. مامانم چشم روی تمام آرزوهاش بست. نه عروسی گرفت، نه مسافرت رفت... هیچ کاری نکرد و گفت من همینطوری

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحالم. کنار شوهرم خوشحالم و چیزی نمی خوام... سهم ارثش رو هم لج کرد و گفت نمی خواد اما بابام براش یه حساب باز کرد و بدون اینکه ازش چیزی بخواد، براش سرمایه گذاری کرد. هیچوقت هم از اون پول چیزی نخواست.»

نفس آه مانندی کشید و لب های خشکیده اش را با زبان، تر کرد. ادامه داد:

«گذشت و اولین بچه‌ش رو باردار شد. اما از بس ضعیف بود، بچه سقط شد. مادرم یک سال تمام عزاداری کرد. پدرم دار و ندارش رو فروخت تا باز هم بتونن بچه دار شن. مادرم افسردگی گرفته بود و پدرم پیش هر روانشناس و روانپزشکی می رفت تا بتونه درمانش کنه. پدرم واقعا عاشق مهتاب بود اما مهتاب انگار تازه فهمیده بود که زندگی بدون امکانات، اونقدرا هم نمی تونه شیرین و بدون مشکل باشه. بهانه گیریاش شروع شد. مخصوصا وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام به دنیا اومد و شد همه دنیای مادرم. مهتاب دیگه پدرم رو فراموش کرد. مدام بهش سرکوفت می زد. باعث می شد پدرم احساس سرشکستگی داشته باشه. پدری که عاشق ادبیات بود، حالا تو یه مکانیکی هم کار می کرد و تمام وقتش رو پر می کرد تا مهتاب خانم به قر و فرهاش برسه. که یه وقت پرهام چیزی کم نداشته باشه.

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۶۷

رمان بازار
romanbazar.ir

بابام می خواست مهتاب رو به زندگی پایبند کنه چون حتی با وجود یه بچه چهار ساله، سر و گوشش مدام می جنبید و دیگه برای زندگیش اهمیتی قائل نبود. این بود که مهتاب، من رو هم باردار شد اما چندین و چندبار اقدام به انداختن من کرد. »

انگار که بغض تا بیخ گلویش رسید. صدایش لرزید و اخم در هم کشید تا ضعفی که توی تنش پیچیده بود را پشت اخم هایش مخفی کند. به آرامی ادامه داد:

« مهتاب، من رو به هیچ وجه نمی خواست. پدرم یه پاش مدرسه بود و یه پاش تو خونه بود تا مبادا مهتاب دیوونه شه و بخواد بلایی سر بچه‌ش بیاره. صبح ها که نبود، مادرش برای مراقبت از مهتاب میومد؛ یعنی مادربزرگم.

اما مهتاب از هر فرصتی استفاده می کرد تا یه بلایی سر من بیاره. قسم خورده بود که هیچوقت من رو دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشته باشه و بهم عشق نورزه اما پدرم به شدت مصر بود تا من به دنیا بیام شاید که مهتاب سر عقل بیاد.»

به این جا که رسید، اشک هایش بی اجازه ی او، گونه هایش را تر کردند. صدایش خش گرفت و گفت:

«دوسم داشت... نه که نداشته باشه... اما نمی خواست با خودش کنار بیاد. هیچوقت به بابام خیانت نکرد اما دیگه انگار متعلق به زندگی خودش نبود. بابام می خواست باز هم بشه همون مهتاب گذشته اما نشد. بی پولی ازش یه آدم دیگه ساخته بود که با خودش هم کنار نمیومد. حتی پولی که پدرش داده بود رو قسم خورده بود که استفاده نکنه. با همه لج کرده بود الا پرهامی که مونس تنهایی هاش بود.»

دست هایش را پی در پی توی صورتش کشید و خیسیِ گونه هایش را گرفت. روی قلبش را که درد گرفته بود، ماساژ داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« یک سالم بود و تازه یاد گرفته بودم دیوارها رو بگیرم و راه برم. خوردم زمین و گوشه ابروم شکافته شد. پرهام می گه خون گریه می کردم اما مهتاب یه گوشه نشسته بود و از دور تماشا می کرد. با اینکه اشک می ریخت از گریه ی من، اما می خواست به پدرم ثابت کنه که من براش مهم نیستم.

بابام وقتی اومده بود خونه، به قدری ناراحت و عصبی شده بود که برای اولین بار دست روی مهتاب بلند کرده بود و تمام پهلوش رو کبود کرده بود. بعد هم من رو برده بود بیمارستان و تا یک هفته خونه نیاورده بود. »

دستش روی قلبش چنگ شد و نالید:

« قلبم واسه حال بابام می گیره آرامش... من الان خودم یه پدرم... وقتی حتی تصور می کنم که به جاش باشم، دلم می خواد زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه... ولی نمی دونم

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور مهتاب تونست با ما و زندگیش این کار رو بکنه؟

« چطور تونست؟

ضجه زد و روی زانوانش خم شد. قامتش شکسته بود

...انگار

آرامش جلو رفت و زیر بازویش را گرفت. حالا آرامش هم به

.گریه افتاده بود و طاقت این حال پارسا را نداشت

[13.12.19 13:18] ,

پارت۲۶۸

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا سر روی شکم آرامش گذاشت و گریه کرد. حالا که طعم پدر بودن را می چشید، بیشتر از قبل حالش خراب می شد.

کمی که آرام گرفت، لب زد:

« بعد از یک هفته برگشتیم خونه... اما طبق گفته های بقیه، بابام دیگه اون آدم سابق نشد. مدام با مهتاب دعوا می کردن. مدام خونمون میدون جنگ بود... من سه ساله شده بودم که مهتاب می خواست بره سر کار... خدا می دونه که چقدر سر این جریان با پدرم جنگید... خدا می دونه چقدر مهتاب، دق و دلی هاش رو سر من خالی کرد و من حتی جرات نداشتم به بابام بگم... بالاخره بعد از یک سال جنگیدن، پدرم راضی شد که مهتاب بره سر کار... قول داده بود که برای من مادر خوبی باشه... قول داده بود به زندگیش برسه... حتی برای من پرستار گرفت ولی...»

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینجای حرف هایش که رسید، فاصله گرفت و پلک بست. دندان هایش طوری روی هم ساییده می شدند که فک منقبضش را به خوبی نشان می دادند.

آرامش بغض آلود پرسید:

« ولی چی؟ »

پارسا پر حرص نفس کشید و لب هایش را جمع کرد:

« هیچی... همه چیز خوب شد اما اون گذشته ی مزخرف، هیچوقت تاثیر خودآگاه و ناخودآگاهش رو از توی ذهن من پاک نکرد... من هیچوقت نتونستم رابطه عاطفی خاصی با پرهام برقرار کنم. همیشه پرهام پسر خوبه بود... لباسای خوب برای اون بود و من باید لباس کهنه های اون رو می پوشیدم. مدرسه های غیرانتفایی خوب برای اون بود و برای من پولی نبود که تو مدارس خوب ثبت نام بشم. من هیچوقت اولویت زندگی مادرم نشدم؛ حتی بعد از مرگ پدرم... تنها حمایت مادرم از من، سر اتفاقی بود که برای

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین افتاد. وقتی پدرم فوت شد، مادرم اون پول رو از حساب برداشت و یه خونه گرفت که همسایه حاج یونس شدیم. همه زندگی من شده بود محبت دختری که فامیلیش پارسا بود و من خیال می کردم اومده که بشه برای من... اما نشد، نذاشتن... وقتی مادرم از من حمایت کرد، مثل تشنه ای که به آب رسیده، فکر می کردم باید گوش بدم به حرفاش وگرنه برای همیشه می بازم... مادرم از من یه آدم عقده ی محبتِ مادری ساخته بود... اما باز هم من رو رها کرد... باز هم من موندم و عشقی که ازم دریغ می شد... حتی تا به امروز؛ که یک هفته‌ست اومده ایران و حتی بهم زنگ نزده...»

[19.12.19 14:46] ,

پارت۲۶۹

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش پر غصه نگاهش کرد و غمگین گفت

« تو از کجا فهمیدی؟ مسیح گفت؟ »

پارسا سر تکان داد و نگاهش را به زمین دوخت. حس تلخ و گسی، تمام قلبش را می سوزاند. گوشه ای تاریک در ذهنش بود که دلش می خواست برای همیشه تاریک بماند و حتی به آن فکر هم نکند؛ برای همان بود که در برابر آرامش سکوت کرد و بیشتر از آن، گذشته اش را مرور نکرد.

آرامش مغموم و با شانه هایی افتاده، از جا برخاست و نگاهش را به دور دست سپرد. به پارسا حق می داد و نمی داد. انگار که در برزخِ عقل و احساساتش وا مانده بود. بارها خودش را جای پارسا گذاشت و هربار دلش از هجوم هزار درد و غصه ترکید. منطقش، سرِ سازگاری با احساسش را

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت و همین موضوع، تمام وجودش را لبریز از حسی بی
.پدر می کرد که ذره ذره می سوزاندش

قلبش جای پارسا هم درد گرفته بود. حرف های آن شب
.پارسا، سوز بدی به دلش انداخته بود

پارسا سیگار می کشید و دودش را با تمام وجود، به ریه
هایش می فرستاد. انگار با آن کار، تمام دردهایش را می
.سوزاند و فوت می کرد

گردن چرخاند و با دیدن شانه های خمیده ی آرامش، دلش
تاب نیاورد. جلو رفت و شانه اش را در آغوش کشید و او را
:با جان و دل، به خودش چسباند

غصه نخور بابایی... دیگه گذشته... می خوام واسه تو »
انقدر خوب باشم که جبران بد بودنای همه بشه؛ حتی
« .خودم

آرامش پر درد خندید و لبخندی تلخ روی لب نشاند.
سرش را روی شانه ی پارسا گذاشت و پلک بست. اولین

رمان بازار
romanbazar.ir

روز از سال جدیدشان، هم درد بود و هم درمان. درد برای رویارویی با گذشته و درمان برای فاصله گرفتنِ پارسا از آن شخصیت سیاهی که در ذهن آرامش محکوم می شد!

***

آرامش با تکان های خفیف و صدای گرفته‌ی پارسا بیدار شد.

« جانِ بابا؟ عسلم؟ بیدار نمی شی؟ »

به زحمت پلک باز کرد و پتو را از تنش کنار زد.

« چی شده؟ »

پارسا تلفن را به دستش داد و خشدار گفت:

« مه جبینه... دیشب چرا زنگ نزدی بهش سال نو رو تبریک بگی؟ »

آرامش ضربه ای روی پیشانی‌اش کوبید و گرفته نالید:

« ...وای... یادم رفت »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا لبخندی به رویش پاشید و از اتاق بیرون رفت.
:آرامش به زحمت، کمر به تاج تخت چسباند و لب زد

« .وای وای ببخشید مامان... دیشب یه کم درگیر بودم »

, [19.12.19 14:46]

پارت۲۷۰

:صدای گرفته و پر حسرت مه جبین، دلش را به درد آورد

« حالا دیگه من انقدر غریبه شدم؟ خوبه... دیشب حتی تا دم خونه پارسا هم اومدیم با علیرضا که عیدیت رو بدیم. گوشیت رو هم که هیچوقت جواب نمی دی...»

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش لب برچید و شرمنده تر زمزمه کرد

نبرده بودم با خودم... جا گذاشتم... وقتی هم برگشتیم »
« ...اصلا چک نکردم ببینم چه خبره

:مه جبین غمزده و نالان لب زد

!اصلا به فکرت هم نرسید که یه مادر، چشم به راه بچشه »
»

آرامش سکوت کرد. دلش از خیلی چیزها پر بود و دوست نداشت مه جبین را سرزنش کند. علیرضا مرد خوبی بود اما اگر خانواده می شدند، به مرور، تمام حسرت هایش رنگ .می باختند

اما حالا مه جبین عقد کرده بود و پا به خانه علیرضا گذاشته بود که از هر غریبه ای غریبه تر بود. اما بوی مردانگی می داد که آنطور دل به دل مه جبین می داد و با وجود آنکه می دانست پارسا پدر آرامش است، احترام می

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و با وجود حساسیت هایش، مه جبین را در مضیقه نمی گذاشت.

گیج بود میان آن همه حسی که احاطه اش کرده بودند و حتی منطقش را هم زیر سوال برده بودند.

« من معذرت می خوام مامان. حق داری هرچی می خوای بگی... اما لطفا نگو... چون من ظرفیتم تکمیله...»

مه جبین برای لحظه ای سکوت کرد و گفت:

« ظهر میام پیشت... دلم داره می ترکه از ندیدنت... باید به حاج یونس هم سر بزنی... دیگه هرچی مشکل بوده رو تمومش کنید تا قبل از این که علائم بارداریت مشخص بشه، رفت و آمد کنید. بعدش دیگه نمی شه رفت و آمد کرد...»

آخرش چی؟ قرار نیست بفهمن نتیجه دارن؟-

مه جبین نفس پر صدایی کشید و کلافه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« آخرش رو نمی دونم آرامش... اما سعی کن عاقل باشی... تو پارسا رو داری... من هیچکس رو نداشتم که پشتم باشه.»

برای ثانیه ای، سکوتی سنگین برقرار شد و صدای پرحسرت مه جبین، آن سکوت را شکست:

« نمی خوام یک روز از دردهای من رو بچشی... وقتی بچه‌ت به دنیا بیاد، می فهمی که یه مادر هرکاری می کنه تا بچه‌ش تو آرامش باشه. من همه دردها رو به جونم خریدم آرامش... بقیه‌ش تقصیر من نبود.»

-می دونم.

صدای ضعیفش، به زحمت به گوش رسید و این بار گفت:

« می خوام برم... پارسا... پارسا تنهاست.»

مه جبین از شدت غصه حرفی نزد و آرامش با خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع کرد. حرف زدن در آن موارد، تنها عذابش را زیاد می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

, [19.12.19 14:46]

پارت۲۷۱

مقابل آینه ایستاد و دکمه های یقه‌اش را بست که ماریا دستش را از روی شانه، نوازش‌وار تا روی کمرش حرکت داد و زمزمه کرد:

« .فکرش رو هم نمی کردم دوباره بتونم باهات باشم »

پارسا کجخندی زد و از همان آینه خیره صورتش ماند. ربدوشامبر یاسی رنگش روی شانه‌هایش افتاده بود و نگاهش بعد از آن رابطه شورانگیز، برق خاصی گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

:اورکتش را روی دستش انداخت و لب زد

« پس دیگه نگم... هر کاری داشتی زنگ بزن به اون یکی خطم. »

ماریا لبش را بین دندان‌هایش محصور کرد و لوند و دلبر، شانه‌اش را به چارچوب تکیه داد و نگاهش کرد.

« کی ببینمت؟ »

:پارسا شانه‌ای بالا انداخت و پرخنده گفت

« فردا خوبه؟ »

:ماریا هم به قهقهه افتاد و موهایش را پشت گوش انداخت

« فردا خوبه. »

پارسا خم شد و بوسه ای کوتاه روی لب‌هایش نشاند و فاصله گرفت. نگاه ماریا ستاره‌باران شد اما پارسا انگار هیچ حسی نداشت. فقط خواسته بود تا برای پایدار شدن رابطه‌اش تلاش کند. عشق ورزیدن به ماریا برایش مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

شکنجه بود. درست مثل کسی که به کلاس رقص رفته بود و همه چیز را مرحله به مرحله حفظ کرده بود. در ظاهر قشنگ بود اما مشخص بود که همه چیز برایش دیکته شده بود و او امتحان پس می‌داد.

با چند قدم دور شد و نگاه شیفته و عاشق ماریا را پشت سرش جا گذاشت. به آسانسور که رسید، سرش را به سردیِ دیواره‌ی آسانسور تکیه داد و پلک بست. نفسش را به سختی و پرصدا فوت کرد و زیر لب تکرار کرد:

« ...چته؟ چته مرد؟ آروم بگیر »

تلفنش را برداشت به عکس پشت صفحه نگاه کرد. چشم های شفاف و عسلی آرامش و خنده‌ای که دندان‌های ردیفش را به نمایش گذاشته بود، خودِ زندگی بود. دور از او آرامش نداشت. دلش می‌خواست به آرامش بگوید که تصمیم دارد با ماریا ازدواج کند اما می‌ترسید. حال این روزهای آرامش به هیچ وجه عادی نبود. بیش از حد

رمان بازار
romanbazar.ir

افسرده شده بود و مشخص بود که جان می‌کند تا خودش را سر پا نگه دارد.

[19.12.19 14:46] ,

پارت۲۷۲

از طرفی از آن پنهان‌کاری عذاب می کشید و خیال می کرد دلیل آرامش نداشتنش، همان مخفی کاری‌هاست.

چند بار خواست شماره آرامش را بگیرد اما پشیمان شد و در آخر، تلفن را روی سینه‌اش گذاشت و لب گزید.

« الان نه... بهش قول دادم هم برای خودش هم بچه‌ش بابا باشم. شاید اینجوری احساس امنیت نکنه...»

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودش به شدت درگیر بود و این درگیری‌ها، لحظه‌ای ذهنش را خالی از فکر نمی‌گذاشت. مدام با خودش حرف می‌زد و به نتیجه نمی‌رسید.

داشت از خیابان رد می‌شد که نگاهش روی ویترین مغازه‌ای ثابت ماند. با دیدن وسایل سیسمونی، چشم تنگ کرد و لبخندی، لب هایش را موذیانه به بالا کشید. ناخودآگاه به سمت فروشگاه گام برداشت و با دیدن کالاسکه‌ای مشکی رنگ که قلبی صورتی روی بدنه‌اش حک شده بود، چشم هایش درخشیدند. بی طاقت و کوتاه خندید و تلفنش را برداشت و بی‌فکر به مه جبین زنگ زد.

بعد از چند بوق، صدای مه جبین به گوش رسید:

« بله؟ »

سلام. خوبی؟-

سلام... ممنون... اتفاقی افتاده برای آرامش؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا بدون آن که جواب دل‌نگرانی مه جبین را بدهد با شور و هیجان پرسید:

« چطور می شه فهمید بچه آرامش، دختره یا پسر؟ »

سکوت شد و بعد از چند لحظه مه جبین با حیرت پرسید:

« زنگ زدی که همین رو بپرسی واقعا؟ »

پارسا بی قید خندید و پرذوق گفت:

« می خوام براش سیسمونی بخرم. به نظرت دختره یا پسر؟ تو مثل این زن قدیمی‌ها نمی تونی تشخیص بدی؟ »

لحنش شیطنت داشت و یک ذوق عجیبی پشت کلمه به کلمه اش پیدا بود. مه جبین خندید و گفت:

« پارسا... مثل پسر بچه ها شدی! حتی اون موقع که پونزده ساله بودی هم از این اخلاق نداشتی؛ اما الان... »

[19.12.19 14:46] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۷۳

پارسا به زمین چشم دوخت و پلک هایش روی هم کوبیده شدند.

« پای گذشته رو وسط نکش مه جبین... الان... الان همه زندگی من شده آرامش و بچه‌ش... شاید به‌خاطر همون گذشته باشه اما حال و هوای اون روزا مسمومه! وقتی ازشون حرف می‌زنی، نفسم می‌گیره. »

مه جبین نفس پر حسرتی کشید و گفت:

« یکی دو روز دیگه، وقت سونوگرافی داره آرامش... باهاش برو... جنسیت بچه مشخص میشه. »

رمان بازار
romanbazar.ir

لب های پارسا بین دندان هایش حبس شد و تلفن را با خداحافظی کوتاهی قطع کرد.

به فروشگاه رفت و هرچه به نظرش رسید را خرید. نمی توانست تا فردا صبر کند. تمام آن وسایل، شور و هیجان خاصی به قلبش می‌بخشید. از خانم فروشنده‌ای که وقتش را با سخاوت در اختیارش گذاشته بود، کمک گرفت و هرچه لازم بود را هم دخترانه و هم پسرانه خرید.

بعد از چند ساعت، به خانه رسید و با دیدن زنی مقابل واحدشان، وسایل توی دستش را پایین گذاشت و پراخم نزدیک شد.

« آرامشم؟ چه خبره عزیزم؟ »

زن دایی میعاد بود که هول زده برگشت و با دیدن پارسا، سلام و احوالپرسی کرد و به ناچار رو به آرامش گفت:

« .ممنون عزیزم. حالا فردا میام صحبت کنیم »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا مقابلش سینه سپرد کرد و چند بار سرش را پرسشی حرکت داد و غرید:

« چی شده؟ این جا چی کار دارید شما؟ با اجازه کی اومدید این طبقه؟»

زن دایی میعاد، پروحشت نگاهش کرد و چهار انگشتش را مقابل دهانش نگه داشت و حیرت زده گفت:

« اِ وا... آقای حکمت؟ از شما بعیده !»

از من هچی بعید نیست خانم محترم. دخترمه، آرامشش - برام مهمه. یک بار دیگه جلوی این واحد ببینمتون، طوری برخورد می کنم که نه تنها تو این طبقه، که توی این برج هم راهتون ندن!.

زن وحشت زده به سمت آسانسور رفت و با دیدن نگهبان که وسایل پارسا را جا به جا می کرد، از آسانسور مقابلش استفاده کرد و از آنجا دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[19.12.19 14:46] ,

پارت۲۷۴

پارسا با حال بدی به آرامش که چشم هایش غمگین تر از همیشه بودند نگاه کرد و به آرامی سر تکان داد. دلجویانه و پر عشق پرسید:

« جانم بابا؟ چی می خواست؟ »

آرامش بغض کرد و نگاهش روی وسایل کش آمد:

« اینا چیه؟ »

پارسا میان آن همه آشوبی که به مغزش زده بود، لبخند دلنشینی زد و زمزمه کرد:

« ...برای دخترمونه »

رمان بازار
romanbazar.ir

دل آرامش پیچ خورد. رنگش به سفیدی زد و بی جان گفت:

« !میعاد... غیبش زده »

پارسا با یک قدم فاصله از آرامش ایستاد و خیره و پر اخم براندازش کرد.

« خب به درک... مگه قرار بود بیاد بشینه ور دلت؟ »

آرامش آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

« حتی خانواده‌ش هم ازش خبر ندارن. زن داییش گفت... گفت که دارن می‌میرن از نگرانی... التماسم کرد که اگه ازش خبر دارم بگم... »

پارسا وسایل را به خانه منتقل کرد و با حال ویرانی که پیدا کرده بود، غرید:

« خب مگه تو خبر داری؟ »

آرامش سر به زیر انداخت و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .چند روز پیش باهام تماس گرفت »

پارسا که داشت موبایلش را از جیبش خارج می کرد تا روی .میز بگذارد، در همان حالت خشک شد و قلبش تیر کشید

دهان باز کرد تا اکسیژن ببلعد و آن حس خفگی را دور کند اما انگار نمی توانست. گردن چرخاند و با دیدن نگاه مستاصل آرامش، سکوت کرد. اما انگار آن سکوت، حکم مرگش را امضا می کرد که آنطور به قلب و روح و روانش .فشار می آورد

:آرامش توضیح داد

« ...من... ازش »

:حرفش را نیمه تمام گذاشت و پر بغض نالید

بابا؟ اگه بچه‌م بابا نداشته باشه چی می شه؟ می شه مثل » « من؟

[19.12.19 14:46] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۷۵

پارسا لب روی هم مهر و موم کرد و فقط نگاهش کرد. طاقت اشک ریختنش را به هیچ وجه نداشت و آرامش با آن کارها داشت دیوانه‌اش می کرد. آغوش به سمتش باز کرد و آرامش مثل تشنه ای که به آب رسیده باشد؛ به سمتش دوید و میان بازوانش فرو رفت.

هق هق گریه امانش نمی داد. نفس گرفت و پر درد گفت:

« ازش متنفرم بابا... ازش متنفرم... به خدا... به جون این بچه ای که تو وجودم داره جون می گیره ذره ذره... ازش متنفرم ولی چاره ای ندارم... مگه نه؟ مگه میشه آدم عاشق کسی بشه که خودش رو به زور بهش تحمیل کرده؟ من...

رمان بازار
romanbazar.ir

من فقط یه بار با عشق بودم باهاش بابا... بعدش دیگه نخواستم... نخواستم با یه آدم خائن باشم... بابایی؟ بابا جونم؟ »

پارسا آغوشش را محکم‌تر کرد و توی گوشش پر از حرارتی آرامش‌بخش زمزمه کرد:

« جان؟ جان بابا؟ عشق بابا؟ »

اگه برم سمتش، دیگه من رو نمی خوای؛ نه؟-

پارسا ذره ای فاصله گرفت و شانه هایش را در بر گرفت. نگاه توی صورت خیس از اشکش انداخت و گفت:

« مگه میشه نخوامت دختر؟ تو جون من شدی... بدون تو هیچی نمی خوام... حتی اگه اشتباه کنی، باز هم دختر منی... من فقط زور می‌زنم که تو اشتباه نکنی، که جیگر خودم نسوزه از سوختنت... میعاد، آدم درستی نیست... بعضی وقت ها شکل گرفتن یه خانواده فقط بخاطر بچه، باعث می‌شه که اون بچه آسیب روحی بیشتری ببینه...

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار نیست همه آرامش باشن... قرار نیست همه پارسا باشن... بچه ی تو، تو رو داره، من رو داره... شاید اگه تو و میعاد در کنار هم باشید، به مراتب آسیب بیشتر و جدی تری ببینه این بچه ...»

موهایش را ناز داد و گفت:

غصه‌ی چی رو می خوری عسل جانم؟ نگران چیزی نباش... حتی اگه اون میعاد عوضی برگرده و تو بخوای باهاش باشی، من پشت تصمیمت هستم... اما زور خودم رو هم می‌زنم که یه سری باور غلط، باعث نشه تصمیم غلط تر بگیری... یه سری تجربه ی منحصر به خودت، باعث نشه برای بچه خودت هم نسخه بپیچی ...»

, [19.12.19 14:46]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۷۶

آرامش به طرز عجیبی آرام شد. آغوش پدرانه و صدای گرم و گیرایی که امید زندگی می داد، روح آسیب دیده اش را ترمیم کرد و دلش را خوش!

پارسا به آشپزخانه رفت و برای هر دو چای آورد. تمام وسایلی که خریده بودند را یکی یکی باز کرد و به آرامش نشان داد. یکی از اتاق های پایین را برای دختر چید و دیگری را برای پسر... قرار شد که سرویس تختش را هم فردا بیاورند. آنقدر ذوق داشت که آن شادی را به آرامش هم منتقل کرده بود و موجب شده بود کمی از آن افسردگی و ناراحتی فاصله بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره بعد از صرف شام، به بالکن رفتند و مشغول صحبت شدند. آرامش چند طرح دیگری که کشیده بود را نشان پارسا داد و درمورد نمایشگاه سوئد حرف زدند.

آخرشب بود که آرامش به اتاقش رفت اما ناگهان احساس کرد تمام شادی درونش پوچ شد. انگار دوری از پارسا و مقابله با بدبختی‌هایش او را از اوج به قعر پرتاب می کرد.

روی تختش خزید اما هرچه پهلو به پهلو می شد خوابش نمی برد. دو ساعتی گذشته بود که خواب بالاخره به چشم هایش آمد اما با کابوس وحشتناکی از جا پرید و دستش را روی شکمش حرکت داد.

« خوبی مامان؟ »

پلک هایش روی هم افتادند و نفسش تنگ شد. از تخت پایین آمد و سلانه سلانه به سمت اتاق پارسا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا زیر نور کم آباژور، روی صندلی راکش نشسته بود و سیگار دود می‌کرد. با باز شدن در، فورا به سمت آرامش برگشت و دل نگران پرسید:

« نخوابیدی بابا جان؟ »

آرامش داخل رفت و لب زد:

« خوابم نمی بره... وقتی هم می بره، کابوس می بینم... کلافه‌م... »

پارسا فورا بلند شد و درِ بالکن را باز گذاشت. دودهای ناشی از سیگار را به بیرون هدایت کرد و کمی اسپری زد.

بازوی آرامش را به نرمی کشید تا روی تخت بخوابد.

« اینجا بخواب تا برم برات دمنوش نعناع بیارم. دکترت گفت... »

از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با دو دمنوش برگشت و یکی را به دست آرامش داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

« .واسه تهوعت هم خوبه »

, [19.12.19 14:46]

پارت۲۷۷

آرامش دمنوش را خورد و پلک بست. چیزی درونش خالی بود انگار... حسی که نیازش به یک آغوش را فریاد می زد و او مدام سعی می کرد ندیده اش بگیرد اما در نهایت موفق نشد. پر خجالت، لب گزید و با بغضی که توی گلویش مانده بود لب زد:

« بغلم می کنی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا که داشت لیوان ها را برمی داشت، از عجزِ صدایش مبهوت ماند و لیوان ها را همانجا روی عسلی گذاشت.

کنارش روی تخت خوابید و او را به آغوش پرسخاوتش کشید. روی موهایش را چندین و چندبار بوسید و لب زد:

« بخواب دخترم... من اینجام. »

آرامش که حالا احساس امنیت می کرد، خیلی زود به خواب رفت و پارسا به آن فکر کرد که مه جبین چگونه این روزها را گذرانده بود وقتی نه همسری بود و نه پدری که حامی باشد؟

***

***

پارسا صبح زود وسایل صبحانه خریده بود و میز مفصلی چیده بود. آرامش با کش و قوسی که به بدنش داد، سر میز صبحانه حاضر شد و بعد از چند روز آشوبی که کشیده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره در آرامش صبحانه را کنار پدرش صرف کرد. شاید شب گذشته، اولین شبی بود که آن همه راحت خوابیده بود.

پارسا برایش چای دوم را ریخت و گفت:

« امروز جلسه داریم شرکت. می خوام تو هم باشی که کم کم ریزه کاری‌ها رو یاد بگیری.»

آرامش با ذوق نگاهش کرد و تایید کرد.

بعد هم به اتاقش رفت تا حاضر شود. تلفنش را برداشت و با چیزی حدود سی تماس بی پاسخ از سمت میعاد مواجه شد و پیامکی که برایش فرستاده بود، دلهره به جانش انداخت.

« می کشمت آرامش... به من خیانت می کنی هرزه‌ی هرجایی؟»

[19.12.19 14:46] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۷۸

خشم عجیبی توی تنش شعله کشید و فورا شماره‌اش را گرفت. بوق اول به دوم نرسیده بود که صدای فریاد میعاد، مو به اندامش راست کرد.

« کجـــــــا بودی؟ چرا جواب ندادی؟ هان؟ »

آرامش درِ اتاقش را بست و به تبع خودش فریاد کشید:

« چه مرگته تو؟ »

به خداوندی خدا آرامش... دمار از روزگار تو و اون بچه‌ی - حرومی درمیارم. اصلا از کجا معلوم اون بچه‌ی من باشه؟ مگه بعدش بابا جونت نیومد تو خونه؟ هان؟

آرامش مات و مبهوت ماند و دهانش باز شد تا حرفی بزند اما آن همه وقاحت میعاد، جای هیچ حرفی نمی‌گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها کاسه چشم‌هایش پر آب شدند و نفسِ داغش میان گلویش ماند. در باز شد و صدای پارسا، تنِ خواب رفته‌اش را تکان خفیفی داد.

« حاضری بابایی؟ »

آرامش تلفن را قطع کرد و صدای فریادها و جان کندن‌های میعاد را نشنیده گرفت.

بی جان و لرزان زمزمه کرد:

« الان می پوشم. »

پارسا اخم درهم کشید و با دیدن تلفنِ توی دستش و رنگی که پریده‌تر از همیشه بود، قدمی جلو رفت و با تردید پرسید:

« چی شده؟ کی بود؟ »

اشک آرامش چکید و فورا سر به زیر انداخت. کلمه ها را پر بغض و با درد بدی که توی گلویش پیچیده بود ادا می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« .هیچی... فقط... بریم... بریم من یه کم نفس بکشم »

پارسا فورا از کمدش لباس هایش را بیرون کشید و با حفظ اخمِ روی صورتش، کمکش کرد تا بپوشد. آرامش بی هیچ مقاومتی تن به حمایت های پارسا داد و پارسا که طاقت دیدن این حالش را نداشت، سرش را به سینه‌اش فشرد و بی قرار لب زد:

« ...حرف بزن عسلم »

میعاد بود... می‌گه... می‌گه داشتی بهم خیانت می‌کردی... - می‌گه از کجا معلوم اون بچه حرومی مال من باشه؟

ادامه حرف هایش را نگفت اما قلب خودش می‌سوخت از آن تهمت.

فک پارسا قفل شده بود و چشم‌هایش کاسه خون شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی فاصله گرفت و تلفنش را از جیبش خارج کرد. شماره‌ای را گرفت و دورتر از آرامش، لب پنجره ایستاد و منتظر ماند.

« جانم عمو؟ سلام. »

سلام- چی کار کردی؟ پیداش شد؟

نه والا آب شده رفته زمین. حتی خانواده‌ش نمی دونن - کدوم گوریه آشغال.

[19.12.19 14:46] ,

پارت۲۷۹

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا برگشت و به آرامش که روی تخت نشسته بود و توی خودش جمع شده بود نگاه کرد. با طمانینه گام برداشت و از اتاق خارج شد. زیر لب گفت:

« با آرامش تماس داره. »

چند لحظه ای سکوت شد و صدای غرش مسیح، پلک هایش را روی هم انداخت.

« گه خورده بچه قرطی. عمو اگه می‌ذاشتی من با آرامش حرف بزنم و عقدش کنم، دیگه جرات نداشت بهش نزدیک بشه. عمو بذار...»

پارسا که به بالکن رسیده بود، میان کلامش پرید:

« از آب گل آلود ماهی نگیر تو. از همون اول بهت اخطار دادم و گفتم حتی تو ذهنت هم بهش فکر نکن. »

مسیح پوف کلافه‌ای کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

« عمو... داری من رو جون به سر می‌کنی... به ابوالفضل یک ماهه با هیچکس نیستم... دارم خونه و زندگی می‌سازم که بتونم ازدواج کنم. من آرامش رو هرجور که باشه می‌خوام.»

- تو گه مفت می‌خوری. چیزی که ازت خواستم رو انجام بده. شماره‌ش رو می‌فرستم برات، بده پیگیری کنن. این روز به روز داره هارتر می‌شه.

- عمو...

- رو مخ من نرو مسیح.

- اگه به تو باشه آرامش کلا نباید ازدواج کنه... حتی اگه حضرات هم محشور بشن و بیان پایین، تو مرغت یه پا داره و آرامش مال خودته.

پارسا تکخنده‌ای زد و خواست چیزی بگوید که صدای جیغ آرامش، روح از تنش جدا کرد. نفهمید چطور خودش را به پایین پله‌ها رساند و میعاد را چاقو به دست دید که گلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامشش را گرفته بود و با چشم هایی گشاد شده داشت تهدیدش می‌کرد.

طوری به سمتش دوید که میعاد، آرامش را پشت سرش فرستاد و چاقو را به سمت او گرفت. اما مگر آن لحظه پارسا چیزی از خطر می‌فهمید؟ طوری زیر دستش کوبید که چاقو به سمت دیگری پرتاب شد و لحظه‌ای بعد، میعاد زیر مشت و لگدهایش بود.

آرامش نفس بریده داشت به آن صحنه نگاه می‌کرد و هر لحظه درد بیشتری توی شکمش می‌پیچید.

دولا شده بود و ناله می‌کرد که پارسا برای لحظه‌ای دست نگه داشت و با چشم‌های خون‌بارش به آرامش زل زد.

« چی شد؟ بچه؟ بچه اذیته؟ »

آرامش به سختی سر تکان داد و تکیه به دیوار، سر خورد و پایین افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [19.12.19 14:46]

پارت۲۸۰

میعاد هم که حال آرامش را دید، به طرز عجیبی از آن موضع کوتاه آمد و حتی پارسا را کنار زد تا در آغوشش بگیرد. اما پارسا عصبی تر از همیشه، لگدی تخت سینه اش کوبید:

« .گمشو از خونه من بیرون. حق نداری بهش دست بزنی »

میعاد هم فریاد کشید:

« !زنمه! تو بکش کنار تا نزدم با دیوار یکی شی پیرمرد »

پارسا یقه اش را گرفت و به در چسباندش.

رمان بازار
romanbazar.ir

« خوب گوش کن ببین چی می گم... این دختر به خاطر توی عوضی به این روز افتاده... پس یا گمشو بیرون یا زودتر ماشین رو آماده کن تا ببرمش بیمارستان و بعد پوست سرت رو بکنم.»

میعاد از شدت عصبانیت می‌لرزید. عرق کرده بود و گوش‌هایش قرمز شده بودند. با این حال همانجا ایستاد و یقه‌اش را صاف کرد.

پارسا آرامش را توی آغوشش گرفت و هر سه از ساختمان بیرون رفتند.

میعاد پشت فرمان ماشین خودش نشسته بود و پارسا روی صندلی عقب؛ سر آرامش را به آغوشش کشیده بود و مدام زیر گوشش زمزمه می‌کرد و محبت خرجش می‌کرد.

میعاد از هر فرصتی استفاده می‌کرد و از آینه، خیره نگاهشان می‌کرد و هربار حس تلخ و گزنده‌ای تمام قلبش

رمان بازار
romanbazar.ir

را می‌سوزاند. افکاری که توی سرش بودند، به آزاردهنده‌ترین شکل ممکن داشتند سلاخی‌اش می‌کردند.

پارسا برای آرامشِ آرامش هیچ چیز نمی گفت.

به بیمارستان که رسیدند، پارسا فورا آرامش را به اورژانس برد و وقتی کارهای لازم را انجام داد، برگشت و با دیدن میعاد روی یکی از صندلی ها، اشاره‌ای کرد تا به محوطه بروند.

میعاد پر اخم از جا برخاست و دنبال پارسا رفت. پارسا طلبکار و عاصی، برگشت و ضربه ای تخت سینه‌اش کوبید.

« چه مرگته؟ حرف حسابت چیه؟ تو که از من انتقام گرفتی؛ چرا گورت رو گم نمی‌کنی؟ »

یک تای ابروی میعاد بالا پرید و توی صورت پارسا براق شد.

« با زنم کار داشتم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا قدمی جلوتر رفت و چشم تنگ کرد و تهدیدوار گفت:

« هی واسه من زنم زنم نکن... یه جوری می دم کلکت رو بکنن که لاشه‌ت هم پیدا نشه ها!»

, [19.12.19 14:46]

پارت۲۸۱

میعاد پوزخندی عصبی زد و رد نگاهش را به سمت دیگری دوخت. دستش مدام بین گوش ها و گردنش در حرکت بود و محکم روی آن می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا تحقیر آمیز، دستی روی گوش و گردنش کشید و با کجخندی گفت:

« می‌خاره؟ »

نگاه عصبی میعاد به سمتش برگشت و با اعتماد به نفس گفت:

« من رو نکشوندی که درمورد خارش بدنم حرف بزنیم؟ »

« هوم؟

پارسا خندید و سیگاری آتش زد:

« نه... کشوندمت که درمورد شیشه‌ای که مصرف می‌کنی حرف بزنیم. »

میعاد آچمز شد و نگاه عصبی‌اش روی پارسا کش آمد.

سر چرخاند و با دیدن مردی که به سمتش می آمد، عصبی فریاد کشید:

« چرا به بابام گفتی عوضی؟ چرا؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که قدم به قدم عقب می‌رفت و صورتش را از دردی که می‌کشید جمع می‌کرد، فریاد کشید:

« می کشمت... هم تو رو هم اون دختر هرزه‌ت رو!»

پارسا دنبالش می دوید اما نمی توانست به او برسد.
واقعیت این بود که خبری از پدر میعاد نبود و تمام آن ها توهماتش بودند!

[19.12.19 14:46] ,

پارت۲۸۲

***

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین داروهایش را به خوردش داد و کنارش نشست. پر غصه و نفسگیر نگاهش کرد و گفت:

« خدا لعنتش کنه... چی آورد به روز این دختر!»

آرامش همانطور دست‌هایش را توی سینه جمع کرده بود و به نقطه‌ای نامعلوم نگاه می‌کرد. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد که چنین روزهای نحسی را پشت سر بگذارد.

هفته بیستم بارداری‌اش را پشت سر می گذاشت و حساس‌تر از همیشه شده بود. به قدری ترس توی تنش ریشه دوانده بود که شب‌ها بدون حضور پارسا، خواب به چشم‌هایش نمی‌آمد. می‌ترسید که طفلِ جان گرفته توی تنش را از دست بدهد. مه جبین از روز بیمارستان، تا همین امروز را هرروز به خانه پارسا آمده بود و مراقبتش کرده بود. البته شرایط را برای علیرضا هم توضیح داده بود و علیرضا آنقدر با درک و شعور بود که هیچ به رویش

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاورده بود. فقط برایش مرخصی بدون حقوق گرفته بود تا با خیال راحت به دخترش کمک کند.

پارسا هر روز ساعت هفت از خواب بیدار می‌شد، صبحانه آماده می‌کرد و بدون کوچکترین صدایی از خانه بیرون می‌رفت. آنقدر مقابل برج و توی ماشین، منتظر می‌نشست که بالاخره مه جبین سر برسد و خیالش را راحت کند که آرامش تنها نیست. پزشکش برایش استراحت مطلق نوشته بود؛ درست از روزی که میعاد با چاقو تهدیدش کرده بود و انگ خیانت زده بود و آرامش از فشار عصبی و اضطراب، به خونریزی افتاده بود.

مه جبین شام را آماده کرد و باز هم به آرامش سر زد که حالا به پهلو چرخیده بود و توی خودش مچاله شده بود.

کنارش نشست و موهایش را نوازش کرد.

« تعریف کن ببینم... بابا وقتی فهمید بچه‌ت دختره چه حالی شد؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها نشانی از لبخند روی لب‌های آرامش آمد و خیلی سریع ناپدید شد. به آرامی و با صدایی که خش گرفته بود لب زد:

« یجوری پرید هوا که سرش خورد به سقف کاذب مطب...»

مه جبین به قهقهه افتاد و شانه‌های آرامش هم از خنده لرزیدند. مه جبین تمام تلاشش را می‌کرد تا از آن حال و هوا دورش کند.

« خب؟ اسم براش انتخاب نکردید؟ »

آرامش بی اختیار اشک ریخت و ساعدش را روی چشمش گذاشت.

« پارسا می‌گه بذاریم نازان... من هنوز نمی دونم... هنوز گیجم...»

مه جبین چینی به پیشانی‌اش انداخت و پرغصه نگاهش کرد. لبخندش را حفظ کرد و دستی به موهایش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

« قربونت بره مامان... غصه نخور... پارسا نمی ذاره اذیت
« !شی... می دونی که خیلی دوستت داره

-نمی‌تونه تا آخر عمرش بخاطر من مجرد بمونه که!

-مگه قراره تو مجرد بمونی که اون بمونه؟

, [19.12.19 14:46]

پارت۲۸۳

:آرامش پتو را تا زیر گلویش بالا کشید و گفت

« من با یه بچه... چطور ازدواج کنم؟ ناپدری بیارم بالا سرش؟ من خودم کار می‌کنم و مستقل می‌شم... نیاز به هیچ مردی ندارم...»

رمان بازار
romanbazar.ir

:مه جبین خم شد و روی بازویش را بوسید

« آره عزیزدلم... تو نیاز به کسی نداری اما بالاخره یه روزی یه کسی مقابلت قرار می‌گیره که می‌فهمی عشق یعنی چی؛ زندگی یعنی چی... من تا قبل از علیرضا فکرش رو هم نمی‌کردم که همچین مردی وجود داشته باشه. تماما پشتمه و حمایتم می‌کنه. تازه دارم می‌فهمم یه عمر آقاجون باهام بد تا کرده. معنی غیرت که محدود کردن نیست؛ غیرت یعنی همین که علیرضا عذاب می‌کشه از اومدن من به این خونه و برخوردم با پارسا؛ اما دم نمیزنه که من ناراحت نشم. بهم اعتماد داره. شرایط رو هرجور که شده فراهم می‌کنه تا من آروم باشم. »

.نفس عمیقی کشید و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد

« وقتی بچه بودم خیلی رمان می‌خوندم. فکر می‌کردم مرد خوب، یعنی مردی که اخم و تخم کنه، سرِ پوشش و برخورد با دیگران و هرچیزی، من رو محدود کنه. فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم اگه مرد این شکلی نباشه، یعنی غیرت نداره؛ یعنی سیب زمینیه... اما الان که علیرضا اومده تو زندگیم، می‌بینم اگه این رفتار رو داشت، تا الان دق کرده بودم. هی بخواد بگه نرو، نباش، بخور، نخور، فلان کار رو کن بصار کار رو نکن؛ می دونی چقدر محدود شدن آدم رو افسرده می‌کنه؟ شاید این چیزا واسه یه دختر هفده هجده ساله خوشایند باشه؛ اما همون دختر وقتی به سن من برسه، می بُره از همه چی. از بکن نکن ها؛ از امر و نهی‌های بی منطق ...و مسخره

میعاد جدا از بیمار و معتاد بودنش، آدم مناسبی برای تو نیست. چون دقیقا همین رفتار عهد هجر رو داره. مجبور نیستی بخاطر بچه‌ای که هم خودت حامی خوبی براش هستی و هم پارسا، تن به زندگی با آدمی بدی که شاید هیچ فردای روشنی برات نسازه. فکر کن شب به شب بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

یه چاقو بگیره بالا سرت و بگه اعتراف کن با این هستی، با اون نیستی! »

قلب آرامش مچاله شد. راست می گفت... میعاد آن روز و تمام روزها در پی کشف خیانتی بود که وجود نداشت. حتی بعد از آن روز، چندین و چندبار زنگ زده بود و یا تهدید کرده بود و یا ابراز دلتنگی‌های پوچ و توخالی...

با اینکه شرایط نرمالی نداشت اما حتی قبل از آن مسائل، به همه چیزِ آرامش گیر می‌داد. از آرایش و طرز لباس پوشیدندش گرفته؛ تا هرچیزی که ظاهرش را می‌ساخت. انگار که خود آرامش شعور نداشت تا برای زندگی‌اش خط مشی مشخص کند و طبق همان پیش برود.

[19.12.19 14:46] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۸۴

حالا که خوب نگاهش می‌کرد، میعاد از همان ابتدا هم گزینه خوبی برای ابدی شدن نبود. آرامش فقط خودش را گول زده بود که او را دوست دارد اما نداشت. دردناک‌ترین جای قصه اینجا بود که دوستش نداشت و موجودی توی بطنش بود که وابسته به وجودِ آن انتخاب اشتباه بود.

آرامش داشت تاوان تصمیم‌ها و کارهای خودش را پس می‌داد؛ و این برای او که هیچوقت اشتباهاتش را نمی‌پذیرفت، مثل سقوط از یک دره‌ی بی‌انتها بود.

زنگ خانه زده شد و مه جبین فورا روسری سر کرد و تا پایین پله‌ها رفت. از چشمی نگاه کرد و با دیدن پارسا، در را باز کرد و هول زده گفت:

« چرا انقدر زود اومدی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا برای چند ثانیه، خیره نگاهش کرد و با تک خنده‌ای بی‌صدا گفت:

« !علیک سلام. خوبه زنگ زدم و کلید نینداختم »

مه جبین خجالت زده سلام کرد و از مقابل در کنار رفت. پارسا هم سرخوش و خندان وارد شد و پرسید:

« خوبی؟ آرامش خوبه؟ »

-ممنون. خوبیم هر دو.

-خدارو شکر.

آستین‌هایش را بالا زد و سر گاز رفت. به این دستپخت و آرامشی که غذاهای مه جبین داشت، بدعادت شده بود.

ناخنک کوچکی به غذا زد و به محض آنکه طعم بی‌نظیر قرمه سبزی توی دهانش پیچید، چشم گرد کرد و با هیجان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« محشره! خیلی وقت بود قرمه سبزی به این خوشمزگی نخورده بودم.»

مه جبین لبخند خجالت زده‌ای زد و گفت:

« نوش جانت. برو لباسات رو عوض کن شام رو بکشم.»

پارسا داشت از پله ها بالا می‌رفت که مه جبین گفت:

« فقط بی زحمت یه آژانس خبر کن که من برم زودتر.»

پارسا برگشت و با اخمی تصنعی نگاهش کرد:

« چرا؟ خار داشتم من؟ هستی حالا...»

مه جبین انگشت در هم پیچید و مضطرب گفت:

« حالا که دیگه خودت هستی... راستش علیرضا...»

پارسا خیره نگاهش کرد و همانطور پر اخم، میان کلامش پرید:

« آدمخوار نیستم؛ نترس...»

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای پله ها رسید و گفت:

« یه مسئله ای پیش اومده که باید باهات در میون بذارم
حتما. »

[19.12.19 14:46] ,

پارت۲۸۵

دلشوره به دل مه جبین هجوم آورد و فورا به آشپزخانه برگشت.

پارسا اول به اتاق آرامش رفت و با دیدنش توی آن حالت پژمرده، سرحال و پرانرژی گفت:

« ســـــــلام... عشق بابا چطوره؟ خوبه حالش؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش که سرش پر از فکر و قلبش پر از درد بود، دست‌هایش را باز کرد و خیلی زود پارسا خودش را به او رساند و در آغوشش کشید.

آرامش بی جان و گرفته لب زد:

« پیداش نشد؟ »

پارسا روی موهایش را بوسید و گفت:

« ...خبرای خوبی دارم عزیزم. صبر داشته باش »

چند دقیقه‌ای پیش آرامش نشست و آنقدر گفت و خندید تا بالاخره لبخند به لب‌های آرامش رسید. پارسا به اتاقش رفت و با تعویض لباس‌هایش، برگشت و مثل نوزادی آرامش را توی آغوشش کشید و اعتراضش را برانگیخت.

« !اِ اِ... بابا خودم می‌تونم... بچه نیستم که »

پارسا سر خوش خندید و از پله ها سرازیر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« بچه ای... همیشه واسه من بچه‌ای... بچگیات نبودم که
بغلت کنم اما الان جور می کشم؛ چشمم کور، دندم نرم!» »

آرامش به قهقهه افتاد و قلب پارسا از ذوق خنده‌اش، تندتر تپید.

به پایین که رسیدند، دور هم شام خوردند. حس حانواده بودن، قلب پارسا را آرام می‌کرد. خیلی وقت بود که آن حس را فراموش کرده بود.

بعد از صرف شام، مه جبین چای آورد و پارسا زیر لب و دستوری گفت:

« بشین!»

مه جبین نشست و با نگرانی نگاهش کرد که گفت:

« راستش یه مسئله‌ای پیش اومده که حتما باید باهاتون در میون بذارم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین به دلشوره افتاد و پارسا چشم از آرامش که بی حال و بی رمق بود برنداشت.

« میعاد رو پیدا کردن و توی کمپ بستریش کردن. الان تا حدودی خیالم راحته از بابت آرامش. فقط مسئله استراحت مطلقشه. من باید برای نمایشگاه سوئد، دو روز برم و برگردم اما همه همّ و غمم شده آرامش. اگه ...»

مه جبین فورا میان کلامش پرید:

« من هستم. نگران چیزی نباش.»

نگاه پارسا رنگ قدرشناسی گرفت.

« واقعا ممنونم. فقط می مونه یه مسئله که اگه علیرضا قبول کنه، کلی مدیونش می‌شم.»

مه جبین سکوت کرد و پارسا گفت:

« اگه ممکنه این چند روزی که من نیستم، تو خونه‌ی خودم پیش آرامش بمونید.»

رمان بازار
romanbazar.ir

...آخه-

پارسا که می‌دانست بهانه از علیرضا داشت، میان کلامش پرید:

« چندتا دلیل داره این درخواستم: یک اینکه آرامش اینجا راحت‌تره و طبقه بالا در اختیار خودشه. البته اگه زحمت بکشی و پیشش بخوابی؛ چون اگه خودم پیش آرامش نباشم خوابش نمی‌ره. دو اینکه نمی‌خوام تو این فاصله کسی خونتون بیاد و متوجه شرایطش بشه. »

مه جبین با کلافگی نگاهش کرد و گفت:

« باید باهاش صحبت کنم. »

پارسا ابرویی بالا انداخت و تاکیدی گفت:

« صحبت کن... »

[19.12.19 14:46] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۸۶

مسافرت دو روزه‌ی پارسا به درازا کشیده بود و یک هفته می‌شد که نیامده بود. مه جبین هرشب پیش آرامش می‌خوابید و آرامش باز هم بدخواب بود. انگار به وجود پارسا عادت کرده بود. دلتنگی امان نمی‌داد و موجب می‌شد هرشب که مه جبین به خواب می‌رفت، تا پاسی از شب گریه کند و در تب دلتنگی بسوزد. حالا دیگر اشک‌هایش برای بدبختی‌اش نبودند؛ بلکه برای عدم حضور مردی بودند که اگرچه سالیان سال نبود اما حالا طوری در زندگی‌اش پررنگ و پرنقش و نگار شده بود که نبودنش، تیری توی قلب آرامش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنش زنگ خورد و با دیدن شماره‌ی غریبه، حدس زد که میعاد باشد. آن را روی سایلنت گذاشت و آنقدر نگاهش کرد تا بالاخره قطع شد. اما انگار دست بردار نبود که دوباره و سه باره و چندباره تماس گرفت و باز هم تیرش به سنگ خورد.

آرامش تلفنش را برداشت و روی حالت پرواز گذاشت. به وایفای خانه وصل شد و با پارسا تماس ویدیویی گرفت.

پارسا فورا جواب داد:

« سلام بر بانوی خودم. خوبی بابا جان؟ نازان خوبه؟ »

آرامش لبخند کمرنگی زد و گفت:

« بد نیستیم بابا... نازان خوبه اما من همه‌ش ضعف دارم. شب تا صبح تب می‌کنم. »

خندید و گفت:

« فکر کنم تب دلتنگیه... کی میای؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

:پارسا نفس عمیقی کشید و با جان و دل گفت

« منم دلتنگم جانا... برای شب بلیط دارم عزیزم. دیگه اینبار واقعی میام. »

:آرامش خندید و بی حال گفت

« حتی همه استخونامم درد می‌کنه از دلتنگی. بسه دیگه... تو رو خدا برگرد... »

:پارسا بی تاب گفت

« باشه عزیزم. چرا خون به جیگر بابا می کنی؟ زود میام. خبری نشد؟ »

:آرامش با یادآوری تلفن غریبه گفت

« یه شماره ناشناس بهم زنگ می‌زنه همش. حدس زدم میعاد باشه؛ جواب ندادم. »

خوب کردی اما اون تا یه مدت کلا نه به تلفن دسترسی - داره نه به هیچکس. حتی خانواده‌ش رو هم نمی‌تونه ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش شانه‌ای بالا انداخت

« .اِ... پس اون نبوده »

...نه-

صدای کسی آمد که به انگلیسی صحبت کرد و بعد هم پارسا گفت:

من باید برم عزیزم... کاری نداری؟ صبح پاشی کنارتم. »
« .شب زود بخواب

, [19.12.19 14:46]

پارت۲۸۷

.آرامش لبخندی زد و برایش دست تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

.تلفنش را روشن کرد و این‌بار خبری از آن شماره نبود

تا شب مطالعه کرد و خودش را به نوعی با مه جبین سرگرم کرد.

:اواخر شب بود که مه جبین به اتاقش آمد و گفت

« نیم ساعت دیگه بابا می‌رسه. نمی ترسی اگه من و علیرضا برگردیم خونه؟ صبح زود باید بره جایی، بریم که بخوابه زودتر.»

.آرامش لبخند زد و قدرشناسانه نگاهش کرد

« نه نمی‌ترسم. ممنون بابت امروز. الان خودم میام از علیرضا هم تشکر می‌کنم.»

بلند شد و نگاهش بند کبودی روی رانش شد که چند روزی بود مدام پررنگ تر می‌شد.

.اخمی کرد و شلوارکش را با شلواری عوض کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

از علیرضا تشکر کرد و به آغوش مه جبین رفت. مه جبین دم به گریه شد و زمزمه کرد:

« کاش میومدی پیش خودم. این چند روز بدجور بهت عادت کردم... اندازه یه هفته براتون غذا درست کردم. باز میام بهت سر میزنم غذا درست می‌کنم. مراقب خودت باش عزیزم. »

-چشم. برید دیگه به سلامت.

به محض آنکه رفتند، ترس غریبی توی دل آرامش افتاد. با آنکه میعاد توی کمپ بود و دسترسی به او و دخترش نداشت اما حس شومی توی شکمش می پیچید و می پیچید و موجب حرکات ناآرامی توی شکمش می‌شد.

خودش را با عکس‌های سونوگرافی سرگرم کرد و برای خودش موزیک پخش کرد.

شماره پارسا را چندین بار گرفت و هربار با تلفن خاموشش مواجه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار تلفن خودش زنگ خورد و با دیدن همان شماره غریبه، کلافه جواب داد:

« بله؟ »

تو هم من رو مثل بقیه ول کردی؛ آره؟-

پلک هایش محکم بهم کوبیده شد و گفت:

« میعاد؟ تو کجایی؟ مگه تو اون خراب شده گوشی می‌دن بهت؟ »

میعاد پوزخند پرصدایی زد و گفت:

« نه در رفتم عزیزم. اومدم تو و بچه رو ببینم و برگردم. بیا پشت بوم. »

آرامش برای لحظه‌ای مبهوت ماند و لحن صدایش به سرعت تغییر کرد و اوج گرفت.

« چـــــــی؟ حالت خوبه؟ بیام پشت بوم؟ میعاد دیوونه... برگرد همون گورستونی که بودی. کم برام دردسر درست

رمان بازار
romanbazar.ir

نکردی که حالا باز دو دستی بچسبم بهت. برو گمشـــــو از زندگیم بیرون... برو بچسب به همون پریسای عوضی و دست از سر من و بچه‌م بردار.»

میعاد با خونسردی گفت:

« دیگه دوسم نداری؟ »

آرامش سکوت کرد و میعاد بار دیگر پرسید:

« بگو... حرف بزن... دوسم داری هنوز؛ نه؟ »

آرامش تقریبا فریاد کشید:

« ازت متنفرم... متنفرم... متنفرم... آشغال... برو برای همیشه از زندگیم بیرون. نمی خوامت؛ می فهمی؟ نمی خوامت...»

تلفن را قطع کرد و حرص زده، خودش را گوشه تخت پارسا جمع کرد. بار دیگر با پارسا تماس گرفت و باز هم ناموفق بود. هق زد و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ای خدا... چرا نمیاد؟ »

[19.12.19 14:46] ,

پارت۲۸۸

خواست به مه جبین زنگ بزند که باز هم تلفنش زنگ خورد اما اینبار تماس تصویری بود. نچ کلافه‌ای گفت و ساعدش را به پیشانی‌اش چسباند. جواب نداد که میعاد برایش نوشت:

« انقدر ازم متنفری که حتی جواب نمی‌دی؟ »

آرامش پیامش را دید اما جواب نداد. میعاد برایش نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« می خوام از پشت بوم خودم رو بندازم پایین. دیگه طاقت این زندگی نکبتی رو ندارم. پس جواب بده که حسرت به دل نمونی!»

آرامش مات و حیرت زده به پیامش خیره شد و با دلهره بدی از جا پرید.

هول زده شماره را گرفت و میعاد فورا تماس را وصل کرد.

« سلام عسل خانم. خوبی؟ »

ای کوفت... ای درد... کشتی من و این بچه رو... استرس - برام خوب نیست نفهم. می‌خوای بچه عقب مونده بشه؟ آره؟

میعاد دوربین را بالا برد و آرامش با دیدن شهری که زیر پایش می‌درخشید، جیغ کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« میعاد تو رو جون من بیا پایین از اونجا. پات لیز می خوره میفتی‌ها... بچه‌مون بی بابا بشه؟ تو رو خدا... تو رو جون آرامش...»

میعاد با خونسردی اعصاب خردکنی، دوربین را بالا گرفت و ارتفاع زیر پایش را نشان داد.

« ببین عشقم... ببین و لذت ببر از مردنم... خیلی وقته دیگه دوسم نداری؛ نه؟»

آرامش هول و هراسان از خانه بیرون رفت و خودش را به پشت بام رساند. نفهمید با چه حالی قدم به آنجا گذاشت و چطور به لباس میعاد چنگ انداخت تا مانع افتادنش شود. میعاد سکندری خورد و روی زمین افتاد. خندید و بی قید گفت:

« اومدی تو چنگم...»

سرش را روی گردنش خم کرد و با شور عجیبی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...اووف... دلم برات تنگ شده باربی حامله‌ی من »

آرامش که به نفس نفس افتاده بود و خودش هم زمین خورده بود، کف دست هایش را پاک کرد و زیر لب غرید:

« .روباه مکار کثیف... ببین چجوری کشوند اینجا من رو »

میعاد لب هایش را بوسید و آرامش با حالت کلافه و چندشی به عقب راندش:

« ...میعاد... خواهشا »

.میعاد به آغوشش کشید و روی تنش خیمه زد

« جان؟ چی؟ خواهشا چی؟ »

آرامش دست هایش را توی سینه جمع کرد و نالید:

« ...تو رو خدا برو اونور میعاد... واسه بچه خوب نیست »

میعاد سر خم کرد و گودی گردنش را چندین و چندبار پرحرارت بوسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« چرا عزیزم؟ چرا خوب نباشه؟ بذار بفهمه چقدر عاشقش همیم!»

, [19.12.19 14:46]

پارت۲۸۹

آرامش هرچه توان در دست و پاهایش بود را جمع کرد و او را به عقب راند اما حریفش نمی شد. سعی کرد از درِ دوستی و محبت وارد شود.

« میعاد؟ میعاد جانم؟ بریم خونه... بریم عکساش رو ببین... بچه‌م شکل گرفته... حساسه... حساسه ممکنه بمیره... تو رو خدا میعاد... تو رو جون آرامش برو کنار...»

رمان بازار
romanbazar.ir

اما میعاد هیچ چیز نمی‌فهمید. لباس‌هایش را یکی یکی از تنش کند و هرچه آرامش التماس کرد و لگد پراند و مشت کوبید، افاقه نکرد.

تنش را بوسه‌گاه لب هایش کرد و تا زیر سینه‌اش پایین آمد. با حس خشونتی زیر لب هایش، مثل گرگی که آماده حمله شده، ناگهان چشم باز کرد و با فکی منقبض، مچ دست های آرامش را گرفت و خیره‌ی جای زخمش شد.

آرامش که به هق هق افتاده بود، از نگاه ترسناکش به خودش پیچید و لب زد:

« میعاد جونم؟ میعادم؟ برو... برو تا بابام نیومده. میادا... به خدا میاد...»

میعاد اما در آن عالم نبود. نگاهش بندِ زخم زیر قفسه سینه‌اش بود که تا زیر بغلش امتداد داشت.

خوی وحشی‌اش را توی چشم های سرخش ریخت و با لحنی وحشتناک پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« این چیه؟ »

آرامش سر بلند کرد و با دیدن زخم روی تنش، رنگش پرید.

« ...نمی دونم... به خدا نمی دونم »

میعاد به گلویش چنگ انداخت و تهدیدوار پرسید:

« جای شاهکار پارساست؛ نه؟ باهاش رابطه داری... من می دونم تو باهاش رابطه داری...»

آرامش ضجه زد:

« میعاد بس کن... اون بابامه... می فهمی چی می گی؟ گمشو... گمشو برو خودت رو بنداز پایین.»

با این حرف، یک طرف صورتش سرخ و بلافاصله بی‌حس شد. نگاهش مات شد و دستش روی گونه اش بی حرکت ماند. درد داشت دمار از روزگارش درمی‌اورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرنوش می گفت تو تخت بی نظیره. می گفت زخم »
« می‌زنه اما لذت بخشه... واسه تو هم لذت داشت؛ آره؟

, [19.12.19 14:46]

پارت۲۹۰

آرامش فقط اشک ریخت و سکوت کرد. حرف زدن با آن
.زبان نفهم هیچ فایده‌ای نداشت

میعاد چاقویی از جیبش بیرون آورد و تیزی‌اش را روی
شکم ارامش گذاشت که آرامش مثل برق گرفته ها مچ
.دستش را گرفت و خودش را دور کرد

:میعاد عربده کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

« ول کن دستم رو هرزه. بچم رو می‌خوام... باید بدنیا بیاد بهش بگم چقدر مامانش اشغال بود... بعد تو رو از همینجا پرت می‌کنم پایین؛ فکر کردی می‌ذارم دست اون بی ناموس بهت برسه؟»

میعاد... میعاد؟ چی می گی؟ چی میخوای؟ تو رو جدت بی - خیال من شو... بچه‌م ترسیده عوضی!!

طوری نعره کشید که میعاد برای لحظه ای دست کشید و به چشم های پر اشکش خیره شد.

آرامش دست روی شکمش گذاشت و گریان و لرزان گفت:

« ببین... ببین بچه‌م آروم و قرار نداره... داره خودش رو می‌کوبه به شکمم... ترسیده... تو رو خدا بس کن... بیا بریم کمپ... با کی لجبازی می کنی تو؟»

میعاد نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت و مثل طفلی معصوم، شروع به گریه کرد. طوری که آرامش هم به گریه انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش لباس‌هایش را پوشید و با دیدن میعاد که سر روی زانو گذاشته بود و نگاهش نمی‌کرد، روی نوک انگشت‌هایش حرکت کرد تا خودش را از تیر راس نگاهش خارج کند که ناگهان بازویش کشیده شد و همزمان با جیغ بلندی که کشید، به دیواره‌ی پشت بام کوبیده شد و نفسش در سینه‌اش ماند.

میعاد دستش را دو طرف تنش گذاشت و تن خودش را محکم به زیر شکمش کوبید و غرید:

« اگه فکر کردی دلم به حالت می سوزه، سخت در اشتباهی... تاوان کسی که با بابا جونش به من خیانت می‌کنه، مرگه! »

این را گفت و در یک حرکت پاهای آرامش را گرفت و از پشت بام پرتش کرد...

((((🙈😂شمیم: اینجا تموم شده بود))))

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش جیغ وحشتناکی کشید و دست‌هایش را بند لبه‌ی پشت بام کرد. به سختی نفس می‌کشید و تمام وجودش دست شده بود تا از خودش و دخترش محافظت کند.

با چشم‌هایی که داشتند از کاسه بیرون می‌زدند، حریصانه به میعاد چشم دوخت و التماس کرد:

« ...میعاد... دستم... دستم رو بگیر تو رو جون نازان »

میعاد توی صورتش براق شد و با حال بد و لحن بدتری غرید:

« نازان چه خریه؟ »

[19.12.19 14:46] ,

پارت۲۹۱

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش به گریه افتاد

« دخترمونه... دخترمونه میعاد... تو رو خدا دارم می‌افتم... ....عشقم... میعاد... آه خـــــــــــدا »

میعاد انگار از دیدن آن صحنه لذت می‌برد. خم شد و توی چشم‌های براقش نگاه کرد و توی گوشش غرید:

« تاوان یه آدم خائنی که حتی اسم دختر من رو خودش و اون بابای دیوثش انتخاب کرده چیه؟ مگه مرگ نیست؟ »

.آرامش نفس بریده خودش را بالا کشید

« به جون تو بچه‌ی خودته... بچه‌ی خودته بی همه چیز... ...تو نبودی... نبودی که با هم انتخاب کنیم »

میعاد تک خنده ای پرتمسخر کرد و عصبی چند گام دور خودش چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .ثابت کن... همین الان ثابت کن بچه منه »

:آرامش فریاد کشید

« چطوری؟ چطوری ثابت کنم احمق؟ »

جنین تکان سختی خورد و تمام وجودش را تکان داد.

:چشم هایش گردتر از حالت عادی شدند و ضجه زد

« م ترسیده... تو رو خدا بس کن الان هردومون میعاد بچه می‌میریم... بیا از اول درست کنیم همه چی رو... بیا ازدواج کنیم... با هم براش خرید کنیم... باهم براش همه کار کنیم...»

« ...کنیم... بیا براش پدری کن

.میعاد قهقهه زد و کمی دورتر ایستاد

« فکر کردی نمی دونم پارسا دو تا کامیون سیسمونی براش گرفته؟ دِ اگه بچه خودش نیست پس چرا انقدر ذوق داره واسه یه بچه‌ای که وجودش حرومه؟ هان؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آژیر ماشین پلیس می آمد و آرامش هر لحظه بی جان تر از قبل می شد.

کف دست هایش داغ و پرزخم شده بودند و زانویش از شدت دردی که داشت، بی حس شده بود اما با کوچکترین تکانی، تمام تنش تیر می کشید.

با تمام وجودش نالید:

« میعاد جانم... فکر کنم زانوم شکسته... درد می کنه... باور کن اینا توهمات خودته... باشه باشه ثابت می کنم... من رو بیار بالا... می ریم این بیمارستانه می گیم آزمایش بگیره. با دی ان ای معلوم میشه... تو من رو بیار بالا...»

از بس که نمی فهمید، تصمیم گرفته بود با زبان آدم های احمق و نادان حرف بزند شاید افاقه کند. مثل کسی شده بود که خودش را به هر دیواری می کوبید تا فقط خلاص شود اما افاقه نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در پشت بام به شدت باز شد و نگاه میعاد به پشت سر رسید.

فورا خودش را به آرامش رساند و آرامش جیغ کشان، چشم هایش را بست تا مرگ را آن همه نزدیک به خودش نبیند. اما با شنیدن صدای تیر، هیستیریک گریه کرد و با حس خیسی میان پاهایش، تمام وجودش تیر کشید و دست هایش دیگر یاری نکردند. از کمر بالا کشیده شد و سرش گیج رفت. تنها دست روی شکمش گرفت و نالید:

« ...بچه‌م »

صداها کم و کمتر می شدند. فقط یک جمله بود که باعث شد با خیال راحتی به عالم بی خبری فرو برود:

« .خودش رو خیس کرده اما بچه سقط نشده »

, [01.01.20 15:15]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۹۲

پارسا چمدان ماریا را مقابل پاهایش گذاشته بود و حالا توی ماشین نشسته بود و به نگاه دلخورش چشم دوخته بود. نچ زیر لبی گفت و زمزمه کرد:

« ...برو دیگه اینجا نایست »

ماریا لب برچید و گفت:

« می‌گفتی فردا می‌رسم که یه امشب هم مادرش پیشش بمونه. چی می‌شد شب رو با هم باشیم؟ مثلا قراره ازدواج کنیم. »

پارسا که حسابی دلتنگ آرامش شده بود و دلش آرام و قرار نداشت، چشم غره‌ای رفت و عصبی غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« بس کن برو بالا. بچه که نیستی منتظری بهت قاقالیلی بدم! برو فردا بعد از تایم اداری، یه سر می‌بینمت و درمورد بقیه چیزا هم صحبت می‌کنیم.»

ماریا پر اخم و ناراحت نگاهش کرد و لب زد:

« حداقل می‌ذاشتی یه روز از پیشنهادت بگذره، بعد اینجوری تغییر رویه می‌دادی!»

پارسا حرص زده و عصبی، دنده عقب گرفت و با بوق کوتاهی از آن کوچه خارج شد و ماریا را مات و مبهوت گذاشت. در آن لحظه تمام وجودش آرامشش را می‌طلبید. آرامشی که ابراز دلتنگی کرده بود و پارسای بی‌قرار را بی خیال همه چیز کرده بود تا هرچه زودتر به دخترش برگردد تا هردو آرام شوند.

تلفنش باطری خالی کرده بود و شارژرش را هم گم کرده بود. دیگر نایستاده بود تا آن را پیدا کند و فقط سر راه

رمان بازار
romanbazar.ir

ماریا را پیاده کرده بود و حالا تخته گاز، به سمت خانه می‌رفت.

با شوق عجیبی به برج رسید و به ساعتش نگاهی انداخت. پروازش تاخیر داشت و یک ساعتی دیرتر از زمان موعد رسیده بود.

دیگر حتی چمدانش را هم برنداشت و به سمت لابی رفت که نگهبان هول زده گفت:

« سلام آقای حکمت. هرچقدر با گوشیتون تماس گرفتم خاموش بود. یه اتفاقی افتاده!»

پارسا پر اخم جلو رفت و پرسشی سر تکان داد که نگهبان گفت:

« خانومی که تو واحدتون بود رو بردن بیمارستان. مثل اینکه بهش سوء قصد شده!»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا انگار در آن عالم نبود و در هپروت به سر می‌برد. معنی حرف‌هایش را به هیچ وجه نمی‌فهمید اما می‌فهمید که یک چیزی این میان درست نیست و آن هم تپش بی‌وقفه و پر درد قلبش بود که نوید مرگ می‌داد. دستش روی سینه‌اش چنگ شد و نالید:

« ...کدوم بیمارستان؟ زنگ بزن مادرش... تلفنت رو بیار »

[01.01.20 15:15] ,

پارت۲۹۳

***

« !آقا لطف کنید شلوغش نکنید... اینجا بیمارستانه »

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمارستانه که بیمارستانه! باید بدونم چه بلایی سر - دخترم اومده یا نه؟

مه جبین بازوی پارسا گرفت و به گوشه‌ای کشیدش.

همانطور که اشک می‌ریخت، لب زد:

« ...پارسا آروم... خواهش می‌کنم... سکته می‌کنیا »

پارسا دستی به دور ریشش کشید و کلافه، موهایش را رو به عقب نگه داشت و گفت:

« دارم دیوونه می‌شم. دارم دیوونه می‌شم مه جبین... تو کجا بودی؟ چی شد؟ »

مه جبین گریان گفت:

« خاک بر سرم... نمی‌دونستم انقدر دیر می‌کنی... کاش قلم پام شکسته بود، بچه‌م رو تنها نمی‌ذاشتم. گفتم نیم ساعت بعدش تو می‌رسی دیگه... »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا با عجله و کلافه چند گام دور خودش برداشت. انگار .که با خودش حرف می‌زد

« پسره‌ی عوضی... دمار از روزگارش در میارم... بره دعا .کنه گیر من نیفته »

گرفتنش... باید ازش شکایت کنیم. بنظرت چقدر براش - می‌برن؟

« همراه خانم حکمت؟ »

پارسا بدون آنکه جواب مه جبین را بدهد، فورا جلو رفت و :هول زده پرسید

« چی شده دکتر؟ ما نبودیم، نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده .براش »

دکتر با حالتی از تاسف، شرح ماجرا را برای پارسا تعریف کرد و گفت که همسایه‌ها از جیغ‌های مکرر آرامش، پلیس .را خبر کرده بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم ادامه داد:

« زانوشون آسیب خیلی شدیدی دیده و ساق پاشون شکسته. اون لحظه خونریزی رحم نداشتن اما متاسفانه تو مسیر به خونریزی خیلی شدیدی می‌افتن و بچه‌شون رو از دست می‌دن. »

چشم‌های پارسا گرد و گردتر می‌شد و چیزی راه گلویش را می‌بست. نازان را از دست داده بودند. و این برای پارسا، پایان تمام دلخوشی‌هایی بود که در این مدت توی دلش پرورانده بود. دیگر انگار در آن عالم و هیاهوی اطرافیانش نبود. با چشم‌هایی خونبار برگشت و مه جبین را نگاه کرد که صورتش خیس از اشک بود و به پزشک خیره مانده بود. انگار زمان روی دور آهسته رفته بود. با حالِ بدی دکتر را کنار زد و خواست به اتاق عمل برود اما دو نفر مانعش شدند. هرچه تقلا کرد بی‌فایده بود. تنها به گوشه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیده شد و دست‌هایش را روی سرش حائل کرد تا برای
.دلِ به عزا نشسته‌اش، بگرید

, [01.01.20 15:15]

پارت۲۹۴

:مه جبین کنار پایش زانو زد و التماس کرد

پارسا تو رو خدا... تو رو خدا اینجوری نکن... نمی‌تونم »
« .تحمل کنم

:دست هایش را گرفت و سعی کرد آرامش کند

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین الان در عوض هیچ نشونی از میعاد تو زندگیش »
نیست... ازدواج می‌کنه، باز هم بچه دار می‌شه... تو رو خدا
« ...بس کن

پارسا اما در آن حال و هوا نبود و تنها به نازانی فکر می‌کرد
که با عشق و شور، منتظر آمدنش مانده بود. او که حتی
کودکیِ آرامش را ندیده بود، تنها دلخوشی و امید این
.روزهایش، نازان بود

.آرامش را به بخش منتقل کردند

چند ساعت بعد، پارسا بی هیچ حرف و حرکتی، بالا سرش
.ایستاده بود و به صورت رنگ پریده‌اش نگاه می‌کرد

مه جبین هم طرف دیگر تخت ایستاده بود و یک نگاهش
.بند پارسا و نگاه دیگرش بند آرامش بود

علیرضا مجبور شده بود شبانه به شهرستان سفر کند و
حالا هرچند ساعت زنگ می‌زد و جویای احوال آرامش و مه
.جبین می‌شد. اما هیچ کاری از هیچکس ساخته نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش بالاخره به حرف آمد و گفت

« میشه با پارسا تنها باشم؟ »

نگاه نگران مه جبین روی صورتش کش آمد و با چند قدم، خودش را به بیرون از اتاقش رساند.

آرامش بی حال و پر درد، شروع به حرف زدن کرد و شرح ماجرا را از زبان خودش گفت. گفت که تا چه اندازه ترسیده بود و از تهمت‌هایش برآشفته بود. گفت و به گریه افتاد و باز هم از تا نیفتاد. دوست داشت تمام سنگینی دلش را که با افتادن نازان به جان دلش افتاده بود جبران کند. خبر نداشت که تا چه اندازه پارسا را نسبت به میعاد، جری تر می‌کند. در واقع اهمیتی نداشت وقتی میعاد، قاتل روح و روانش شده بود و کودکی که توی تنش جان داشت. هنوز هم با یادآوری ضربه‌های مکرر دخترش، دلش ریش می‌شد. کدام مادری اینطور پریشانی و ترسیدن کودکش را می‌دید و دم نمی‌زد که او نزده بود؟ هرچند که تمام التماس و

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاشش را کرد تا میعاد کنار بکشد اما نکشیده بود. شاید هم تقصیر خودش بود که فکر فرار کرده بود. در آن لحظه آنقدر ترسیده بود که هرچه به عقلش رسیده بود انجام داده بود و حالا یک پشیمانی بزرگ برایش مانده بود. یک غم خانه خراب کنی که ته نداشت انگار و تا عمق جانش را می‌سوزاند.

[01.01.20 15:15] ,

پارت۲۹۵

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دلش نمی‌خواست برای کسی جز پارسا درد دل کند. اصلا چه می‌گفت وقتی حرف‌های میعاد آن همه بوی تعفن می دادند؟

پارسا مه جبین را با هزار زور و مکافات به خانه فرستاد و خودش با آن همه خستگی، بالای سر آرامش نشست و حتی پلک هم نزد تا مبادا خوابش ببرد.

روز بعد آرامش مرخص شد و پارسا سراغ شکایت از میعاد رفت. میعاد که از کمپ فرار کرده بود، به قرنطینه فرستاده شد تا تکلیف دادگاهش مشخص شود.

روزها از پی هم می گذشت و آرامش با همان زانوی شکسته که انگار قصد خوب شدن نداشت، به شرکت پارسا می‌رفت و کار می‌کرد. پارسا تمام وسایل سیسمونی را برای دو خانواده‌ای که نیازمند بودند فرستاد و تمام آثارش را از خانه پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدود یک ماه و اندی می‌گذشت و زانوی آرامش جوش نمی‌خورد. هرروز لاغرتر و رنگ پریده‌تر از قبل می‌شد و کبودی‌های روی تنش بیشتر می‌شدند. اوایل خیال می‌کرد برای زیاد نشستن به آن درد گرفتار شده اما به تدریج، دلشوره به جانش افتاد و ابراز نگرانی کرد.

آن روز پارسا با ماریا قرار گذاشته بود و علی رغم اصرار ماریا برای در خانه ماندن، کافه‌ای نزدیک به شرکتش انتخاب کرده بود تا هرچه زودتر آرامش را به بیمارستان ببرد.

ماریا مقابلش نشست و کلافه گفت:

« پارسا داری کلافه‌م می‌کنی. تو حرف از ازدواج زدی و کشیدی عقب... مگه من ازت درخواست ازدواج کردم که اینطوری طردم می‌کنی؟ »

پارسا بسته‌ای را مقابلش گذاشت و عمیق و پرنفوذ نگاهش کرد. بسته را کمی به سمتش هول داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« خیلی سعی کردم که بشه؛ اما نشد. من الان تو بدترین شرایط زندگی دخترم هستم و نمی‌تونم تنهاش بذارم. نمی‌تونم نسبت به تو متعهد بمونم و این برای من یعنی شکست دوباره... اما چاره‌ای نیست جز اینکه فعلا جدا شیم تا من به زندگی دخترم برسم. نمی‌خوام تنهاتر شه...»

ماریا ناباور نگاهش کرد و اشک توی چشم‌هایش دوید. لرزان گفت:

« چی می‌گی پارسا؟ دخترت؟ دخترت چه ربطی به زندگی شخصی ما داره؟»

دستش را دلجویانه روی دست پارسا گذاشت اما پارسا فورا دستش را عقب کشید و همانطور که بلند می شد، سرش را به معنای تاسف تکان داد:

« متاسفم ماریا. الان اصلا وقت خوبی نیست. آرامش به من احتیاج داره.»

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و با دو قدم بلند و پرصلابت، از کافه بیرون رفت. هدیه ای برای ماریا خریده بود تا از دلش دربیاورد اما انگار موفق نبود و با رفتنش، کینه ای عمیق روی دلش جا خوش کرد.

, [01.01.20 15:15]

پارت۲۹۶

***

هر روزی که می گذشت، آرامش ضعیف‌تر می شد. به دستور پزشکش آزمایش انجام داده بود و حالا زمان تحویل نتیجه‌اش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین یا زنگ می‌زد و یا خودش به آرامش سر می‌زد اما پارسا ترجیح داده بود او را از آن مسئله دور نگه دارد و در جریان آزمایش هایی که انجام می‌داد، نگذارد.

یک دردِ عجیب روی دلش بود و تمام غم های عالم را حس می‌کرد. یک تنه بار زندگی آرامش را به دوش می‌کشید و دلش می‌خواست او را مثل قبل ببیند اما انگار جزء محالات بود.

پزشک آرامش، برگه‌های آزمایش را نگاه کرد و با نگاهی متاسف رو به پارسا گفت:

« اصلا رضایت بخش نیست. متاسفانه خانم پارسا مبتلا به سرطان مغز و استخوان هستن.»

تمام دنیا پیش روی پارسا توقف کرد. کسی با پتک توی سرش کوبید و او مات و حیران، خیره‌ی مقابلش ماند و قلبش از هر طرف، مورد هجوم چندین و چند درد بی‌درمان قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر حرف می‌زد و پارسا بی پلک زدن، اخم درهم کشیده بود و دردی که تا گلویش رسیده بود را با تمام جانش احساس می‌کرد. دنیا برایش بی‌معنا بود انگار. دختری که تمام معنای زندگی‌اش بود، دردی داشت که شاید درمان می‌شد و شاید... شاید نداشت دیگر. باید درمان می‌شد و پارسا را از آن بیمی که به جانش افتاده بود نجات می‌داد.

دکتر تشر زد:

« حواستون با منه؟ فرمودم باید زودتر شیمی درمانی بشن برای دریافت یه سری دارو و آمادگی برای دریافت پیوند. البته قبلش باید از فامیل درجه یک، مثل دوقلو اگر دارن یا خواهر، برادر، پدر و مادرشون، نمونه مغز استخوان گرفته بشه تا ببینیم شرایط پیوند هست یا خیر.»

پارسا مثل مسخ شده‌ها نگاهش می‌کرد که ناگهان در اتاق پزشک باشد و مردی با روپوش سفید وارد شد. تا نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

به پارسا افتاد، همانجا میخ زمین شد و یادش رفت برای چه کار مهمی، در نزده وارد شده بود.

با هیجان خاصی فریاد کشید:

« پارسا؟ خودتی؟ »

نگاه ماتم زده‌ی پارسا بالا کشیده شد و با دیدن کیانوش، تنها از جا برخاست و با معذرت خواهی کوتاهی از اتاق بیرون رفت. خودش را به سرویس رساند و آب سرد به صورتش پاشید. دستش را به دیوار گرفته بود که نیفتد. اصلا چه اهمیتی داشت افتادن؛ وقتی دخترش قرار بود آن همه عذاب بکشد؟

پشت سرش، با کمی تاخیر، کیانوش وارد شد و با تاسف و غم، چند ضربه پشتش کوبید و گفت:

« واقعا متاسفم. الان از دکتر شنیدم که خانومت مبتلا شده. من... من هرکاری ازم بربیاد انجام می‌دم پارسا. »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا مات و منگ بود. انگار که روی مهی غلیظ راه می‌رفت و توی حال خودش نبود. کیانوش زیر شانه‌هایش را گرفت و به زحمت توانست او را به کمک یک پرستار آقا، تا اتاقش همراهی کند.

پارسا سرش را بین دست‌هایش گرفته بود و روی زانو خم شده بود. کیانوش دستی به کمرش کشید و کمی آب به دستش داد تا بنوشد.

[01.01.20 15:15] ,

پارت۲۹۷

رمان بازار
romanbazar.ir

ابراز تاسف و نگرانی کرد:

« .واقعا دلم نمی خواست تو همچین شرایطی ببینمت »

پارسا دست روی دست کیانوش گذاشت و گفت:

« .شرمندم... من... من اصلا توی حال خودم نیستم »

کیانوش دوست دوره دبستان و راهنمایی‌اش بود و تا مدت ها بعد از فرارش از ایران، با او در ارتباط مانده بود و هرازگاهی سراغش را می‌گرفت؛ تا قبل از سی سالگی هم از شرایط هم با خبر بودند.

کیانوش مردانه در آغوشش گرفت و روی شانه‌اش را بوسید:

« یار دبستانی... درستش می‌کنیم. من الان از تو انتظار .عادی برخورد کردن ندارم... نگران چیزی نباش »

بعد هم بلند شد و با تلفن اتاقش، شماره‌ای را گرفت.

« .لطف کنید پرونده خانم رو برام بیارید »

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن را که قطع کرد، نیشخندی زد و برای عوض کردن جو گفت:

« ...چه خوش سلیقه هم هستی! »

پارسا پلک روی هم کوبید و کلافه گفت:

« .دخترمه »

کیانوش یک سمت لبش را بالا کشید و پرسشی نگاهش کرد:

« هان؟ دخترت؟ »

پارسا سر تکان داد و گفت:

بعد از بیست و پنج سال پیداش کردم و حالا هم که »
« ...اینجوری

شانه هایش از آن یادآوری خمیده شدند. کیانوش میزش را دور زد و مقابل پارسا روی صندلی نشست. با دقت و موشکافانه نگاهش کرد و ناباور پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« مرگ کیا... ایستگاه کردی؟ »

:نگاه پارسا ضربتی بالا کشیده شد و کنایه زد

« مرتیکه تو هنوز درست نشدی؟ ناسلامتی پزشک »

« مملکتی! این چه طرز حرف زدنه؟

:کیانوش تکیه به صندلیِ پشت سرش داد و زیر لب گفت

« من که باورم نمیشه! آخه لامصب... پونزده سالگی؟ چرا به من نگفتی؟ »

پارسا شانه‌ای بالا انداخت و بی حوصله نگاهش را به نقطه‌ای دیگر دوخت:

« !چمیدونم. چی می‌گفتم؟ حوصله داریا »

پرونده آرامش را آوردند و کیانوش با مشورت پزشکش، پارسا را برای گرفتن نمونه مغز استخوان، به اتاق عمل فرستادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز گذشت و کیانوش هرروز با پارسا در تماس بود و تمام کارهای لازم را می‌گفت تا انجام دهد. آرامش هنوز هم نمی‌دانست چه بلایی سرش آمده بود و تنها به میعادی فکر می‌کرد که خبر رسیده بود تا سه سال به حبس محکوم شده بود. آرامش غصه می‌خورد که بعد از سه سال، چطور می‌تواند از دستش فرار کند تا مبادا باز هم دردسر دیگری برایش داشته باشد. ترس بدی از حال آن روزهای میعاد توی دلش افتاده بود و تحقیق کرده بود و فهمیده بود که ممکن بود تا سال ها آن توهم‌ها به درازا بی‌انجامد.

[01.01.20 15:15] ,

پارت۲۹۸

رمان بازار
romanbazar.ir

این مسئله آرامش را به شدت می‌ترساند و نگران پارسا می‌کرد. خودش به درک؛ میعاد برای شکش به پارسا، حتی به کودک خودش هم رحم نکرده بود. و این دردناک ترین مفهوم آن روزها بود برای آرامشی که کمبود محبت و عشق داشت و تمام اطرافیانش به نوعی او را محروم می‌کردند.

چند روزی گذشته بود که کیانوش، پارسا را به مطبش دعوت کرد و جدی تر از همیشه پشت میزش قرار گرفت.

پارسا مقابلش بود و موهای سپیدش خیلی بیشتر از قبل به چشم می آمد.

کیانوش چشم تنگ کرد و گفت:

« چندوقته که آرامش اومده تو زندگیت؟ »

-داره میشه یه سال.

رمان بازار
romanbazar.ir

:مشکوک نگاهش کرد و سر تکان داد

« که چی الان این سوالت؟ کم معما دارم تو هم معما طرح می کنی برام؟»

:کیانوش کلافه دستی به ته ریشش کشید و گفت

« همین الان زنگ بزن آرامش بیاد اینجا. باید زودتر یه سری آزمایش انجام بدید و آماده شید برای پیوند.»

پارسا عصبی از جا برخاست و به آرامش زنگ زد تا خودش را به آنجا برساند. آرامش که دیگر به آن وضعیت پا و زانویش عادت کرده بود؛ خودش را با آژانس به آدرسی که پارسا گفته بود رساند.

پارسا نسبت به آن حالِ کیانوش مشکوک بود و حس خوبی نداشت. با آمدن آرامش، کیانوش سلام و احوالپرسی گرمی کرد و بعد از معرفی خودش، خنده کنان به سمت آزمایشگاه رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز خیلی سریع انجام شد و پارسا و آرامش دلیل حضورشان در آزمایشگاه را نمی‌دانستند.

پارسا هنوز هم به آرامش حرفی نزده بود تا مبادا خودش را ببازد.

سه روز از آن روز می‌گذشت و کیانوش به پارسا گفته بود تا کم کم آرامش را برای شنیدن آن خبر آماده کند.

پارسا به اتاق آرامش رفت و در زد. آرامش بله‌ی کوتاهی گفت و گردن چرخاند. پارسا با لبخند عمیق اما غمگینی وارد شد و دست به جیب تماشایش کرد. موهای خیسش روی شانه‌اش افتاده بودند و خمیده تر از همیشه، مقابل آینه و روی تخت نشسته بود و پایش را صاف قرار داده بود تا درد نگیرد.

پارسا پشتش نشست و از توی آینه، پر عشق نگاهش کرد. شانه را از دستش گرفت و با بغضی که بیخ گلویش

رمان بازار
romanbazar.ir

چسبیده بود، موهایش را شانه می‌زد. معلوم نبود تا کی آن موها روی سرش دلبری کنند!

در آغوشش کشید و موهایش را ناز داد.

« بابایی جان؟ حالت خوبه؟ »

آرامش مچاله شد و دست و پاهایش را در آغوش کشید. بی حال و بی رمق زمزمه کرد:

« حال ندارم اصلا. کلی هم طرح مونده که بزنم. »

ولش کن عزیزم. همشون فدای یه تار موت-.

آرامش خودش را لوس کرد و پر تمنا گفت:

« بابا؟ میشه چند روز بریم مسافرت؟ دلم گرفته. »

[01.01.20 15:15] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۲۹۹

:پارسا سرش را بوسید و خون دل خورد تا بگوید

« می ریم عسلم. صبر کن معلوم شه چی به سرت اومده!
همه جا می ریم... اصلا می ریم تور دور دنیا... خوبه؟ تو
فقط خوشحال باش عزیزم. »

.آرامش خندید و سرش را توی سینه ی پارسا فشرد

پارسا خواست مقدمه چینی کند که تلفنش زنگ خورد. با
دیدن شماره کیانوش، فورا از اتاق بیرون رفت و تماس را
.وصل کرد

« جانم کیا؟ »

!سلام. بیا مطب؛ زود-

چی شده؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

!باید ببینمت. خیلی فوریه-

تلفن قطع شد و پارسا مات و مبهوت ماند. گردن چرخاند و با دیدن چشم های بی فروغ آرامش، چند قدم تا مقابلش رفت. موهایش را پشت گوش انداخت و لب زد:

« میام بابایی... برام شام چیزی درست نکن، می ریم بیرون... خوبه؟ »

.آرامش سر تکان داد و لبخندش خیلی زود جمع شد

پارسا نفهمید چطور خودش را به مطب رساند. تمام دلش آشوب بود و هر لحظه می ترسید که خبری ناگوار از وضعیت آرامش دریافت کند.

کیانوش که همانجا قدم‌رو می رفت، با دیدنش فورا دستش را گرفت و هر دو به اتاقش رفتند. کیانوش دستی به ته ریشش کشید و بی انعطاف و خشک پرسید:

« مادر آرامش کجاست؟ با شما زندگی می کنه؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

!ازدواج کرده؛ خونه خودشه-

کیانوش سر تکان داد و برگه هایی که دستش بود را روی میز کوبید و با جدیت و ضربتی گفت:

« !آرامش دختر تو نیست »

, [01.01.20 15:15]

پارت۲۹۹

پارسا انگار مرز بین جدی بودن و شوخ بودن کیانوش را نمی‌فهمید. در کسری از ثانیه، خون به صورتش هجوم آورد و فریاد کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« من واسه مسخره بازی نیومدم اینجا کیا... چه بلایی سرش اومده؟ هر کاری می خوای بکن، اما تو این شرایط با من بازی نکن.»

کیانوش میز را دور زد و مقابلش نشست. برگه‌ها را به سمتش گرفت و با طمانینه گفت:

« راستش این جریان کلا بنظرم بو دار می‌اومد. تو کتم نمی‌رفت که تو بچه داشته باشی. وقتی آزمایش گرفتم و دیدم هیچ شباهتی بین آنتی ژن‌های لکوسسیتی نیست و تطابق ندارن، شک کردم. یادته که پرسیدم آزمایش دادید یا نه؛ که گفتی خودمون می‌دونیم چیکار کردیم و چی شد. با این که اگه پدر واقعیش بودی باز هم ممکن بود کاملا تطابق نداشته باشن، اما این برای من یه پیام داشت. آزمایش قبلی که ازتون گرفتم، آزمایش دی‌ان‌ای بود.»

برگه ها را مقابلش گرفت و ابرویی بالا انداخت.

« این وسط یه چیزی درست نیست رفیق.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا که به نفس نفس افتاده بود و روی قلبش را انگار که مار گزیده بود، به خودش پیچید و با نگاهی که آتش داشت و می سوزاند، چشم در چشم کیانوش، طوری زیر دستش کوبید که برگه‌ها پخش زمین شدند.

بدون آنکه مهلت آنالیز شرایط را بدهد، بلند شد و دستش را به دو طرف صندلی کیانوش گرفت و خیره و عصبی، روی صورتش خم شد. صدایش بی‌صدا بود و نفس می‌گرفت.

« بس کن کیا... بس کن دارم دیوونه می‌شم. آرامش...
« !دخترِ... منه... مّن

نعره‌ای کشید و طوری کیانوش را به عقب هول داد که صندلی جابجا شد.

دیگر منتظر نایستاد تا چیزی بگوید و بشنود؛ فورا از مطب بیرون رفت و پشت فرمان قرار گرفت. گاز داد و گاز داد و وقتی به خودش آمد که از تهران خارج شده بود.

تلفنش زنگ خورد و با دیدن شماره‌ی آرامش، جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« جـــــــانم بابا؟ »

:صدایش به قدری گرفته بود که آرامش نگران پرسید

« .کجایی بابا؟ قرار بود شام بخوریم باهم »

:پارسا خندید و گفت

« میام بابا جان. گرسنته؟ بگم برات غذا بیارن؟ »

, [01.01.20 15:15]

پارت۳۰۰

:آرامش بلاتکلیف پرسید

« خوبی پارسا؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

.بهم بگو بابا-

:اشکش بی صدا چکید و آرامش زمزمه وار گفت

« بابا؟ »

جاانِ بابا؟ دلتنگی؟ آره؟ دختر بابا... کسی نمی‌تونه ما رو - .از هم جدا کنه... دارم میام

فورا دور زد و مسیر طی شده را برگشت. توی حال و هوای خودش نبود و نمی خواست بپذیرد که چیزی این میان .درست نیست

« منتظرم. می خوای اگه خسته ای غذا سفارش بدم؟ »

خودم سفارش می‌دم. اما اگه دوست داری بریم بیرون، - .می‌ریم عزیزم

نه من خسته‌م... ترجیح می‌دم خونه باشیم. توی ایوون، - .شعر بخونیم باهم و برقصیم یه کم

رمان بازار
romanbazar.ir

به صدایش شیطنت پاشیده بود و فقط خدا می‌دانست که پارسا تا چه اندازه عاشق آن شیطنت‌های دخترانه‌اش بود. فقط خدا می‌دانست که چقدر تلاش می‌کرد تا پا به پایش خوش گذرانی کند که مبادا چیزی از دخترش کم داشته باشد.

با جان و دل و کشیده لب زد:

« ...چشـــــــم »

باقالی پلو هوس کردم درضمن.-

اون هم چشم... دیگه چی؟-

همین... زود بیا.-

پارسا خندید و به سرعتش افزود. میان آن حال بد و آن همه سردرگمی، آرامش حالش را خوب می‌کرد. اصلا دوست نداشت لحظه‌ای با خودش تکرار کند که او دخترش نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه‌ای گذشت و شماره کیانوش روی تلفنش افتاد.
با آرامش و طمانینه جواب داد:

« جانم کیا؟ »

الو پارسا؟ کجا رفتی؟-

دارم می‌رم پیش دخترم شام بخوریم. بفرما شما هم.-

کیانوش پوف کلافه‌ای کشید و عربده زد:

« احمقی یا خودت رو زدی به نفهم بودن؟ می‌گم اون دختر، بچه‌ی تو نیست. نمی‌تونیم سرطانش رو درمان کنیم. برو سراغ مادرش و ببین پدرش کیه که بتونیم پیوند بزنیم براش. مفهومه؟ »

طوری نعره کشید که پارسا تلفن را از گوشش فاصله داد و کنار جاده نگه داشت.

[01.01.20 15:15] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۰۱

به صفحه تلفنش نگاهی انداخت و پر درد گفت:

« مفهوم نیست. آرامش دختر منه. برو اون آزمایشگاه رو با تمام تجهیزات، روی سر پرسنل خراب کن کیا... برو تک تکشون رو پای میز محاکمه بکش و کاری کن تقاص این حواس پرتی رو پس بدن. وگرنه خودم تک تکشون رو ساقط می‌کنم از زندگی... فهمیدی؟ »

پارسا... این آزمایش هیچ خطایی نداره. اگه واقعا آرامش - برات مهمه، یه کاری بکن براش. اگه دیر بشه، هیچ امیدی به خوب شدنش نمی‌مونه. خواهش می‌کنم ازت. زندگیش رو تباه نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن را قطع کرد و پارسا را بین هزار هزار درد باقی گذاشت. سرش را روی فرمان گذاشت و نعره کشید:

« خداااا... خداااا... بسه دیگه نمی‌کشم. تنبیهم کردی... یه عمر تاوان پس دادم ولی دیگه بسه... بسه... بسه...»

مشت هایش همزمان روی فرمان کوبیده شد و صدا در گلویش خفه شد.

خم شد و از یخچالِ کوچک وسط ماشین، نوشیدنی‌ای بیرون آورد. بی‌ملاحظه خورد و تمام لحظه‌هایشان را با مه جبین مرور کرد. مه جبین برایش مظهر پاکی بود و حالا با حقیقتی مواجه شده بود که تمام آن پاک بودن را توی سرش می کوبید. با تصور آنکه مه جبین در آن لحظه به تک تکشان خیانت کرده، طوری قلبش تیر کشید که فریادی سر داد و با چشم‌هایی به خون نشسته و دست‌هایی لرزان، ماشین را حرکت داد و خودش را به خانه مشترکش با علیرضا رساند. مثل دیوانه‌ها به خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پیچید و عذاب می‌کشید. دستش را روی زنگ گذاشت و با شنیدن صدای علیرضا، پر درد غرید:

« به مه جبین بگو بیاد پایین... بگو بیاد جواب این کارش رو بده که بدجور دارم آتیش می‌گیرم...»

-چی شده پارسا؟ بیا بالا جلو در و همسایه زشته!

در با صدای تیکی باز شد و پارسا با شانه‌هایی خمیده از در وارد شد.

مه جبین و علیرضا جلوی واحدشان ایستاده بودند و پارسا مست و پاتیل، قدم هایش را سست و بی‌نظم برمی‌داشت. دستش را به دیوار تکیه داد و انگشت دست آزادش را به تهدید:

« مه جبین پارسا با شخص خودت کار دارم سر کار خانم...»

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین پروحشت به علیرضا نگاه کرد و با نگاهش کسب تکلیف کرد. علیرضا قدمی جلو رفت و دست روی شانه‌ی پارسا گذاشت.

« شما انگار زیاد حالت خوب نیست پارسا جان. بفرما تو یه چای لیمو در خدمت باشیم.»

[01.01.20 15:15] ,

پارت۳۰۲

پارسا محکم و بی انعطاف زیر دست علیرضا کوبید و دستوری اما کشیده گفت:

« تـــــو دخالت نکن... دخالت نکن علی!»

رمان بازار
romanbazar.ir

سکسکه کرد و رو به مه جبین چشم تنگ کرد و پرسید:

« آبروت رو دوست داری مگه نه؟ پس این شوهر دیلاقت رو بکش کنار و جواب من رو بده تا بفهمم حقیقت چیه!»

حاج یونس هم پشت سر مه جبین و علیرضا ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. با دیدن پارسا بهم ریخته بود اما با شنیدن این حرف پارسا، قبل از آنکه علیرضا به سمتش حمله‌ور شود، دست روی شانه‌اش گذاشت و محکم و جدی به سمت پارسا پرخاش کرد:

« چته افسار پاره کردی حکمت؟ بعد از این همه سال گندی که به زندگی بچه‌م زدی، اومدی از کدوم آبرو و حقیقت حرف می‌زنی؟»

مه جبین به در تکیه داده بود و با چشم‌هایی گرد شده، فقط نگاهش می‌کرد. انگار لال شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی پارسا می‌گفت و دو تا حاج یونس و علیرضا جواب می‌دادند. علیرضا که دید کار دارد بیخ پیدا می‌کند، پارسا را داخل کشید و رو به مه جبین گفت:

« برو تو اتاق در رو هم ببند. »

مه جبین پا تند کرد اما با عربده‌ی پارسا، درجا میخکوب شد.

« کجـــــــا؟ این همه زر نزدم که پاشی تنها تنها بری تو اتاق! »

علیرضا لا اله الا اللهی گفت و شانه‌ی پارسا را گرفت اما پارسا خودش را به شدت کنار کشید و تلو تلو تا نزدیکی مه جبین پرت شد. بازویش را گرفت و او را بیخ دیوار چسباند. علیرضا با چشم‌هایی خون بار، به سمتش یورش برد و خواست مشت و لگد حواله‌اش کند که با سوال پارسا، در جا خفه شد و پاهایش از حرکت ایستادند.

« بابای آرامش کیه؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین وحشت زده نگاهش می‌کرد. نه جرات جواب دادن داشت و نه جرات ساکت ماندن.

نگاهش چرخید و چرخید و روی نگاه ناباور علیرضا ماند.

سر به زیر انداخت و زمزمه وار گفت:

« دیوونه شدی پارسا؟ تو هم مثل میعاد شدی؟ »

پارسا یقه‌اش را گرفت و چندبار او را محکم به دیوار کوبید و فریاد کشید:

« با من بازی نکن مه جبین... آرامش بچه‌ی کدوم نره خریه؟ با کی به من خیانت کردی؟ بچه‌ی کی رو انداختی تو دامن من؟ هان؟ حرف بزن... حرف بزن دارم دیوونه می‌شم...»

مه جبین آب دهانش را به زحمت قورت داد و بی‌جان گفت:

« نمی‌فهمم چی می‌گی پارسا. من... من فقط... »

رمان بازار
romanbazar.ir

:نفس گرفت و جان کند تا بگوید

« .فقط با تو بودم »

در خودش مچاله شد و به هیچ کجا نگاه نکرد تا مبادا نگاه .سرزنش‌بار اطرافیانش را ببیند

:پارسا به گریه افتاد و در همان حال مستی نالید

آرامش بچه‌ی من نیست عوضی. آزمایش دادیم... »
« !آزمایش دی‌ان‌ای... می‌فهمی؟ بچه‌ی من نیست

, [01.01.20 15:15]

پارت۳۰۳

:نگاه ناباور مه جبین بالا آمد و به زحمت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

« .امکان نداره. حتما اشتباه شده »

:به گریه افتاد و ادامه داد

آره اشتباه شده... مگه می‌شه؟ من با کسی نبودم. شش » ماه بعد از حاملگیم، از بس افسرده بودم و اضطراب داشتم، زایمان زودرس داشتم. بچه‌م باید تو دستگاه می‌موند تا « ...خوب شه

ناگهان آرام گرفت و انگار که به فکر فرو رفته باشد، با :خودش زمزمه کرد

هیچکس حاضر نبود ببینش... نه بابام، نه مامانم، نه » « ...خودم

:اشکش را با کف دستش پاک کرد و گفت

فقط هر روز می رفتم بیمارستان، شیرم رو می‌دوشیدن » که به بچه بدن. تو قسمت مراقبت‌های ویژه بود. وقتی واسه بار اول گذاشتنش تو بغلم و گفتن این دخترته، تمام تنم

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب شد واسه چشماش؛ واسه اون لبای صورتی خوشگلش...»

گریه کرد و نالید:

«از خودم بدم اومد که اون همه مدت نسبت بهش بی تفاوت بودم. من یه مادر شده بودم و هیچی از مادر بودن نمی فهمیدم. از همونجا تصمیم گرفتم براش همه چیز باشم. به جهنم که تو ولم کرده بودی، به جهنم که خانوادم بهم اهمیت نمی دادن و به چشم یه زن خراب بهم نگاه می کردن... دخترم شده بود همه دنیام و من برای این دنیا، از همه چیزم گذشتم.»

پارسا که تا آن لحظه سر تا پا گوش بود، به آرامی و با صدایی گرفته لب زد:

«باید آزمایش بدی... اگه به خودت مطمئنی، باید آزمایش بدی.»

نگاه سردرگم و بی چاره‌ی مه جبین بالا آمد و هق زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« نه... خواهش می‌کنم... بذار حتی اگه نیست، فکر کنم دخترمه... ای خدا...»

زانوهایش خم شد و بدون آنکه بخواهد، تکیه به دیوار، سر خورد و روی زمین نشست.

علیرضا با اخم غلیظی جلو رفت و شانه پارسا را گرفت.

« بهتره بری... می‌بینی که حالش رو؟ نمی خواد آزمایش بده.»

پارسا قدمی به سمت عقب کشیده شد و ناچار گفت:

« آرامش سرطان داره مه جبین... نیاز به پیوند مغز استخوان داره. اگه مادرشی، باید آزمایش بدی!»

مه جبین مات و مبهوت نگاهش کرد و چشم هایش از شنیدن آن اخبار، سیاهی رفت.

[01.01.20 15:15] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۰۴

***

کیانوش کف دست هایش را بهم چسبانده بود و روی دهانش گذاشته بود. به آرامی لب زد:

« ببین خانم مه جبین... این همه گریه و اشک و ناله، چیزی رو عوض نمی کنه. شما باید سعی کنید این جریان رو به آرامش بگید اما نه طوری که خودش رو ببازه. همسر من لیسانس روانشناسی داره و وقتی این مطلب رو باهاش در میون گذاشتم، گفت تا پیدا شدن پدر و مادر واقعیش، لزومی نداره چیزی بهش بگید.»

مه جبین بی هیچ کنترلی روی احساساتش اشک ریخت و هق زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« آخه چطور ممکنه همچین چیزی؟ من خودم به دنیاش آوردم، خودم مراقبت کردم ازش، خودم بزرگش کردم با خون و دل...»

کمی خودش را جلو کشید و ملتمس و هول زده گفت:

« میشه هیچوقت بهش نگیم؟ می‌شه پدر مادرش که پیدا شدن، فقط ازشون مغز استخوان بگیریم و بگیم برن پی زندگیشون؟»

کیانوش نچ کلافه‌ای گفت و به علیرضا نگاه کرد که او هم با کلافگی، سر به دیوار تکیه داده بود و مه جبین بیچاره را می‌پایید.

با طمانینه گفت:

« اون دیگه تصمیمش با خودتونه... اما فکر نمی‌کنم پدر و مادرش راضی به این کار باشن. سعی کن منطقی فکر کنی مه جبین... تو آرامش رو بزرگ کردی، هیچوقت تو رو کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌ذاره. باید حرف های اون خانواده هم بشنوید؛ اصلا
« ...شاید پدر و مادرش در قید حیات نباشن

:مه جبین توی صورت خودش کوبید و وحشتزده گفت

وای زبونتون رو گاز بگیرید... اگه زنده نباشن که بچه‌م »
« .آسیب می‌بینه و درمان نمی‌شه

نگران اون موردش نباش. خیلی‌ها هستن که مغز -
استخوان اهدا می‌کنن... اسم آرامش هم توی لیست
انتظاره... ممکنه یه نفر پیدا شه و مغز و استخوانش رو
.بهش اهدا کنه

چشم‌های مه جبین برای لحظه‌ای درخشیدند و اشکش
:چکید. زمزمه وار گفت

« ...پس خدا کنه پیدا نشن »

:بغض بیخ گلویش چسبید و ادامه داد

« ...بچه‌م رو ازم می‌گیرن »

رمان بازار
romanbazar.ir

:سر چرخاند و به علیرضا نگاه کرد و بیچاره وار پرسید

« می گیرنش ازم؛ نه؟ »

, [01.01.20 15:15]

پارت۳۰۵

علیرضا با چند گام خودش را جلوی پای مه جبین رساند و
:زانو زد. دست هایش را با جان و دل فشرد و پر عشق گفت

« عزیزدلم... از چی می ترسی؟ آرامش یه دختر بیست و اندی ساله هستش که خودش برای زندگیش و انتخاب‌هاش تصمیم می‌گیره. مگه دو سالشه که ازت بگیرنش؟ »

:مه جبین، ترسیده نگاهش کرد و زیر لب نالید

رمان بازار
romanbazar.ir

« .راست می گی »

:علیرضا لبخندی به رویش پاشید و گرم و صمیمی گفت

« اینجا موندن چیزی رو عوض نمی‌کنه خانومم. پاشو حالا که پارسا رفته دنبال شکایت و پیدا کردن خانواده‌ش، تو هم یه کار مفید بکن و بهش بگو سرطان داره تا خودش رو برای درمان آماده کنه. »

مه جبین از جا برخاست و با حال بدی به سمت خروجی رفت. چیزی روی دلش سنگین بود و پاهایش را ناتوان از راه رفتن می‌کرد.

با رفتنش، علیرضا از کیانوش تشکر و معذرت خواهی کرد و به دنبالش قدم تند کرد. مه جبینِ این روزها را نباید تنها می‌گذاشت.

علیرضا پشت رل نشست و رو به مه جبین که بی حال و بی رمق، منظره بیرون را نگاه می‌کرد، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« عزیزدلم؟ از سه روز پیش تا الان چندبار رفتی زیر سِرُم؟ نمی خوای بس کنی؟ تقدیر این بوده و نه تو، نه هیچ شخص دیگه‌ای مقصر نیست. اگه با این حال می‌خوای بری پیش آرامش، بگو که نریم. اینطوری بدتر اون دختر رو دیوونه می‌کنی!»

مه جبین به گریه افتاد و ضجه زد:

« وای علی... این چه بلایی بود سرمون اومد آخه؟ من چطور به بچه‌م بگم سرطان داره؟ آخه چرا آرامش؟ چرا باید انقدر سختی بکشه تو زندگیش؟»

علیرضا دستش را گرفت و به لب هایش چسباند. آنقدر بوسید و بوسید تا بالاخره مه جبین آرام گرفت و علیرضا گفت:

« عزیزدلم... می خواستی ماه پشت ابر بمونه؟ حتما حکمتی داشته که این اتفاق افتاد که بفهمیم آرامش بچه شما نیست. باید صبر کنی، خودت رو قوی کنی، به آرامش

رمان بازار
romanbazar.ir

روحیه بدی... می‌دونی چقدر بیشتر از همیشه به تو و حمایتت احتیاج داره؟ اگه بخوای ضعیف باشی، چیزی برای اون دختر نمی‌مونه. فقط تویی که می‌تونی کمکش کنی الان. چون...»

, [01.01.20 15:15]

پارت۳۰۶

آه غلیظی کشید و لب زد:

«پارسا دیگه پدرش نیست و در اصل فهمیدیم که محرمش نیست. فکر نمی‌کنم با این اوصاف، حاج یونس و بانو اجازه بدن تو خونه پارسا بمونه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین وحشت زده نگاهش کرد و گفت:

« وای نه... بچه‌م دق می‌کنه... نمی‌بینی چطور به پارسا وابسته‌ست؟ اگه... اگه ازش جدا شه، روحیه‌ش رو بدجور می‌بازه. »

علیرضا سری از روی ندانستن تکان داد و مه جبین از بازویش آویخت.

« علی جانم؟ می شه؛ می شه خواهش کنم با بابا حرف بزنی جداشون نکنه از هم؟ تا وقتی آرامش بفهمه پارسا پدرش نیست... خواهش می کنم... بچه‌م دق می کنه... بابا حرف تو رو قبول داره. می تونی راضیش کنی، من می‌دونم. »

علیرضا پوف کلافه ای کشید و گفت:

« با سابقه درخشانی که پارسا داره... »

مه جبین هین بلندی کشید و روی دهانش کوبید. به سختی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« وای چطور می‌تونی حتی بهش فکر کنی؟ پارسا نمی‌تونه انقدر پست باشه... آرامش مثل دخترشه و بهش حس پدری داره.»

علیرضا شانه ای بالا انداخت و گفت:

« من صحبت می کنم با حاجی؛ احتمالا تا وقتی سکوت کنه که آرامش ماجرا رو بفهمه. بعدش دیگه قطعا سکوت نمی کنه و حتما آرامش رو از اون خونه میاره بیرون.»

مه جبین پر غصه نگاهش کرد و دیگر چیزی نگفت. تمام فکرش پیش مه جبین بود که علیرضا گفت:

« تا حالا فکر کردی چه بلایی سر بچه خودت اومده؟ »

چیزی درون مه جبین فروپاشی کرد و نگاهش یک ضرب، به علیرضا دوخته شد. نه؛ فکر نکرده بود و تمام مادرانه هایش را از آن آرامش دانسته بود. پلکش پرید و روی شقیقه اش نبض گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه بلایی سر دختر خودش آمده بود؟

, [01.01.20 15:15]

پارت۳۰۷

:علیرضا به آرامی گفت

« .باید خودت رو آماده کنی واسه هر اتفاقی »

مه جبین آب دهانش را به سختی قورت داد و علیرضا که به برج رسیده بود، ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و رو به مه جبین چرخید. چانه‌اش را در دست گرفت و با عشق وافری .نگاهش کرد

« می دونی چقدر برام باارزشی؛ مگه نه؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین با غصه نگاهش کرد و پلک‌هایش روی هم افتادند. علیرضا لبخند آرامش‌بخشی زد و زمزمه کرد:

« من و تو دیر همدیگه رو پیدا کردیم مه جبین. اما الان دیگه وقت این نیست که چیزی بینمون رو بهم بزنه. هم من هم تو، سختی های زیادی کشیدیم؛ اونقدر که الان به همدیگه پناه آوردیم واسه یه کوچولو آرامش... این چیزایی که پیش میاد، نمک زندگیه. درسته که شوریش، چشممون رو کور کرده اما نباید بذاریم آرامش و عشق بینمون کمرنگ بشه. من و تو کنار هم، یه تیم قوی هستیم. پس باید از پس خیلی از مسائل بربیایم. دلم می‌خواد اونقدر قوی باشی که آرامش بتونه بهت تکیه کنه. اون بیشتر از هروقت دیگه‌ای تو زندگیش، نیاز به پدر و مادرش داره. ما می‌دونیم که شما پدر و مادرش نیستید؛ اما اون که نمی‌دونه. پس به شما پناه میاره. »

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت مه جبین از گریه خیس شد و خواست سر بچرخاند که علیرضا مهلت نداد و دست روی گونه‌اش گذاشت و با جان و دل گفت:

« نبینم جلوی دخترت ضعیف باشی... قوی باش... اون به تو نگاه می‌کنه.»

مه جبین سر تکان داد و اشک‌هایش را تند و تند پاک کرد. لبخندی زورکی زد و با بی‌تابی گفت:

« کمکم کن علی... کمکم کن از پسش بربیام.»

علیرضا خم شد و سرش را طولانی بوسید. بعد هم در آغوشش کشید و گفت:

« یه کوچولو همینجا بمون تا تنظیم شی، بعدش می‌ریم پیش دخترت.»

***

[01.01.20 15:15] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۰۸

آرامش پای گچ گرفته‌اش را روی میز گذاشته بود و مه جبین چای تعارف می‌کرد.

علیرضا با خوش‌رویی نگاهش کرد و گفت:

« خب... چه خبرا؟ همه چیز بر وفق مراده؟ »

آرامش بی جان خندید و سر تکان داد.

« ...چه مرادی؟ پای شکسته یا »

حرفش را خورد و نگاهش به مه جبین افتاد که هر ثانیه کاسه چشم‌هایش پر آب می‌شدند و مشخص بود نفسش را حبس می‌کند تا اشکی نچکد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:کلافه گفت

« وای مادر من... چته تو از وقتی اومدی دم به گریه‌ای؟ یا این لامصب‌ها رو نریز یا انقدر خودت خودت رو نخور و بگو چی شده. »

:علیرضا با سرزنش مه جبین را نگاه کرد و گفت

« این روزا زیاد احساس دلتنگی می‌کنه. فکر کنم می‌خواد یه بچه دیگه بیاره روش نمی‌شه. »

آرامش به قهقهه افتاد و شستش را به نشان لایک، رو به علیرضا گرفت.

« لایک... ایول ایول خوشم اومد... خیلی باحال بود! من مشکلی با این قضیه ندارما علیرضا خان... اگه بهونه آورد که آرامش ناراحت می‌شه، بگو نه؛ این خبرا نیست. »

:هر سه به خنده افتادند و علیرضا گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

« اتفاقا بعید نیست. یه کوچولو سرش شلوغه ولی من حواسم بهش هست. احتمالا نه ماه دیگه در خدمت هستیم.»

مه جبین با چشم‌هایی گشاد شده نگاهش کرد و پر حیرت گفت:

« وای علی! خجالت بکش... چی می‌گی جلو بچه؟ »

علیرضا دستی به ریشش کشید و خنده‌کنان گفت:

« چی گفتم عزیزم؟ بده به فکر مادر شدنِ مجددت هستم؟ خوشحال نمی‌شی؟»

مه جبین لب گزید و از حال و هوای گریه دور شد.

« خاک بر سرم... بچه کجا بود آخه؟ »

دوباره کشت و کشتار راه انداختن خانوم... عزیزم اگه محاسبات بنده درست باشه، شما بخاطر سنت باید زودتر تحت مراقبت قرار بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

.لبخند از روی لب‌های آرامش برای لحظه‌ای پاک نمی‌شد

, [01.01.20 15:15]

پارت۳۰۹

.سرش را به پشتی مبل تکیه داد و قهقهه‌اش به هوا رفت

« وای عالی‌ای مامان... داداش می‌خواما علی خان...
محاسباتت در این مورد هم درست از آب در بیاد، من رو
.شاد می‌کنی رسما »

هر دو خندیدند و مه جبین فقط سرخ و سفید شد و فنجان
.چای‌اش را نوشید

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید در قفل چرخید و پارسا با ظاهری آشفته وارد شد. در ابتدا تعجب کرد و همانجا ایستاد اما وقتی علیرضا و مه جبین سلام کردند، جلو آمد و دست داد و بعد هم بی حس و حال به طبقه بالا رفت.

« وا... چرا انقدر له بود؟ »

جواب این سوال را همه می‌دانستند بجز آرامشی که دلش آغوش پدرش را می‌خواست اما نصیبش نشده بود. در دلش درد عمیقی جان گرفت و سرک کشید تا پارسا را ببیند اما هول زده به اتاقش رفته بود و در را بهم کوبیده بود.

آرامش بغض کرد و لرزان گفت:

« چرا اینجوری بود؟ چرا اصلا توجه نکرد به من؟ »

مه جبین باز هم به گریه افتاد و اخطار علیرضا که نامش را با عتاب می‌گفت، باعث شد از جا بلند شود و راه اتاق پارسا را در پیش بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سرزنش‌گر و عصبی علیرضا دنبالش کرد اما برای مه جبین مهم نبود انگار. با چند تقه وارد اتاق پارسا شد و او را در تاریکی مطلق دید که سیگار به دست روی صندلی راکش نشسته بود و تاب می‌خورد. چراغ را زد و طلبکار گفت:

« چرا با بچه اینجوری رفتار کردی؟ مگه نمی‌دونی حساسه و جونش به جون تو وصله؟ »

پارسا سر چرخاند و با چشم‌هایی خون‌بار نگاهش کرد.

« چجوری رفتار کنم؟ هان؟ برم بغلش کنم و مثل یه پدر مهربون ببوسمش که دو روز دیگه دهن شوهرت چهار متر گشاد شه و بگه این دختر پیش پارسا امنیت نداره؟ »

قلب مه جبین از آن دردی که توی صدایش بود فرو ریخت و لب زد:

« علیرضا این بچه چه گناهی کرده که باید بی محل شه؟ اینجوری نیست پارسا... تو رو خدا بد تا نکن باهاش. »

رمان بازار
romanbazar.ir

, [01.01.20 15:15]

پارت۳۱۰

پارسا بلند شد و سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد. چند قدم با طمانینه به سمت مه جبین برداشت و چشم ریز کرد. لحنش سرزنش داشت و پر از اخطار بود.

« چجوری باهاش رفتار کنم که از نظر شما و خاندان شما بد نباشه؟ هوم؟»

مه جبین ناخودآگاه قدمی عقب رفت و به زحمت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« من... من باهاشون حرف می‌زنم. کسی حق نداره چیزی بگه. آرامش چه گناهی داره؟ اون که نمی‌دونه دخترت نیست. بخوای بهش بگی، داغون می‌شه. تو رو خدا مثل قبل باش باهاش.»

پارسا کلافه موهایش را در دست گرفت و قدم بلندی به عقب برداشت: چند بار سر تکان داد و عصبی غرید:

« امروز حاج یونس زنگ زد. گفت که این بچه دستت امانته. گفت رعایت کنم. حریم بذارم. دیگه دخترم نیست که همه جوره پا به پاش باشم و براش پدری کنم. گفت که ازش دوری کنم. می فهمی مه جبین؟ از دختر خودم، پاره تن خودم دوری کنم!»

-پارسا!

صدای خفه‌ی مه جبین هم نتوانست پارسا را از حرف زدن بازدارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب گوش کن مه جبین. کسی حق اینکه برای من »
تعیین تکلیف کنه رو نداره. آرامش دختر منه، به کسی
اجازه نمی‌دم از من بگیرش. پس یه بار برای همیشه تو
گوش اون خانواده‌ی بی‌خاصیتت فرو کن که پا رو خط قرمز
من نذارن. وگرنه بد می‌بینن... آرامش همینجا می‌مونه تا
وقتی که یه اپسیلن از اون سرطان لعنتی تو وجودش
نمونده باشه. بخوان اعصاب من و این بچه رو بهم بریزن، به
همون خدایی که روزی ده بار جلوش دولا راست می‌شن
قسم، همه رو سر می‌برم و می‌ذارم کنار. پاتون رو از زندگی
« .من و دخترم بکشید بیرون

, [01.01.20 15:15]

پارت۳۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین فقط نگاهش کرد و با تمام شدن حرف‌هایش، نفسی که رفته بود و کنج گلویش مانده بود را آزاد کرد و لب زد:

« کسی قرار نیست آرامش رو ازت بگیره. ما باید کمکش کنیم تا درمان شه. می‌دونی الان چقدر به ما نیاز داره دیگه؛ نمی‌دونی؟ »

نگاه پارسا بین چشم هایش جابجا شد و بی‌نفس نالید:

« می‌دونم. »

مه جبین با بیچارگی سر تکان داد و قدمی عقب رفت.

« اومدم که باهاش حرف بزنم. لطفا مثل همیشه باش. نذار بچه‌م ناامید شه. »

این را گفت و بی‌معطلی از اتاق بیرون رفت. به پله‌ها که رسید، نگاه پراخم علیرضا را دید که از آن نقطه کنده

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شد. فکش منقبض شده بود و دندان روی هم می‌سابید. با وجود آن همه ناراحتی، سعی کرد آرام باشد. اما کلامش حرص داشت.

« مه جبین جان... اگه کارت تموم شد، بگو که بریم. »

مه جبین پله‌ها را پایین رفت و بیچاره‌وار نگاهش کرد. سعی کرد روی خودش مسلط باشد.

« عزیزم... اگه امکان داره، من و آرامش چند دقیقه تنها باشیم. »

آرامش که به شدت اخمالود بود و انگار با آن رفتار پارسا، از همه دنیا طلب داشت، سر چرخاند و نگاهش کرد. چرا قلبش تند می‌کوبید و حس خوبی نداشت؟

علیرضا با طمانینه از جا برخاست و نگاه جدی‌اش روی مه جبین کش آمد. پله‌ها را پا کوبان بالا رفت و مه جبین را با آرامش تنها گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین مقابل آرامش نشست و دستش را میان دست‌هایش گرفت. بغض سختی به گلویش چنگ انداخته بود و داشت راه نفسش را سد می‌کرد. حرف‌های علیرضا مدام در سرش چرخ می‌خوردند و یادآورِ الزام محکم بودنش می‌شدند. و مه جبین در آن لحظه‌ها جان می‌کند تا آرام و مقتدر باشد و اضطراب و غم و حرص و هرچه حس بد داشت را به دختر مقابلش منتقل نکند.

« چتونه امشب شماها؟ این از تو که یه سره داری گریه می‌کنی؛ اون از پارسا که یه نگاه ناقابل هم بهم نکرد. دوست دارید من رو جلو علیرضا سکه یه پول کنید انگار...»

مه جبین را به تقلا انداخت و چرخاند رو.

« نه عزیزدلم. دختر قشنگم... این چه حرفیه؟ پارسا از چیزی ناراحته و ذهنش بهم ریخته‌ست... نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

, [01.01.20 15:15]

پارت۳۱۲

:آرامش عصبی گفت

فقط واسه من نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه؟ جالبه... »

« ...انگار من گفتم من رو بِزا

:مه جبین تلخ خندید و بغض دار گفت

آرامش... چیزی هست که ما نیاز داریم به تو بفهمونیم »
که ما رو داری... که ما تنهات نمی‌ذاریم و تا هرجایی که
لازم باشه پشتتیم. من، پارسا، بانو و حتی آقاجون... باید

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونی که هر اتفاقی بیفته، ما نهایت تلاشمون رو می‌کنیم که...» «

آرامش میان کلامش پرید و پرسید:

میعاد مرده؟» «

مه جبین زیر لب غرولند کرد:

بمیره به امید خدا، جنازه‌ش رو بیارن. مرتیکه عوضی...» «

آرامش به خنده افتاد و گفت:

خب حالا لازم نیست آرزوی مرگ بچه مردم رو بکنی!» «

مه جبین با حرص نگاهش کرد و زیر لب غرولند کرد:

تو آدم بشو نیستی مادر... ته تهشم دلت براش می‌ره.» «

نه اتفاقا... ازش متنفرم اما آرزوی مرگش رو ندارم. -
می‌ترسم از اینکه برای بقیه بد بخوام. می‌ترسم که روزگار

رمان بازار
romanbazar.ir

بچرخه و بچرخه بدی‌هایی که واسه بقیه خواستم رو توی سر خودم بکوبه.

مه جبین نفس پر صدایی کشید و اینبار گفت:

« ولش کن درمورد این آدم منحوس حرف نزنیم بهتره... اصل صحبتم درمورد توئه. یه چیزی هست که نباید بترسی عزیز مامان. چیزی نیست که بخوای ناامید بشی و ... »

آرامش کلافه و اخطارگونه گفت:

« ای بابا... مامان! جونم اومد تو حلقم. دارم می‌میرم؟ دیگه بدتر از این که نیست... »

مه جبین ناگهان به گریه افتاد و آرامش هاج و واج نگاهش کرد.

صدای پارسا اخطار گونه به گوش رسید:

« مه جبین! »

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین برگشت و تا نگاهش به پارسا افتاد، هق خفه‌ای کشید و دست روی دهانش گذاشت. تند و هول زده به دستشویی رفت و در را بهم کوبید.

آرامش با چشم‌هایی گشاد شده، مسیر رفتنش را نگاه کرد و وقتی در بهم کوبیده شد، برگشت و پارسا را دید که دست به جیب و با غصه عجیبی نگاهش می‌کرد.

[01.01.20 15:15] ,

پارت۳۱۳

کلافه گفت:

« ای بابا... واقعا دارم می‌میرم؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

.پارسا جلو آمد و اخم روی پیشانی‌اش عمیق شد

« کی همچین گهی خورده که تو داری تفش می‌کنی؟ »

آرامش که تا به حال پارسا را در آن حال ندیده بود و لحن صحبتش را اینگونه نشنیده بود، خشک شد و با حال خرابی گفت:

« چتونه پس؟ چرا مثل آدم نمی‌گید چی شده؟ »

پارسا جلو رفت و خیره‌ی نگاه بی‌تاب و پر بغض آرامش گفت:

« بار آخرت باشه از مردن و رفتن و نبودن و هر کوفتی که مربوط به این چیزاست حرف می‌زنی... آزمایشات نشون دادن که یه بیماری داری اما خیلی زود قراره خوب بشی. ببینم فاز غم گرفتی و ناامیدی از سر و روت می‌باره، دیگه اون پارسای قدیم نمی‌مونم. »

مقابلش زانو زد و خیره‌ی نگاه وحشت‌زده‌اش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« بااید قوی باشی... بااید بجنگی... بااید بمونی... فهمیدی؟ »

آرامش هیچ چیز نفهمیده بود. اصلا نمی‌دانست آن حرف ها برای چه بود و هضمشان سخت ترین کار دنیا شده بود. لب برچید و زمزمه وار گفت:

« نمی فهمم... »

پارسا بی قرار، نگاه توی عسلی‌های خوش‌رنگ و شفافش انداخت و بی طاقت، سرش را به سینه‌اش کوبید و موهایش را نوازش کرد. دلش داشت می ترکید از آن دوری اجباری.

محکم و مقتدر گفت:

« با هم حلش می‌کنیم عزیزِ بابا... نترس... نترس از هیچی تا وقتی من کنارتم... باشه؟ »

آرامش که مثل تشنه‌ای به آب رسیده بود، دست دور کمرش حلقه زد و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...باشه... باشه... چی شده؟ تو رو خدا بگو »

اینبار صدای علیرضا که می‌دید گفتنِ واقعیت از توان مه جبین و پارسا خارج است، به گوش رسید:

« چیز خاصی نیست عمو جان... یه سرطانه که خیلی زود قراره درمان رو شروع کنی و خوب شی.»

[10.01.20 14:15] ,

پارت۳۱۴

***

بعد از چند روز، آرامش بالاخره پذیرفت که بیماری‌اش نیاز به درمان دارد و باید هرچه سریع تر خودش را مداوا کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند که حمایت‌های مه جبین و پارسا بی تاثیر نبود. اسم شیمی درمانی به قدری بار روانی سنگینی داشت که ناخودآگاه موجب عقب کشیدن آرامش می‌شد. می‌ترسید؛ از خیلی چیزهایی که مسلما بعد از شیمی درمانی، گریبان گیرش می‌شد.

اولین جلسه شیمی درمانی‌اش روز بعد بود و ترس بدی به دلش هجوم آورده بود. نیم ساعت از آخرین صحبتش با مه جبین می‌گذشت اما انگار تا با پارسا حرف نمی‌زد، آرام نمی‌شد. پارسا به قدری توی خودش بود و کم حرف شده بود که آرامش را نگران می‌کرد.

بعد از شام به اتاقش رفته بود و بی هیچ حرف اضافه‌ای گفته بود:

« من خیلی خسته‌م. برای فردا نگران نباش، خودم باهات میام. شبت بخیر. »

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی منتظر نماند تا شب بخیر آرامش را بشنود. انگار با خودش در جدال سختی بود و فهمیدن آنکه سرنخی پیدا شده، آن جدال را نفس گیرتر از همیشه کرده بود.

حالا آرامش پشت در اتاقش ایستاده بود و با خودش کلنجار می‌رفت که به اتاقش برود یا نه. در نهایت خواست خودش را عقب بکشد که در روی پاشنه چرخید و نگاهِ جا خورده‌ی پارسا، روی چشم‌های ترسیده‌ی آرامش ماند.

« اینجا چی می‌خوای؟ مگه نباید خواب باشی الان؟ »

آرامش بغض کرد و گفت:

« خوابم نمی‌ره. »

پارسا دست به سینه شد و همانطور که تکیه به چارچوب می‌داد، اخم کرد:

« چرا؟ باز نشستی فکر و خیال کردی و خودت رو تا دم مرگ پیش بردی؟ مگه نگفتم قابل درمانه و تو خیلی از

رمان بازار
romanbazar.ir

کشورهای پیشرفته از لیست سرطان‌ها حذفش کردن؟

« هان؟

:آرامش بغض آلود و گریان گفت

« چرا انقدر باهام بداخلاقی؟ »

, [10.01.20 14:15]

پارت۳۱۵

پارسا برای لحظه‌ای مات نگاهش کرد و خنده‌ی ناباوری کرد. دست‌هایش را گرفت و او را به سمت اتاقش کشید و روی تخت نشاند. ناگهان مهربان شد و چشم‌هایش پر از احساس شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

« چیه عزیزدلم؟ چرا انقدر بهانه می‌گیری؟ »

آرامش خودش را جلو کشید و توی آغوشش جا کرد. سر روی شانه‌ی امنش گذاشت و زمزمه کرد:

« .می‌ترسم »

پارسا سفت و سخت در آغوشش کشید و روی موهایش را نوازش کرد.

« ترس نداره قشنگم. من اینجام. نمی‌ذارم کسی اذیت کنه دخترم رو. »

-اگه موهام بریزه...

پارسا سرش را بین دست‌هایش گرفت و کمی فاصله داد. خندان نگاهش کرد و چشم تنگ کرد و با ریزبینی گفت:

« .کچل هم بهت میاد »

آرامش جیغ کشید و اعتراض کرد:

« ...نمی‌خوام کچل شم. ای خدا... موهای نازنینم »

رمان بازار
romanbazar.ir

.پارسا نوازشش کرد و سعی در آرام کردنش داشت

چیزی نیست خوشگلم. خودم برات مو می‌کارم. خودم »
« ...همه جوره نوکرتم

تنش را گهواره‌وار تکان داد و سعی کرد دخترِ ناآرامِ توی آغوشش را آرام کند. بعد از چند دقیقه، آرامش خودش را عقب کشید و روی تخت پارسا خوابید. پارسا هم پتو را .روی تنش کشید و صورتش را نوازش کرد

« ...بخواب عروسک بابا... از چیزی نترس »

پیشانی‌اش را بوسید و آباژور را خاموش کرد تا به خواب برود. اما مگر خواب به چشم‌های خودش می‌آمد؟

تا خود صبح یا به بالکن رفت و سیگار کشید؛ یا توی اتاق .قدم‌رو رفت و یا کنار آرامش دراز کشید تا به خواب برود

در نهایت، ساعت چهار صبح بود که چشم‌هایش گرم شدند .و برای چند ساعت خوابید

رمان بازار
romanbazar.ir

***

, [10.01.20 14:15]

پارت۳۱۶

چند ساعتی می‌شد که جلسه اول شیمی درمانی تمام شده بود. مه جبین توی اتاقش بود و از هر دری حرف می‌زد تا حواسش را از دردی که می‌کشید پرت کند.

بالاخره پارسا هم سر رسید و آرامش که بی‌خبر از همه جا بود، دلخور و قهرمانند، رو گرفت و زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

چه عجب! یادت اومد یه دختر داری که رو تخت »
« !بیمارستان، چشم به راه توئه

یادم نرفته بود. فقط یه سری کار داشتم که باید حتما -
انجام می‌شد. الان هم دخترم ببینه چه گل قشنگی براش
!خریدم

آرامش بی معطلی نگاهش کرد اما هنوز هم دلخور بود. اگر
در حالت عادی بود، آن گل آنقدر به چشمش قشنگ می
آمد که کلی عکس و سلفی می‌گرفت و آن را توی
عکس‌هایش ثبت می‌کرد. اما حالا نبودن پارسا آزارش
.می‌داد

« مهم تر از من بودن کارات؟ »

پارسا کلافه، نچ کوتاهی کشید و رو به مه جبین که با
:چشم‌هایی اشک آلود نگاهش می کرد، لب زد

« .یه دقیقه بیا بیرون، مثل قاتلا نگاهم نکن »

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین لب گزید و به دنبالش رفت. آرامش با حرص نگاهشان می‌کرد.

پارسا مچ دستش را از روی مانتو گرفت و او را به دنبال خودش کشید. کلافه و عصبی بود اما سعی می‌کرد آرام باشد.

با حرص دندان روی هم ساییدو گفت:

« امروز اون پرستاری که آرامش رو با دخترمون عوض کرده، پیدا کردن.»

مه جبین مات شد و خیره به دهان پارسا ماند تا کلمه به کلمه‌ی حرف هایش را ببلعد.

« اعتراف کرده به کارش.»

مه جبین چشم گرد کرد و با حال بدی پرسید:

« یعنی واقعا این کار رو کرده؟ چرا؟ انگیزه‌ش چی بوده؟»

پارسا کمی این پا و آن پا شد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...دخترخاله‌ش انگیزه‌ش بوده »

یعنی چی؟-

, [10.01.20 14:15]

پارت۳۱۷

سارا نامی بوده که مادر آرامش بوده. با مردی ازدواج - می‌کنه که باعث می‌شه تمام خانواده طردش کنن. بعد از چند سال بچه دار نشدن، عطا خان که شوهرش بوده می‌ره زن می‌گیره و هوو میاره بالا سرش که براشون بچه بیاره. سارا دیگه هیچوقت اون جایگاه قبل رو پیدا نمی‌کنه و با ورود لیلا، تمام زندگیش از هم می‌پاشه اما راه برگشتی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشته. بعد از چند مدت می‌فهمه که حامله هم هست اما از شوهرش پنهان می‌کنه و بعد از یه مدت هم فرار می‌کنه و به دخترخاله‌ش پناه میاره. شوهرش وقتی پیداش می‌کنه، فکر می‌کنه بهش خیانت کرده که حامله شده؛ چون دکترا می‌گفتن شما با هم نمی‌تونید بچه دار شید. قسم می‌خوره که هم سارا هم بچه‌ش رو بکشه. سارا که از غصه دوری خانواده و عشقی که از دست رفته، مریض احوال می‌شه؛ قبل از زایمان، دخترخاله‌ش رو قسم می‌ده که هرکاری کنه تا دست عطا به دخترش نرسه. سر زایمان می‌میره و دخترخاله‌ش هم بچه‌ش رو با بچه ما عوض می‌کنه. »

مه جبین وحشت زده، با غمی که ته دلش را شخم می‌زد نگاهش کرد و نالید:

« بچه ی ما چی؟ اون چی شده؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض به گلوی پارسا هجوم برد و همانطور که قدم های کوچکی رو به عقب برمی‌داشت، لب زد:

« مرده! بعد از چند روز، توی دستگاه... و اولین کسی که می فهمه، همون زن بوده.»

[10.01.20 14:15] ,

پارت۳۱۸

صدای پر حسرت مه جبین به گوش رسید.

« پارسا!»

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پارسا دیگر منتظر نایستاد. روی پاشنه پا چرخید و به سرعت دور شد. چیزی تا ویرانی‌اش نمانده بود و کمرش خمیده‌تر از همیشه شده بود.

مه جبین پر غصه، رفتنش را تماشا کرد و با حال بدی دور خودش چرخید. کمرش خالی شده بود انگار. تکیه به دیوار، روی زمین آوار شد و پلک بست. چه ساده تمام زندگی‌اش را باخته بود!

بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با خودش، به اتاق آرامش رفت و پارسا را دید که مثل پدری مهربان، سر روی تخت آرامش گذاشته بود و همه کار می‌کرد تا بخندد. از خنده‌های آرامش، لبخندی گوشه لب‌هایش نقش بست و دست به سینه تماشایشان کرد. چه خوب می‌شد اگر پارسا پدر واقعی آرامش بود! حالا که این همه از هم دور بودند، همه چیز نمادین بنظر می‌رسید و این را همه می‌دانستند بجز آرامش.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش با حرف پارسا به قهقهه افتاد و رو به مه جبین گفت:

« بردی تو آب نمک خوابوندی بابام رو؟ »

مه جبین قدمی جلو رفت و رو به آرامش گفت:

« عزیزدلم... می‌خوای با بابا تنها باشی؟ »

آرامش شانه‌ای بالا انداخت و لب برچید.

« اگه کار داری برو. »

مه جبین نگاه خانه خراب کنش را به پارسا دوخت و پارسا با نیم نگاهی به سمتش فهمید که تا چه اندازه در مرز فروپاشی بود. انگار نفسش بیخ گلویش مانده بود و به زحمت بالا می‌آمد.

فورا واکنش نشان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« تو برو خونه. لزومی نداره اینجا موندنت. تا همینجا هم زحمت کشیدی. از علی آقا هم تشکر کن. ان شاءالله جبران کنیم. »

مه جبین لب به دندان گرفت و بی جان، کیفش را از روی مبل کنار تخت برداشت و با خداحافظی کوتاهی فورا دور شد.

آرامش خیره به جای خالی‌اش ماند و ناباور گفت:

« چیزی گفتی بهش که اینجوری رفت؟ »

پارسا سر تکان داد و دست هایش را در دست فشرد.

« نه چیزی نگفتم. باید درکش کنیم. هرچی باشه مادره و شرایط مساعدی نداره. »

آرامش باز هم شانه‌ای بالا انداخت و خنده کنان گفت:

« فعلا که من باید روحیه‌م رو حفظ کنم... شماها بدتر از منید. »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا به خنده افتاد و موهایش را تا پشت گوشش برد و نوازشش کرد. سر روی گردنش کج کرد و انگشت هایش را نوازش‌وار تا زیر گوشش کشید. رفته رفته لبخندش محو شد و زمزمه کرد:

« از بس که تو برامون عزیزی... می‌دونی بدون تو نمی‌تونیم؛ مگه نه؟»

[10.01.20 14:15] ,

پارت۳۱۹

آرامش خیره‌ی نگاه نافذش ماند و پلک کوتاهی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« من هم بدون شما نمی‌تونم. مخصوصا تو... دیر اومدی اما
« ...انگار سال‌هاست کنارمی. دوستت دارم کلی

اشک توی چشم‌هایش حلقه زد و پارسا خم شد تا پیشانی‌اش را ببوسد. تلفنش لرزید و پیام مه جبین، افکارش را بهم ریخت.

« ...آدرس اون پرستار رو می‌خوام. لطفا »

شماره‌اش را برایش فرستاد و با اخم‌هایی درهم، تا کنار پنجره رفت و خیره‌ی بیرون ماند. نمی دانست چه چیز انتظارش را می‌کشید.

***

مه جبین مقابل زنی حدودا پنجاه ساله نشسته بود و با ویرانی عظیمی که توی چشم‌هایش اتفاق افتاده بود، نگاهش می‌کرد.

« می تونم عکس مامانش رو ببینم؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

زن اشک ریخت و با طمانینه بلند شد. به اتاق رفت و بعد از چند دقیقه با چند عکسی که مشخص بود از آلبوم برشان داشته بود برگشت. آن ها را به دست مه جبین داد و باز هم روی همان مبل نشست.

مه جبین عکس‌ها را یکی یکی نگاه کرد و اشک ریخت. فرم چشم‌هایش، رنگ عسلی روشن و مژه‌های بلندش، پاهای کشیده و قدش تماما به مادرش رفته بود.

زن با صدایی گرفته لب زد:

« سارا همیشه تو فامیل تک بود از لحاظ خوشگلی و نجابت. همه روش یه حساب دیگه‌ای می‌کردن. وقتی عاشق عطا شد، جلوی همه درومد. باباش پاش رو تو یه کفش کرده بود که من دخترم رو به بازیگر جماعت نمی‌دم. عطا اون موقع بازیگر تئاتر بود و سارا هم که کلاساش رو پنهونی می‌رفت، عاشقش شده بود. نگم برات که این عشق چه رسوایی‌هایی داشت و چطور سارا رو از عرش به فرش

رمان بازار
romanbazar.ir

کشوند. بابای سارا، از خونه بیرونش کرد. وسایلش رو انداخت تو خیابون و گفت تو دیگه نه به این خونه و نه به این پدر و مادر تعلق نداری. سارا رفت و تو خونه‌ای که عطا براش خریده بود زندگی کرد. من باهاش در ارتباط بودم همیشه. عطا خیلی از بی کس بودنش سوء استفاده کرد. خیلی عذابش داد و سارا مجبور شد لال شه که نکنه عطا هم بندازش تو خیابون. همیشه تهدیدش این بود که زر اضافی بزنی، جات تو خیابونه. مامان بابات بچه‌شون، عزیز جونشون رو انداختن تو خیابون... اونوقت من نگهت دارم؟ »

صدایش از گریه می لرزید و مه جبین را هم به گریه انداخته بود. مه جبین دلش برای آرامش خون بود که از پدر و مادر شانس نداشت. اگر در آن خانواده می‌ماند، وضعیتش حتی از وقتی که در خانه آنها بود هم بدتر می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [10.01.20 14:15]

پارت۳۲۰

« جونم برات بگه که سارا چندین سال شکنجه روحی شد. عطا بد تا کرد باهاش. لیاقت اون همه از خودگذشتگی نداشت. خواست بچه دار شه شاید عطا یکم بیشتر به زندگی توجه کنه اما هرکاری کرد نشد. کار به جایی رسید که عطا هم درگیر این وضعیت شد. باهم رفتن دکتر و گفتن مشکل از هیچکدوم نیست اما با هم نمی‌تونن بچه دار شن. دیگه نمی‌دونی چی اومد به سر سارا توی اون خونه. یه روز دیدم زنگ زد و پشت تلفن خون گریه می‌کرد که براش آدرس بفرستم. می‌گفت عطا زن آورده می‌گه باید بشه مادر بچه‌م. »

رمان بازار
romanbazar.ir

.به هق هق افتاد و روی قلبش را چنگ انداخت

« سارا برام کم از خواهر نبود. وقتی اونطور از هووش صحبت می‌کرد، دلم به قدری خون شده بود که خودم ماشین گرفتم رفتم دنبالش. هیچی از سارا نمونده بود بجز چهار تا تیکه استخون. اون روز به قدری با هم گریه کردیم که هرچی تو معده‌مون بود بالا آوردیم. هیچوقت از جلوی چشمام کنار نمی‌ره دردی که تو چشمای سارا بود. اون هنوز هم عطا رو دوست داشت اما عطا در حقش بد کرد. حتی سارا سعی کرد یه مدت همونجا بمونه و با هووش کنار بیاد اما نمی‌دونی عطا چه کارا که نکرد! نمی‌دونی چقدر این بچه رو با عشق بازی‌هاش جلوی چشماش عذاب داد. سارا فهمیده بود حامله‌ست اما به قدری دل شکسته بود از عطا که به من پناه آورد. بعد از یه مدت که دیگه شکمش بالا اومد، یه روز رفته بودیم تئاتر که عطا، سارا رو دید. چشماش شده بود کاسه خون. فکر می‌کرد سارا بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

خیانت کرده و سارا برای تلافی، به هیچ وجه انکار نمی‌کرد که خیانتی درکار نبوده. اون روز جهنمی بر پا شده بود تو سالن که بیا و ببین. مردم عطا رو ازمون جدا کردن و ما فرار کردیم اما عطا داد می‌زد و تهدید می‌کرد که داغ اون بچه رو به دل سارا می‌ذاره و داغ سارا رو به دل اون حرومزاده‌ای که با سارا بهش خیانت کرده. »

[10.01.20 14:15] ,

پارت۳۲۱

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین فقط نگاهش می‌کرد و دلش از آن انتقام، کمی فقط کمی خنک شده بود. نمی‌دانست چرا آن همه سارا برایش مهم شده بود و درکش می‌کرد.

« خلاصه که گذشت و من و دوستام هرکاری کردیم تا سارا و بچه‌ش در امان باشن. اما هیچ کدوم از افراد خانواده خبر نداشتن و ما شرایط نگهداری بچه رو نداشتیم. حدود یک ماه قبل از زایمانش، افسردگی شدید گرفت و مریض احوال شد. هر روز بهم می‌گفت من می‌دونم می‌میرم. تو رو خدا نذار دست عطا به بچه‌م برسه... می‌گفت اون لیاقت بچه من رو نداره.»

به اینجای حرف‌هایش که رسید طوری اشک می‌ریخت که مه جبین را هم به گریه انداخت. بریده بریده و اشک آلود گفت:

« تو بیمارستان، مورد شما یه مورد خاص بود. نه بچه رو دیده بودید، نه موقع شیر دادن بهش سر می‌زدید. اون بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

هم که مشکل قلبی داشت و بعد از چند روز فوت شد. سارا هم که سر زایمان فوت شده بود و من هم تنها چاره‌ای که داشتم، این بود که دختر سارا رو بدم دست یه خانواده مطمئن. شما رو از همون اول زیر نظر داشتم. باباتون همیشه و همه جا مراقبتون بود اما مشخص بود که پنهانی زیر نظر داره و مراقبه. مادرتون هم که واقعا دلسوز و مهربون بود. راستش چاره‌ای جز این ندیدم. چون درمورد زن دوم عطا هم تحقیق کرده بودم و می‌دونستم که اصلا زن درستی نیست. نمی‌تونستم یادگاری سارا رو بسپرم دستش. »

مه جبین دستی به پیشانی‌اش کشید و ابروهایش را لمس کرد. دلش داشت از غصه می‌ترکید. از طرفی آرامش و از طرفی دختری که بخاطر مشکل قلبی از بین رفته بود. شاید اگر از همان ابتدا سر می‌زد و دورادور عشق می‌ورزید، چنین اتفاقی نمی‌افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان با فکری که به سرش زد، پرسید:

« پس برای همین بود که آرامش رو از وقتی از بیمارستان تحویل گرفتم، شیرم رو نخورد؟ »

زن اخم در هم کشید و با گیجی پرسید:

« نخورد؟ چطور؟ »

نه نمی خورد. شیرم بهش نمی ساخت و مدام بالا می - آورد. مجبور شدیم بهش شیر خشک بدیم.

زن آهانی گفت و نفس عمیقی کشید و تکیه به مبل زمزمه کرد:

« می تونم آرامش رو ببینم؟ »

[10.01.20 14:15] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۲۲

:مه جبین مثل مسخ شده‌ها نگاهش کرد و لب زد

« .آره اما... آرامش هنوز نمی‌دونه... هیچی نمی‌دونه »

سرمه بلند شد و مقابل پاهای مه جبین زانو زد. دستش را .گرم و صمیمی فشرد و ملتماسانه نگاهش کرد

من رو بابت همه چیز ببخش. اون روزها به قدری گیج و » سردرگم بودم و می‌ترسیدم از اینکه عطا بیاد و همه چیز رو با خودش نابوده کنه که هیچ راهی جز این به ذهنم « .نمی‌رسید

نگاه مه جبین اشک‌آلود شد و سرش را چندین بار بالا و :پایین کرد و زمزمه‌وار گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فهمم... آرامش مثل بچه خودمه. اصلا بچه خودمه. »
کی گفته حتما باید من به دنیاش بیارم؟ یعنی هنوز انقدر
« .گیجم که نمی‌فهمم چه بلایی سرم اومده

.اشک ریخت و سرمه سرش را به آغوش کشید

« .آرامش سرطان داره »

:سرمه در جا خشک شد و نفس بریده و ناباور پرسید

« چی؟ سرطان؟ سرطان چی؟ »

مغز و استخوان. اصلا همین قضایا باعث شد بفهمیم که -
.پدر و مادر واقعیش نیستیم

سرمه هم بی‌آنکه دست خودش باشد به گریه افتاد و ناباور
:گفت

« ...خدای من... یادگاری سارا »

.آه غلیظی کشید و به هق هق افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز سرمه و مه جبین به قدری با هم عیاق شدند و درد دل کردند که انگار هیچ کینه‌ای برای مه جبین نمانده بود. از بس که آرامش را دوست داشت، به راحتی با سرمه همذات پنداری کرده بود و درکش کرده بود. راحت‌تر از آن بخشیده بودش. درست بود که گذشته‌اش تباه شده بود اما ارزش آرامش برایش بیشتر از آن‌ها بود و اعتقاد داشت که نباید به دست عطا، با آن همه کینه و زنی که مشکل روانی داشت بی‌افتد.

سرمه آدرس مزار دختر مه جبین را به دستش داد و مه جبین راهی بهشت زهرا شد. قرار گذاشته بودند که به نحوی سرمه با آرامش ملاقات داشته باشد.

روزها می‌گذشت و پارسا با جان و دل برای آرامش وقت می‌گذاشت و هرکاری که لازم بود را برایش انجام می‌داد.

نه مه جبین و نه پارسا از سرمه شکایتی نکرده بودند. هر دو به قدری نگران حال وخیم آرامش بودند که

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستند درگیری دیگری برای خودشان درست کنند. نمی
درواقع هر دو به قدری آرامش را دوست داشتند که به
.راحتی از سرمه گذشته بودند

سرمه از همان روز به دنبال عطا گشته بود تا پیدایش کند.
.گذاشتندباید کم کم آرامش را هم در جریان آن ماجرا می

.جلسه دوم شیمی درمانی هم تمام شده بود

, [10.01.20 14:15]

پارت۳۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش به قدری مظلومانه درد می‌کشید که جگر همه را خون کرده بود. وقتی مظلومانه توی چشم‌های پارسا نگاه می‌کرد و یک کلام می‌گفت:

« بابا...»

یعنی عمق فاجعه‌ی درد کشیدنش. پارسا خیلی زود خودش را به او می‌رساند و آنقدر نوازشش می‌داد و حرف می‌زد که آرامش دردهایش را فراموش کند.

آرامش دیگر بدون پارسا خواب به چشم‌هایش نمی‌آمد. به قدری وابسته شده بود که تمام دنیایش پارسا شده بود.

پارسا هم خوب یاد گرفته بود چگونه با او مدارا کند تا درد کمتری بکشد و مدام توی خودش نباشد.

سرمه گاهی به جای پرستاری که به آرامش سر می زد، خودش را جا می زد و ملاقاتش می کرد. آرامش به قدری خوب توانسته بود با او ارتباط برقرار کند و دوست شود که

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی روزهایی که پارسا دیرتر به خانه می آمد، خودش را به خانه می رساند و مراقبتش می کرد.

حاج یونس مدام زیر گوش مه جبین می خواند که آن ارتباط نزدیک برای پارسا و آرامش خوب نیست. مه جبین تمام تلاشش را می کرد که آرامش را درگیر آن نسبت ها نکند تا روانش آرام باشد.

اما وابستگی بیش از حد آرامش به پارسا و برخوردهای اجتناب ناپذیرشان، موجب حساسیت روزافزون حاج یونس شده بود. اعتقاد داشت که آرامش دستشان امانت بود و باید از او به خوبی مراقبت می کردند.

آن روز عصر همراه با بانو به خانه پارسا رفته بودند. قبل از آنکه پارسا کلید بی اندازد، آرامش در را باز کرد و با شوق فراوانی پارسا را در آغوش کشید و بوسید.

« !چقدر دیر اومدی »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا هم در آغوشش کشید و گونه و پیشانی اش را بوسید و گفت:

« جلسه داشتم خوشگلم. مگه سرمه خونه نیست؟ »

آرامش برگشت و با سرش با پشت سرشان اشاره کرد:

« .نه حاج یونس و بانو اومدن »

دست پارسا از روی کمرش شل شد و کنار پاهایش مشت شد. لبخندی زورکی زد و سلام کرد. حاج یونس که بلند شده بود جوابش را سرسنگین داد و زیر لب گفت:

« .خسته نباشی. می بخشید مزاحم شدیم »

پارسا به بانو هم سلام کرد و سرسخت گفت:

« خواهش می کنم مراحمید. آرامش، بابا... چای آوردی؟ »

حاج یونس از آن طرز صدا زدنش، ابرویی بالا انداخت و همانطور که می نشست، کنایه زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

!دیر اومدی اما خیلی زود رابطه پدر دختریتون قوی شدا »
«

:بعد هم رو به آرامش گفت

« ...نه بابا جان؟ زحمت نکش شما دختر خوب »

, [10.01.20 14:15]

پارت۳۲۴

:آرامش نامحسوس پشت چشمی نازک کرد و لب زد

« چه زحمتی؟ »

بعد هم سینی چای را مقابلشان گرفت. بانو زیر لب قربان
:صدقه‌اش رفت و زمزمه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

« !چقدر ضعیف شدی مادر »

:آرامش لبخند مهربانی به رویش پاشید و گفت

« .درست می‌شه. شما غصه نخور بانوی قشنگ »

بانو پر غصه نگاهش کرد و آرامش روی صندلی مقابلش نشست. پارسا لباس‌هایش را عوض کرد و به جمعشان پیوست. علت حضور حاج یونس را خوب می‌دانست و تلاش می‌کرد تا اضطراب و عصبانیتش را توی خطوط چهره‌اش مخفی کند. دست به سینه نشست و خوش و بش کرد:

« .افتخار دادید تشریف آوردید »

خواهش می‌کنم. باید زودتر از این‌ها خدمت می‌رسیدیم - برای دیدن دختر گلم اما خب صبر کردیم تا یه مقدار حالش مساعد شه و به شرایط عادت کنه.

نگاه پارسا روی چشم‌های حاج یونس کش آمد و با حرصی که سعی در پنهان کردنش داشت، سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« .در هر صورت کار خوبی کردید »

زنگ به صدا درآمد و مه جبین و علیرضا هم به جمعشان پیوستند. همه به نوعی سعی داشتند طوری رفتار کنند که آرامش حال خوشی داشته باشد. مه جبین پذیرایی می‌کرد .و مدام به احوال آرامش رسیدگی می‌کرد

حاج یونس با وسواس خاصی تک تک رفتار پارسا و آرامش .را زیر نظر گرفته بود و موشکافانه نگاهشان می‌کرد

پارسا از بیرون شام سفارش داد و همه دور هم خوردند. از تمام حرکات حاج یونس مشخص بود که به زحمت پارسا و حضورش را تحمل می‌کرد. و همه به جز آرامش می‌دانستند .که علت حضورش در آن خانه چه بود

:تازه چای خورده بودند که حاج یونس رو به پارسا گفت

« خب پارسا خان... پدر بودن خوبه؟ خوش می‌گذره؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا پلک روی هم کوبید و بی‌قرار نگاهی به آرامش انداخت که با مه جبین چیزی در تلفنش می‌دیدند و می‌خندیدند.

حاضر نبود حالِ آن لحظه‌اش را با چیزی عوض کند.

از جا برخاست و دست در جیب، چند قدم جلو رفت و رو به حاج یونس گفت:

« اگه ممکنه چند دقیقه صحبت کنیم. »

[10.01.20 14:15] ,

پارت۳۲۵

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج یونس با حوصله نگاهش کرد و از جا برخاست. هر دو زیر نگاه سنگین جمع به طبقه بالا رفتند.

حاج یونس با دقت همه جا را زیر نظر گرفته بود. مقابل اتاق آرامش ایستاد و با نگاه سنگینش، براندازش کرد که شنید:

« اینجا اتاق آرامشه. یه اتاق مجزا و مجهز!»

روی دو کلمه آخر تاکید کرد و بعد هم به سمت اتاق خودش رفت.

« اینجا هم اتاق بنده هست. آرامش الان تو شرایطی نیست که بخواید با کنایه و هزار حرف منظوردار، بهش بفهمونید نسبتش با من چیه. اونقدر بوالهوس و بی‌شعور نیستم که بهش حسی داشته باشم و بخوام ازش سوء استفاده کنم. آرامش، دختر منه، و الان به من احتیاج داره.»

حاج یونس سر تکان داد و عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

« پس دلیل حضور من رو تو این خونه می‌دونی چیه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا عاصی شده گفت:

« البته که می‌دونم محض رضای خدا اینجا نیومدید و با من به ظاهر صلح نکردید!»

- من نیومدم بگم همین الان بهش بگو واقعیت رو. اما باید کم کم آماده‌ش کنی. موندن آرامش تو این خونه، هیچ دلیلی نداره.

چشم‌های پارسا بی‌حوصله و عصبی روی هم افتادند.

« من نمی‌تونم همچین چیزی رو بهش بگم. اما حتی اگه می‌تونستم، الان وقت مناسبی نبود براش.»

حاج یونس دست‌هایش را پشت کمرش گره کرده بود و دور خودش قدم برمی‌داشت.

« بهتره آرامش رو راضی کنی بیاد خونه ما... یا خونه مه جبین.»

چشم‌های پارسا کاسه خون شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

« .آرامش همینجا می‌مونه... جاش امنه پیش من »

می‌دونی که تا الان هم زیادی کوتاه اومدم و سکوت -
...کردم. آرامش پیش ما امانته

آرامش... عین دختر منه... لطفا انقدر سعی نکنید همه -
...چیز رو یه جور دیگه جلوه بدید

آنقدر آن کلمه‌ها را عصبی گفته بود که تمام تنش از شدت
.حرص به لرزه افتاده بود

:حاج یونس به سمت در رفت و قبل از خارج شدن و گفت

فعلا دندون رو جیگر می‌ذارم تا حال آرامش خوب شه. »
ولی برای بعدش یا خودتون بهش می‌گید چه خبره یا خودم
« .می گم... بهتره همه چیز طبق اصول خودش پیش بره

هیچ اصولی وجود نداره وقتی حال آرامش این همه بده و -
روز به روز داره ضعیف‌تر میشه. لطف کنید بیرون گود
بایستید تا خودمون درمورد رابطمون تصمیم بگیریم. هزار

رمان بازار
romanbazar.ir

بار گفتم باز هم می‌گم؛ آرامش هیچ کجا جز پیش من، آرامش نداره. سعی نکنید از من دورش کنید وگرنه این همه آروم نمی‌مونم.

حاج یونس در سکوتی سنگین نگاهش کرد و بعد هم از اتاق بیرون رفت. بحث کردن با پارسا بی‌فایده بود...

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۲۶

***

روزها از پی هم می‌گذشتند و آرامش با ادامه دادن روند شیمی درمانی‌اش، ضعیف‌تر از قبل می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیح خبر سرطان آرامش را از پارسا شنیده بود و طوری شوکه شده بود که زبانش بند آمده بود. می‌خواست که پارسا را راضی کند تا بتواند با آرامش ازدواج کند اما حالا باید خبر سرطانش را می‌شنید. به قدری درهم شکسته بود که فورا از شرکت بیرون رفته بود و تا چند روز نه به خانه برگشته بود و نه سراغی از پارسا گرفته بود. بعدتر اما به پارسا زنگ زده بود و خواسته بود که هر کمکی از دستش برمی‌آمد انجام دهد. گاهی توی همان بیمارستان سر می‌زد و گاهی به خانه‌شان می‌رفت. هرچه بود تلاش می‌کرد تا آرامش حال بهتری داشته باشد و روحیه‌اش را نبازد.

مه جبین باردار بود و برای سن زیادش، تحت نظر پزشک قرار گرفته بود اما چیزی برای آرامش کم نمی‌گذاشت. البته چندین و چندبار هم به مزار دخترش سر زده بود و خون گریه کرده بود. درواقع تمام درد دل‌هایش، همان سر خاک بودند. حتی ابراز نگرانی‌ها برای آرامش... انگار که آن جا

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه‌ای امن بود برای تهی شدن از تمام فشاری که روی روانش سنگینی می‌کرد. بار آخر آنقدر گریه کرده بود که در نهایت حالش بد شده بود و علیرضا رفتن به آنجا را غدغن کرده بود؛ لااقل تا وقتی که فرزندشان را به دنیا بیاورد.

سرمه هم به درخواست حاج یونس، بیشتر از قبل از آرامش پرستاری می‌کرد و در خانه حضور داشت. و البته منتظر سر رسید تاریخ دوم دادگاهش بود؛ چرا که جرمی که مرتکب شده بود جنبه عمومی هم داشت و باید به نوعی ثابت می‌کرد که برای نجات جان یک نفر این جرم را مرتکب شده تا بنا به صلاح‌دید قاضی، برایش تخفیف قائل شوند.

چند روزی می‌شد که آرامش مریض حال‌تر از همیشه بود و مدام عق می‌زد. شیمی درمانی‌های سنگینی روی بدنش انجام می‌شد و سرسختانه برایش دنبال مغز استخوان بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

تا شاید کسی از اهدا کنندگان پیدا شود که مشخصاتش با آرامش جور باشد و بتواند پیوند را انجام دهد.

[27.01.20 23:26] ,

پارت۳۲۷

آرامش تازه از حمام آمده بود. سرمه مقابلش نشست و موهایش را به آرامی شانه زد و پر عشق نگاهش کرد.

« می دونستی اسم خیلی قشنگی داری؟ »

آرامش لبخند ملیحی زد و سعی کرد دردی که می‌کشید را پشت نقاب لبخندش مخفی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم خیلی دوسش دارم. پارسا می‌گه فامیلی »
.مامانت، قشنگ‌ترش هم کرده «

هر دو خندیدند و ناگهان سرمه، مشتی از موهای آرامش را
.روی برس دید و هین خفه‌ای کشید

:آرامش مثل برق گرفته‌ها بالا پرید و وحشت‌زده پرسید

« چی شده؟ چیزی رو موهامه؟ »

سرمه مسخ شده، مو را توی مشتش پنهان کرد و آب
.دهانش را به سختی قورت داد

« .نه... نه عزیزم... من فکر کردم چیزیه... اشتباه کردم »

خوب می‌دانست که آرامش تا چه اندازه روی موهایش
حساس بود. موهایش را به نرمی روی شانه‌هایش انداخت و
.خنده‌ای زورکی کرد

« ...پارسا دیر نکرده؟ باید پیداش می‌شد دیگه »

:آرامش به ساعت نگاهی انداخت و ابرویی بالا انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

نه هنوز دیر نکرده. تو بی‌زحمت برو شام رو آماده کن تا »
« .من یه‌کم دیگه از کتابم رو بخونم، میام

سرمه پایین رفت و دست روی قلبش گذاشت که آنطور بی‌وقفه می‌کوبید. بغض کرد و با شنیدن صدای زنگ، فورا .در را باز کرد و با پارسا سلام و احوالپرسی کرد

پارسا جعبه‌ای شیرینی به دستش داد و کتش را از تنش بیرون کشید. سرمه را که رنگ پریده بود، موشکافانه نگاه .کرد

چیزی شده؟ پریشون احوالی! باز از مقامات بالا دستور »
« دادن؟

منظورش به حاج یونس بود و تصمیم‌هایی که برای .زندگی‌شان می‌گرفت

:سرمه سری بالا انداخت و با کنجکاوی پرسید

« شیرینی برای چیه؟ خبری شده به سلامتی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان با جیغ دلخراش آرامش، سر پارسا ضربتی به سمت پله‌ها کشیده شد و به ثانیه نکشید که پله ها را چند تا یکی بالا رفت و خودش را به اتاق رساند.

در را بکوب باز کرد و با قامت خمیده آرامش مواجه شد که مشتی از موهایش را توی دستش گرفته بود و قیافه‌اش زار شده بود. پارسا بی‌معطلی جلو رفت و در آغوشش کشید.

« ...عزیزم »

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بوسید و موها را از میان مشت چنگ شده‌اش بیرون کشید.

« می‌دونستیم ممکنه این اتفاق بیفته. مگه نه؟ ناراحتی ندارهٔ خوشگل بابا...»

آرامش اما در آن وادی نبود. تمام تنش عرق کرده بود و می لرزید. موهایش؛ موهای بلند و خرمایی رنگش به اندازه یک گردو از ریشه کنده شده بودند و این برای آرامش حکم مرگ داشت. به نفس نفس افتاد و رو به پارسا نالید:

« موهام... وای خدا... چرا تموم نمی‌شه این بازی لعنتی؟ »

ضجه زد و توی آغوش پارسا به زانو افتاد و فریاد کشید:

« چرا تموم نمی‌شه؟ دیگه نمی‌تونم... ای خدا... درد دارم... درد... قلبم داره از جا کنده می‌شه.»

سرمه هاج و واج نگاهشان می‌کرد و قلبش داشت از سینه بیرون می‌زد. پارسا دست زیر پاهای آرامش انداخت و مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

نوزادی در آغوشش کشید. سرش را به سینه‌اش چسباند و توی گوشش زمزمه کرد:

« ...هیس... آروم باش بابایی... آروم »

روی تخت نشست و آرامش را هم مقابلش نشاند. دو طرف صورتش را میان دست‌هایش گرفت و با طمانینه نگاهش کرد.

« دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد عزیزم. ریشه موهات ضعیف بود...»

اشک آرامش بی مهابا چکید و بی نفس نالید:

« ...زشت می‌شم »

پارسا تا روی گوش‌هایش را نوازش داد و با جان و دل لب زد:

« .قشنگ‌تر می‌شی »

گریه آرامش شدیدتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« دیگه نمی‌تونم از خونه برم بیرون... اگه ابروهامم بریزه »

« چی؟

پارسا اینبار در آغوشش گرفت و با دلی که خون شده بود زمزمه کرد:

« خوب می‌شی بابا جان... یه اهدا کننده پیدا شده... قول می‌دم خیلی زود خوب شی... باشه عزیزم؟ غصه نخور، دل بابا رو خون نکن...»

آرامش میان آن همه حال بد، لبخند ناباوری زد و بغض‌دار گفت:

« راست می‌گی؟ پیدا شده؟ »

پارسا لبخندی پر از آرامش به رویش پاشید و پلک روی هم کوبید.

« آره خوشگلم... شیرینی خریدم که همین خبر رو بدم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه هم به جمع دو نفره‌شان ورود کرد و ابراز خوشحالی کرد. بعد هم با هیجان گفت:

« برم به مه جبین هم خبر بدم. مطمئنم حالش بهتر می‌شه. »

پارسا با نگاهش تایید کرد و بعد از رفتن سرمه، چند قدم دور خودش برداشت. دست توی جیب هایش فرو برد و مقابل آرامش ایستاد.

« بابایی؟ »

آرامش سر بالا گرفت و نگاهش کرد. چشم‌هایش برق خاصی داشتند.

« جان؟ چیزی شده؟ »

پارسا سخت‌تر از همیشه لب باز کرد و پرسید:

« اجازه می‌دی بقیه موهات رو هم بزنم؟ اینجوری خودت اذیت می‌شی. »

رمان بازار
romanbazar.ir

:اشک به چشم‌های آرامش هجوم برد و با بیچارگی لب زد

باشه... ولی هیچ‌کس دیگه حق نداره پاش رو بذاره تو »
« !این خونه... من هم جایی نمی‌رم... گفته باشم

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۲۹

پارسا با لبخند عمیقی نگاهش کرد و چند قدم رو به عقب برداشت و بعد هم چرخید تا از اتاق بیرون برود. فورا به .اتاقش رفت و موزرش را برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه داشت از پله‌ها بالا می‌آمد که با اشاره پارسا همانجا ایستاد.

« لطف کن نیا... به مسیح هم زنگ بزن بگو امشب موقعیت اومدن نیست...»

سرمه متاسف و پریشان سر تکان داد و پله‌ها را پایین رفت. پارسا هم به اتاق آرامش رفت و دید که آرامش روی سکوی توی حمامش نشسته بود و زانو توی شکمش جمع کرده بود.

با شنیدن صدای پای پارسا برگشت و پر بغض زمزمه کرد:

« بعدش خودت هم برو بیرون. نمی‌خوام من رو این ریختی ببینی!»

پارسا بیچاره‌وار خندید و قدمی جلو رفت. گردن چرخاند و درست مقابل نگاه آرامش، توی چشم هایش زل زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ارزش تو برای من خیلی بیشتر از این چیزاست. چرا فکر می‌کنی با یه مو زدن، قراره از چشمم بیفتی؟»

.آرامش ناخودآگاه اشک ریخت

« فکر نمی‌کنم از چشمت میفتم... فقط دلم نمی‌خواد همچین تصویری از من تو یادت بمونه.»

:پارسا کلافه عقب کشید و گفت

« خیلی خب... فعلا بیا بیرون، من زود برمی‌گردم.»

.فورا از اتاق بیرون زد و بدون هیچ توضیحی رفت

بعد از دو ساعت بی‌خبری، درحالی که خوب می‌دانست سرمه پیش آرامش مانده بود، به خانه برگشت و با کیسه‌ای در دستش، به اتاق آرامش رفت. به نفس نفس افتاده بود و تمام تنش نبض شده بود.

:آرامش با حیرت نگاهش کرد و پرسید

« چیه؟ کجا رفته بودی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

.پارسا لبخند مهربانی زد و کیسه را مقابلش گرفت

دیگه نگران چیزی نباش. برو بشین تا لباس عوض کنم »
« .بیام

آرامش محتویات کیسه را چک کرد و با کلاه گیسی، درست به رنگ موهای خودش مواجه شد. حتی موج موهای .مصنوعی‌اش هم مثل خودش بود

بی‌مهابا خندید و مقابل آینه، آن را روی موهایش گذاشت. پارسا تمام تلاشش را می‌کرد تا احساس ضعف نکند و دردهایش را التیام ببخشد. و البته موفق هم بود. میان آن همه حال بد، کارها و تلاش‌های پارسا، حال دل آرامش را .خوب می‌کرد

پا به حمام گذاشت و روی همان سکو نشست. با این تفاوت .که دیگر غم عالم و آدم روی دوشش سنگینی نمی‌کرد

پارسا آمد و با موزر موهایش را تراشید. دل هر دو خون شده بود اما چاره‌ای نبود. در آخر هم پارسا بی‌هیچ حرفی،

رمان بازار
romanbazar.ir

شاخه موهایش را در دست گرفت و از حمام بیرون رفت. در را بست و چند ثانیه‌ای به آن تکیه داد. ای کاش کسی زیر گوشش می‌کوبید و او را از کابوسِ این همه اتفاق بد، بیدار می‌کرد.

...صدای گریه و هق خفه‌ی آرامش، تیر خلاصش بود

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۳۰

برگشت و با قلبی که انگار میان مشت کسی فشرده می‌شد، دست‌هایش روی در ماند و بغض تا بیخ گلویش رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه آرامش کبریتی بود که میان آن همه باروتِ توی دلش آتش بپا کرد. سرش را روی در گذاشت و اشکش چکید.

بی‌طاقت در را باز کرد و رو به آرامش که مقابل آینه ایستاده بود و خودش را تماشا می‌کرد، لرزان و بغض آلود گفت:

« عزیزدلم؟ بابایی؟ »

آرامش سر برهنه‌اش را چسبید و پشت به پارسا توی خودش مچاله شد. پارسا قدمی دیگر جلو رفت و بازویش را گرفت و چرخاند. سرش را به سینه‌اش چسباند و زمزمه‌وار گفت:

« ...خوشگل من... عزیزم... گریه نکن جون من »

آرامش کمر پارسا را گرفته بود و سرش را بالا نمی‌آورد که با تصویر خودش توی آینه هم مواجه نشود. پارسا چنگی به موزر زد و بی‌طاقت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...نگاه کن بابا رو... ببین »

و موزر را روی سر خودش هم کشید. آرامش سر بالا گرفت و با دیدن پارسا که وسط سرش کچل شده بود، میان آن همه گریه خندید و به قهقهه افتاد. پارسا هم به خنده افتاد و موزر را به دست آرامش داد:

« ...بیا بزن برام »

آرامش نمی‌دانست چرا؛ اما بار سنگینی از روی دلش کنده شد و باز هم خندید. موزر را از دست پارسا گرفت و بقیه موهایش را هم زد. اینبار بی‌هیچ خجالتی شانه به شانه پارسا ایستاد و به تصویر خودش توی آینه نگاه کرد.

پارسا خم شد و روی سرش را بوسید و بی‌تاب به آغوشش کشید. فقط خدا می‌دانست که آرامش تا چه اندازه جانش شده بود.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۳۱

چند روز گذشته بود و آرامش دیگر به آن وضعیت عادت کرده بود. هیچ‌کس بجز پارسا، سر تراشیده‌اش را ندیده بود .و حتی درموردش با آرامش حرف هم نزده بود

پارسا هرشب که از شرکت می‌رسید، با حوصله موهای کلاه گیسش را مدل می‌داد و آرایشش می‌کرد. سرمه حیرانِ آن همه حس پارسا به آرامش مانده بود. آرامش نمی‌دانست که پارسا پدرش نبود اما پارسا که می‌دانست آرامش دخترش نیست. اما مثل یک پدر واقعی، حتی بیشتر، دل آرامش را به دست می‌آورد و هرکاری می‌کرد تا روحیه‌اش را حفظ

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. جلسات شیمی درمانی‌اش ادامه داشت و کم کم برای پیوند آماده‌اش می‌کردند. باید سطح گلبول‌های سفیدش به صفر می‌رسید تا پیوند را پس نزند و مقاومت نکند.

آنقدر بدنش حساس بود که ممکن بود با کوچکترین آلودگی، تمام مریضی‌ها را بگیرد. سرمه و پارسا مثل پروانه دورش می‌چرخیدند و حتی تمام مواد غذایی را با وسواس انتخاب می‌کردند و سرمه با وسواس‌تر آنها را می‌شست و استفاده می‌کرد. همسر سرمه فوت کرده بود و دخترش ازدواج کرده بود. مسئولیت سنگین دیگری هم نداشت که نتواند برای آرامش وقت بگذارد.

مه جبین به توصیه پزشکش تا چند روز بعد از جلسه‌های شیمی درمانی‌اش تماسی با او نداشت و فقط تلفنی احوالش را می‌پرسید. تمام آن چند روز را با التماس به علیرضا، سر مزار دخترش می‌رفت و رفع دلتنگی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا در شرکت بود که در اتاقش کوبیده شد و با بفرماییدی که گفت، در روی پاشنه چرخید و اول تصویر مهتاب و بعد هم مسیح نمایان شد.

قامت صاف کرد و همانطور که دست توی جیب‌هایش فرو می‌کرد، نفس کلافه‌اش را فوت کرد.

مهتاب قدمی جلو رفت و مسیح در را پشت سرشان بست. شانه‌ای بالا انداخت و رو به پارسا، هر دو دستش را تسلیم‌وار بالا گرفت.

« من تقصیری ندارم. خودش می‌خواست باهات حرف بزنه.»

[27.01.20 23:26] ,

پارت۳۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب برگشت و با نگاهش به مسیح اشاره کرد تا از اتاق بیرون برود. مسیح فورا بیرون رفت و مهتاب قدمی جلو آمد.

« چرا به من نگفتی؟ »

صدایش بغض سختی داشت. دم به گریه بود و مشخص بود چه عذابی می‌کشید در آن لحظه‌ها...

« چی رو نگفتم؟ »

لحن پارسا طلبکار بود و کلافه.

مهتاب جلوتر رفت و توپید:

« این‌که دخترت سرطان داره. »

چه نسبتی باهام داری که بگم بهت؟ فکر می‌کنی مادری؟ - آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:نگاه مهتاب توی چشم‌هایش دو دو زد و پر حرص غرید

« نیستم؟ مادر نیستم؟ کی تو رو به دنیا آورده پس؟ کی بزرگت کرده؟»

.پارسا تک خنده‌ای عصبی کرد و قدمی به عقب برداشت

« فکر کردی مادر بودن یعنی این؟ یعنی این واقعا؟ چرا اسم مقدس مادر رو خراب می‌کنی آخه؟ دِ اگه تو مادری، پس مه جبین چیه؟»

:مهتاب هق زد

« من پشیمونم... من... پشیمونم پارسا... بس کن... یه شب خواب راحت ندارم. زندگیم شده قرص‌های آرام بخش و ضد افسردگی... همه فکرم پیش تو و گذشته‌هاست... بس کن تو رو جون همون آرامشت.»

پارسا مشتی روی میز کوبید و با چشم‌هایی خون بار تهدید :کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

« جون آرامش رو کاری نداشته باش... قسم نخور، قسم ...نده... اون بچه همین الانش هم جونش کف دستشه»

.مهتاب جلوتر رفت و دست به سینه‌اش کوبید

« مگه آرامش بعد از بیست و پنج سال تو رو نبخشید؟ مگه الان همه زندگیت نیست و همه زندگیش نیستی؟ تو چرا نمی‌خوای به خودت بیای؟ چرا نمی‌خوای تمومش کنی؟»

- من خواستم که اون بخشید؛ که فراموش کرد... تو چی؟ هنوز تمام زندگیت پرهامه...پرهام... زن پرهام... پسر پرهام... زندگی پرهام... خسته نیستی؟ خسته نشدی از این همه پست بودن؟

:مهتاب زمزمه وار نالید

« اشتباه می‌کنی... همه اینایی که گفتی، شکایت دارن از اینکه همه زندگی من تویی اما ازت دورم... همه فکرم تویی

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هیچ قدمی برنداشتم که تو بفهمی چجوری غده
« ...سرطانی شدی تو فکر و قلب و ذهنم

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۳۳

.پارسا ناباور سر تکان داد

« برو... اصلا کی به تو گفته آرامش سرطان داره؟ »

مهتاب روی صندلی آوار شد و سرش را میان دست‌هایش
.گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

« پرهام مدام با این بچه درگیره که زن بگیره اما مسیح می‌گه الان و بلا من یه نفر رو می‌خوام. امروز کشیدمش تو اتاق و باهاش حرف زدم پرسیدم کی رو می‌خوای که بهم گفت... اما گفت یه سد بزرگ جلوشه و اون هم تویی... بیشتر پیگیر شدم و فهمیدم سرطان داره این بچه...»

نگاهش را بالا آورد و توی چشم‌های میشی پارسا زل زد.

« پارسا... اجازه بده بهش نزدیک بشم... اجازه بده که این همه کینه و نفرت و گند رو تمومش کنیم. بذار زندگی، روی خوشش رو نشونمون بده.»

پارسا دندان روی هم سایید و پلک بست. چرا آن عذاب تمام نمی شد؟

***

مسیح سیبی برداشت و به سمت آرامش پرت کرد:

« بیا اینو بخور که جون بگیری. نه که خیلی ضعیف شدی؛ رو زبونت هم تاثیر مستقیم گذاشته.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترم رو اذیت نکن مسیح. چرا نمی‌ری خونتون؟-

مسیح خندید و رو به پارسا که تصنعی شاکی شده بود، لب زد:

« اومدم یه خبر بدم که موندگار شدم دیگه. زبون دخترت زیادی درازه، دور پای آدم می‌پیچه، پابندش می‌کنه.»

آرامش سیب را برداشت و محکم به سمتش پرتاب کرد. مسیح سیب را توی هوا گرفت و با قهقهه‌ای به عقب پرتاب شد.

« پاشو جمع کن برو پرو... بابا؟ اینو بنداز بیرون...»

پارسا بالا سرش دست به سینه ایستاد و به بیرون اشاره‌ای کرد.

« بدو... بدو که تاریخ انقضات رسیده.»

, [27.01.20 23:26]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۳۴

:مسیح دست هایش را بالا برد و پرخنده گفت

« خیلی خب بابا... بد کاری کردی مهتابی رو راه ندادی خونت‌ها...»

:این را آرام گفت و وقتی پارسا باز هم تشر زد

« !برو خونتون تو هم اضافی هستی »

:لب باز کرد

« .اومدم یه چیزی بگم... وا بده دو دقیقه »

پارسا لگدی به سمتش پرتاب کرد و مسیح دوان دوان دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کن کره بز چجوری با من حرف می‌زنه. چی »
می‌خوای بگی که سه ساعته کنگر خوردی لنگر انداختی؟
«

سرمه هم به جمعشان اضافه شد و گفت:

چیه شلوغش کردید؟ آرامشم... قرصات رو باید بخوری »
« ...مادر

قرص‌ها را به خوردش داد که مسیح گفت:

راستش یه خبرایی شده... میعاد مضنون اصلی یه »
پرونده مربوط به شیشه هستش... از کمپ هم اومده بیرون
« ...و رفته زندان

نگاه آرامش ضربتی به سمت پارسا کشیده شد و پارسا پر
اخم به مسیح نگاه کرد.

« خب که چی؟ »

مسیح شانه‌ای بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وظیفه داشتم بگم. فکر نکنم حالا حالاها بتونه از زندان »
« ...بیرون بیاد... چه بسا که
:نگاهی بین پارسا و آرامش چرخاند و لب زد
« !اعدام هم بشه »

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۳۵

پارسا تلخ خندید و نگاهش بند آرامش شد که انگار صورت درهم کشیده بود. بدون آنکه دست خودش باشد عصبی
:شد و رو به آرامش غرید

رمان بازار
romanbazar.ir

!چیه الان ناراحتی؟ بدبخت؛ اون باعث شد بچه‌ت بمیره »
«

:آرامش حیرت‌زده چشم گشاد کرد و وا رفته گفت

« چی می‌گی؟ مگه من چی گفتم؟ »

پارسا چند قدم عصبی دور خودش برداشت و رو به مسیح
:گفت

حقشه... باید بمیره تا من آروم شم. داشته آرامش رو »
می‌کشته، به بچه خودش رحم نکرده... این آدم لایق زنده
« موندن هست؟

آرامش به یاد آن روزها اشکی توی چشم‌هایش حلقه زد و
فورا صورت چرخاند که با فریاد عصبی پارسا، مات و
.مبهوت ماند

گریه نکنی‌ها... گریه نکن که بدجور قاطی می‌کنم. تو »
غلط می‌کنی که هنوز بهش حس داری... فکر کردی
« نمی‌فهمم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه فورا از جا بلند شد و مقابل پارسا که داشت شاخ و شانه می‌کشید ایستاد.

« .آقا پارسا... این بچه که چیزی نگفته »

پارسا عصبی‌تر از قبل دستش را به سمت آرامش نشانه گرفت.

« نمی‌بینی اشکش همه‌ش به راهه؟ نمی‌بینی خودش رو از درون داره می‌خوره واسه یه آدم قاتل؟ غلط می‌کنه هنوز دوسش داره!»

مسیح هم از جا پرید و بازوی پارسا را گرفت تا از مهلکه دورش کند.

« عمو جان... بی‌خودی حساس شدیا... بیا اینور آروم ...شی... بیا»

و به اتاق پارسا رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش اما هیچ جوره این رفتار پارسا را هضم نمی‌کرد. هاج و واج با قلبی که بی‌قرار می‌کوبید، به سرمه نگاه کرد و معصومانه پرسید:

« چی گفتم مگه؟ چرا اینجوری کرد؟ »

سرمه مقابل پایش نشست و موهایش را نوازش کرد.

« چیزی نیست عزیزدلم. فشار روشه... می‌بینی که تو جونشی، چقدر دوستت داره! »

[27.01.20 23:26] ,

پارت۳۳۶

آرامش بغض کرد و سرش را عقب کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دوست دختراش بهم می‌زنه میاد سر من خالی می‌کنه. »
« ...کی گفته من جونشم؟ ولم کن تو رو خدا سرمه

سرمه نچ کلافه‌ای گفت و به آشپزخانه برگشت تا برایش
:دمنوش بیاورد. بعد از چند دقیقه کنارش نشست و لب زد

عزیزم تو این همه سختی کشیدی و پارسا سعی کرده »
همیشه پشتت باشه. از درد تو اون هم دردش می‌گیره...
« .باید درکش کنی دیگه

این همه سال نبوده و من و مه جبین برای هر مشکلی، -
تنها دست و پنجه نرم کردیم. کسی بود ما رو درک کنه؟
الان نمی‌فهممش که چرا سر کوچکترین چیزی جوش میاره
.و من رو مواخذه می‌کنه

:سرمه می‌خواست آماده‌اش کند که گفت

تو فرض کن پدری داشتی که بعد از این همه سال، حتی »
« ...حاضر نبود بیاد ببینت

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینجای حرف‌هایش که رسید اشک ریخت و رو برگرداند. .عطا حتی حاضر نشده بود عکس آرامش را ببیند

« یعنی چی؟ حالا که خودش من رو دید و بعد هم خواست که بیام تو زندگیش... چرا باید همچین تصور مسخره‌ای کنم؟ »

:سرمه با طمانینه گفت

« بچه ی دخترخالم خیلی شبیه توئه اما تو واقعا دختر خوش شانسی هستی که مه جبین و پارسا رو داری. اون مادرش سر زایمان فوت شد و پدرش هم نمی‌دونست زنده مونده. چون یه سری اختلاف وحشتناک داشتن. دختره بزرگ شد و بعد از بیست و پنج، شش سال، کسی رو فرستاد تا باباش رو پیدا کنن و بهش بگن چه بلایی سرش اومده. اما باباش حاضر نیست حتی بشنوه درموردش. خودش الان سه تا بچه داره و...»

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرد. قصه زندگی آرامش را در قالب دیگری برایش گفته بود. آرامش فورا به آغوشش کشید و دلجویانه گفت:

« وای تو رو خدا گریه نکن... هرکسی یه جوری داره از دنیا می‌کشه. بنده خدا دختره... واقعا مه جبین که چیزی برای من کم نذاشت و اگه بابا بالا سرم نبود، لااقل می‌دونستم یه مامان دارم که من براش از همه چیز و همه کس مهمترم... اما اون بنده خدا نه مامان داشته نه باباش مسئولیتش رو به عهده گرفته... چه آدمایی پیدا می‌شن!»

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۳۷

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه سری بالا و پایین کرد و پر عشق، توی چشم‌هایش زل زد.

« حالا هم اگه می‌بینی پارسا انقدر سر کوچکترین مسائل بهم می‌ریزه، بهش خرده نگیر. خیلی دوستت داره و از وقتی اومده تو زندگیت، هرکاری کرده تا تو خوشحال باشی. تو خودت انتخاب‌های اشتباه زیاد داشتی آرامش... تو زندگی مه جبین رو دیدی، زندگی خودت رو دیدی اما باز هم فکر کردی تافته جدا بافته‌ای... فکر کردی قرار نیست این بلاها سر تو هم بیاد. اما دیدی که اومد! این زندگی به هیچ‌کس رحم نمی‌کنه عزیزدلم...»

آرامش با ناراحتی و تاسف سر تکان داد و بغض‌آلود گفت:

« هرکسی هرچیزی بگه مهم نیست... اما پارسا... پارسا برای من همه چیز شده... انقدر بهش وابسته هستم که حتی دلم نمی‌خواد به پیشنهاد مسیح فکر هم بکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار تا الان مستقیم و غیرمستقیم بهم گفته دوستم داره و می خواد ازدواج کنیم... اما من... من نه بخاطر این شرایطم؛ بخاطر اینکه حس می‌کنم کم بودم با بابام، چون حس می‌کنم نمی‌تونم ازش جدا شم، دوست ندارم حتی به پیشنهادش فکر کنم.»

سرمه عمیق و بی‌پلک زدن نگاهش کرد و نفس پر از افسوسی کشید.

«ولی چی بگم؟ امیدوارم هرچی به صلاحته پیش بیاد. بهتره رو پیشنهاد مسیح فکر کنی.»

-اما... پسر خوبیه

نگاهی به بالا انداخت و وقتی کسی را ندید ادامه داد:

«نه نیست... من دلم می‌خواد با عشق ازدواج کنم.»

***

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا سیگار پشت سیگار دود می‌کرد و به افق خیره شده بود. مسیح خودش را روی صندلی انداخته بود و به پارسا خیره مانده بود. پاهایش را روی میز انداخت و لب زد:

« نمی‌فهممت پارسا. چرا انقدر عصبی‌ای تو؟ جای اینکه یه کاری کنی آرامش بدونه ما همه جوره پشتشیم و حمایتش می‌کنیم، سرش داد می‌زنی می‌گی چرا ناراحتی؟ کی گفته بخاطر اون آشغال ناراحته؟ شاید یاد بچه‌ش افتاده... شاید هزار تا دلیل داشته این ناراحتی... ولی دلیل نداره اینجوری تحت فشار بذاریش...»

[27.01.20 23:26] ,

پارت۳۳۸

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا برای لحظه‌ای کوتاه برگشت و ابرویی بالا انداخت و عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. باز هم به دوردست خیره شد و دود سیگارش را فوت کرد.

« وقتی چیزی نمی‌دونی، بدم میاد میری بالا منبر برام. »

-خب بگو که بدونم!

پارسا تک خنده‌ای زد و با کنایه گفت:

« بروووو... برو بچه دنبال تیله بازیت... این حرفا به تو نیومده! »

مسیح نچ کلافه‌ای گفت و پاهایش را روی زمین انداخت.

« تو کلا با خودت هم مشکل داری... اون از مهتاب که دلش رو شکوندی، این از آرامش... حالا هم سوزنت گیر کرده رو من. چته؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا برگشت و همانطور که سیگار را بین انگشت‌هایش گرفته بود، اشاره‌ای به مسیح کرد و اخطار داد:

« با من درست صحبت کن. نمی‌تونی، بگو به مهتاب جون بگم بجای پرهام هم ادبت کنه.»

مسیح عصبی خندید و گفت:

« حیف که قراره بشی پدر زنم... وگرنه...»

پارسا طوری برگشت و خشمگین نگاهش کرد که حرف توی دهانش ماسید.

یک قدم به سمتش برداشت و خم شد. توی چشم‌های ترسیده‌اش زل زد و با جدیت چشم تنگ کرد.

« تو یبار دیگه حرف از آرامش بزن تا من همینجا سلاخیت کنم. یه بار به آدم حرف می‌زنن؛ نشد دوبار؛ چون تویی ده بار... نمی‌فهمی؟ نمی‌فهمی آرامش رو باید از فکر و قلب و ذهنت بندازی بیرون؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش بالا گرفته بود و مسیح فقط نگاهش می‌کرد.
چشم‌هایش رنگ خون گرفته بودند و قلبش مثل طبل
می‌کوبید و تنش را می‌لرزاند. سیگار را پر حرص روی میز
خاموش کرد و عصبی‌تر فریاد کشید:

« همین الان پاشو از خونه من برو بیرون. من چه احمقی‌ام
که گذاشتم بیای ببینی آرامش رو ...»

[27.01.20 23:26] ,

پارسا۳۳۹

سرمه سر شوخی و خنده را با آرامش باز کرده بود و سعی
داشت او را از این فضا دور کند که در اتاق پارسا باز شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

متعاقبش، مسیح تند و بی‌وقفه پله‌ها را پایین آمد و بدون نگاه کردن به آرامش، خداحافظی زیر لبی گفت.

نگاه سرمه و آرامش با گیجی به‌هم گره خورد و هر دو همزمان بالای پله‌ها را نگاه کردند که پارسا ایستاده بود و پر اخم به رفتن مسیح نگاه می‌کرد.

در که به هم کوبیده شد، پارسا رو به سرمه گفت:

« اگه زحمتی نیست، کارتون دارم. »

سرمه به اتاق رفت و پارسا در را بست.

چند قدم با کلافگی برداشت و بعد هم

مقابل سرمه ایستاد و گفت:

« جدیدا زیاد با آرامش پچ پچ می‌کنید

نمی‌خوام فعلا چیزی درمورد اینکه من

پدرش نیستم بدونه. »

سرمه نگران نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« من وظیفه دارم از الان بهش آمادگی

بدم. »

پارسا داشت فشار زیادی تحمل می‌کرد و

شقیقه‌هایش تیر می‌کشیدند.

پلک بست و عصبی گفت:

« لطفا، خواهشا... الان درموردش حرف نزنید. »

سرمه نفس کلافه‌ای کشید و سر تکان

داد.

« آرامش زیادی داره وابسته می‌شه. می‌ترسم که شکست

بدی بخوره. »

اونش رو بسپرید دست من. فعال کاری-

رو انجام بدید که به‌خاطرش راضی شدم پا به این خونه

بذارید. »

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخت و سرش را کمی

زاویه داد. طوری نگاهش کرد که حساب

.کار دستش آمده باشد

***

چند روز گذشته بود و در این مدت، مهتاب بی‌وقفه به پارسا زنگ می‌زد. اما مشکل آن‌جا بود که پارسا نمی‌خواست به آن بخشِ تاریک توی ذهنش رجوع کند. با مهتاب کنار نمی‌آمد و تمام مشکلات زندگی را از چشم او می‌دید.

.مهتاب شماره آرامش را از مسیج گرفته بود

آرامش اگر آرامش قبل بود، شاید هیچ‌وقت مهتاب را نمی‌بخشید. چرا که عامل اصلی جدایی پارسا از او و مادرش، همان مهتاب بود. اما در آن مدت خیلی چیزها تغییر کرده بود. فهمیده بود که دنیا ارزش خیلی از ناراحتی‌ها، خیلی دل شکستن‌ها و حق خوردن‌ها و غیره را

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارد. فهمیده بود که ممکن است بخوابی، بیدار شوی؛ و دیگر هیچ اثری توی دنیا از تو نمانده باشد. یک بیماری، یک تصادف، یک خواب ابدی و ...

آنقدر گاهی خودش را نزدیک به مرگ دیده بود که دلش خیلی زود نرم می‌شد؛ خیلی زودتر می‌شکست...

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۴۰

آن شب بدون هماهنگی با پارسا، مهتاب و خانواده‌اش را برای شام دعوت کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه سعی می‌کرد علاوه بر مراقبت از آرامش، در کارهای خانه نیز کمکش کند. این روزها که آرامش با مشکلاتش کنار آمده بود، بی‌توجه به ضعیف بودن بدنش، سعی می‌کرد خودش شام آماده کند. این گونه خودش را خوشحال‌تر می‌دید.

آن شب مسیح، مهتاب و پرهام را به خانه پارسا رساند و خودش نماند. هنوز نتوانسته بود با پارسا صلح کند.

وقتی پارسا رسید و پرهام و مهتاب را ایستاده در مقابل خودش دید، پوف کلافه‌ای کشید و نگاهش به آرامش افتاد که با لبخند عریضی نگاهش می کرد.

« ...سلام خسته نباشی بابایی »

پارسا می‌خواست جنجال به‌پا کند اما وقتی آرامش آن‌طور مقابلش می‌ایستاد و صدایش می‌زد، پارسا را مثل موم توی دست‌هایش می‌گرفت.

پارسا با تعلل جواب سلامشان را داد و زیر لب نجوا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .خوش اومدید »

آرامش موهای کلاه گیسش را که دیگر به آن خو گرفته بود، پشت گوش انداخت و با هیجان پرسید:

« شام که نخوردی؟ »

پارسا ابرویی بالا انداخت و نگاهش روی چشم‌های براق آرامش کش آمد. وقتی آرامش به آشپزخانه رفت، پارسا هم پشت سرش قرار گرفت و به ظرف سالاد، ناخونک زد.

« !کپکت خروس می‌خونه »

آرامش با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

« اولین کسایی هستن که رسما به دعوت من اومدن. خوشحال نباشم؟ »

پارسا دستش را روی میز، تکیه گاه تنش کرد و نگاه توی صورت آرامش چرخاند. این روزها که بیش از هروقت

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگری امید به خوب شدن داشت، شوق زندگی توی صورتش فریاد می‌کشید.

« .تو هرجور خوشحال باشی من هم خوشحالم »

طره‌ای از موهایش را که مقابل چشم‌هایش آمده بود، نوازش کرد و پشت گوش انداخت.

« سرمه رفت؟ »

آرامش سر تکان داد و پارسا پلک بست.

امشب خیلی خسته‌م. از مهمونات خوب پذیرایی کن تا من برم بخوابم. »

آرامش حیرت‌زده چشم گرد کرد و فریاد کشید:

« !پارسا »

پارسا خندید و همانطور که کتش را روی شانه‌اش می‌انداخت، بی‌قید و بی‌خیال از آشپزخانه خارج شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل نگاه مبهوت مهتاب و پرهام پله‌ها را بالا رفت و به اتاقش پناه برد.

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۴۱

آرامش چاقو به دست و هاج و واج نگاهش می‌کرد و وقتی در چفت شد، سر پایین آورد و به مهتاب خیره شد که اشک توی چشم‌هایش حلقه زده بود.

« ببخشید... شاید باید آماده‌ش می‌کردم. »

مهتاب جلو آمد و لبخندی زورکی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو چرا شرمنده‌ای دخترم؟ تو که تقصیری نداری... »
مقصر منم که این همه سال، دست روی دست گذاشتم و
هیچ اقدامی نکردم واسه درمون این همه زخم و جراحت
« .که روی تن این نسبت مادر پسری افتاده

آرامش پر تاسف سر تکان داد و به پرهام خیره شد که
:دلجویانه، بازوی مادرش را نوازش می‌کرد و می‌گفت

بگذر عزیزم... هیچ اشکالی نداره... ما مهمون آرامشیم... »
از اول هم می‌دونستیم قرار نیست به این سرعت همه چی
« ...گل و بلبل شه

آن شب جو سنگینی برقرار بود اما رفته رفته پرهام سعی
کرد سر شوخی را باز کند. آنقدر با آرامش شوخی کرد و او
را به خنده انداخت که فراموش کردند تا چه اندازه از رفتن
پارسا دل شکسته شده بودند. پرهام هم حس خاصی
نسبت به آرامش داشت؛ به‌خصوص که مهتاب از علاقه
.مسیح به او صحبت کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

شام خورده بودند و صدای خنده‌هایشان بالا گرفته بود که پارسا عصبی در اتاقش را باز کرد و بالای پله‌ها، در سکوت تماشایشان کرد.

مهتاب رو به پرهام گفت:

« حالا چرا مسیح رو نمی‌گی که چه‌جوری هول کرده بود به یارو می‌گفت خدا امواتتون رو حفظ کنه؟ »

هر سه به قهقهه افتادند و پارسا بی‌حرف به اتاق برگشت. مدام قدم‌رو می‌رفت و تمام حواسش پی آرامش بود که قرص‌هایش را خورده بود یا نه. دلش نمی‌خواست در حضور مهتاب و پرهام پایین برود. اما در نهایت وقتی دید که تمام حرف‌های مهتاب توی مسیح خلاصه شده بود و دست از بازار گرمی برنمی‌داشت، بدون آنکه دست خودش باشد، عصبی پله‌ها را پایین رفت و غرید:

« ای بابا... من و دخترم آسایش نداریم از دست مسیح؟ یا خودش باید بیاد این‌جا یا حرفش؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

:پرهام سر چرخاند و با شوخی و خنده کنایه زد

والا تا همین دو روز پیش باید با زور و تهدید از خونه‌ت »
می‌کشیدمش بیرون؛ حالا چی شده چند روزه شمشیر رو
« از رو بستید؟

پارسا خودش را به جایی که نشسته بودند رساند و وقتی کاملا در تیر راس نگاهشان قرار گرفت، به ساعت مچی‌اش خیره شد و خمیازه‌ای کشید. می‌خواست از وجودشان .اعلام خستگی کند

« برات قهوه بیارم؟ »

شما قرص‌های خودت رو خوردی؟-

:آرامش کوتاه و سریع دست روی دهانش گذاشت و لب زد

« ...نه »

, [27.01.20 23:26]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۴۲

به سمت آشپزخانه رفت که پارسا نگاهی بین پرهام و مهتاب رد و بدل کرد و گفت:

« آرامش بیشتر نیاز به استراحت داره تا کسایی که می‌دونه یه روزی زندگیش رو نابود کردن.»

پرهام بی‌ملاحظه گفت:

« این تویی که با مشکل داری... گردن اون بچه ننداز.»

پارسا پوزخندی زد و همانطور که دست توی جیب‌هایش فرو برده بود، نیم نگاهی به سمت آرامش انداخت و گفت:

« آرامشِ الان آرامش رو مدیون منی داداش... وگرنه دخترم خوب بلده چه‌جوری حقش رو بگیره از آدما... الان هم مهتاب خانوم خوابش میاد، چشم‌هاش سرخ شده.»

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ ردی از خوابالودگی توی نگاه مهتاب نبود اما پارسا خیلی محترمانه داشت بیرونشان می‌کرد.

آرامش به پذیرایی برگشت و می‌خواست شیرینی‌هایی که آورده بود را تعارف کند که ناگهان مهتاب از جا برخاست و همانطور که نگاه پر کینه‌اش را به پارسا دوخته بود، لب زد:

« بریم پرهام.»

آرامش مات و مبهوت پرسید:

« کجا؟ تازه می‌خواستم چای بیارم!»

آن‌ها رفتند و نگاه شاکی آرامش روی پارسا ماند که دست‌هایش را به نشان ندانستن بالا گرفته بود و قدم به قدم عقب می‌رفت. در نهایت وقتی آرامش یک قدم به سمتش برداشت، برگشت و به سمت پله‌ها خیز برداشت و با شوخی و خنده خودش را بالای پله‌ها رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش از آن دنبال‌بازی به قهقهه افتاد و پارسا که بالای پله‌ها رسیده بود گفت:

« دوست ندارم با گذشته من درگیر شی. لطف کن و دیگه تکرارش نکن. من اگه بخوام ببینمشون، هزار تا راه هست؛ مگه نه؟ »

- چند سال باید بگذره که ببخشی؟ وقتی از دستشون دادی؟

پارسا یک تای ابرویش را بالا انداخت و بی‌خیال گفت:

« شاید! »

- من تو رو خیلی زود بخشیدم ولی.

- رابطه من و خودت رو با هیچ‌کس و هیچ‌چیز تو دنیا مقایسه نکن آرامش؛ لطفا...

[27.01.20 23:26] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۴۳

***

:پارسا پا روی پا انداخت و بی‌حوصله گفت

« خب؟ الان باید چی کار کرد؟ »

:کیانوش نفس گرفت و با طمانینه توضیح داد

الان آرامش می‌تونه دیگه بستری شه واسه پیوند اما »
« .باید حداقل سه نفر پلاکت دهنده داشته باشه

.تن پارسا خیس از عرق شد و پلکش پرید

پلاکت دهنده دیگه چه کوفتیه؟ کیانوش یه کاری کن... »
بچه‌م داره جلو چشمم پرپر می‌شه؛ می‌فهمی؟ هرروز
ضعیف‌تر، هرروز داغون‌تر... دیگه نمی‌تونم تحمل کنم این
« .وضعیتش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

کیانوش تک خنده‌ای کرد که تلخ بودنش، کام پارسا را هم زهر کرد.

« تو باید قوی باشی مرد حسابی... ناسلامتی این دختر به تو نگاه می‌کنه.»

پارسا آرنج روی ران پایش گذاشت و پاهایش را تکیه گاه کرد.

« خیلی خب هستم. این چندوقت باید بهم اسکار می‌دادن بس که نقش یه بابای خوب و قوی رو بازی کردم. اما دیگه نمی‌کشم. وقتی می‌بینم چطور درد می‌کشه، می‌خوام بمیرم.»

کیانوش شانه‌ای بالا انداخت.

« الان آرامش تحت شیمی درمانی با دوز بالا قرار گرفته و این شیمی درمانی باعث از بین رفتن تمام رده‌های سلولی تو مغز استخوانش شده. درواقع پلاکت‌های خونش که نقش مهمی تو انعقاد خون و جلوگیری از خونریزی دارن هم از

رمان بازار
romanbazar.ir

بین رفته. بعد از عمل پیوند، یه مدت طول می‌کشه تا مغز استخوان پیوند شده کاملاً فعال بشه و تمام رده‌های سلولی رو بسازه. بیمار نیاز به افرادی داره تا پلاکت بهش بدن که اگه خونریزی کرد، براش خطری نداشته باشه.»

پارسا کلافه، پیشانی‌اش را در دست فشرد و دستش را تا امتداد چانه‌اش پایین آورد. با چشم‌هایی بی‌خواب به کیانوش نگاه کرد و پرسید:

«از کجا باید بیارم اهدا کننده؟»

باید حداقل سه تا داشته باشه. اون خانم سرمه اگه گروه خونیش یکی باشه با آرامش، باباش اگه بتونید راضیش کنید و باز هم مطابقت داشته باشه... دیگه کی؟

خودم؟-

, [27.01.20 23:26]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۴۴

نچ... بعدی؟-

چمیدونم... مه جبین نمی‌شه؟-

نباید باردار باشه. باید یکی باشه که نسبت به آرامش - متعهد باشه که بشه شب و نصفه شب اگه خدایی نکرده اتفاقی افتاد، گیرش انداخت.

پارسا روی شقیقه‌هایش را لمس کرد و به مغزش فشار آورد.

« پیدا می‌کنم... باید فکر کنم و برم یکی یکی بپرسم ببینم چه گروه خونی‌ای دارن؟ »

کیانوش پلک روی هم کوبید و با لبخندی آرامش‌بخش، تاییدش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...هروقت اوکی شد، می‌ره واسه پیوند؛ خیالت راحت »

پارسا بلند شد و با فکری آشفته از بیمارستان بیرون رفت. تمام آن مدت، هم پارسا و هم تیم بیمارستان، اعم از روانشناس و روانپزشک، تاثیر بسزایی توی روحیات آرامش داشتند. کیانوش بارها اخطار داده بود که یک اشتباه، چقدر می‌تواند پر مخاطره باشد و تمام زحمت‌های شبانه روزی‌شان را به باد دهد.

پارسا نزد تک تک افراد خانواده رفت؛ حتی پیش مهتاب. تا جایی که برای آزمایش هم با آن‌ها می‌رفت و وادارشان می‌کرد تا کارهای لازم را انجام دهند. برای آرامش چیزی کم نمی‌گذاشت اما تنها کسانی که گروه خونی یکسانی با آرامش داشتند، سرمه و مه جبین بودند که مه جبین باردار بود و منتفی می‌شد. دختر سرمه اطراف کرج زندگی می‌کرد اما راضی شده بود تا به مرکز، جهت اهدا پلاکت معرفی شود. سرمه خواهش کرده بود تا چند روزی بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

عمل را در خانه او سپری کنند تا مبادا مشکلی دامن‌گیر آرامش شود.

تنها یک گزینه می‌ماند و آن هم عطا بود.

سرمه که کلافگی و یاس پارسا را دید، دلش را به دریا زد و گفت:

« می‌خوای شماره عطا رو بدم خودت حرف بزنی؟ »

پارسا برگشت و با چشم‌هایی خون‌بار نگاهش کرد. درماندگی از نگاهش می‌بارید و نگرانی، پنجه روی گلویش گذاشته بود و می‌فشرد. احساس خفگی داشت و هیچ درمانی برای آن همه اضطرابش نبود. به سختی لب باز کرد و گفت:

« اگه تنها چاره اونه، حاضرم باهاش حرف بزنم. »

[27.01.20 23:26] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۴۵

چیزی توی گلویش جوشید و راه نفس کشیدن را برایش سد کرد.

سرمه متاثر از تمام زحماتی که پارسا برای آرامش کشیده بود، تلفنش را برداشت و شماره عطا را داد.

« خودت بهش زنگ بزن. همین الاناست که آرامش از حمام بیاد. بهتره بری بیرون.»

پارسا سر تکان داد و بدون پوشیدن لباس مناسب، از خانه بیرون رفت.

شماره عطا را گرفت و صدای زخمتی توی گوشش پیچید.

« بله؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام. جناب رحمانی؟-

خودم هستم. بفرمایید؟-

...من-

کمی مکث کرد. مانده بود چه بگوید و چطور خودش را معرفی کند که در تصمیمی آنی گفت:

« .پدر آرامش هستم؛ دخترتون »

سکوت پشت خط طولانی شد. عطا پوزخندی زد و عصبی گفت:

« اصلی یا فرعی؟ الان دختر منه یا شما؟ »

پارسا نفس کلافه‌ای کشید و سنگِ فرضی زیر پایش را شوت کرد.

« چی فکر کردی با خودت شما؟ آزمایش دی ان ای هم قبول ندارید؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

قبول داشته باشم هم خیلی دیره... جا نداریم واسه یه - نون خور اضافی.

پارسا حرصی شد و چشم‌هایش را برای لحظه‌ای کوتاه، با فشار بست.

« پدرش نیستم اما جونم رو هم می‌دم براش. آرامش تو شرایط خوبی نیست و به اهدا کننده پلاکت نیاز داره. گروه خونیت رو اگه زحمتت نمی‌شه بگو که ببینم رو دیوار کی دارم یادگاری می‌نویسم؟»

[27.01.20 23:26] ,

پارت۳۴۶

رمان بازار
romanbazar.ir

:عطا پوزخندی زد و با کنایه گفت

« بی‌خودی تلاش نکن. این دیوار بیست و پنج سال پیش فرو ریخته و چیزی ازش نمونده.»

حرص تا گلوی پارسا را سوزاند و قلبش را به شماره انداخت. دندان روی هم سایید و بی‌معطلی پرسید:

« چقدر بهت بدم که برای یه مدت، نقش یه پدر فداکار رو بازی کنی و در دسترس باشی واسه پاره تنِ خودت که دورش انداختی؟»

- من کسی رو دور ننداختم. برو پیگیر همونایی باش که نذاشتن دستم به پاره تنِ خودم برسه.

پارسا آب دهانش را همزمان با سیب گلویش قورت داد و تاکیدی پرسید:

« چقدر؟ پول خونش؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

:عطا خندید و کنایه زد

« چه پدر دست و دلبازی! به من احتیاج نداره با این اوصاف...»

دست پارسا مشت شد و تا دهانش بالا آمد. دلش می‌خواست خرخره‌اش را بَجَود. لب گزید و گفت:

« گروه خونیت رو بگو، چک می‌کشم برای بعد از عملش.»

و به آن فکر کرد که گاهی آدم‌ها تا چه اندازه می‌توانند پست و منفور باشند.

عطا حرف می‌زد و پارسا به یاد بی‌مهری‌های مهتاب که داشتند تداعی می‌شدند، قلبش را می‌فشرد.

از شانس خوب یا بد، گروه خونی عطا با آرامش یکی بود. و چقدر سخت بود که پارسا باید چشم روی حیوان صفت بودنِ آن مرد که از قضا پدرِ آرامش بود، ببندد...

, [27.01.20 23:26]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۴۷

***

همه چیز در هاله‌ای از مه بود انگار. نگرانی آرامش، همه را از پا درآورده بود. دیگر هیچ‌کس به آن که روابط میانشان تا چه اندازه متزلزل بود دقت نمی‌کرد. همه دور هم جمع شده بودند و به هم تسلی می‌دادند. مهتاب، پرهام، مسیح، حاج یونس، بانو...

پارسا و مه جبین از همه بیشتر تحت فشار بودند. فقط خدا می‌دانست که توی دل‌هایشان چه غوغایی به پا بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش دورادور از عطا شنیده بود و خیال می‌کرد از فامیل‌های سرمه است و چقدر قدردانش بود که حاضر شده بود اهدا کننده پلاکت باشد.

آن شب همه دور هم جمع شده بودند و خانه پارسا بودند. کسی به روی خودش نمی‌آورد که چقدر از فردا می‌ترسد!

و نگاه آرامش به پارسا بود که خودش را نمی‌باخت. این روزها تنها تکیه‌گاه امنش پارسا بود. پارسا بگو و بخند می‌کرد اما حرص‌ها و نگرانی‌هایش را پشت سیگارهایی که پیاپی می‌کشید پنهان می‌کرد. آن شب به طرز عجیبی با مهتاب هم سازش می‌کرد. درواقع تمام حواسش پی آرامش بود و دیگر توجهی نمی‌کرد که چه کسی مقابلش بود.

شب شده بود و یک ساعتی از شام خوردنشان گذشته بود که مه جبین مانتو پوشیده بود و داشت از پله‌ها پایین می‌رفت اما دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و دوست داشت پیش آرامش بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا داشت با حاج یونس صحبت می‌کرد و آماده رفتن بود که مه جبین نزدیکش ایستاد و زمزمه‌وار گفت:

« علی جان؟ یه چند لحظه حرف بزنیم؟ »

علیرضا با عشق و شور نگاهش کرد و با معذرت خواهی کوتاهی به سمت مه جبین برگشت.

« جانم؟ شما امر کن. »

مه جبین خجالت‌زده خندید و گفت:

« اصلا پای رفتن ندارم. امشب بمونم پیش آرامش؟ »

نگاه علیرضا سخت شد و به چشم‌های مه جبین دوخته شد. حالش را می‌فهمید اما نمی‌توانست آنقدرها هم از خودگذشته باشد و پا روی تعصباتش بگذارد.

مه جبین که حالات چهره‌اش را از بر بود، لب گزید و گفت:

« سرمه هم هست امشب. اگه به‌نظرت اشکالی نداره... »

علیرضا میان کلامش پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیزم؟ من حالت رو می‌فهمم... صبح زود میایم؛ خوبه؟ »
«

نگاه مه جبین به اشک نشست و با حال بدی، راه بیرون از خانه را در پیش گرفت که علیرضا بازویش را گرفت و متوقفش کرد.

« !باز که چشمات ابری شد شما »

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۴۸

مه جبین مظلوم و معصوم نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونی که چیزی ازت نمی‌خوام و اگه بخوام، چقدر »
« برای داشتنش بی‌تابم؟ نمی‌دونی؟

فک علیرضا منقبض شد و نگاهش روی پارسا ماند که
داشت با پرهام صبحت می‌کرد و به ظاهر می‌خندید اما
.طوفان درونش، از نگاهش هم پیدا بود

:مه جبین به آرامش خیره شد و زمزمه کرد

ببین بچه‌م رو... به من احتیاج داره. چمیدونه سرمه از »
من هم بهش نزدیک تره. به این نگاه می‌کنه که من
مادرشم و بی‌خیال وضعیتش، دارم می‌رم خونه که به
« .شوهرم برسم

چین ریزی گوشه چشم‌های علیرضا نشست و به شوخی
:کنایه زد

حالا چی می‌شه مثل یه خانم وظیفه شناس، به شوهرت »
« برسی شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین پر درد خندید و نگاه خجالت‌زده‌اش را به زیر دوخت. دستش روی سینه علیرضا مشت شد و با ناز گفت:

« ...علی »

- جاانم؟ اینجوری حرف می‌زنی، دیگه هیچ بحثی نمی‌مونه. خلع سلاحم خانمی...

مه جبین خندید و قدرشناسانه نگاهش کرد.

« ببخشید... سعی می‌کنم جبران کنم. »

دست علیرضا روی شکمش را کوتاه نوازش کرد.

« ...مراقب بچه‌مون باش »

حاج یونس و بانو زودتر از همه رفتند و بعد هم علیرضا رفت تا نخواهند درمورد ماندن مه جبین توضیحی بدهند. هرچند که علیرضا داشت عذاب می‌کشید اما خودش را دلداری می‌داد که همان یک شب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام و مسیح و مهتاب هم رفتند و سرمه باقی ماند و مه جبین...

پارسا ابرویی بالا انداخت و به جمعشان نگاهی انداخت.

« خب... ظاهرا من هم باید بساطم رو جمع کنم برم. زور خانوما می‌چربه!»

همه خندیدند و آرامش گفت:

« نخیرم. شما باید میزبان دخترت باشی که امشب بغل لازمه.»

نگاه هر سه ضربتی به سمت آرامش برگشت و آرامش بی‌خبر از همه جا شانه‌ای بالا انداخت.

« چتونه؟ بغل بابام نرم؟ »

مه جبین و سرمه مصنوعی خندیدند و نگاه پر از روی آرامش ماند. لبخندِ گوشه لب‌هایش حس خوبی به آرامش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داد و اینکه می‌توانست حامی خوبی برای آرامش باشد، دلش را زیر و رو می‌کرد.

فارغ از هر حسی که رنگ و بویی از غریزه داشته باشد، به سمتش قدم برداشت و موهایش را با طمانینه پشت گوش انداخت. می‌دانست که مه جبین و سرمه چه حالی داشتند. برای همان بود که موهایش را نوازش کرد و گفت:

« سرمه و مه جبین برای خاطر تو اینجا موندن عزیزم. »

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش لب برچید و همانطور که نگاهشان می‌کرد، به شوخی گفت:

« خب می‌رفتید دیگه... الان خوشحال می‌شید بابام بهم توجه نکنه؟»

ته دل تک تکشان از آن سوال لرزید. خوب می‌دانستند که عطا تا چه اندازه درمورد آرامش، بی‌رحم بود. و اینکه تا چه اندازه آرامش، وابسته و دلبسته‌ی توجه پارسا بود!

روابط آرامش با مردهای بزرگ‌تر از خودش، برای مه جبین تداعی شد و انگار که توی دلش را سرب داغ ریختند.

با آنکه برای خاطر آرامش مانده بود اما آرزو کرد که ای کاش نمانده بود و شاهد چنین چیزی نمی‌شد که آن همه حالش دگرگون شود.

پارسا سعی کرد بحث را عوض کند. از فرداهای بهتر حرف می‌زد و آینده‌ای که پیش روی آرامش بود. و سرمه و مه

رمان بازار
romanbazar.ir

جبین هم پا به پایش، تاییدش می‌کردند و آرامش را تشویق می‌کردند تا آینده بهتری برای خودش بسازد.

حرف به ازدواجش رسید و سرمه گفت:

« ان شاءالله خیلی زود هم خوب می‌شی، ازدواج می‌کنی، بچه‌دار می‌شی...»

مه جبین هم زیر لب تایید کرد اما نگاه پارسا ناخوانا شده بود. حرص داشت از کله‌اش بیرون می‌زد. انگار که با آن حرف‌ها، داشتند آرامش روحی‌اش را دو دستی می‌گرفتند. اضطراب بدی به قلبش چنگ انداخت و دستش را با احتیاط روی قلبش گذاشت که آرامش فورا واکنش نشان داد.

« قلبته؟ درد می‌کنه؟ »

لحنش آنقدر وحشت داشت که پارسا لبخندی زورکی زد و سعی کرد اقتدارش را حفظ کند. بلند شد و به سمت پله‌ها رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

« نه خوبم. برم قرص بخورم، ببینم خواب به این چشم‌ها میاد یا نه.»

از روی پله‌ها برگشت و به سرمه گفت:

« ممنون می‌شم کاراش رو بکنید که دیگه بخوابه. خوب نیست تا این وقت بیداره.»

-چشم، خیالتون راحت باشه.

پارسا به اتاقش رفت و در را بست. قرصش را خورد و خسته و بی‌رمق، در بالکن را تا انتها باز کرد و بصورت اریب روی تخت افتاد. بدون آنکه پتو روی خودش بیاندازد، سیگار پشت سیگار روشن کرد و خودش را سوزاند. تمام فکرش بندِ فردا بود. اگر خوب نمی‌شد... اگر پیوندش نمی‌گرفت... اگر...

, [27.01.20 23:26]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۵۰

فکر عطا تمام وجودش را پر از حرص می‌کرد. هرچند که فهمیده بود عطا با سرمه و زن خدابیامرزش لجبازی می‌کرد و انگار عقده داشت. اما به هیچ وجه هم راضی نمی‌شد که کمی از موضعش کنار بکشد و همچنان برای آرامش، پدرانگی نمی‌کرد.

در ازای وجه زیادی در قالب چک که تاریخش برای فردا بود، راضی به آن کار شده بود. و این برای آرامش شکست بزرگی بود اگر می‌فهمید... وای که اگر می فهمید!

پارسا هنوز هم انگار باور نکرده بود آن نسبت را. حسش به آرامش طوری بود که به هیچ‌کس دیگری نبود. با دخترهای

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی به سن او گشته بود و ارتباط داشت اما آرامش برایش طور دیگری بود؛ درست مثل اسمش، پر از آرامش بود برای پارسایی که هیچ کجای زندگی‌اش، آرامش را نچشیده بود.

سیگار می‌کشید و به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود که درِ اتاقش با احتیاط باز شد و باعث شد تا پر وحشت گردن بچرخاند و نگاه کند. آرامش را دید که پاورچین پا به اتاقش گذاشت و وقتی پارسا را بیدار دید، ریز خندید و گفت:

« مگه می‌خوابن این خانوم‌ها؟ »

تمام پارسا چشم شده بود و آرامش را می‌پایید.

« چرا نخوابیدی بابا جان؟ »

آرامش قیافه‌ای مظلوم به خودش گرفت و توی بغلش خزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

« آخه باباها همیشه پشت دخترشونن. همیشه هواشون رو دارن. وقتی تو رو نداشتم، تمام دردام تو خودم بود اما حالا که دارمت، چرا استفاده نکنم؟ چرا زور می‌گید شماها؟ دلم بغل بابام رو می‌خواد.»

پارسا حلقه دست‌هایش را تنگ کرد و با اخمی که از آن حسِ بی‌انتها توی صورتش بیداد کرده بود، جای جای پیشانی‌اش را بوسید و موهایش را نوازش داد.

« بابا پیشته عزیزم؛ پشتته؛ تکیه گاهته... کی جرات داره من رو از تو بگیره؟ هوم؟»

آرامش خندید و پتو را روی تنشان بالا کشید.

« هیچ‌کس... می‌دونی اگه یه روزی، یه زنی بیاد تو زندگیت که باعث شه توجهت از من کم بشه، چی می‌شه؟»

پارسا لب روی پیشانی‌اش نگه داشته بود و به حرف‌هایش گوش می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« چی می‌شه؟ »

.از من یه قاتل می‌سازه-

.پارسا به قهقهه افتاد و سرش را به سینه‌اش چسباند

« من تا ته عمرم مجرد می‌مونم؛ خوبه؟ »

که هزار نفر رو با هم مدیریت کنی؟ نمی‌خوام اصلا برو -
.ازدواج کن. لااقل می‌دونم با یه نفری

خنده پارسا قطع نمی‌شد. آرامش مشتی به بازویش کوبید
:و غرید

« !بدت نیومده‌ها! اِ... اِ... بس کن »

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۵۱

رمان بازار
romanbazar.ir

.پارسا طاق باز خوابید و نگاهش را به سقف دوخت

« ...اگه خدا یه دختر مثل تو بهم بده »

ناگهان حرفش را خورد و سرش را به سمت آرامش چرخاند. نگاه آرامش تیره شده بود و با دلخوری خیره‌ی میشی‌هایش مانده بود.

« خب؟ بعدش؟ »

:پارسا دست‌هایش را به نشان تسلیم بالا برد و گفت

هیچی عزیزم. من غلط بکنم از خدا دختر بخوام دیگه. »

« تو رو دارم دیگه؛ می‌خوام چی‌کار؟

:آرامش با شوخی اما پر اخم، سر تکان داد و گفت

« .آفرین... خوب یاد گرفتی من رو »

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو برای چند ثانیه خندیدند و بعد هم به هم خیره ماندند. عشق توی دلشان می‌جوشید اما نه آن عشقی که معمولی باشد. برای آرامش عشق پدری بود و برای پارسا همان حسی که از قبل داشت؛ فقط پررنگ‌تر... نمی‌خواست بپذیرد که هیچ نسبتی با آرامش نداشت. نمی‌خواست که خیلی راحت از زندگی‌اش حذف شود.

پیشانی به پیشانی آرامش چسباند و پلک بست. شاید آخرین شبی بود که این همه نزدیک به هم، با حسی که برای هیچ‌کس قابل درک نبود، در آغوشش گرفته بود و هوای مشترکِ میانشان را نفس می‌کشید.

شاید آخرین شب بود...

قطره اشکی توی چشم پارسا جوشید اما به آن مهلت ریختن نداد.

دلش داشت از آن همه درد می‌ترکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه فکر می‌کردند پارسا برای آرامش سم بود اما نمی‌دانستند که حس پارسا به آرامش، ذره‌ای شبیه به احساساتش نسبت به زن‌های دیگر نبود. حتی یک بار هم از ذهنش نگذشته بود که با آرامش باشد. در واقع خودش را پست و منفور می‌دید اگر احساساتی که نامش را پدرانه گذاشته بود را کنار می‌گذاشت و طور دیگری نگاهش می‌کرد.

آن آغوشی که تا به آن روز، کسی تصاحبش نکرده بود، حالا تمام و کمال برای آرامش شده بود. به یاد نداشت که زنی را اینگونه در آغوش گرفته باشد و آرامش، سهم روح و جسمش شده باشد.

لحظه‌ای بعد آرامش به خواب رفت اما پارسا حتی پلک روی هم نگذاشت. تا خود صبح، نگاهش کرد؛ نوازشش کرد و توی گوشش از فرداهای بهتر خواند. فردایی که مشخص نبود نسبتشان چه بود اما پارسا بهترین را برای دخترِ توی

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوشش می‌خواست و دلش از نگرانی فردا به‌هم
.می‌پیچید

...کاش آرامشش، ابدی می‌شد

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۵۲

***

همه چیز مثل کابوسی هولناک می‌گذشت. عمل پیوند آرامش داشت انجام می‌شد و همه در یک بی‌حسی عمیق به سر می‌بردند. اگر پیوندش موفقیت‌آمیز نمی‌شد و "رد

رمان بازار
romanbazar.ir

پیوند علیه میزبان" صورت می‌گرفت، تازه ابتدای سختی کشیدن‌هایشان بود. مه جبین، بانو و سرمه، هرکدام قرآنی در دست گرفته بودند و با چشم‌هایی به خون نشسته می‌خواندند. حاج یونس تسبیحی توی دستش گرفته بود و زیر لب ذکر می‌گفت. پارسا سرش را به دیوار تکیه داده بود و خیره‌ی نقطه‌ای نامعلوم مانده بود. داشت زیر بار آن فشار روانی وحشتناک، له می‌شد. نمی‌فهمید چطور عطا، آن همه بی‌تفاوت مانده بود و حتی یک زنگ هم نزده بود. اصلا دوست نداشت به پدر بودن‌های عطا فکر کند. حتم داشت که اگر آرامش می‌فهمید که پدرش آن همه بی‌خیال و بی‌درد بود، از غصه له می‌شد. فقط او می‌دانست که آرامش تا چه اندازه حساس و شکننده بود.

بعد از چند ساعت، کیانوش از اتاق عمل بیرون آمد و مستقیم به سمت پارسا رفت. جمعیت دورش حلقه زدند اما کیانوش رو به پارسا که رنگ به رویش نمانده بود، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

عمل خوبی بود اما طول می‌کشه تا نتیجه رو ببینیم. فعلا »
« ...تحت مراقبت می‌مونه تا بعد

این را گفت و مقابل نگاه مبهوت همه رفت. پارسا صاف نشسته بود و به رد رفتنش نگاه می‌کرد که حاج یونس الحمدلله‌ی زیر لب زمزمه کرد و رو به سرمه گفت:

خدارو شکر که این امانتی رو تونستیم تا اینجا نگه »
« ...داریم. از اینجا به بعدش با شما... اگه صلاح می‌دونید

پارسا میان کلامش پرید و عصبی گفت:

یعنی چی این حرف‌ها؟ متوجه نشدید چی گفت؟ هنوز »
معلوم نیست... هنوز آرامش تحت درمانه و نباید با حقیقت‌های تلخ مواجهش کنیم. می‌دونید چه تاثیر
« مزخرفی توی روحیه‌ش می‌ذاره؟

علیرضا دست پشت کمر پارسا گذاشت و دلجویانه، ماساژ داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« .حرص نخور پارسا جان... آروم باش، حلش می‌کنیم »

حاج یونس لااله الا الله‌ی زمزمه کرد و رو گرفت. مه جبین فورا همگام با پدرش شد و شروع به صحبت کرد تا او را آرام کند. همه چیز در عرض چند ثانیه بهم ریخته بود و هرکس به نحوی آزرده خاطر شده بود.

[27.01.20 23:26] ,

پارت۳۵۳

مه جبین و سرمه خیلی زود به شرایط سر و سامان دادند و پارسا و حاج یونس را از مقابل هم کنار زدند. حاج یونس هنوز پیرِ گذشته‌ها بود اما حالا که خوشبختی مه جبین را

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار علیرضا می‌دید، سعی می‌کرد فراموش کند که تا چه اندازه تشنه خون پارسا بوده.

آرامش چند روز تحت مراقبت ماند و در آخر، نمونه مغز استخوان دیگری گرفتند و او را با کوهی از آموزش‌های لازم، راهی خانه پارسا کردند.

پارسا مثل پروانه دورش می‌گشت و سرمه هم شبانه روز آن‌جا بود. حال آرامش بهتر بود و دیگر آن همه سست و ضعیف نبود و تهوع آنچنانی نداشت.

هنوز در شرایط نیمه بحرانی بود و نیاز به مصرف دارو داشت.

در اتاقش نشسته بود و مطالعه می‌کرد که تقه‌ای به در کوبیده شد و وقتی سرش را بالا گرفت، پارسا را لبخند به لب، مقابل در دید. کاور بلندی توی دست‌هایش بود و چشم‌هایش می‌درخشیدند. ناخودآگاه، آرامش هم لبخند زد و از جا برخاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

« سلام این چیه؟ »

سلام پرنسس خانوم. حال امروزت چطوره؟-

.آرامش شانه‌ای بالا انداخت

« بهترم. چه خبره؟ »

پارسا لباسی کوتاه و مجلسی از کاور بیرون کشید و با شیطنت، ابرویی بالا انداخت.

« ...برای تو خریدم. خیلی خوشم اومد ازش »

آرامش به پارچه مخمل و سرخابی رنگ لباس خیره ماند و با هیجان قدمی جلو رفت. لباس را از دست پارسا گرفت و به آستین‌هایی که روی بازو حالت پف می‌گرفت، خیره ماند. دهانش از فرط ذوق و هیجان باز مانده بود.

« ...چقدر خوشگله! وای »

.پارسا مستانه خندید و چشمکی زد

« ...بپوشش ببینم »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش با هیجان سر تکان داد و وقتی پارسا بیرون رفت، لباس را پوشید. پارسا باز هم به اتاق آمد و نگاه تحسین آمیزش روی اندام آرامش و پاهای کشیده و خوش تراشش کش آمد.

« !خیلی خوشگل شدی »

آرامش مقابل آینه ایستاد و با لبخندی دندان نما، شروع به برانداز خودش کرد. قلب پارسا بی‌قرار می‌کوبید. انگار می‌ترسید هر لحظه کسی از راه برسد و آرامشش را با خودش بردارد و ببرد. جلو رفت و بازوهایش را چسبید. نگاه توی عسلی چشم‌هایش چرخاند و پلک روی هم کوبید. لب به پیشانی آرامش چسباند و زمزمه کرد:

« می‌دونی خیلی دوستت دارم؟ »

آرامش سر تکان داد.

« می‌دونی هرچی که بشه، هرکجای دنیا که باشی، قلب بابا فقط واسه تو می‌تپه؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۵۴

سر آرامش ضربتی بالا آمد و نگاه کنجاوش را میان چشم‌های پارسا جابه‌جا کرد.

« مگه قراره جایی برم یا جایی بری؟ »

نگاه پارسا گرد غم گرفت. می‌دانست که دیر یا زود، آرامش را با خودشان می‌بردند. جایی حوالی قلبش خالی بود و داغ؛ داشت می‌سوخت از حرارت جان کاهی که به قلبش صاعقه زده بود. بغض به گلویش چسبید و سر آرامش را

رمان بازار
romanbazar.ir

میان دست‌هایش گرفت. تب‌دار و بی‌هوس نگاهش کرد و روی بینی‌اش را بوسید.

آرامش هم به تبع بغض کرد و سردرگم گفت:

« ...داری من رو می‌ترسونی پارسا »

-بهم بگو بابا... باشه؟ بگو بابا...

آرامش این حال پارسا را نمی‌فهمید. درمانده‌تر از آن بود که نشان می‌داد. انگار حجم بزرگی از درد و غم و حسرت را توی دلش انباشه بود.

« بابا؟ »

آنقدر آن یک کلمه غم داشت که قلب پارسا تیر کشید و صدای درد کشیدنش، به گوش آرامش رسید.

« ...چی شده بابا؟ تو رو خدا »

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکش کرد تا روی تخت بشیند و بعد هم فورا به اتاقش رفت و قرصش را آورد. سرمه که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد، پاهای لختش را دید و هین خفه‌ای کشید.

« خاک بر سرم. این چیه پوشیدی دختر؟ »

آرامش بی‌توجه به او به اتاقش دوید و قرص را زیر زبان پارسا گذاشت.

سرمه هم نگران بالا سرشان ایستاده بود. پارسا به حرف آمد و رو به سرمه، بی‌نفس گفت:

« ...اذیتش نکن... من براش خریدم »

سرمه لب گزید و پارسا روی تخت خوابید. رو به آرامش با مهربانی گفت:

« ...یه جوراب شلواری هم بپوش بابایی »

آرامش گوش به فرمانش شد و مقابلش ایستاد. نگاه تحسین آمیز پارسا، حالش را خوب می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا سرش را کمی جابه‌جا کرد و نگاهش از پهلوی آرامش عبور کرد و به سرمه رسید. با جدیت و لحنی که جای هیچ بحثی نمی‌گذاشت، لب زد:

« شما کار ندارید؟ »

سرمه دلخور و عمیق نگاهش کرد و گفت:

« بله، اومدم سر بزنم ببینم آرامش جان چیزی نیاز داره یا نه؟ »

پارسا با همان جدیت قبل گفت:

« حالا که من پیشش هستم؛ شما بفرمایید به کاراتون برسید تا وقتی که من می‌خوام. »

سرمه چشم زیر لبی گفت و از اتاق بیرون رفت که پارسا اخطار داد:

« در رو هم پشت سرتون ببندید. »

رمان بازار
romanbazar.ir

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۵۵

سرمه با تعلل برگشت و در را بست. نگاهش تا لحظه آخر هم خصمانه روی پارسا مانده بود.

چند روزی می‌شد که درگیری‌هایشان با پارسا، بیخ پیدا کرده بود.

آرامش لبخند به لب داشت هنوز. با رفتن سرمه، سر چرخاند و شانه‌ای بالا انداخت.

« چی کار کنم؟ چجوری دل ببرم از بابابیم؟ »

پارسا با سرخوشی خندید. یک دستش زیر سرش بود و با دست دیگرش به آرامش اشاره کرد تا جلوتر برود. آرامش

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفت و پارسا روی پهلو تا پشت کمرش را لمس کرد و با حوصله گفت:

« به اندازه چهار انگشت اگه پشتش رو بگیریم، فیت تنت می‌شه. »

سر روی گردنش کج کرد و طوری نگاهش کرد که انگار داشت به زیباترین خلقت خدا نگاه می‌کرد. با رضایت لبخندی زد و گفت:

« لاغر شدی عزیزم... باید بیشتر بهت برسه بابا »

آرامش با سرخوشی خودش را توی آینه نگاه کرد و کمی این پا و آن پا شد و برای خودش ژست گرفت.

« حالا به چه مناسب هست؟ »

پارسا بلند شد و بازویش را گرفت و او را روی صندلی میز آرایش نشاند. موزیکی از تلفنش پخش کرد و با حوصله موهای پستیژ را شانه زد و با آهنگ خواند:

رمان بازار
romanbazar.ir

« گیسوی تو دلربا مرا

سوی تو هی دوان دوان

می‌کشد و وَ مرحبا

« بر این جمال تو که مومن بکشد به کفر و دربند

موهایش را با گل سر زیبایی آراست و توی چشم‌های عسلی‌اش نگاه کرد و لبخند عمیقی زد.

مستی انگور به گور می‌برد آن »

مستی چشمان تو که الکل آن

همچو عسل بر دل و جانم خوش آید

تو جان بخواه قاتل غم‌های گذشته‌م

که گذر کردن از این جان برایت

« ...چه خوش آید چه خوش آید

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌های آرامش را گرفت و او را مقابل خودش نگه داشت و طوری دستش را رها کرد که آرامش شروع به رقصیدن کرد و پارسا خواند:

« جانم به فدایت گیسو بلندم

پارسا به فدایت شیرین لوندم

زیبای زمانه دردانه بی‌نقص

تو پادشاه و من لشگر بندم...»

از آنکه اسم پارسا را به جای فرهاد گفته بود، آرامش به قهقهه افتاده بود و خنده‌اش بند نمی‌آمد. با ذوق می‌رقصید و پارسا هم پا به پایش شادی می‌کرد و مردانه می‌رقصید و برایش دست می‌زد.

آهنگ که تمام شد، آرامش به نفس نفس افتاد و دست دور گردن پارسا انداخت و با جان و دل گفت:

« خیلی دوستت دارم بابایی... خیلی...»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا هم با طیب خاطر در آغوشش گرفت. می‌دانست که درِ آن اتاق باز شود و پا به بیرون بگذارند، تمام آن لحظه‌ها تمام می‌شوند و دیگر نمی‌تواند آن همه آزادانه در آغوشش بگیرد و ببوسد.

ناگهان برق خانه قطع شد و آرامش جیغ کوتاهی کشید.
پارسا بیشتر در آغوشش گرفت و لب زد:

« ...چیزی نیست عزیزم. من اینجام »

آرامش خندید و گفت:

« چه نازک نارنجی شدم من! کِی با این چیزا می ترسیدم؟ »

هر دو خندیدند و پارسا گفت:

« بریم یه سر بزنیم به سرمه تا دیر نشده. از ترس سکته نکرده باشه خوبه! »

[27.01.20 23:26] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۵۶

هر دو خندیدند و با نور کمی که از تلفن پارسا متصاعد می‌شد، از پله‌ها پایین رفتند.

آرامش مدام صدا می‌زد:

« سرمه؟ کجایی؟ ترسیدی؟ »

پا به پایین پله‌ها که گذاشتند، ناگهان صدای ترکیدن چیزی، همزمان با روشن شدن برق‌ها به گوش رسید.

صدای دست و جیغ و هورا و تولدت مبارک‌ها به هوا رفت و آرامش، مات و مبهوت، دست‌هایش را مقابل دهانش گرفته بود و پر وحشت به منظره روبه رویش نگاه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش چرخید و چرخید و روی پارسا ماند که شوق و غم توی نگاهش مخلوط بود و برایش دست می‌زد.

آرامش دست روی قلبش گذاشت و پر هیجان فریاد کشید:

« وای پارسا... تو می‌دونستی؟ می‌دونستی تولدمه؟ وای...»

به گریه افتاد. از شوق زیاد دلش می‌خواست بالا و پایین بپرد و زار بزند. آرامش توی بغل پارسا بود و از شدت هیجان به سینه‌اش مشت می‌کوبید و پارسا می‌خندید.

خیلی زود جمعیت احاطه‌اش کردند و هرکس به نحوی، تولدش را تبریک گفت.

آرامش به حسرت‌ها و تولدهای بدون پدرش فکر می‌کرد و ذوق آن روز توی قلبش تکمیل می‌شد. پارسا دیر آمده بود اما با تمام قوا آمده بود برای جبران نبودن‌هایش...

موزیک پخش شد و هر کس به نحوی خوشحالی می‌کرد. مه جبین و سرمه سنگ تمام گذاشته بودند و همه چیز را

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون آنکه آرامش متوجه شود، آماده کرده بودند. پارسا تمام آن برنامه‌ها را تدارک دیده بود و سرمه و مه جبین هم همراهش شده بودند تا حال این روزهای آرامش را عوض کنند.

آرامش از دور دید که سرمه و پارسا درگیری لفظی پیدا کرده بودند. قلبش تند کوبید و اخم درهم کشید. از جا برخاست که در مقابل نگاه مبهوتش، پارسا و سرمه به آشپزخانه رفتند. سرمه انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار به سمت پارسا گرفته بود و پارسا صورتش سرخ شده بود. آرامش ظرف پفک را که خالی شده بود، برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. همان دم آهنگ تمام شد و صدای فریاد سرمه توی سالن پخش شد:

« نباید انقدر به آرامش نزدیک بشی. »

آرامش گیج و حیرت‌زده داشت نگاهشان می‌کرد که صدای مه جبین زودتر از همه به دادش رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

« آرامش جان؟ اونجا چی‌کار می‌کنی مامان؟ »

انگار از دنیای دیگری به آن دنیا پرت شد. چرا سرمه دستوری حرف می‌زد با پارسا؟ از کدام نباید حرف می‌زد؟

.نگاه خون بارِ پارسا چرخیده بود و روی آرامش مانده بود

آرامش قدمی جلو رفت و با قلبی که دیگر سر جای خودش نمی‌کوبید، بی‌جان و سست لب زد:

« چی شده؟ »

, [27.01.20 23:26]

پارت۳۵۷

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا به سمتش آمد اما آرامش دستش را به معنای صبر کردن بالا گرفت و قدمی به عقب برداشت. رو به سرمه گفت:

« از کدوم نباید حرف می‌زنی؟ »

سرمه با اضطراب و دل نگرانی نگاهش می‌کرد. مه جبین به سمتشان پا تند کرد و گفت:

« چیزی نیست مامان جان... یه جر و بحث کوچیک بود. بیا بریم... چرا می‌خوای جشنت رو بهم بریزی آخه؟ »

سر آرامش چرخید و پر اخم خیره به مه جبین ماند. حالا مسیح و مهتاب هم پشت سرشان بودند و با تعجب به همه چیز نگاه می‌کردند. حاج یونس نیامده بود اما بانو جلو آمد و رو به پارسا گفت:

« ...پارسا جان؛ مادر... بهتره »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا که فهمیده بود چه می‌خواهد بگوید، دندان روی هم سایید و با چنان عصبانیتی به سمتشان قدم برداشت که آرامش هم قالب تهی کرد.

« بس کنید! برید به جشن برسید. »

نگاهش دو دو زنان و ترسیده، روی آرامش چرخید و با جان و دل گفت:

« آرامش جان؟ برو بابا. چرا اینجا وایسادی؟ »

به نگاه ترسیده‌ی آرامش چشم دوخت و با مهربانی گفت:

« چیه بابا؟ چیزی ناراحتت می‌کنه؟ می‌خوای بی خیال همه چی شیم بریم سفر؟ دلت شمال می‌خواد؟ »

سرمه پلک بست و اخطارگونه گفت:

« پارسا! »

پارسا به سمتش هجوم برد و نعره کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

چیه؟ چی می‌گی؟ دست از سر من و دخترم بردارید. »
« ...برید... همه‌تون برید

از آن همه تقلای پارسا، بغض سنگینی توی گلوی همه نشسته بود. مثل پرنده‌ای بود که برای آزادی، خودش را به در و دیوار قفس می‌کوبید و نه تنها آزاد نمی‌شد؛ که فقط خودش پرپر می‌شد.

آرامش بغض‌آلود گفت:

« ...بابایی؟ تو رو خدا »

پارسا به سمتش برگشت. انگار در آن لحظه دو شخصیت پیدا کرده بود. برای سرمه مثل حیوانی درنده بود و برای آرامش، رام و مهربان...

جانم بابایی؟ چی می‌خوای؟ شمال نه؟ بریم جنوب؟ کجا »
« دوست داری؟

تو رو خدا بگو چه خبره؟ دارم دیوونه می‌شم-.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا مثل دیوانه‌ها شده بود. سرمه لب باز کرد و به محض آنکه اولین کلمه‌ی تهدید آمیز برای پارسا از دهانش خارج شد و گفت:

« ...هیچی خاله جان؛ من بهت »

پارسا چند قدم بزرگ و عصبی به سمتش برداشت و عربده کشید:

« تمومش می‌کنی یا نه؟ »

بعد هم در مقابل نگاه مبهوت همه، دست آرامش را گرفت و او را به پذیرایی برد و روی صندلی نشاند. صدای آهنگ را زیاد کرد و به سرمه چشم دوخت که به آرامی اما محکم گفت:

« شلوغش نکن پارسا. اونقدر حالیمون هست که تو این شرایط چیزی نگیم. من حرفم به تو چیز دیگه‌ای بود!, »

[27.01.20 23:26]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۵۸

تمام فکر آرامش پیش حرف‌هایی که شنیده بود پرسه می‌زد. اما همه افراد حاضر، سعی داشتند آن اتفاقات را عادی جلوه بدهند اما آرامش می‌دانست که یک چیزی این میان درست نبود. نوبت به اعلام کادوها که رسید، مه جبین از کادوی خودش شروع کرد که یک زنجیر طلا و پلاک الله بود. خودش آن را گردن آرامش انداخت و زیر گوشش زمزمه کرد:

« .الله نگه دارت باشه مامانی »

یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. مه جبین تک‌تک کادوها را اعلام کرد و به دنبال کادوی پارسا گشت اما چیزی ندید. نگاهش پرسجوگر روی چشم‌های پارسا

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست که هنوز هم کلافگی و عصبانیت داشت. اما سعی می‌کرد خودش را خوب و خوشحال نشان دهد.

لبخند جذابی روی لب نشاند و گفت:

« من هرچقدر که برای آرامش هدیه بخرم، باز هم سال‌های زیادی بهش بدهکارم. برای همین هم تصمیم گرفتم زمین شمال رو به نامش بزنم که هماهنگ کردم فردا بریم دفترخونه تا امضا بزنه.»

همه جیغ و هورا کشیدند و آرامش به آغوشش رفت و با جان و دل تشکر کرد.

سرمه اما چشم ریز کرده بود و با دقت زیر نظرش داشت. همه مشغول خوردن کیک بودند که سرمه کنار پارسا قرار گرفت و گفت:

« من و تو خیلی شبیه هم هستیم. جفتمون بدهکاریم به بچه‌هایی که عمدا رهاشون کردیم. با این تفاوت که بچه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

تو مرده و بچه‌ی دخترخاله‌ی من، جلومه و نمی‌دونه نسبتی باهام داره. »

سکوت کرد و وقتی نگاه نفوذناپذیر و اخم دارِ پارسا به مقابلش دوخته شد لب زد:

« تو می‌دونی که آرامش هیچ نسبتی باهات نداره و باز هم این‌جوری براش دست و دل بازی! دلیلش چی می‌تونه باشه؟ »

پارسا ناگهان به سمتش گردن چرخاند و چشم ریز کرد.

« چی می‌گی تو؟ چی می‌خوای دربیاری از این حرف‌های مفت؟ آرامش دختر منه؛ دختر من هم می‌مونه. »

[27.01.20 23:26] ,

پارت۳۵۹

رمان بازار
romanbazar.ir

:سرمه پوزخندی زد و گفت

« ولی نسبت‌های خونی، یه چیزای دیگه می‌گن آقای حکمت. بهتره واقع‌بین باشی. آرامش داره خوب می‌شه؛ و به زودی می‌فهمه که دیگه هیچ چیز، اون رو بهت وصل نمی‌کنه. باز مه جبین براش مادری کرده؛ اما تو چی؟ تو یه بابای تازه از راه رسیده‌ی یک ساله‌ای!»

نگاه پارسا به خون نشست و سرخی چشم‌هایش تا پیشانی‌اش را رنگ پاشید. از میان دندان‌های کلید شده‌اش :غرید

« انقدر رو اعصاب من نرو سرمه. بگو چی می‌خوای؟ چقدر بهت بدم که اون دهنت رو ببندی؟»

.سرمه عصبی و ناراحت نگاهش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

« من عطای آشغال نیستم که دهنم با این چیزا بسته بشه
پارسا... من فقط سعی دارم تو رو آگاه کنم که دندون این
همه وابستگی رو بکَن؛ که بفهمی این همه علاقه، این همه
احساس مالکیت، به هیچ کجا بجز داغون کردن خودت
نمی‌رسه. »

نفس‌های پارسا کش دار و عصبی بودند. گردن چرخاند و با
تمام حال بد و خانه خراب کنی که توی سینه‌اش انباشته
شده بود غرید:

« هروقت اون روز رسید، من یه فکری می‌کنم براش. حالا
ساکت... »

بعد هم بلند شد و برای کشیدن سیگار، به ایوان رفت.

***

روزها می‌گذشت و حال آرامش بهتر و بهتر می‌شد. در خانه
طراحی انجام می‌داد و پارسا روی آن‌ها نظارت مستقیم
داشت و تشویقش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا یکی از اتاق‌ها را اتاق کار آرامش قرار داده بود و برایش وسایل لازم را خریده بود.

پشت میز نشسته بودند و پارسا داشت ایراد کارهایش را می‌گفت:

« مثلا هنوز به طرز اغراق آمیزی روی این قسمت کار می‌کنی. باید طبیعی‌تر باشه...»

آرامش سر تکان داد و نکاتی که مد نظرش بود را یادداشت کرد.

در اتاق کوبیده شد و این بار سرمه با سه فنجان قهوه وارد شد.

پارسا پلک روی هم کوبید و پر حرص گفت:

« از دو ساعت پیش که اومدم اینجا، این چندمین باره که خوراکی میاری؟»

[27.01.20 23:26] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۶۰

نگاه آرامش ضربتی بالا کشیده شد و به پارسا دوخته شد .که مستقیما سرمه را مورد مواخذه قرار داده بود

« .م رو انجام می‌دم‌من فقط دارم وظیفه »

اصلا دیگه نیازی به حضور شما نیست سرمه خانوم. - آرامش اونقدر خوب شده که دیگه احتیاجی به مراقبت .نداشته باشه

:سرمه دندان روی هم فشرد و حرصی گفت

« .ولی هنوز خوب نشده »

:پارسا ابرویی بالا انداخت و لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌جا منم که تصمیم می‌گیرم شما کِی باشی، کِی نه. »
« .الان صلاح می‌بینم که باهاتون تسویه کنم

دسته چکش را برداشت و مقابل چشم‌های آرامش، مبلغی که دست مزدش می‌شد را، به تاریخ فردا نوشت و به دست سرمه داد.

صبح اول وقت تسویه کنید و بعد هم دیگه نیاید. ممنون »
« ...بخاطر همه چیز

سرمه مغموم و عصبی عقب‌گرد کرد و از اتاق بیرون رفت. توی قلبش حرص می‌جوشید اما چاره‌ای نداشت. در عوض به حاج یونس زنگ زد و همه چیز را گفت.

حقیقت آن بود که آن همه علاقه پارسا به آرامش، با آنکه می‌دانست دخترش نیست، برایش عجیب و غریب بود. نمی‌توانست هضم کند که پارسا، مردی که زیاده خواهی‌اش در رابطه، زبان‌زد همه بود، به آرامش چشم نداشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بغلش می‌کرد، وقتی موهایش را می‌بوسید، انگار که توی دلش را شخم می‌زدند.

[27.01.20 23:26] ,

پارت۳۶۱

تقریبا هرشب، سرمه در خانه پارسا می‌ماند. پارسا آرامش را متقاعد کرده بود که شب‌ها در حضور سرمه، به اتاقش نرود. آرامش آنقدر به آن آغوش معتاد شده بود که صبر می‌کرد تا سرمه بخوابد و بعد به اتاق پارسا می‌رفت.

پارسا هم به آن حضور آرامش بدعادت شده بود. او که هیچ شبی، برای خوابیدن، تختش را با کسی شریک نمی‌شد،

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا اگر یک شب آرامش دیر می‌آمد، مثل مار به خودش می‌پیچید و خواب به چشم‌هایش حرام می‌شد.

صبح دو روز پیش بود که سرمه زودتر از همیشه بیدار شده بود و دیده بود که آرامش از اتاق پارسا بیرون می‌آمد. به قدری حالش از دیدن آن صحنه به‌هم ریخته بود که مدام در رفت و آمد بود و سعی می‌کرد سر از ارتباطشان دربیاورد. دلش گواه بد می‌داد اما چیزی دستگیرش نمی‌شد بجز همان آغوش‌هایی که گاه و بی‌گاه نصیب آرامش می‌شد؛ آن هم وقتی خودش می‌خواست.

دو شب بعد را توی اتاق آرامش خوابیده بود و حتی پلک هم نبسته بود. تا آرامش تکان می‌خورد، سرش را بالا می‌گرفت و می‌گفت:

« ...چیزی می‌خوای دخترم؟ بگو من برات بیارم »

و آرامش سرخورده و عصبی، خودش را به تخت می‌کوبید و می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« نه... چرا نمی‌خوابی سرمه جون؟ »

هم پارسا و هم آرامش، مثل معتادهای خمار، بدن درد گرفته بودند انگار. خواب مقوله‌ای پیچیده شده بود و بیداری، مثل هیولا، به جان خواب‌هایشان افتاده بود.

بالاخره آن روز پارسا طاقت از کف داد و عذر سرمه را برای همیشه خواست.

حالا که سرمه باید از آن خانه می‌رفت، دلش زیر و رو شده بود و کاری از دستش ساخته نبود.

برای همان بود که به حاج یونس پناه برد اما چیزی از جزئیات نگفت. و این بار هم با سر به بن بست خورده بود.

آن شب هم کنار تخت آرامش خوابید و حرف‌هایی زد که برای آرامش صد من یک غاز بودند.

, [27.01.20 23:26]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۶۲

از منع او برای این همه نزدیکی به پدر مجردش حرف می‌زد و آرامش تعجب می‌کرد که چرا نباید به پارسا نزدیک می‌شد؟

فردای آن روز، پارسا بالا سر سرمه ایستاده بود تا وسایلش را جمع کند که زنگ تلفن به صدا در آمد.

نگهبانی بود که گفت:

« آقای پارسا تشریف آوردن. »

پارسا که می‌دانست حاج یونس را می‌گفت، نفس کلافه‌ای کشید و با گفتنِ « بگید بیان بالا » تلفن را قطع کرد.

قدم‌های عصبی و پر حرصی به سمت اتاق سرمه برداشت و زیر چشمی نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« تو دهن لقی کردی که صبح اول وقت بیاد اینجا؟ »

سرمه نگاهش کرد و گفت:

تو داری رسما من رو از خونت می‌ندازی بیرون. هدفت »
« چیه؟

زنگ خانه به صدا در آمد که آرامش زودتر از بقیه در را باز کرد و با حاج یونس و بانو سلام و احوالپرسی کرد.

پارسا هم از اتاق سرمه بیرون آمد و داشت تعارفات معمول را می‌کرد که حاج یونس رو به آرامش گفت:

بابا جان؟ حاضر شو یه چند دقیقه‌ای باید بریم بیرون؛ »
« .کار داریم

آرامش هاج و واج به پارسا نگاه کرد که نگاهش ناخوانا شده بود و قفسه سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌شد.

در همین فاصله مه جبین هم رسید و نگاه نگرانش میان جمعیت جابجا شد و سلام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:حاج یونس گفت

« کفش‌هات رو در نیار بابا... می‌خوایم با سرمه و آرامش بریم بیرون.»

-بابا؟

مه جبین بود که از نگاه پارسا و خشم توی چشم‌هاش ترسیده بود و تمام نگرانی‌اش توی واکنش آرامش خلاصه می‌شد و کنار آمدنش با آن موضوع.

« فقط من اضافی‌ام ظاهرا... شما بفرمایید، من می‌رم بیرون.»

حاج یونس به پارسا که نگاهش به خون نشسته بود نگاه کرد و گفت:

« نه اتفاقا شما هم می‌تونی بیای. فقط نمی‌خوام تو خونه باشیم.»

, [07.02.20 08:18]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۶۳

پارسا چند قدم عصبی برداشت و کلافه کتش را از تنش کند. آن را روی دسته صندلی انداخت و مقابل جمع ایستاد. دست‌هایش را از هم باز کرد و وانمود کرد که خونسرد است.

« بفرمایید... برید هرطور دوست دارید گند بزنید به زندگی من. »

آرامش هاج و واج نگاهش کرد و لب زد:

« ای بابا... چیه؟ چه خبره؟ می‌خوای ازدواج کنی لشکرکشی کردی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا پوزخندزنان روی مبل نشست و مثل شکست خورده‌ها، سرش را میان دست‌هایش گرفت.

بانو دست روی شانه آرامش گذاشت و گفت:

« نه مادر... چیز خاصی نیست. چند دقیقه می‌خوایم صحبت کنیم.»

آرامش شالش را روی سرش انداخت و نگاهی به پارسا انداخت:

« برم؟ »

پارسا سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. سفیدی چشم‌هایش به سرخی می‌زد و رگه‌های برجسته روی پیشانی‌اش نشان می‌داد که تا چه اندازه عصبی و ویران بود. نگاهش عمیق بود و تا عمق جان آرامش رسوخ می‌کرد. انگار می‌دانست که وقتی آرامش برگردد، دیگر هیچ‌وقت هیچ چیز مثل سابق نخواهد بود. و این تمام دنیای این روزهایش را پیش چشم‌هایش خراب می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نگاه جمع، به‌خصوص آرامش را روی خودش دید، به نرمی پلک بست و تایید کرد که برود. اما فقط خدا می‌دانست چه آشوبی به دلش زده بود و تا چه اندازه داشت جان می‌داد زیر بار آن فشار لعنتی.

آرامش مقابل نگاهش از خانه بیرون رفت. نمی‌دانست کجای زندگی آشوب زده‌اش ایستاده بود و چه اتفاقی قرار بود بیافتد؟ حدس انتخاب آرامش برایش سخت‌ترین کار دنیا شده بود.

دقیقه‌ها و ساعت‌ها از هم پیشی می‌گرفتند و او میان یک وهم تو خالی دست و پا می‌زد. مثل کسی که چیزی برای از دست دادن نداشت، روی مبل نشسته بود و پاهایش را روی میز انداخته بود. نگاهش خیره به ساعت بود و چیزی توی دلش آوار شده بود. نمی‌خواست بپذیرد که نسبتش با آرامش عوض شده. نمی‌خواست قبول کند که آن دختر، با تمام ناآرام بودن و پرخاش‌هایش، دیگر هیچ تعلق خاطری

رمان بازار
romanbazar.ir

به او ندارد. آرامش را بیش از هرچیزی در آن زندگیِ بی در و پیکر دوست داشت؛ طوری که هیچ‌کس را نتوانسته بود دوست داشته باشد. در آن عمر چهل ساله‌ای که از خدا گرفته بود، دوست داشتن آدم‌ها برایش یکی از سخت‌ترین معضلات زندگی شده بود و حالا کسی به زندگی‌اش پا گذاشته بود که همه چیز را برایش طوری دیگری معنا کرده بود. حس پدر بودن، حامی بودن، تکیه گاه امن و قابل اعتماد بودن؛ و هزار حس و صفتی که در آن مدت یک ساله نصیبش شده بود و فهمیده بود که زندگی آنقدرها هم که نشان می‌داد، بی‌رحم و آزاردهنده نبود؛ یعنی با وجود آرامش، آنطور نبود. اگر آرامش غریبه می‌شد، تمام سفیدی آن یک سال، برایش سیاه‌تر از هر سیاهی می‌شد. دوست نداشت حالا که زندگی‌اش نور گرفته بود، تاریک شود و او را به سیاه چاله بکشد. دیگر تنهایی برایش هیچ لذتی نداشت. اگر آرامش می‌رفت، تمامِ بودَش، نابود می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [07.02.20 08:18]

پارت۳۶۴

نزدیک به ظهر بود و هنوز خبری از آرامش نبود. پارسا آنقدر از همه چیز کنده بود که حتی سیگار هم نکشیده بود. فقط بی‌حال و بی‌رمق نشسته بود و چند دقیقه‌ای می‌شد که پلک‌هایش گرم شده بودند.

کلید در قفل چرخید و پارسا فقط توانست مسیر نگاهش را منحرف کند. آرامش، تمام قد مقابلش ایستاد.

چیزی توی وجود آرامش گم شده بود انگار که آنطور خیره به پارسا مانده بود و بغضش تا پیشانی‌اش را هم می‌سوزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه‌هایشان طوری درهم پیچیده بود که انگار هرکدام به دنبال چیزی می‌گشتند. پرده‌ی ضخیمی از اشک، مردمک چشم‌های آرامش را پوشاند و نگاهش تار شد. بغض مثل دیواری بتنی، توی گلویش رسوب کرد و راه نفسش را گرفت. حقیقتی که چند ساعت پیش فهمیده بود، داشت دمار از روزگارش در می آورد. چند ساعتی طول کشید تا آن را هضم کند. آنقدر سرمه و مه جبین برایش حرف زده بودند تا توانسته بود بپذیرد که هیچ چیز شوخی نیست. خیلی وقت بود که از مه جبین کنده بود و فهمیده بود که زندگی بدون او هم جریان دارد. اما حالا که نفسش، بندِ نفس پارسا شده بود، نمی‌دانست چطور باید بعد از او زندگی کند.

مثل کسی که توی قمار، تمام زندگی‌اش را باخته بود، قدم لرزانی رو به پارسا برداشت و اشک‌هایش یکی یکی روان شدند. پارسا که تا آن لحظه جانی توی تنش نبود، حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف ایستاد و نگاه خانه خراب کنش را به دختر مقابلش دوخت که حالا هیچ نسبتی با او نداشت.

مثل دو قطب مخالف آهن ربا، به سمت هم کشیده شدند و مقابل هم ایستادند. طوری با ولع به هم نگاه می‌کردند که انگار می‌دانستند آن نقطه، پایان تمام پدر و دختری‌هایشان بود.

پارسا دست برد و اشک‌هایش را پاک کرد. سر روی گردنش کج کرد و بی‌تاب گفت:

« گریه نکن بابایی... چشمای خوشگلت خراب می‌شن.»

آرامش به هق هق افتاد و روی زانو خم شد. زار زد و درمانده تر از همیشه گفت:

« حالا به کی بگم بابا؟ به کی بگم که آروم شم؟ چطور خودم رو گول بزنم که تمام گناه‌های زندگیم تقصیر بابایی‌یه که ولم کرده و رفته؟ ای خدا...»

رمان بازار
romanbazar.ir

, [07.02.20 08:18]

پارت۳۶۵

پارسا شانه‌اش را گرفت و سعی کرد آرامَش کند. خودش داشت له می‌شد اما باید برای آرامش تکیه‌گاه می‌بود هنوز...

« بابا جان؟ دخترم؟ عزیزم؟ بس کن... بس کن قشنگم...»

اما آرامش آرام نبود. بدون آنکه دست خودش باشد، توی سرش می‌کوبید و فریاد می‌زد:

« به من نگو دخترم... نگو... بد عادتم نکن... تو رو خدا...»

« تو رو ارواح خاک آرامشت، بد عادتم نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا دست‌هایش را مهار کرد و آرامش توی آغوش پارسا آوار شد و عق زد اما چیزی بالا نیاورد. تمام زندگی‌اش از هم پاشیده بود و ناگهان خودش را وسط معرکه‌ای دیده بود که ویران‌گرتر از آن سرطان بی‌خانمان بود.

پارسا گهواره‌وار تکان می‌خورد و دخترِ ناآرام توی آغوشش را آرام می‌کرد.

« آرامش من تویی عزیزم. دختر من تویی... کی گفته دیگه بابات نیستم؟ هوم؟ »

آرامش مشت‌های بی‌جانش را توی سینه‌اش کوبید و غم زده گفت:

« بس کن پارسا... من بابا دارم خودم... بابا دارم لعنتی... یه بابا که حتی من رو نخواسته ببینه... وای خدا... وای... چطور ممکنه؟ »

سرش را توی سینه پارسا مخفی کرد. بغضِ توی گلویش مثل سیمانی که آب خورده بود، سفت‌تر و سخت‌تر می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:لب باز کرد و گفت

« رفتیم سر خاک آرامش؛ دخترت... بهش گفتم اگر زنده بود، چه بابایی داشت! بهش گفتم که سگ باباش، شرف داره به هزارتا عطایی که چه بعد از بیست و پنج سال، چه بعد از صد سال بری سراغش، باز هم چیزی برای جبران نداره. گفتم که بابات اگه نبود، بعد از چندین سال طوری بود که هیچ پدری واسه دخترش نیست. می‌دونی چیه پارسا؟ »

پارسا سر تکان داد و غم‌زده نگاهش کرد. آرامش لب :برچید و بغض آلود نالید

« با تمام وجودم حسادت می‌کنم به آرامش... چون مه جبین رو داره؛ تو رو داره... »

:هق زد و زیر لب تاکید کرد

« تو رو داره... »

رمان بازار
romanbazar.ir

:پارسا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت

دختر قشنگم؟ عزیزدلم؟ چرا خودت رو عذاب می‌دی؟ »
« .آرامش تویی که از وقتی اومدی، زندگیم آرامش گرفته

:آرامش دست روی لب‌هایش گذاشت و بی‌نفس گفت

« ...هیس... بس کن پارسا... داری عذابم می‌دی »

از آغوشش بیرون آمد و با حال بدی به طبقه بالا رفت. چمدان کوچکی که روز اول با خودش برداشته بود را از توی کمد بیرون کشید و همان لباس‌ها را با خودش برداشت.

, [07.02.20 08:18]

پارت۳۶۶

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا پایین پله‌ها ایستاده بود و نگاهش میخ درِ بسته‌ی اتاق آرامش بود. دلش شور می‌زد؛ یک شور عجیب و عمیق که ته دلش را بدجور خالی کرده بود.

درِ اتاق آرامش باز شد و وقتی بیرون آمد، زیر پای پارسا خالی شد. به نفس نفس افتاد و با حال بدی تا نیمه‌ی پله‌ها را بالا رفت.

« کجا؟ کجا داری می‌ری؟ »

دست برد و وحشت‌زده، چمدان آرامش را گرفت. اما آرامش دستش را پس زد و بی‌جان و ماتم‌زده لب زد:

« ...پایین منتظرن پارسا... باید برم »

پارسا مثل دیوانه‌ها روی پیشانی‌اش کوبید و درمانده فریاد زد:

« کی؟ کی منتظره؟ کجا می‌ری؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

.می رم پیش مه جبین-

:ته دل پارسا کنده شد و فریاد زد

« یعنی اون علیرضا از من محرم‌تره؟ »

آرامش چند پله پایین آمد که پارسا سد راهش شد و سعی کرد مجابش کند.

« خیلی خب باشه؛ باشه... هرچی تو بخوای... ولی این‌جا هنوز خونه توئه آرامش. تو چطور می‌تونی بدون من زندگی کنی؟ هوم؟ »

آرامش مدام نگاهش را می‌دزدید و به نقطه دیگری می‌دوخت.

« همون‌طور که قبل از تو رو بدون تو زندگی کردم. با این ست. تفاوت که توی ذهنم بجای یه گناهکار، یه اسطوره اسطوره‌ای که پایان بازی فهمیده بود من دخترش نیستم ...اما باز هم برام پدر بود؛ یه پدر واقعی »

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکش چکید و نگاهش بند پارسا شد که ترسیده و غمزده نگاهش می‌کرد. صدایش رنگ التماس گرفت:

« ...نرو آرامش... خواهش می‌کنم »

آرامش پله‌ها را پایین رفت و پارسا را همان‌جا جا گذاشت.

« مجبورم... من و تو از نظر اون‌ها، آتیش و پنبه‌ایم؛ به همین مسخرگی!»

برگشت و با پوزخندی پارسا را تماشا کرد که انگار پاهایش جان ایستادن نداشتند دیگر.

« ...محکم وایسا آرامش... بگو پارسا بابامه »

من خودم بابا دارم پارسا. سعی نکن خودت رو گول بزنی-.

این را که می‌گفت، صدایش می‌لرزید اما سعی می‌کرد محکم باشد. هرچند دیگر چیزی از آرامش باقی نمانده بود برای محکم ایستادن.

پارسا پله‌ها را پایین آمد و ملتمس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .می‌شم پدرخونده‌ت... چمیدونم؛ حتما یه راهی داره »

, [07.02.20 08:18]

پارت۳۶۷

:آرامش با تاسف سر تکان داد و گفت

اونقدر بزرگ هستم که هیچ قانون و هیچ شرعی »
« .نمی‌تونه من و تو رو بهم محرم کنه؛ بجز ازدواج

لرز خفیفی توی تنش پارسا نشست و نگاهش رنگ خون گرفت. آرامش مقابل چشم‌هایش تا درِ ورودی رفت و همان‌جا ایستاد. چمدانش را روی زمین گذاشت و نیم تنه

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت پارسا چرخاند. صدایش بغض آلود و نفس بریده به گوش رسید:

« می‌تونم برای آخرین بار بهت بگم بابا؟ »

پارسا بدون پلک زدن نگاهش کرد و لب به دندان گرفت. آرامش به سمتش دوید و طوری در آغوشش پرید که پارسا یک قدم به عقب پرتاب شد اما دست‌هایش را محکم و بدون تردید، دور تن آرامش پیچید. آرامش پاهایش را دور کمر پارسا قلاب کرده بود و سرش را توی گردنش خم کرده بود. نفس‌هایش به هق زدن شبیه بود و یک ویرانی عظیم میان سینه‌اش اتفاق افتاده بود.

چند ثانیه به همان حال ماند و وقتی کمی فاصله گرفت و سر پارسا را میان دست‌هایش نگه داشت، پارسا دید که صورتش خیس از اشک بود.

آرامش با ولع نگاهش کرد و بغض‌دار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...خیلی دوستت دارم بابایی »

بعد هم صورتش را بوسه باران کرد و خودش را پایین کشید.

پارسا در شوک عظیمی بود که آرامش با گام‌هایی بلند، خودش را به در رساند و با چمدانش رفت. پارسا صدایش زد و یک قدم به سمتش برداشت:

« آرامش؟ بابا؟ »

آرامش برگشت و در لحظه آخر لب زد:

« .دیگه دخترت نیستم... خداحافظ »

در را به هم کوبید و پارسا شوک زده، به جای خالی‌اش خیره ماند. مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده، گیج و منگ بود. نیاز داشت کسی توی صورتش بکوبد و بگوید:

« ...کابوس دیدی؛ بیدار شو »

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی حقیقت جان کاهی که آرامشش را با خودش برد، گزنده‌تر و بی‌رحم‌تر از آن حرف‌ها بود.

تکیه‌اش را به در داد و در یک بی حسی عمیق، روی پاهایش آوار شد.

, [07.02.20 08:18]

فصل سوم

پارت۳۶۸

چند روزی می‌شد که روزه سکوت گرفته بود و تا مجبور نمی‌شد با کسی حرفی نمی‌زد. تمام شب را بی‌خوابی می‌کشید، صبح با صدای آلارم گوشی، دست از سیگار

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدن می‌کشید و دوش مختصری می‌گرفت. بعد هم به شرکت می‌رفت و به قدری بداخلاق بود که هیچ کدام از کارمندهایش تا مجبور نمی‌شدند، حرفی نمی‌زدند. همه پچ پچ می‌کردند و درموردش حرف می‌زدند اما در آن لحظه‌ها، بی‌اهمیت‌ترین چیز ممکن برای پارسا همان بود.

چند مرتبه مهتاب تا پشت در خانه‌اش آمده بود. او به هوای این‌که آرامش پشت در است، به استقبال رفته بود و با دیدن مهتاب، عقب کشیده بود و بی‌حرف به اتاقش برگشته بود. مهتاب هرچه تلاش کرده بود سر صحبت را باز کند، نتوانسته بود.

بعد از مدت‌ها، وقتی داشت سیگار می‌کشید، عکسی گرفت و در صفحه اینستاگرامش پست و کرد و نوشت:

« ...با هیچ کسم میل سخن نیست »

بلند شد، برای خودش کمی نوشیدنی سرو کرد و دوباره تلفنش را توی دست گرفت و دید که آرامش برایش نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست »

نگاهش روی کامنتی که برایش گذاشته بود چرخید و چرخید و چین ریزی گوشه چشم‌هایش نشست. خیال می‌کرد آرامش، بی‌خیال تمام لحظه‌ها و روزهای مشترکشان شده بود.

دل توی دلش نبود که شماره‌اش را بگیرد اما حسی غریبه مانع می‌شد. انگار رفته رفته داشت می‌فهمید که هیچ نسبتی با آرامش نداشت. این هیچ بودنِ نسبت‌ها، قلبش را به سختی می‌فشرد.

ذره‌ای از نوشیدنی را خورد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. خیلی خوب می‌فهمید که این روزها، چیزی در زندگی‌اش کم بود؛ حسی خلاگونه داشت که خودش را از خودش بیزار می‌کرد.

جایی از فکرش معطوف شده بود به دختری که مال خودش بود اما هیچ‌وقت فرصت پیدا نکرده بود که حتی نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. با رفتن آرامش، با باور آن که هیچ نسبتی میانشان نیست، بخشی از فکر و ذهنش معطوف مزاری شده بود که می‌دانست پاره تنش را زیر خروارها خاک، در بر گرفته بود.

[07.02.20 08:18] ,

پارت۳۶۹

هربار که عمیقا به آن فکر می‌کرد، بغضی راه گلویش را می‌گرفت. و آن شب، شبی بود که با خوردن نوشیدنی، تمام وجودش لبریز از غمِ از دست دادن آن موجود بود. با آن‌که از آن فرار کرده بود اما حالا، بعد از چهل سال زندگی، داشت می‌فهمید که آن دختر می‌توانست دلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی از خوشبختی‌هایش باشد؛ دلیل پدر بودن و حامی بودن. تنها دختری بود که هیچ‌وقت هیچ‌کس جرات نداشت او را از پارسا دور کند. تنها کسی که زیر سایه‌ی او، احساس امنیت داشت و تکیه به آن پناه‌گاه امن، بدون ترس زندگی می‌کرد.

احساسات ضد و نقیضی داشت؛ از طرفی از نبودنش ناراحت بود و از طرفی خوشحال برای این‌که آرامش دیگری به دنیا نیامده بود. آرامش‌ها اگر زیاد می‌شدند، زخم‌های جامعه بیشتر و بیشتر می‌شدند و مسئولیتش با پارساهایی بود که نه خانواده می‌شناختند و نه مسئولیت. چقدر برایش سخت بود فکر کردن به آن مسائل. تاثیری که دلیلِ نبودن پارسا توی زندگی دخترش می‌توانست روی آن بگذارد، به سختی جبران می‌شد؛ یا شاید حتی نمی‌شد.

سرش گرم شده بود و تنش حرارت داشت که از جا برخاست و لباس مناسبی پوشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش آرام نمی‌گرفت اگر کاری که می‌خواست را انجام نمی‌داد. فورا از خانه بیرون رفت و یک ساعت بعد، توی بهشت زهرا بود؛ بالا سر مزاری که مه جبین آدرسش را داده بود.

دست به جیب، بالا سرش ایستاده بود و حسی بیخ گلویش دست گذاشته بود و راه نفسش را گرفته بود.

نفهمید چه شد که زانوهایش خالی شدند و بالا سر قبر فرود آمد. دیدش تار شد و دلش لرزید برای دختری که بیست و پنج سال پیش رهایش کرده بود و شاید اگر بود، وضعیتش این نبود که حالا زیر این سنگ سرد و آن همه دور باشد.

دستش را بی‌وقفه روی قبر کشید و گفت:

« ببخشید دخترم... بابات رو ببخش که این همه بی‌رحم بود. »

رمان بازار
romanbazar.ir

هق زد و سرش را روی قبر گذاشت. به قدری دلش سنگین بود که هرچه اشک می‌ریخت آرام نمی‌شد.

دلتنگی عجیبی داشت؛ انگار بیست و پنج سال خوابیده بود و وقتی بیدار شده بود که همه چیز را از او گرفته بودند. حالا دیگر نه زندگی داشت و نه از زندگی‌اش لذت می‌برد. دیگر روابط متعددی که داشت، برایش آرامش نداشتند. دوست داشت تغییری در زندگی‌اش بوجود بیاورد. بارها فکر کرده بود به تنها راهِ نگه داشتن آرامش پیش خودش؛ اما هربار فکرش به بن بست رسیده بود. چرا که نمی‌توانست به آرامش، بعنوان شریک زندگی‌اش نگاه کند. اما نبودنش هم درد داشت و دلتنگی‌ای که زندگی عادی‌اش را مختل کرده بود.

, [07.02.20 08:18]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۷۰

آن شب تا دم دم‌های صبح بالا سر مزار دخترش نشست و درد دل کرد. تنها جایی بود که توانسته بود قفل دهانش را باز کند و کمی حرف بزند تا خالی شود.

احساس سبک شدن داشت و دلش نمی‌خواست به زندگی عادی برگردد. دوست داشت از همه چیز فرار کند و شاید بهترین راه، مسافرتی بود که همان دم تصمیم گرفت برود.

به سختی از جا بلند شد و لباس‌هایش را تکاند. به ماشین رفت و تلفنش را از وسط ماشین برداشت که با یک تماس بی‌پاسخ از سمت آرامش مواجه شد که مربوط به نیم ساعت قبل بود. فورا شماره را گرفت و با اولین بوق، صدای آرامش توی گوشش پیچید:

« فکر کردم خوابی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

.نه-

سکوت سنگینی برقرار شد. هر دو به دنبال کلمه‌ای می‌گشتند تا آن مکالمه را طولانی‌تر کنند. آرامش گفت:

« شب‌ها... راحت می‌خوابی؟ »

.پارسا کلافه خندید و مشتش را به فرمان کوبید

« نمی‌خوای یه سر بزنی به بابات؟ نمی‌گی دلتنگ می‌شه؟ »

.عطا بابای منه که دلتنگ نمی‌شه-

آن حرف برای پارسا گران تمام می‌شد. تمام احساسش را پای کسی گذاشته بود که با اعماق وجودش پذیرفته بود پاره تن خودش می‌باشد. اما حالا آرامش دم از پدری می‌زد که با پول راضی شده بود گوشه‌ای از درد دخترش را بگیرد.

.دارم می‌رم شمال-

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چی؟-

نفس پر دردی کشید و خیره به راه مقابلش لب زد:

« این‌جا هوا نداره؛ چه شب باشه، چه روز. یه نفر یه‌جوری تو زندگیم اومد و رفت که با رفتنش هیچ جوره سر پا نمی‌شم. به‌نظرت چطور می‌شه جبران کرد سال‌های برباد رفته‌ی عمر رو؟ »

صدای آرامش از بغض لرزید:

« پارسا؟ »

تو به من یادآور شدی که زندگی، آرامش می‌خواد. من - مثل آدمم که طعم سیب سرخ رو چشید و از بهشت رونده شد. زندگی من بهشت شده بود آرامش اما حالا با سر افتادم رو زمین. نمی‌دونم چطور می‌تونم برگردم و توبه کنم به خدا. اما دلم همون بهشتی رو می‌خواد که با بی‌رحمی گفتن متعلق به تو نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می‌کنی واسه من آسون بوده همه چیز؟-

, [07.02.20 08:18]

پارت۳۷۱

پارسا پلک بست و سرش را روی مشتش که چسبیده به فرمان بود گذاشت. آرامش ادامه داد:

« من فهمیدم که تمام گناهم رو پای کسایی نوشتم که یه عمر برای من از همه چیزشون گذشتن. پای پدری که زندگیش رو رها کرد و چسبید به من و زندگیم و من شدم تو اولویت براش؛ اما باز هم قدر ندونستم و هرچی که شد، انگشت اتهام گرفتم به سمتش که تقصیر تو بود. اگر من

رمان بازار
romanbazar.ir

انتخاب اشتباه داشتم، اگر عاشق آدم اشتباهی شدم، اگر به کسی اجازه رابطه دادم، تقصیر تو بود. تقصیر تو بود که اخطارت رو جدی نگرفتم و گند زدم به زندگیم. تقصیر تو بود که شدم پر از عقده. ولی می‌دونی چیه پارسا؟

صدایش از بغض لرزید و گفت:

« انگار یکی با مشت زد تو گوشم و گفت از خواب بیدار شو. تا الان داشتی رویا می‌دیدی. مامانت و فامیلاش تو رو نخواستن؛ بابات هم الان که فهمیده زنده‌ای نمی‌خوادت. پاشو که تنهاتر از این حرف‌هایی. پس انقدر غر نزن که گوش فلک کر شد از این همه ناشکری!»

پرتمسخر خندید و کنایه زد:

« تازه فهمیدم بهشت بوده جایی که زندگی می‌کردم. فهمیدم می‌تونست همه چیز وحشتناک‌تر از این باشه و منِ احمق فکر می‌کردم بدبخت‌تر از من وجود نداره. اما بدبخت‌تر از من، خودم بودم که تازه با خودم آشنا شدم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

:لب گزید و اشک‌آلود گفت

« باز هم می‌ترسم به این فکر کنم که آیا بدبخت‌تر از من وجود داره یا نه؟ می‌ترسم باز کاشف به عمل بیاد و بفهمم اینی هم که فکر می‌کنم خود واقعیم هستم نبودم و یه بدبخت‌تر از بدبخت پیدا بشه و بچسبوننش به من؛ بگن .این تو بودی. ناشکر نباش »

:خنده و گریه‌اش در هم آمیخت و لب زد

« می‌بینی چه مسخره‌ست؟ من گم شدم بین این همه من... من آرامشم، دخترِ دخترخاله‌ی سارا هستم یا کی؟ کی‌ام من؟ »

, [07.02.20 08:18]

پارت۳۷۲

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا بی‌قرار گفت:

« آرامش؟ بس کن... انقدر خودت رو عذاب نده. بالاخره همه آدم‌ها یه اشتباهاتی دارن که یه روز یا خودشون یاد می‌گیرن، یا زندگی به زور بهشون یاد می‌ده. مهم از این‌جا به بعده؛ مگه نه؟ »

آرامش هومِ آرامی گفت و پارسا لب زد:

« کجایی؟ »

-خونه مه جبین.

-زنگ زدم بیا پایین.

آرامش حیرت زده پرسید:

« چی؟ بیام پایین؟ »

-آره. ببینمت و برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داغ بدی روی دلش مانده بود که شاید اگر آرامش را می‌دید، آرام می‌شد.

آرامش با هیجانی آمیخته به ترس گفت:

« اگه بیدار شن چی؟ »

خب بشن. مگه می‌خوایم چی کار کنیم؟ تک زدم بیا - پایین دختر خوب.

گفت و قطع کرد. به قدری دلتنگ بود که به عاقبت کارش فکر نمی‌کرد. نیم ساعت بعد به آرامش تک زنگ زد و به محض آن‌که قطع کرد، درِ ورودی ساختمان باز شد و آرامش با قدم‌هایی تند و کوتاه خودش را توی ماشین انداخت.

لبخند روی لب‌های پارسا نشست و همانطور که سر روی گردنش کج کرده بود، به آرامش نگاه می‌کرد که چطور به نفس نفس افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

« سلام خوبی؟ »

نگاهش درخشید و چیزی توی قلبش پایین و بالا شد که آن را ربط داد به همان دلتنگیِ بی‌خانمانی که داشت رفع می‌شد.

« سلام. به خوبی تو!»

یک تای ابرویش را بالا انداخت و نگاهش سانت به سانت صورت آرامش را برانداز کرد. اخم در هم کشید و گفت:

« هنوز لاغری که... مه جبین بهت نمی‌رسه؟ »

آرامش خندید و گفت:

« یه حرفایی می‌زنی ها! مه جبین نرسه بهم؟ دیوونه کرده من رو از بس چپ و راست خوراکی می‌ده که تقویت شم.»

هر دو خندیدند و پارسا حس کرد قلبش توی دهانش می‌کوبد از حضور آن موجود دوست داشتنی که کنارش نفس می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به قدری تصویر مقابلش را دوست داشت که حتی دلش نمی‌خواست پلک بزند.

آرامش به سمتش چرخید و بهانه‌گیر گفت:

« کاش می‌شد منم باهات بیام شمال. حس می‌کنم کم آوردم دیگه... دلم می‌خواد رفرش شم. »

پارسا نمی‌فهمید چرا آن همه گر گرفته بود. شاید برای آن نوشیدنی بود.

« خب بیا بریم. »

آرامش ابرویی بالا انداخت و خیره به مقابلش گفت:

« شاید حس بین من و تو در حد همون پدر و دختر باشه اما هیچ‌کدوم از اطرافیانمون نمی‌تونن درکش کنن... راستش... من خودمم دلم نمی‌خواد دیگه بابام باشی. »

پارسا حیرت زده نگاهش کرد و وقتی آرامش برگشت، دید که چشم‌هایش پر از اشک شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

« یعنی دیگه بهش فکر نمی‌کنم چون چیزی جز حسرت نصیبم نمیشه!»

پارسا به روبه‌رو خیره شد. تمامِ آن دختر درد بود و او خیلی خوب دردش را می‌فهمید. خودش هم زخمیِ افراد خانواده‌اش بود؛ کسانی که از او پارسای امروز را ساخته بودند.

گردن چرخاند و به آرامش خیره شد که زانو بغل زده بود و او هم در افکار خودش غوطه‌ور بود. صندلی‌اش را عقب کشید و پشتی‌اش را خواباند. بعد هم رو به آرامش، به تخت سینه‌اش اشاره کرد و با پلک بستن، او را دعوت به آغوشش کرد. آرامش فورا سرش را روی سینه‌اش گذاشت و در آغوشش جمع شد. پارسا زیر گوشش نجوا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .می‌تونی بهم بگی بابا »

درد عمیقی قلب آرامش را نشانه گرفت. سرش را بیشتر و بیشتر توی سینه‌اش فرو برد و مشتش روی پیراهن پارسا چنگ شد. اذیت می‌شد از آن‌که کسی مثل عطا، لقب بابا را یدک می‌کشید و هیچ بویی از پدر بودن نبرده بود. اما پارسا این‌گونه حمایتش می‌کرد و آن حسِ خوب پدر داشتن و بابا گفتن را به همان زیبایی در اختیارش می‌گذاشت؛ بدون آن‌که مثل افراد سن بالایی که قبلا با .آن‌ها دوست می‌شد، خواسته نابه‌جایی داشته باشد

بدن پارسا داشت تنظیم می‌شد. آن آرامشی که روزها بود از خودش، زندگی‌اش و تمام وجودش گریزان بود، حالا میان آغوشش بود و داشت به تمام تنش نفوذ می‌کرد. :دستش را نوازش‌وار روی کمر آرامش کشید و لب زد

با کیانوش صحبت کردم، خیلی راضیه از روند درمانت. »

« فردا آزمایش داری؛ نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.صدای آرامش خمار و خوابالود بود

« .اوهوم »

.زنگ می‌زنم کیا، دورادور پیگیری می‌کنم-

.باشه-

صدایش به طرز عجیبی آرام بود و این بار بغض داشت که پارسا فورا دست زیر چانه‌اش برد و سرش را بالا گرفت.

« چیه بابایی؟ بغض کردی چرا؟ »

آرامش لب گزید و خیره در میشی‌های براق و سوزانش، زمزمه کرد:

« این چندوقت خوابم نمی‌برد اصلا. تو طول روز همه‌ش چرت می‌زدم. »

پارسا خندید و سرش را باز هم همان جا گذاشت.

« خب الان بخواب بابایی... تا هروقت بخوای من هستم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

, [07.02.20 08:18]

پارت۳۷۴

آرامش پلک بست و سرش از آن همه حس خوبی که به تنش تزریق می‌شد، خواب رفت. دلش خوابیدن می‌خواست اما حسی تمام وجودش را آشوب کرده بود. حسی که پدر نبودنِ پارسا به آن دامن می‌زد. خودش را کمی بالا کشید و دردمند دستی روی سینه پارسا کشید. سختش بود حرف زدن از آن مسائل اما باید می‌گفت.

« از این‌که از این‌جا انقدر لذت می‌برم، احساس گناه می‌کنم پارسا. من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم.»

تمام تن پارسا سست شد و نگاه میشی رنگش، تیره... دردی تا توی قلبش صاعقه زد و فکش را منقبض کرد. آن

رمان بازار
romanbazar.ir

حس و حال آرامش به هیچ وجه برایش قابل درک نبود.
برای همان بود که اخم در هم کشید و بی‌ملاحظه گفت:

« این اداها چیه آرامش؟ مگه تا الان چیزی شده که احساس ناامنی کنی؟ »

آرامش کلافه خودش را عقب کشید و اولین اشکش چکید.

« نه نه اصلا... فقط... »

اشکش را با پشت دستش پاک کرد و گفت:

« از وقتی با این بیماری درگیرم، مودم عوض شده. انقدر درد کشیدم، انقدر خودم رو نزدیک به مرگ دیدم که الان... الان اذیتم. من و تو محرم نیستیم. یعنی... چی بگم؟ اصلا منظورم این نیست که تو حسی داری یا... »

پارسا میان کلامش، دستش را بالا گرفت و گفت:

« خیلی خب کافیه! »

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ویرانی عظیم را در خودش جا داد وقتی که به بیرون از ماشین اشاره کرد و دردآلود گفت:

« برو! »

آرامش هاج و واج نگاهش کرد و بی‌رمق نالید:

« برم؟ »

پارسا عصبی خودش را عقب کشید و پشتی صندلی‌اش را به حالت عادی برگرداند. قلبش یخ زده بود انگار؛ و آن سرما به تنش هم نفوذ کرده بود. درِ سمت آرامش را باز کرد و گفت:

« برو دیگه... منتظر چی هستی؟ تو هم یکی عین بقیه. »

پارسا داشت عذاب می‌کشید و تمام تنش نبض می‌زد از آن همه حس بدی که احاطه‌اش کرده بودند.

[07.02.20 08:18] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۷۵

:آرامش با دهانی نیمه باز نگاهش کرد و لب زد

من... من اصلا منظورم این نبود... این یه حس درونیه »
« .پارسا

!باشه فهمیدم. حالا برو تا بلایی سرت نیاوردم دوشیزه-

سر روی گردنش کج کرده بود و جمله آخرش را با کنایه گفته بود. رابطه داشتنش را طوری توی سرش کوبید که آرامش هاج و واج، فقط نگاهش کرد و حرفی برای گفتن .پیدا نکرد

پارسا به روبرو خیره شد و مدام گاز را پر و خالی کرد تا آرامش برود. و به محض رفتنش، طوری پایش را روی پدال .گاز فشرد که ماشین از جا کنده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش خیره به ماشین بود و چیزی درونش شکسته بود. پارسا چند متر جلوتر روی ترمز کوبید و سرش را از شیشه بیرون برد.

« برو دیگه؛ چرا وایسادی؟ »

آرامش برگشت و کلید توی قفل انداخت. تمام فکر و ذکرش پیش پارسا بود که چطور با یک جمله برآشفت و او را پس زد؟ چطور تن به رابطه دادنش را بی‌رحمانه توی سرش کوبید و دلش را شکست!

برگشت و به ماشین پارسا نگاه کرد که کَفَش مدام بالا و پایین می‌شد و با گازهایی که پارسا به آن می‌داد، منتظرِ از جا کنده شدن بود. تا به حال پارسا را آن‌گونه ندیده بود. اشک‌هایش تا پشت پلکش آمدند که پارسا رفت و آرامش آه پر دردی کشید. همان‌جا تکیه به در روی زمین فرود آمد. پارسا را دوست داشت؛ اندازه جانش... هرچه به پارسا گفته بود راست بود. از آن همه لذتی که از آغوشش می‌برد،

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را آلوده به گناه می‌دید اما منظورش آن نبود که پارسا او را میان برزخ خواستن و نخواستنش رها کند و برود؛ آن هم با آن همه خشمی که ناگهان نفهمید از کجا آمد. دلش می‌خواست به پارسا بگوید که دوست دارم این آغوش تا همیشه سهم من باشد. دلم فراتر از یک آغوش و یک بوسه روی موهای کوتاهم را می‌خواهد.

پاهایش را توی آغوش کشید و برای بخت بدش گریست. پارسا بارها گفته بود که اهل ازدواج و عاشقی نیست. خوب می‌دانست که حسش به آرامش، هیچ‌وقت عوض نمی‌شد و از مرز دختر و پدری فراتر نمی‌رفت. پارسا، آرامش را مثل دختری که بیست و پنج سال پیش از دستش داده بود، دوست داشت.

, [07.02.20 08:18]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۷۶

میان هزار آشوبی که به دلش زده بود به واحدشان رفت و کلید انداخت. پاورچین به اتاقش رفت و در را بست. دلش درد می‌کرد؛ دردی که با رفتن پارسا بیشتر و بیشتر می‌شد. تمام آن چند روز را با خودش جنگیده بود تا پارسا را از مخیله‌اش پاک کند. اما نقشی که پارسا توی زندگی بیست و شش ساله‌اش داشت را هیچ‌کس نتوانسته بود ایفا کند.

پارسا برایش درمان خیلی از دردها بود. درمان بی‌پدری‌هایی که زندگی‌اش را به بدترین شکل ممکن از هم پاشیده بود. اگر پدرش فوت شده بود، خیلی راحت‌تر با آن کنار می‌آمد تا آن پس زده شدن از سمت کسی که اسطوره کودکی‌هایش بود. حالا می‌دید که آن پس زدن، تا آن نقطه

رمان بازار
romanbazar.ir

از زندگی‌اش هم ادامه داشت و قرار نبود که زندگی‌اش رنگ خوشحالی بگیرد. اما وجود پارسا، از خودگذشتگی‌ها و پدرانه‌هایی که خرجش کرده بود، تمام تاریکی‌های زندگی‌اش را روشن کرده بود. می‌فهمید آنقدرها هم نخواستنی نبوده که تمام عمر پس زده شود. حتی از سمت میعاد هم خیانت دیده بود و حالا این همه مهم بودنش برای پارسا، قلب ناآرامش را آرام می‌کرد؛ حتی اگر پارسا تعهدی به او نمی‌داد. پارسا که ادعای عاشق بودن نکرده بود که حالا انتظار تعهد داشته باشد. اصلا نسبتی نداشتند باهم.

ولی این روزها به قدری فکر کرده بود؛ به خودش، احساسش، جایگاهش در زندگی تمام اطرافیانش، که به این باور رسیده بود پارسا هیچ جوره برایش عادی نمی‌شد. آن احساس توی قلبش داشت طور دیگری نمود پیدا می‌کرد. اما خجالت می‌کشید از گفتن احساسی که شاید از نظر خیلی‌ها غیرممکن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب با دیدن پارسا به این باور رسیده بود که او را عاشقانه دوست دارد. احساسی که به هیچ‌کس دیگری پیدا نکرده بود. پارسا برایش حکم زندگی داشت؛ زندگی‌ای که خودش به او بخشیده بود.

پارسا هنوز هم عصبی بود که به ویلا رسید. زیر لب غرید:

« حالا واسه من نامحرم شناس شده!»

بالای دره ایستاد و خیره به دوردست، سیگار کشید. هوا مه گرفته بود و باران نم نم می‌بارید. وسیله با خودش نبرده بود؛ فقط دلش رهایی می‌خواست از همه چیز و همه کس.

حرف آرامش مدام توی سرش مرور می‌شد و فکش را از شدت عصبانیت به لرزش می‌انداخت. پیش آرامش رفته بود تا آرام بگیرد اما با آن حرف و آن رفتار، تنها عصبی‌تر و پریشان‌تر شده بود. سیگارش را زیر پا له کرد و دودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

با طمانینه فوت کرد. باید آرامش را از فکر و خیالش بیرون می‌انداخت.

یک هفته آن جا ماند؛ یک هفته‌ای که از هیچ خوش گذرانی‌ای برای خودش دریغ نکرد. به تمام کسانی که از قبل می‌شناخت زنگ زد و تک به تک ملاقاتشان کرد. در تمام روابطش سعی داشت آن حسِ آرامشی که با آرامش داشت را تکرار کند اما نشد. در وجودش حفره‌ای شکل گرفته بود که هرچقدر برای پر شدنش تلاش می‌کرد، خالی‌تر می‌شد. دیگر هیچ کجای زندگی‌اش آرام نبود. دلش در بند دختری با چشم‌های عسلی بود که از قضا روی آن روابطش حساس هم بود. و چقدر عذاب می‌کشید که در تمام آن روابط، ناکام می‌ماند از داشتن حسی که داشت برایش جان می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب آنقدر نوشیدنی خورده بود که حال خودش را نمی‌فهمید. دوست داشت با آن کار کَنده شود از تمام دویدن‌هایش برای داشتنِ یک حال خوب.

زنگ به صدا درآمد و او گیج و پرت و با قدم‌هایی سست، خودش را به در رساند و آن را باز کرد.

با دیدنِ زن مقابلش، با چشم‌هایی خمار و خوابالود، ابرویی بالا انداخت و کلمه‌ها را کش‌دار ادا کرد:

« ...به به... ماریا خانـــــوم... از... از این... طرفا »

ماریا که از همان فاصله نیم متری هم بوی الکل را می‌فهمید، قدمی جلو رفت و دست تخت سینه‌اش گذاشت تا به عقب هلش بدهد.

« شنیدم حکمت، آتیش به مالش زده و دوبله و سوبله و چوبله داره نرخ می‌ده!»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا به قهقهه افتاد. دیگر مگر بند می‌آمدند خنده‌هایش؟

ماریا داخل آمد و در را بست. مقابل پارسا قرار گرفت و گفت:

« چی می‌خوای از زندگیت پارسا؟ مگه تصمیم نگرفته بودی همه این گه کاری‌ها رو جمع کنی و ازدواج کنی؟ »

پارسا سیگارش را روی دیوار خاموش کرد و سری بالا انداخت.

« نچ... نمی‌شه. »

ماریا جلوتر رفت و خیره در میشی‌هایی که حالا براق شده بودند لب زد:

« چرا نمی‌شه؟ مگه با من حرف از ازدواج نزدی؟ »

پارسا دستی به پیشانی‌اش کشید و کلافه اما صادقانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...بدم میاد ازت... آرامش... آرامش نداری »

:تخت سینه‌اش کوبید و فریاد زد

« ...آرامش می‌خواد اینجا؛ قلبم... با تو... آروم نیست »

به سکسکه افتاد و متعاقبش عق کوتاهی زد. ماریا فورا زیر بازویش را گرفت و غرولندکنان او را به سمت سرویس برد.

« مجبور بودی انقدر بخوری؟ تو چت شده آخه؟ »

به محض آنکه پارسا به توالت فرنگی رسید، روی زانو افتاد و محتویات معده‌اش را بالا آورد.

تلفنش زنگ می‌خورد. ماریا فورا عقبگرد کرد و با دیدن نام " آرامشم" حسادت به دلش نیشتر زد. آرامش دلیل جدایی‌شان شده بود. پر کینه جواب داد:

« بله؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت پشت خط طولانی شد و صدای نفس‌های کش‌داری به گوشش رسید. گوشه ناخنش را به دندان گرفت و با لبخندی موذیانه به ایوان رفت.

« بفرمایید؟ با پارسا جان کار دارید؟ »

-شما؟

صدای پشت خط آنقدر خش گرفته بود که برای لحظه‌ای ماریا تلفن را از گوشش دور کرد و دوباره به آن چشم دوخت.

« آم... من ماریا هستم... و شما؟ »

آرامش پوزخندی زد و با قلبی که له شده بود و ویران بود، لب زد:

« مزاحم نمی‌شم، ظاهرا شب کاری! »

رمان بازار
romanbazar.ir

:ماریا پر از خشم شد و غرید

« .چی می‌گی دختر نفهم؟ من نامزدشم »

:آرامش استهزا آمیز خندید و کنایه زد

« !آره نامزد زیاد داره »

.صدای فریاد پارسا، دل آرامش را ریش کرد

« ماریا؟ حوله میاری؟ »

.الان میام عشقم-

:بعد هم به آرامش گفت

.بهتره دختر خوبی باشی و تو زندگی بابات دخالت نکنی »
»

آرامش با پوزخندی تلفن را قطع کرد و آن را روی تختش، دورترین نقطه انداخت. انگار قلبش را مقابل چشم‌هایش سلاخی کرده بودند. حسادت طوری دور قلبش چمبره زده بود که داشت جانش را می‌گرفت. تمام تنش احساس ضعف

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد و زانوهایش سست شده بودند. پاهایش را در آغوش کشید و سرش را بین زانوانش گذاشت.

زنگ زده بود تا هم خبر پیوند موفقش را بدهد و هم رفع دلتنگی کند اما انگار با سر توی دیوار خورده بود. حالا تمام فکرش پیش پاریسا بود که چطور آن شب را کنار ماریا به صبح می‌رساند؟

, [07.02.20 08:18]

پارت۳۸۰

آن شب ماریا نزد پاریسا ماند. حال پاریسا خوب نبود و نیاز به کسی داشت تا مراقبش باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوالی ظهر بود که ماریا برایش قهوه آورد و مقابلش گذاشت.

« داره چهل و یک سالت می‌شه پارسا. حالا من به درک؛ خودت نمی‌خوای به این زندگی بی در و پیکرت یه سر و سامون بدی؟ نمی‌خوای بچه‌ی دیگه‌ای به‌جز آرامش داشته باشی؟ »

پارسا در سکوت، خیره نگاهش کرد. فرزند دیگری به جز آرامش؟ قلبش غریبانه گرفت و نفسش تنگ شد. دختری که فکر می‌کرد ثمره زندگی‌اش باشد، تمام شده بود و او را نامحرم پنداشته بود. کسی که تمام طول بیماری‌اش را با وجود او آرام گرفته بود، کسی که به‌خاطرش خودِ نامردش را بارها و بارها سرزنش کرده بود. آرامشی که با رفتنش، دوباره او را غرق کثافت کرده بود. به قدری دنیا برایش تیره و تار بود و ناامیدی داشت که دلش می‌خواست برای چند

رمان بازار
romanbazar.ir

روز بخوابد و بیدار نشود. آمده بود آن‌جا تا از همه‌چیز کنده شود اما بدتر غرق شده بود.

حالا زن مقابلش هر ترفندی را به کار می‌برد تا خودش را به او نزدیک کند. شب گذشته خیلی سعی کرده بود که ماریا را به چشم دیگری نگاه کند؛ به چشم کسی که قرار بود یک عمر، همدم و همنفس و عشق باشد. اما هرچه در وجودش گشته بود، ناآرام تر شده بود و در نهایت، او را در ذهنش، هم زمره‌ی زنان دیگر زندگی‌اش قرار داده بود.

از جا برخاست و با حال ویرانی، رو به ماریا گفت:

« نمی‌خوای بری؟ »

ماریا هاج و واج نگاهش کرد و لب زد:

« حرف بدی زدم؟ »

پارسا شلوارش را از روی دسته مبل برداشت و پوشید. کمربندش را سفت کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

نه؛ خیلی ممنون از این‌که انقدر به فکر منی. ولی من »
« .باید برم تهران دیگه

ماریا بلند شد و لباس پوشید. حس بدی داشت از این همه سرمایی که به رفتار پارسا زده بود. مقابلش ایستاد و صورتش را بین دست‌هایش گرفت.

« !عوض شدی پارسا؛ تو این نبودی »

پارسا کلافه سر چرخاند و پایش را عصبی تکان داد.

« .رسیدی تهران خبر بده »

[07.02.20 08:18] ,

پارت۳۸۱

رمان بازار
romanbazar.ir

ماریا بغض کرد و عقب کشید. با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون رفت و پشت ماشینش نشست. دیگر نایستاد تا شاهد رفتن پارسا باشد. به اندازه کافی غرورش له شده بود.

پارسا با حال بدی به خانه برگشت و قهوه‌اش را یک نفس سر کشید. تلفنش را برداشت و یک تماس از دست رفته از مسیح دید. توی ماشین نشست و شماره‌اش را گرفت.

« سلام عمو. »

-علیک.

-کجایی؟ شرکت نیستی؟

-نه.

کمی سکوت شد و بعد هم مسیح گفت:

« باید ببینمت. »

-خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.مسیح عصبی شد

« کجا ببینمت؟ »

.شب بیا خونه‌م-

بعد هم تلفن را قطع کرد و بی‌وقفه تا تهران رانندگی کرد. غروب بود که به تهران رسید و برای مسیح نوشت:

« .سر راهت شام بگیر؛ نداریم »

یک ساعت بعد، دوش گرفته بود و ریشش را تراشیده بود که مسیح با دو پرس باقالی پلو آمد و آن‌ها را روی میز گذاشت.

پارسا داشت سرش را با حوله، بی‌وقفه خشک می‌کرد که با دیدن غذا روی میز، دستش همان‌جا ماند و نگاهش تا نگاه خسته و شاکی مسیح بالا آمد.

« باقالی پلو؟ »

.مسیح نیشخندی زد و صندلی را کنار کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

« توقع شیشلیک داشتی؟ »

پارسا هم صندلی مقابلش را بیرون کشید و پشت میز نشست. بی‌حواس لب زد:

« .آرامش باقالی پلو دوست داره »

مسیح که اولین لقمه را توی دهانش گذاشته بود، با شنیدن آن حرف، لقمه را درسته بلعید و به سرفه افتاد. پارسا لیوان آبی به دستش داد و بشقابش را کنار زد. دلش نمی‌آمد بدون آرامش، غذای مورد علاقه‌اش را بخورد.

مسیح حسابی سرخ شده بود که بالاخره سرفه‌اش بند آمد و شاکی پرسید:

« راسته که آرامش دخترت نیست؟ »

مردمک‌های پارسا بالا آمدند و بند نگاه طوفانی مسیح شدند. سکوت کرد و سرش را بالا برد. از بالا به پایین نگاهش کرد و چشم تنگ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:مسیح عصبی روی میز کوبید و غرید

« جواب من رو بده عمو؛ راسته؟ »

, [07.02.20 08:18]

پارت۳۸۲

پارسا لیوانی که در آن آب خورده بود را برداشت و بدون آنکه دست خودش باشد، آن را به سمت مسیح پرتاب کرد و تحکم کرد:

« .درست صحبت کن با من »

مسیح که فورا سر عقب کشیده بود، برگشت و به لیوان نگون‌بختی که به کابینت پشت سرش برخورد کرده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

هزار تکه شده بود نگاه کرد. بعد هم گردن چرخاند و رو به پارسا چشم گرد کرد.

« چته؟ یه سوال پرسیدم. »

پارسا چشم تنگ کرد و تهدیدآمیز گفت:

« بفرما و بشین و بتمرگ، همه‌شون یه معنی می‌ده. »

مسیح عقب کشید و تکیه‌اش را به صندلی داد. دست به سینه شد و تماشایش کرد.

« اومدم این‌جا فقط یه چیز بپرسم و برم. »

پارسا در سکوت نگاهش کرد که مسیح گفت:

« آرامش رو دوست داری که هربار بهش نزدیک شدم، دهنم رو سرویس کردی؟ »

نگاه پارسا طوفانی شد و فریاد کشید:

« می‌فهمی چی زر می‌زنی مرتیکه؟ دختر خودم رو دوست داشته باشم؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیح تک خنده‌ای تمسخرآمیز کرد. از جا برخاست و همزمان با بلند شدنش، صندلی روی سنگ‌ها کشیده شد و صدای بدی تولید کرد. کنایه زد:

« تازه می‌گه لیلی زنه یا مرد؟ مردِ حسابی! دخترت بود که الان این‌جا بود. بگو دوسش داشتم که طاقت نداشتم یه مگس نر هم از کنار رد شه دیگه...»

پارسا میز را دور زد و مقابلش ایستاد. تهدیدوار به سمتش اشاره کرد و غرید:

« مراقب حرف زدنت باش مسیح. نگاه نمی‌کنم پسر برادرمی؛ جوری ناک اوتت می‌کنم که اون سرش ناپیدا...»

مسیح باشه‌ی پر حرصی گفت و خیره در نگاه خون‌بار پارسا لب زد:

« حالا که دیگه باباش هم نیستی و اختیارش دستت نیست. می‌رم با بزرگ‌ترش حرف می‌زنم واسه کسب تکلیف.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان پارسا به سمتش خیز برداشت و مشتی توی صورتش کوبید:

« !تو گه می‌خوری »

مسیح ناباور نگاهش کرد و دست خون آلودش را که روی لب‌هایش مانده بود، مقابل چشم‌هایش گرفت.

پارسا کلافه و عصبی داشت نگاهش می‌کرد که مسیح چند قدم رو به عقب برداشت و زیر لب گفت:

« !پس دوسش داری »

بعد هم مهلت هیچ عکس‌العملی به پارسا نداد و از خانه بیرون رفت.

[07.02.20 08:18] ,

پارت۳۸۳

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا ماند و یک مشت احساسات ضد و نقیض. مدام حرف مسیح توی ذهنش تکرار می‌شد. چرا باید آن همه آرامش را متعلق به خودش می‌دید که حتی طاقت نزدیک شدن کسی به او را نداشته باشد؟

خودش را توجیه می‌کرد که آن حس را تمام پدرها داشتند .و آن افکار مزخرف را جایی پس ذهنش مخفی می‌کرد

نفس کلافه‌ای کشید و جارو دستی برداشت تا شیشه خرده‌ها را جمع کند. آن‌ها را با طمانینه جمع کرد و حواسش را از آن افکاری که احاطه‌اش کرده بودند پرت .کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنِ ظرف دست نخورده‌ی باقالی‌پلو، فکری به سرش زد و فورا لباس پوشید. ظرف‌های غذا را برداشت و همانطور که از خانه بیرون می‌رفت، برای آرامش نوشت:

« میام دم خونه مه جبین؛ زنگ زدم بیا پایین. »

جوابی نیامد. نیم ساعت بعد مقابل ساختمانشان رسید و شماره‌اش را گرفت.

آرامش جواب داد و صدای آهنگ، مانع شنیدن صدای خودش شد.

« الو آرامش؟ کجایی؟ »

آرامش به جای خلوت‌تری رفت و صدایش این‌بار به گوش رسید.

« سلام. چطور؟ »

-کارت داشتم. مه جبین دم خونه‌ام.

آرامش که هنوز هم دلخور بود، با ناراحتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« خونه نیستم. می‌تونی بری به کارای مهم‌تر از مَنِت برسی. »

پارسا عصبی غرید:

« دوباره جنی شدی تو؟ کجایی؟ »

-اومدم مهمونی با علیرضا و مه جبین.

- بی‌خود رفتی. مگه علیرضا باباته که پا می‌شی دنبالش راه می‌افتی؟

آرامش بغض کرد و لب زد:

« نه من یتیم زاده‌م. هزار تا بابا دارم و هیچ‌کس رو ندارم. چی می‌خوای که یادت افتاده آرامش هم هست؟ »

پارسا از بغضِ توی صدایش شکست. دلش می‌خواست می‌توانست و کاری برایش می‌کرد؛ طوری که دیگر هیچ غم و غصه‌ای حوالی قلبش حس نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [07.02.20 08:18]

پارت۳۸۴

« شام خوردی؟ »

-نه.

-آدرس رو پیامک کن.

-می‌خوای بیای این‌جا که چی؟

-من نمیام اونجا؛ تو میای پیش من. آدرس یادت نره.

و بعد هم تلفن را قطع کرد.

آرامش با حال بدی، خیره به تلفنش ماند. برگشت و نگاهی به جمعیت پشت سرش انداخت. دلش در سینه بی‌قراری

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد و حوصله هیچ‌کس و هیچ‌چیز را نداشت. به‌خصوص که شب گذشته برایش مثل یک کابوس هولناک گذشته بود. نمی‌دانست باید چه کار می‌کرد تا پارسا برای خودش باشد؛ تمام و کمال...

برگشت و به سالن نگاهی انداخت که مه جبین و علیرضا، توی آغوش هم دو نفره می‌رقصیدند. شکم مه جبین بزرگ‌تر شده بود و علیرضا مثل پروانه دورش می‌گشت. چقدر حس میانشان را دوست داشت و چقدر خوشحال بود برای مه جبین.

آهنگ تمام شد و مه جبین با شور و شوق به سمتش آمد.

« تو نمی‌خوای برقصی مامان؟ چرا انقدر تو خودتی آخه قربونت برم؟ »

لبخندی زورکی زد و تظاهر به خوب بودن کرد.

« خوبم عزیزم، تو خوش باش. من شاید برگردم خونه. »

رمان بازار
romanbazar.ir

.مه جبین پروحشت نگاهش کرد

« برگردی خونه؟ امکان نداره بذارم تنها بری. ما هم میایم اگه حالت خوب نیست. »

:فورا سر بالا انداخت و گفت

« شما خوش بگذرونید. یکی از دوستام این اطرافه، گفتم بیاد دنبالم. »

.مه جبین اخم کرد و با شک نگاهش کرد

« دوست؟ مگه دوستی داری؟ »

:آرامش عقب‌گرد کرد و با کنایه گفت

« بیست و شش سالمه‌ها. نگران چی هستی؟ »

بعد هم به علیرضا که داشت زیر لب به مه جبین اخطار می‌داد تا آرامش را آزاد بگذارد، اشاره کرد و لب زد:

« نذار حرص بخوره. تا شام نخوردید هم برنگردید. من می‌رم خونه، چیزی نیست. »

رمان بازار
romanbazar.ir

به رختکن رفت و لباس پوشید. یک دنبا دلخوری توی دلش جا داده بود و تمام تنش سست بود از آن همه ناراحتی. اما جایی میان آن احساسات ویران‌گر، دلتنگِ پارسا بود؛ دلتنگ مردی که هیچ جوره نمی‌توانست از فکرِ داشتنش بیرون بیاید.

[07.02.20 08:50] ,

این عکس پروفشو بذار

[21.02.20 13:05] ,

پارت۳۸۵

رمان بازار
romanbazar.ir

به رختکن رفت و همان‌جا نشست تا پارسا زنگ بزند. در فضای مجازی می‌چرخید که مه جبین آمد و با غصه نگاهش کرد. آرامش کلافه گفت:

« .چرا نمی‌ری خوش بگذرونی؟ باور کن من خوبم »

مه جبین مقابلش ایستاد و متاثر گفت:

« می‌دونم که خوب نیستی. می‌فهمم که با خودت می‌جنگی تا یادت بره چه زندگی‌ای رو از سر گذروندی. ولی باور کن مهم نیست که عطا نمی‌خوادت، مهم نیست که بیست و پنج سال پیش چه اتفاقی افتاده چون ما دوستت داریم. من، پارسا، بانو و حاج یونس؛ حتی سرمه. »

-می‌شه درمورد اون حرف نزنی؟

- چرا آرامش؟ سرمه هم از نظرش اون کار، درست‌ترین کار بوده. مگه چند سالش بوده؟ اون برای نجات جونت این کار رو کرده؛ همونطور که تو دادگاه هم تونست ثابت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش نگاهش را مستقیما به نگاه مه جبین دوخت و لب زد:

« دادگاه قلب من، اهمیتش بیشتر از اون دادگاه کذاییه.
تو درست می‌گی؛ تو و پارسا چیزی برای من کم نذاشتید حتی وقتی فهمیدید دخترتون نیستم اما من پر از کمبودم. طول می‌کشه حالم خوب شه مه جبین. دلم نمی‌خواد پا به پای من غصه بخوری. برو از زندگیت، از شوهرت، از بچه‌ی خوشبختی که قراره بهترین مامان دنیا رو داشته باشه لذت ببر و انقدر زندگی من رو بهونه نکن واسه غم و غصه‌هات. دیگه بدتر از این نمی‌شه؛ نترس. »

-من هنوز مادرتم آرامش.

- آره ولی من دلم نمی‌خواد این مامان، غصه بخوره الان. باور کن هرکاری می‌کنم واسه خوب شدن حالمه. من بیشتر از هرکسی دارم اذیت می‌شم؛ بیشتر از هرکسی هم دلم می‌خواد حالم خوب شه. پس نیازی نیست این همه

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال من راه بیافتی و سر از کارام دربیاری. این‌جوری اذیت می‌شم.

نگاه مه جبین دلخور شد. لب میان دندان‌هایش گرفت و خواست برود که تلفن آرامش زنگ خورد و نام پارسا را روی صفحه‌اش دید. چشم گرد کرد و خواست چیزی بگوید که آرامش خیره در نگاهش، جواب پارسا را داد.

« اومدی؟ خیلی خب... دارم میام. »

لبخند کمرنگی به روی مه جبین زد و شانه‌ای بالا انداخت که مه جبین بازویش را گرفت و گفت:

« تو پارسا رو می‌بینی؟ »

آره. مگه قرار بود بذارمش کنار؟ مگه تو رو گذاشتم کنار؟-

, [21.02.20 13:05]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۸۶

.مه جبین مات و مبهوت نگاهش کرد

« .من... من فرق دارم. از بچگی بزرگت کردم »

آرامش کلافه این پا و آن پا کرد و خیره در نگاه بی‌تاب مه جبین گفت:

« .دوسش دارم »

چیزی در قلب مه جبین سقوط کرد و دلش بی‌تاب شد. به تقلا افتاد و خواست چیزی بگوید که آرامش اجازه نداد و از احساسش دفاع کرد.

« خیلی سعی کردم از قلبم بندازمش بیرون اما نشد. بهم خرده نگیر. فقط مثل همیشه یه جفت گوش شنوای امانت‌دار باش برام. بذار بگم که دارم داغون می‌شم از این

رمان بازار
romanbazar.ir

.همه حسی که تو دلمه و نمی‌دونم باید باهاش چی کار کرد »

.کاسه چشم‌هایش پر از اشک شدند و لب‌هایش لرزیدند

یه هفته رفته بود شمال. یه هفته مردم و زنده شدم و »
دیشب وقتی فهمیدم با کسیه، مرگ رو به چشم دیدم؛ تا
« ...صبح جون کندم مه جبین

اشک‌هایش یکی یکی فرو ریختند و به یاد شب گذشته که
.قلبش را زنده زنده سوزانده بودند، تمام تنش گر گرفت

مه جبین هاج و واج اشکِ توی صورتش را پاک کرد و لب
:زد

« اون چی؟ »

:آرامش فورا سرش را به طرفین تکان داد و گفت

من برای اون دختری‌ام که بیست و پنج سال پیش فوت »
« .شده

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین هول‌زده دستمالی از توی کیفش بیرون آورد و ریملی که پای چشمش ریخته بود را با وسواس پاک کرد.

« می‌دونی حست اشتباهه آرامش؟ می‌دونی پارسا هیچ‌وقت اهل تعهد دادن نیست؟»

آرامش سر توی سینه مه جبین گذاشت و بیشتر گریست. انگار که به پناهگاه امنی رسیده بود. مه جبین همیشه برایش پشت بود.

« می‌دونم مامانی... می‌دونم... چی کار کنم؟ دست خودم نیست. دوسش دارم...»

مه جبین می‌دانست که پارسا خیلی خوب، رسم عاشق کردن را بلد بود. به آرامش حق می‌داد که دلش را ببازد. حتی به عنوان پدر، شاهد برخوردهایش بود و بارها به حال آرامش، بعد از فهمیدن حقیقت فکر کرده بود اما به جایی نرسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [21.02.20 13:05]

پارت۳۸۷

:باز هم تلفنش زنگ خورد و این بار آرامش گفت

« ...برم »

:مه جبین مقابلش ایستاد و گفت

.بهش چیزی نگو در این مورد. بعدا بیشتر حرف می‌زنیم »
«

آرامش سر تکان داد و رفت. مه جبین خیره به رفتنش ماند و چیزی توی دلش جوشید. بیش از هروقت دیگری، نگران آرامش بود؛ بخصوص که حالا آرامش دلباخته مردی شده .بود که بیست و شش سال پیش، او را به زوال کشیده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش از در باغ بیرون رفت و ماشین پارسا را دید. قلبش ضربان گرفت و با حال غریبی توی ماشین نشست.

نگاهش را به روبرو دوخت و بدون آنکه پارسا را ببیند، زمزمه کرد:

« سلام. »

پارسا دست چپش را روی فرمان نگه داشته بود و با ژست خاصی، نیم تنه به سمت آرامش چرخانده بود.

« دیر کردی! »

آرامش انگشت‌هایش را به بازی گرفت و گفت:

« طول کشید مه جبین رو راضی کنم که تنها بیام. »

پارسا آهانِ کشیده‌ای گفت و حرکت کرد. بعد از چند دقیقه که در سکوت گذشت، آرامش پرسید:

« کجا می‌ریم؟ »

-خونه من.

رمان بازار
romanbazar.ir

.آرامش سر چرخاند و نگاه تند و تیزش را به پارسا دوخت

« خونه تو برای چی؟ »

پارسا ضربتی نگاهش کرد و با اخم‌هایی درهم صدایش را بالا برد:

« پس کجا؟ تو چته آرامش؟ من پارسام؛ همون بابایی که شب تا صبح تو بغلش بودی و ذره‌ای بهت حس بد نداشت. همونی که درمون خیلی از دردات بود.»

درد عمیقی توی قلب آرامش راه گرفت. چه شب‌هایی که بی‌خبر از پدر نبودنش، پناه آورده بود به آغوشی که مثل مخدر، دردش را آرام می‌کرد. اما حالا به قدری احساس گناه می‌کرد که حد نداشت. سر چرخاند و بی‌حرف، به تاریکی شب چشم دوخت.

, [21.02.20 13:05]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۸۸

پارسا تنها سرعتش را بیشتر کرده بود و عصبی می‌راند. فقط دلش می‌خواست هرچه زودتر به خانه برسند. آنقدر تنهایی کشیده بود که خانه‌اش این روزها سردترین جای دنیا شده بود. قبلا از تنهایی لذت می‌برد و با زن‌های اطرافش سعی می‌کرد آن تنهایی را پر کند اما بعد از آرامش، خیلی چیزها تغییر کرده بود. دیگر خانه‌اش را با تمام مجلل بودنش دوست نداشت وقتی دخترش در آن‌جا نبود.

ماشین را توی پارکینگ نگه داشت و رو به آرامش که هنوز هم دلخور بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف بقیه، ذهن تو رو هم مسموم کرده آرامش. من »
« .باباتم؛ گور بابای عطا

آرامش سر چرخاند و خیره نگاهش کرد. چطور باید حالی‌اش می‌کرد که حسشان فراتر از حس پدر و دختری بود؟

.پارسا لبخند زد و سر روی گردنش کج کرد

شام باقالی پلو گرفتم، بدون تو از گلوم پایین نرفت. تا »
اون‌جا با خودم آوردم اما یخ شده، بهت نمی‌چسبه. بریم
« .بالا گرمش کنم بخور

هر دو به خانه رفتند. آرامش با ولع همه جا را نگاه می‌کرد. دلش برای این خانه تنگ شده بود. مانتو مجلسی‌اش را از تنش بیرون کشید و با همان لباسی که توی جشن بود، به .آشپزخانه رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا غذا را در ماکروویو گذاشت و برگشت. با دیدن لباسی که توی تن آرامش بود، لحظه‌ای خیره نگاهش کرد و چشم‌هایش درخشیدند.

« ...خیلی خوشگل شدی بابایی »

آرامش لبخند کمرنگی زد و تشکر زیر لبی گفت. در دلش آرزو کرد که ای کاش هیچ‌وقت هیچ چیز آنطور پیش نرفته بود و پارسا برایش همان پدری بود که آغوشش مامن امنش بود؛ نه این عشقی که هر لحظه در دلش می‌جوشید و او را به وادی گناهی می‌کشاند که تمنای آغوشش داشت.

جلو رفت و سرش را روی سینه پارسا گذاشت. چشم بست روی گناهی که دامنش را گرفته بود و شیرینی‌اش هر لحظه بیشتر حس می‌شد. دست پارسا دورش حلقه شد و تنش را گهواره‌وار تکان داد. حسی که تمام آن یک هفته را به دنبالش دویده بود، طوری به تنش سرازیر شد که تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودش به یکباره آرام گرفت. آه مردانه‌ای کشید و پر شور گفت:

« آرامشم؟ بابایی؟ »

, [21.02.20 13:05]

پارت۳۸۹

آرامش بغض کرد و لب زد:

« جانم؟ »

پارسا سرش را فاصله داد و دست زیر چانه‌اش برد. خیره در نگاه عسلی‌اش، با عشق و اشتیاق زمزمه کرد:

« .بمون پیشم »

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس آرامش بند آمد. نگاه بین چشم‌های مشتاق پارسا چرخاند و بغض آلود پرسید:

« تحت چه عنوانی؟ »

پارسا چشم بست و کلافه گفت:

« بدون عنوان. تو چرا این شکلی شدی آرامش؟ اگه تو بخوای، هیچ‌کس نمی‌تونه تو زندگیمون دخالت کنه. »

- بیام تو خونه‌ی مردی که نه خونی، نه شناسنامه‌ای بابام نیست؟ بعد بخوام ازدواج کنم چی؟ نمی‌شه یکی مثل میعاد که هی انگ می‌زد بهم؟

- میعاد مریض روانی بود. شیشه مصرف می‌کرد، مشکل داشت. اینجور آدما از این توهمات زیاد دارن.

- حتی اگه سالم باشه، باز ممکنه شک کنه بهم. زندگیم، آینده‌م، همه چیزم تباه می‌شه.

پارسا روی صندلی نشست و کلافه غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .من نمی‌ذارم تباه شه. مراقبت هستم »

آرامش پر غصه نگاهش می‌کرد. می‌فهمید که پارسا تا چه اندازه کلافه بود و چقدر احساساتش نسبت به او پاک بودند.

او هم مقابل پارسا نشست و خیره نگاهش کرد.

من نمی‌تونم بشینم تو خونه و هر روز شاهد دوست » « .دختر بازی‌هات باشم پارسا. برای من سخته تحملش

پارسا دست توی موهایش برد و با آلارم ماکروویو، عصبی برخاست و ظرف غذاها را روی میز گذاشت.

« .قرار نیست از زندگی من سر دربیاری »

قلب آرامش هزار تکه شد و با ناباوری نگاهش کرد.

« یعنی چی؟ »

یعنی همین! مگه قبلا که تو خونه‌م بودی گذاشتم اذیت - بشی که حالا بذارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در دل آرامش شور به‌پا شد. به نفس نفس افتاد و عصبی از آن حرف‌های پارسا که تمامشان به حسادت برانگیزترین شکل ممکن ادا شده بودند و دلش را شرحه شرحه کرده بودند، بشقابش را روی میز هل داد و لگدی به صندلی پارسا زد. مثل فنر از جا پرید و فریاد کشید:

« مرده شور خودت و دوست دخترات و این زندگی نکبتت ...رو ببرم. ازت متنفرم »

بعد هم مانتو پوشید و در مقابل نگاه مبهوت پارسا که انگار به صندلی چسبیده بود، از خانه بیرون رفت.

[21.02.20 13:05] ,

پارت۳۹۰

رمان بازار
romanbazar.ir

با کوبیده شدنِ در، پارسا از جا پرید و به دنبالش دوید. در را باز کرد و با دیدن آرامش که مقابل آسانسور ایستاده بود، به سمتش قدم تند کرد و از بازویش گرفت و او را به سمت خودش کشید.

« کجا می‌ری تو؟ چته؟ »

آرامش بازویش را از بندِ دست‌های پارسا رها کرد و غم‌بار و ماتم‌زده نگاهش کرد. توی نگاهش طلبکاری موج می‌زد وقتی که گفت:

« دست از سرم بردار پارسا. من نمی‌خوام دیگه این شکلی کنارت باشم. اگه من رو می‌خوای، اگه برات مهمم، بگرد دنبال یه راه جدید. من نمی‌تونم تو رو با کسی شریک شم. »

بعد هم در مقابل نگاه مبهوت پارسا به آسانسور رفت و دکمه همکف را زد. پارسا همان‌جا میخکوب شده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی آرامش، مدام مثل پتک توی سرش کوبیده می‌شد و او را از خواب بیدار می‌کرد. منظور آرامش را نمی‌فهمید. شاید هم می‌فهمید و نمی‌خواست که آن منظور را برداشت کند. هرچه بود وادارش کرد که سرخورده و مایوس، پا به خانه بگذارد و به نگهبانی زنگ بزند تا برای آرامش آژانس بگیرد. نمی‌خواست که با این حال و اوضاع، او را تنها بگذارد.

سیگاری روشن کرد و به ایوان رفت. مغزش داغ کرده بود و تحمل آن فکرها را نداشت.

برای خودش نوشیدنی ریخت اما به محض آن‌که اولین پیک را نوشید، کلافه از جا برخاست و آن‌ها توی بار گذاشت. هیچ جوره آرام نمی‌گرفت.

آرامش به محض آن که پا به بیرون از خانه گذاشته بود، احساس دلتنگی کرده بود. داشت با شانه‌هایی خمیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون می‌رفت که نگهبانی به دنبالش دوید و گفت که پارسا خواسته برایش آژانس بگیرد.

آرامش از آن همه حمایت و مراقبت پارسا غرق لذت می‌شد اما آن‌ها برای یک عمر خوشحال و خوشبخت بودنش کافی نبود. فکر به آن که پارسا را با کسی سهیم باشد، دیوانه‌اش می‌کرد. حرفِ دلش را در لفافه به پارسا گفته بود و حالا احساس سبک‌بالی بیشتری داشت. قبلا خودش را با آن‌که پارسا هیچ تعهدی نسبت به او ندارد و پدرش است آرام می‌کرد اما حالا پای عشقش، فراتر از آن حد و مرزها رفته بود؛ آنقدر که حاضر شده بود توی صورت پارسا داد بزند و بگوید از او متنفر است؛ اما نبود. بیش از هروقت دیگری عاشق بود و می‌خواست او را با چنگ و دندان حفظ کند؛ اما نه به آن روشی که پارسا پیشنهاد داده بود.

, [21.02.20 13:05]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۹۱

با آژانس خودش را به خانه مه جبین رساند و بعد از چند دقیقه مه جبین زنگ زد و پرسید:

« خونه‌ای عزیزم؟ »

-آره، خوبم.

-خدارو شکر. با پارسا دعوا کردی؟

-چطور؟

مه جبین نفس آه مانندش را بیرون فرستاد و گفت:

« زنگ زده بود به من. صداش خیلی ناراحت بود و نگرانت بود. »

رمان بازار
romanbazar.ir

.آره دعوا کردیم. بعدا برات می‌گم-

:مه جبین نچ کلافه‌ای گفت و زمزمه کرد

کاش خودت رو خلاص می‌کردی از این احساس؛ »
آرامش... می‌دونم که خیلی پارسا برات جذابه، درک
می‌کنم احساست رو... اما تو زندگی نمی‌تونه دوام بیاره.
اون معتاده به روابط جنسی متعدد. با یه نفر نمی‌مونه. بعد
« .از چهل سال، اعتیاد پیدا کرده به این نوع زندگی

بغض خفه کننده‌ای بیخ گلوی آرامش چسبیده بود و اجازه
راحت نفس کشیدن نمی‌داد. خودش تمام آن‌ها را
می‌دانست اما چطور می‌توانست به دلِ وامانده‌اش حالی
کند؟ چطور باید دل می‌کند از آن حس وابستگی بی‌پدری
که توی تنش ریشه دوانده بود و بعد از چندین روز، او را از
داشتن یک زندگی عادی وا داشته بود؟

صدای علیرضا آمد که داشت مه جبین را مخاطب قرار
:می‌داد. مه جبین پچ زد

رمان بازار
romanbazar.ir

« .بعدا حرف می‌زنیم. داریم میایم خونه دیگه »

آرامش قطع کرد و به اتاقش پناه برد. باید از آن خانه هم می‌رفت. مه جبین گناهی نداشت که مجبور باشد مدام از او محافظت کند و جورش را بکشد. به اندازه کافی وجودش نحس بوده که سال‌های سال، داشتن یک زندگی معمولی را به مه جبین حرام کرده؛ حالا دیگر نباید زندگی
.خصوصی‌اش با علیرضا را هم تحت شعاع قرار می‌داد

تلفنش را برداشت و در اپلیکیشن مخصوص به خانه،
.مشغول گشتن شد. باید یاد می‌گرفت که مستقل باشد

***

پارسا در دفتر کارش مشغول به کار بود که تلفنش زنگ
:خورد. با دیدن شماره مه جبین فورا جواب داد

« .سلام مه جبین »

سلام-

رمان بازار
romanbazar.ir

:صدایش با مکث همراه شد و پر از دلهره پرسید

« آرامش پیش توئه؟ »

, [21.02.20 13:05]

پارت۳۹۲

پارسا فورا از جا پرید. قلبش از جا کنده شد و هوای
:اطرافش را کم آورد. بی‌نفس گفت

« نه... اتفاقی افتاده؟ کجاست؟ »

:مه جبین بغض‌آلود و گریان گفت

نمی‌دونم. وسایلش رو جمع کرده و رفته. گفتم شاید «
« .اومده پیش تو

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا همانطور که تلفن را بین شانه و گوشش قرار داده بود، وسایلش را جمع کرد و به سمت بیرون از شرکت راهی شد.

« .دارم می‌رم خونه. هر خبری شد بهم بگو »

.تلفن را قطع کرد و به اتاق توکلی رفت

« .حواست باشه به اوضاع. کاری پیش اومده »

توکلی سر تکان داد و پارسا با عجله بیرون رفت. تمام آن مدت سعی کرده بود از آرامش دور باشد. حتی خانه هم نرفته بود و در هتل مستقر شده بود تا شاید آرامش و حضور پر شورش در آن خانه را فراموش کند اما نتوانسته بود. آرامش در تک تک لحظه‌هایش حضور داشت انگار. حالا هم که خبر رفتنش، یک ویرانی عظیم در سینه‌اش به‌جا گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حال خرابی به سمت خانه حرکت کرد و پشت در واحدش که رسید، برگه‌ای چسبیده به در دید که بزرگ و خوانا نوشته بود:

« .اومدم... نبودی... رفتم؛ برای همیشه »

خیره به آن نوشته مانده بود و یک بی‌حسی عظیم درونش رخ داده بود. باور نداشت. آن دختر مثل یک طوفان، به زندگی‌اش زده بود و حالا رفته بود؟ کجا رفته بود که حتی مه جبین هم سراغش را از او می‌گرفت؟

ناباور برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. مه جبین را مقابل نگاهش تار می‌دید. دستش را به در گرفت تا روی پاهایش دوام داشته باشد. مه جبین جلو آمد و گریان، دست به سرش گرفت.

« رفته... بچه‌م رفته پارسا. تو رو خدا بگو از کجا پیداش کنم؟ بگو چی کار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین دست به یقه پارسا گرفت و روی پاهایش افتاد. ضجه می‌زد و از پارسا سراغ آرامش را می‌گرفت. پارسا خودش داشت از پا در می‌آمد اما سعی کرد قوت قلب باشد برای زنی که بار شیشه داشت و آن‌گونه داشت له می‌شد .زیر بار آن فشار

, [21.02.20 13:05]

پارت۳۹۳

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا هر دو به خانه رفته بودند و هر کدام یک سو نشسته بودند. تلفن به دست داشتند به این و آن زنگ می‌زدند تا شاید خبری از آرامش بگیرند.

پارسا ناچار به مسیح زنگ زد.

« بله؟ »

سلام خوبی؟-

سلام. شکر...-

از آرامش خبر داری؟-

صدای مسیح با تاخیر به گوش رسید.

« نه، چیزی شده؟ »

خبری شد بهم بگو.-

تلفن را بی‌حوصله قطع کرد و به مه جبین چشم دوخت که توی پله‌ها نشسته بود و زانو به آغوشش کشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت ماتم‌زده نگاهش می‌کرد که با نگاه پارسا به حرف آمد.

« یه سوال بپرسم راستش رو می‌گی؟ »

پارسا تک خنده‌ای کرد و پیشانی‌اش را در دست فشرد.

« بفرما؟ »

جایگاه آرامش توی زندگیت چیه؟-

نگاه پارسا ضربتی بالا کشیده شد و به مه جبین دوخته شد.

« منظورت چیه؟ »

غریبه‌ست؟ دخترته یا عشقت؟-

قلب پارسا از آن صراحت کلامش برای لحظه‌ای نکوبید و بعد هم با رد غلیظ اخمی که توی پیشانی‌اش جا مانده بود، غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« شماها هیچ‌کدوم حالتون خوب نیست. چه تصوری از من دارید؟ حیوونم من؟ »

مه جبین هاج و واج نگاهش کرد.

« چه ربطی داره پارسا؟ »

پارسا عصبی از جا بلند شد و به سمتش رفت.

« یه‌جوری می‌گید انگار من تمام این مدت چشم داشتم به این بچه! بس کنید بابا... من هر گهی باشم، انقدر هرزه نیستم به دختر خودم چشم داشته باشم. »

مه جبین نچ کلافه‌ای گفت و لب زد:

« حرف من این نیست پارسا. هر آدمی ممکنه یه جایی به خودش بیاد و ببینه احساسش نسبت به یکی، با همه فرق داره. همه ما می‌دونیم که آرامش دخترت نیست؛ خودت هم می‌دونی. اینکه دوسش داشته باشی و احساست بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق باشه، به این منظور نیست که بهش چشم داشتی و نگاهت ناپاک بوده. عشق فرق داره، مقدسه.» «

, [21.02.20 13:05]

پارت۳۹۴

پارسا خیره و پر اخم نگاهش می‌کرد که مه جبین گفت:

من نمی‌خوام بهت دیکته کنم که آرامش رو دوست داشتی؛ نه. فقط می‌خوام بدونم بعد از تمام این قضایا، جایگاه آرامش برات چیه که هنوز انقدر برات مهمه، انقدر براش بال بال می‌زنی و تلاش می‌کنی که حالش خوب باشه؟» «

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا کلافه از جا بلند شد و برای خودش نوشیدنی ریخت. انگار فقط آن‌گونه می‌توانست فشار عصبی‌ای که داشت دمار از روزگارش در می‌آورد را کم کند.

دست‌هایش را روی کانتر، ستون تنش کرد و خیره به مه جبین گفت:

« ...نمی‌دونم »

مه جبین بلند شد و مقابلش ایستاد. گیلاسش را از مقابلش کنار زد و نگاه جدی و بی‌انعطافش را به چشم‌های میشی پارسا دوخت.

« نیاز دارم تو حالت عادی باشی پارسا. می‌خوام با هم حرف بزنیم و بفهمیم که احساست چیه به آرامش؟ »

پارسا عصبی دست توی سینه‌اش جمع کرد و غرید:

« می‌خوای به چی برسی؟ »

مه جبین دلخور نگاهش کرد و زمزمه‌وار لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« به ؛ کسی که بارها اعتراف کردی جایگاهش برات فرق داره. تو چهل سال با عشق غریبه بودی پارسا. الان هم نمی‌خوای بپذیری که احساسات به آرامش، چیزی فرای همه کساییه که تو زندگیت رفت و آمد داشتن. آرامش اومد به زندگیت و با رفتنش، خیلی چیزها رو با خودش برد. »

پارسا کلافه این پا و آن پا شد و پلک روی هم کوبید. رو به مه جبین با قاطعیت گفت:

« می‌شه بری؟ برو هروقت خبری شد بهم تلفن کن؛ فقط همین! »

مه جبین به نفس نفس افتاد و بعد از چند لحظه که در سکوت به پارسا زل زده بود، قدمی به عقب برداشت و گفت:

« آرامش به زودی پیدا می‌شه و هر تصمیمی بگیره، من پشتش هستم. اما بعد از اومدنش، همه چیز عوض می‌شه

رمان بازار
romanbazar.ir

چون یه خواستگار خیلی خوب داره که می‌خوام متقاعدش کنم بهش جواب مثبت بده. »

این را گفت و نفهمید چه بلایی بر سر پارسا آورد. از خانه بیرون رفت و پارسا را با حال بدی، میان جهنمی که برایش ساخته بود تنها گذاشت.

[21.02.20 13:05] ,

پارت۳۹۵

دو روز گذشته بود و پارسا و مه جبین تمام شهر را زیر و رو کرده بودند برای پیدا کردن آرامشی که با رفتنش، آرامش را از زندگی‌شان حذف کرده بود. پارسا دیگر حواس

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت. مدام یا خودش همه‌جا را می‌گشت و یا تلفنی پیگیر بود.

در اتاق کارش نشسته بود و داشت سیگار دود می‌کرد، طرح یک طراح تازه‌کار مقابلش بود اما انگار هیچ چیز نمی‌دید و تنها خطوط درهمی مقابل نگاهش می‌رقصید و کلافه‌اش می‌کرد.

توکلی با چند ضربه به در اتاقش، وارد شد و وقتی پارسا را آشفته دید لب زد:

« کارش خوبه، فارغ التحصیل طراحی لباسه و به این کار احتیاج داره. اگه سبکش رو می‌پسندی می‌تونیم...»

پارسا میان کلامش، طرح‌ها را به جلو هل داد و سیگارش را با طمانینه در زیرسیگاری خاموش کرد.

« اگه فکر می‌کنی خوبه، استخدامش کن. من حواس درست حسابی ندارم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

:توکلی کمی جلو رفت و بی‌طاقت گفت

« این دومین پاکتیه که تموم کردی امروز. تا جایی که یادمه دکتر برات ممنوع کرده بود سیگار کشیدن رو. »

پارسا به آرامی مردمک تا چشم‌های نگران توکلی بالا کشید و پرسید:

« چند سالشه؟ »

.بیست و پنج-

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و با حال بدی، صندلی چرخ‌دار را به این سو و آن سو چرخاند. ناخودآگاه او را با آرامش مقایسه کرد که امروز، تمام پولی که اضافه بر سازمان به حسابش ریخته بود را برگردانده بود.

« اگه فکر می‌کنی محتاجه، پایه حقوقش رو زیاد تر بگو. جوونه؛ گناه داره. »

:توکلی لبخندی رضایت‌بخش زد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

« از کارش خیلی خوشم اومده. پس بفرستمش داخل؟ »

پارسا بی‌حوصله دستی روی هوا تکان داد و بعد هم به خودش اشاره کرد.

« اوضاع خوبی ندارم. خودت کاراش رو بکن. »

توکلی لبخند به لب تا در رفت که ناگهان برگشت و گفت:

« آهان تا یادم نرفته بگم؛ برادر زاده‌تون اومده، کار داره ظاهرا. »

-بفرستش داخل.

توکلی رفت و مسیح وارد اتاقش شد. ناراحت و مغموم، سر به زیر انداخت و سلام کرد.

« خوبی عمو؟ »

پارسا تا جای ممکن، پشتی صندلی‌اش را عقب داد و مستقیم به مسیح چشم دوخت که داشت روی نزدیک‌ترین صندلی به او می‌نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

« بد نیستم. تو خوبی؟ »

مسیح با شستش، گوشه لبش که هنوز ردی از پارگی داشت را لمس کرد و کنایه زد:

« به خوبی شما. »

پارسا خندید و فندکش را میان دست‌هایش به بازی گرفت.

« حقت بود مرتیکه. تا تو باشی دیگه حرفات رو بجویی و تفش کنی بیرون. »

[21.02.20 13:05] ,

پارت۳۹۶

مسیح پوزخندی زد و چشم تنگ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« !می‌بینم که پاره‌ای جناب حکمت »

پارسا نگاه تند و تیزش را به مسیح دوخت و مسیح باز هم خندید و دستش را دور دهانش گذاشت.

« پریروز زنگ زدی خیلی داغون بودی. دنبال آرامش می‌گردی؛ نه؟ آب شده رفته زمین؟ »

لب‌های پارسا صاف و بی‌حالت شدند و طوری نگاهش کرد که مسیح کمی خودش را جمع کرد و لب زد:

« درسته تو من رو خیلی زود شستی و پهنم کردی رو بند اما من بی‌معرفت نیستم و عموم رو دوست دارم هنوز. »

پارسا بی‌حرف نگاهش می‌کرد و کلمه به کلمه‌اش را می‌بلعید که مسیح با خونسردی ادامه داد:

« آرامش پیش منه. »

پارسا صورت درهم کشید و با حالت بدی نگاهش کرد که مسیح خودش را تصحیح کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« البته پیش من که نه؛ اما من براش خونه پیدا کردم و می‌دونم کجاست.»

پارسا بی‌طاقت و با همان چهره جدی از جا بلند شد و رو به مسیح دستوری گفت:

« من رو ببر پیشش، باید باهاش حرف بزنم.»

مسیح با خونسردی گفت:

« فکر نمی‌کنم آرامش باهات حرفی داشته باشه. من فقط می‌خواستم خیالت راحت بشه.»

پارسا طوری میز را دور زد و تقلا کنان، از بازوی مسیح چنگ زد که مسیح سکندری خورد و طول کشید تا روی پاهایش ایستاد.

پارسا به آرامی اما با اقتدار، مقابل دیوار قرارش داد و پر کینه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« من اعصاب چرت و پرت‌ها و بازی دادنات رو ندارم. چند روزه عین سگ دارم وجب به وجب شهر رو بو می‌کشم. پس همین الان من رو ببر پیشش تا نزدم یه بلایی سرت بیارم. »

مسیح یقه‌اش را از دست پارسا بیرون کشید و خودش را مرتب کرد.

« چه خوبی بهت نیومده. در هر صورت پاچه باشه. ولی خوبی بهت نیومده. در هر صورت پاچه می‌گیری. »

نگاه گوشه‌ای و زهر دار پارسا را به جان خرید و از اتاقش بیرون رفت.

« منتظرم پایین. »

[21.02.20 13:05] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۹۷

آرامش داشت روزنامه‌ها را نگاه می‌کرد تا شغلی پیدا کند. مه جبین راست می‌گفت؛ پارسا آدم تاهل و زندگی مشترک نبود و نباید به آن عشقِ ناخوانده دامن می‌زد. باید از زندگی‌اش دور می‌شد و او را دور و بر خودش نمی‌دید تا شاید فراموش شود. او پارسا را در نقطه به نقطه زندگی‌اش داشت و حالا که دو روز بود حتی از اینستاگرام بلاکش کرده بود، داشت دیوانه می‌شد. دلتنگی بدجور به تمام جانش حمله‌ور شده بود و داشت نفسش را می‌گرفت. .این روزها به هیچ وجه حال خودش را نمی‌فهمید

حتی در تصمیمی ناگهانی به بانک رفته بود و حسابی که پارسا به جبران نبودن‌هایش آن را پر از پول کرده بود را .تماما برای خودش ریخته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

در این سال‌ها پس انداز زیادی داشت و حقوقی که پارسا می داد، برای چند سالش کافی بود. ولی برای خرید آن سوئیت مجبور شده بود پولی از مسیح قرض بگیرد تا با پیدا کردن شغلی، آن را به او برگرداند.

با فکر به آن‌که هیچ نسبتی با پارسا نداشت و شاید دیگر هیچ‌وقت سر راهش قرار نمی‌گرفت، توی دلش خالی شد و اشکی گوشه چشمش لغزید.

از جا برخاست تا برای خودش چای بریزد که زنگ خانه‌اش، ممتد و بی‌وقفه به صدا در آمد. وحشت‌زده برگشت و جواب داد:

« بله؟ »

کمی طول کشید تا مسیح گفت:

« در رو باز کن آرامش. »

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب از آن‌که آن وقت روز مسیح چه کاری داشت که آمده بود و با این وضع زنگ می‌زد، در را باز کرد و به سمت کمد دیواری رفت تا لباس مناسبی بپوشد. لباس بلندی روی تاپش پوشید و به سمت در واحدش رفت. به محض آن‌که دستگیره را پایین کشید، در روی پاشنه به شدت چرخید و صورت سرخ پارسا مقابلش، تمام وجودش را لرزاند. چشم گرد کرد و خواست چیزی بگوید اما با دیدن نگاه خون بار پارسا، زبان به دهان گرفت و به صدای قلب بی‌جنبه‌اش گوش سپرد که چطور از ذوق دیدن پارسا، خودش را به در و دیوار قفسه سینه‌اش می‌کوبید؟

.پارسا قدمی جلو آمد و آرامش به ناچار کنار رفت

« قبلا یه حرمتی قائل بودی؛ لااقل واسه مه جبین. حالا می‌ری و خونه رو سر خود عوض می‌کنی و همه رو می ذاری تو نگرانی و فشار که چی؟ می‌خوای جلب توجه و ترحم کنی مثلا؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش پوزخند زد و به بیرون سرک کشید؛ وقتی مسیح را ندید، در را بست و به سمت آشپزخانه رفت تا چای بریزد.

« آره عقده‌ای‌تر شدم. »

پارسا وسط سوئیت زیادی کوچکش ایستاده بود و دست به جیب، اول خانه را زیر نظر گرفت و بعد نگاهش روی آرامش ماند که چای به دست از آشپزخانه بیرون می‌آمد.

« کاری کرده که احساس اضافی بودن بهت دست داده؟ خب بیا خونه من. این لونه موش، ارزش این همه خون خودت رو کثیف کردن نداشت که!»

[21.02.20 13:05] ,

پارت۳۹۸

رمان بازار
romanbazar.ir

.آرامش نشست و لیوان چای را مقابلش گذاشت

« ببخشید که مثل شما پولدار نیستم. ولی با همین امکانات هم می‌تونم از مهمونم پذیرایی کنم و نمیرم از گشنگی. »

.پارسا خیره نگاهش کرد

« پول رو کی گفت پس بدی که بری آویزون مسیح شی؟ »

- من آویزون کسی نمی‌شم. فقط راه رو هر جور که هست هموار می‌کنم که عزت نفسم حفظ شه. پول مسیح هم خیلی زودتر از چیزی که فکر کنی پس می‌دم.

-عزت نفست پیش من اوف می‌شه فقط؟

:آرامش عصبی نگاهش کرد و داد زد

« آره؛ همین رو می‌خوای بشنوی؟ از زندگیم برو بیرون پارسا. من بهت گفتم مشکلم با تو چیه؛ نمی‌دونم چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نداری باور کنی که چقدر عذاب می‌کشم از وجودت. »

پارسا نفس‌های عمیق می‌کشید تا خودش را حفظ کند. نه آرامش را می‌فهمید و نه حسی که بیخ گلویش مانده بود و داشت وادارش می‌کرد تا به هر ریسمانی چنگ بزند برای برگرداندن آن دختر یاغی به خانه‌اش.

قدمی به سمتش برداشت و پرسید:

« مشکل تو همینه؟ زن‌های اطرافم؟ گور بابای اول تا آخرشون. رو همه‌شون یه خط قرمز می‌کشم. راحت می‌شی؟ »

آرامش با تمسخر خندید:

« آره. تو گفتی من هم باور کردم. »

پارسا عاصی شده و کلافه جلو رفت و درمانده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

چی کار کنم باور کنی که پشیزی برام ارزش ندارن؟ چی »
کار کنم؟ بابا به خدا، به هرکی که می‌پرستی قسم، من هیچ
« ...علاقه‌ای به هیچ‌کدومشون ندارم؛ نَ... دا... رم

.آرامش با بغض نگاهش کرد

« .بیا چاییت رو بخور »

پارسا مقابلش نشست و استکان چای‌اش را یک نفس سر
کشید. بی‌تاب و بی‌قرار، توی چشم‌های آرامش زل زد و
:التماس کرد

بیا جمع کن بریم خونه بابایی... چرا این کار رو می‌کنی؟ »
این‌جا نفست نمی‌گیره؟ خونه من واسه خودت پادشاهی
کن. هرچی که می‌خوای داشته باش. چرا این‌جا؟ چرا دور از
« من؟

.واسه این‌که فراموشت کنم-

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب پارسا فشرده شد و خطوط صورتش درهم رفتند. پلک بست و با حال بدی گفت:

« انقدر بدم؟ »

نگاه مظلوم و پر از دردِ آرامش بالا آمد و میشی‌هایش را نشانه گرفت.

« خیلی خوبی اما مال من نیستی؛ نه بابامی، نه هیچ‌کس که من رو توی اون خونه بهت وصل کنه. »

پارسا کلافه نگاهش را به اطراف چرخاند. از فکری که توی سرش بود هزار بار رنگ عوض کرد و سرخ و سفید شد و در نهایت با درماندگی رو به آرامش گفت:

« می‌خوای محرم شیم؟ »

[21.02.20 13:05] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۳۹۹

آرامش خیره و بدون پلک زدن نگاهش می‌کرد. باور نداشت که آن حرف و پیشنهاد را از پارسا بشنود. برای لحظه‌ای انگار که خون توی رگ‌هایش منجمد شده بود. آب دهانش را به سختی قورت داد و خیره در نگاه پارسا که مدام توی چشم‌هایش به دنبال جواب بود لب زد:

« محرم؟ برای چی؟ »

پارسا تک خنده‌ای عصبی کرد و گفت:

« برای این‌که جنابعلی کنار من راحت باشی و انقدر بهونه نیاری. »

-من بهونه نمیارم پارسا؛ فقط...

هرچی؛ من برای راحتی تو، واسه این‌که کنارم داشته باشمت هرکاری می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن نگاهِ سوزاننده‌ی پارسا، تن آرامش به یک‌باره پر از حرارت شد. نگاهش التماس داشت و خواهشی که وادارش می‌کرد به بیشتر عاشق بودن. او آن مرد را می‌خواست!

« یعنی... من رو به عنوان همسر می‌خوای کنارت؟ »

رنگ از روی پارسا پرید و با آن سوال صریح آرامش، به‌وضوح جا خورد.

آرامش جواب سوالش را از آن نگاه جا خورده‌ی پارسا گرفته بود. خجالت‌زده از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. حالا تمام تنش در تب سردی می‌سوخت و قلبش طوری می‌کوبید که تمام وجودش را تحت شعاع قرار داده بود. برای خودش لیوان آبی ریخت و یک نفس سر کشید. صدای کوبیده شدن در را شنید و همان‌جا روی زمین آوار شد.

دلش داشت زیر بار آن فشار خواستن له می‌شد اما کنار آمدن با پارسا سخت بود. منظور پارسا فقط یک محرمیت

رمان بازار
romanbazar.ir

ساده بود تا مبادا آرامش احساس گناه داشته باشد؛ اما آرامش آن محرمیت را برای یک عمر زندگی خواسته بود؛ زندگی با مردی که می‌دانست اگر اعتیادش را کنار می‌گذاشت، تا چه اندازه مردِ ایده آلی بود برای داشتن زندگی‌ای که آرامش همیشه آرزویش را داشت و در آن یک سال گذشته، طعم داشتنش را با تمام وجود چشیده بود.

پارسا با حال بدی از خانه بیرون آمد. این شاید دومین بار بود که منظور آرامش را آنقدر صریح برداشت می‌کرد و آچمز می‌شد. هیچ‌وقت به داشتن یک زندگی همیشگی با دختری که جای دختر خودش بود فکر نکرده بود. اما حالا عشق و نیاز را از چشم‌های آرامش می‌خواند و کلافه می‌شد. از وجود خودش خجالت می‌کشید که به آن احساسات درونش پر و بال بدهد و بپذیرد که احساسات

رمان بازار
romanbazar.ir

درونش، چیزی متفاوت از یک حس معمولی پدر و دختری‌ست.

, [21.02.20 13:05]

پارت۴۰۰

خودش را به سوپر محل رساند و یک آب معدنی خرید. جرعه‌ای از آن را که خورد، کمی حالش جا آمد و نگاهش روی روزنامه‌ای که از خانه آرامش با خودش آورده بود ماند. آرامش داشت دنبال کار می‌گشت اما مگر پارسا مرده بود که اجازه بدهد او جای دیگری مشغول به کار شود؟ آن هم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که آن همه استعداد در حوزه کاری مربوط به او داشت؟

کلافه روزنامه را مچاله کرد و توی سطل انداخت. تمام هوش و حواسش پیش آرامش جا مانده بود. سیگاری آتش زد و خیره به پنجره واحد آرامش، آن را دود کرد. تمام ناآرامی‌های این روزهایش را فکر به داشتن آرامش، التیام می‌بخشید. نمی‌دانست حسش را باید چه تعبیر می‌کرد؛ اما هرچه بود، در تمام عمر چهل ساله‌اش، اولین بار بود که داشت آن را تجربه می‌کرد. سیگار را زیر پاهایش له کرد و پشت رل نشست. آنقدر افکارش آشفته بودند که تیک آفی کشید و از آن‌جا دور شد.

به خانه رفت و خودش را مشغول کرد تا حسی که می‌رفت توی وجودش پررنگ شود را ندیده بگیرد. می‌خواست مثل همیشه خودش را غرق اعتیادش کند تا آن اضطرابی که از دوست داشتن آرامش می‌گرفت را فراموش کند اما با فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشم‌های مغموم و نگاه رنجیده‌ی آرامش پشیمان می‌شد.

چندین و چندبار به سمت تلفنش رفت تا زنگ بزند اما مدام دستش میان راه می‌ماند و به خودش فشار زیادی می‌آورد تا از آن کار ممانعت کند. در نهایت، پریشان و پر اضطراب، تلفن را برداشت و به مه جبین زنگ زد.

« سلام پارسا، خوبی؟ »

-سلام ممنون. زنگ زدم بگم آرامش پیدا شده.

مه جبین نفس آسوده‌ای کشید و با هیجانی که هم غم داشت و هم خوشحالی، به حرف آمد:

« خدا رو شکر... خدا رو شکر واقعا. حالش خوبه؟ کجا رفته؟ چرا رفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم بهتره یه مدت بذاریم به حال خودش باشه. فکر - می‌کنه باید مستقل بشه و مزاحمت ایجاد نکنه واسه زندگیامون.

آخه چرا؟ حرکتی از من دیده؟ به خدا من اصلا حس - نمی‌کنم که آرامش دخترم نیست.

صدایش به بغض آغشته شد و پارسا برای دلداری‌اش گفت:

متوجهم چی می‌گی. به هرحال پذیرش این موضوع برای » آرامش هم سخته. خیلی زود حالش خوب می‌شه؛ نگران نباش. «

[21.02.20 13:05] ,

پارت۴۰۱

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین همان لحظه حرف‌ها را به علیرضا هم انتقال داد و خبر از پیدا شدن آرامش داد. علیرضا هم ابراز خوشحالی کرد و بعد از چند لحظه قطع کردند.

پارسا باز هم در تنهایی خودش محاصره شد و حس کرد حتی دیوارهای خانه داشتند به تن و روحش فشار می‌آوردند. فورا لباس مناسبی پوشید و با برداشتن سوئیچش از خانه بیرون رفت. مطمئن نبود اگر چند لحظه بیشتر آن‌جا می‌ماند، چه تصمیمی برای درمان آن دردی که به قلبش زده بود می‌گرفت؟

آن شب تمام خیابان‌ها را زیر و رو کرد و فکر کرد؛ به حسی که این روزها گریبان‌گیرش شده بود و اجازه نمی‌داد به زندگی عادی خودش برسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ان‌قدر تو جذابی واسم که/ پرت تو می‌شه حواسم هی/ »
من شدم درگیر تاثیرت رو قلبم/ نمی‌شه کند اصلا ازت
« ...دل

وقتی به خودش آمد که مقابل خانه آرامش رسیده بود و
.داشت به پنجره‌اش نگاه می‌کرد

دل و تغییر رفتارش/ خودم موندم توی کارش/ آخه من »
« ...اصلا این شکلی نبودم

سیگاری روشن کرد و تلفنش را برداشت. نگاهش روی
شماره آرامش بود اما مردد بود برای تماسی که نمی‌دانست
.باید به چه بهانه‌ای گرفته می‌شد

تو با این سن کم/ بردی ازم /هوش و حواس و زندگیم و/ »
« ...الان کاشکی فقط/ باشی بلد/ بیشتر کنی وابستگیم و

نه؛ این حس و حالی که دچارش شده بود، به هیچ عنوان
طبیعی نبود. آرامش برایش یک حس معمولی و زودگذر
نبود و ذره ذره توی تنش ریشه دوانده بود و کارش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌جا رسانده بود که در آن نیمه شب سردی که تمام تنش گر گرفته بود، خیره به پنجره‌اش، توی ماشین بنشیند و تکلیفش را با خودِ عاصی و دیوانه‌اش نداند.

آن‌قدر نشست تا بالاخره چراغ اتاقش خاموش شد و پارسا حس کرد تاریکیِ آن اتاق، تمام وجودش را تسخیر کرد. با حالی ویران و خراب، از آن‌جا دور شد و به خانه رفت؛ اما این‌بار قرص خوابی خورد تا چشم ببندد روی تمام وسوسه‌هایی که به تن و روحش پاتک زده بودند.

[21.02.20 13:05] ,

پارت۴۰۲

***

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش تمام شب را به حال خودش و این عشقی که توی سینه‌اش می‌جوشید، گریست. لحظه‌ای نگاه رنگ پریده‌ی پارسا از مقابل چشم‌هایش کنار نمی‌رفت. با آن‌که با پارسا رودروایستی نداشت اما آن لحظه هزار بار از خجالت مرده بود.

صبح زود از خواب بیدار شد و هرچه به دنبال روزنامه‌ای که در آن، دور مشاغل مورد نظرش خط کشیده بود گشت، پیدایش نکرد. کلافه و عاصی، تمام خانه را زیر و رو کرد و در نهایت برای پارسا نوشت:

« روزنامه‌م رو تو بردی؟ »

-آره.

استیکر پوکر گذاشت و طلبکار شد:

« چرا اون‌وقت؟ لازمش داشتم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

استخدام رسمی شرکت هستی و استعفایی ازت ندیدم - که بخوام موافقت کنم. میای شرکت، استعفا می‌نویسی، ببینم چی کار می‌شه کرد؟

آرامش پر بهت به صفحه تلفنش خیره شد و با حرصی که توی سینه‌اش جوشید، از جا پرید و به سمت کمد رفت و لباس مناسبی پوشید. نمی‌دانست چرا اما دلش نمی‌خواست پارسا او را در وضعیت نامناسبی ببیند؛ برای همان بود که با وسواس، آرایش مختصری کرد و بعد هم به سمت شرکت پارسا آژانس گرفت. به محض ورود، نگاهش به دختری حدودا هم سن و سال خودش خورد که با خنده عریضی داشت از اتاق پارسا بیرون می‌آمد. دلش تیر کشید و نفسش بیخ گلویش ماند. اخم درهم کشید و نگاه متعجب دختر را که دید، با تنه‌ای از کنارش گذشت و درِ اتاق پارسا را بدون اجازه باز کرد. چشم‌های گشاد شده از تعجبِ پارسا بالا آمد و نگاهش را به او دوخت. آرامش با عصبانیت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کرد و بعد هم روی پاشنه پا چرخید و در را با طمانینه بست.

پارسا یک تای ابرویش را بالا انداخت و کمی به سرش زاویه داد و نفهمید چه کرد با دل آرامش که داشت از حسادت می‌ترکید.

« ...علیک »

آرامش چند قدم به سمتش برداشت و کیفش را روی میز کوبید.

« .اومدم استعفا بدم »

پارسا سر تکان داد و ورقه‌ای همراه با خودکار به دستش داد و محترمانه گفت:

« .حتما... بفرمایید »

, [21.02.20 13:05]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۰۳

آرامش شروع به نوشتن کرد و هرازگاهی با پاشنه بلند کفشش، روی زمین ضرب می‌گرفت و تمام حواس پارسا را از آن خودش می‌کرد. پارسا تکیه به صندلی، خودش را با طرحی که خانم حسینی داده بود سرگرم کرده بود.
هرازگاهی هم زیر چشمی آرامش را می‌پایید که خانم‌تر از همیشه به‌نظرش می‌آمد.

آرامش مغرور و سرکش نگاهش کرد و برگه را به دستش داد. پارسا با دقت محتویاتش را خواند و بعد هم برگه را با اطمانینه پاره کرد و به سمت آرامش گرفت.

« می‌تونی بری سر کارت. »

آرامش جری شد و زیر دست پارسا کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسخره کردی من رو؟ وقتی هنوز نرفته یه نیروی »
« ...جوون‌تر و تازه نفس‌تر از من میاری که از قضا

:اشاره به طرح روی میز کرد و ادامه داد

کارش خیلی بهتر از منه، پس با نگه داشتن من، نه به »
« .من توهین کن و نه وقت خودت رو بگیر

پارسا با دقت به گلایه‌هایش گوش سپرد و لبخند کجی گوشه لبش نشست. آرامشش داشت حسادت می‌کرد. آنقدر آن لحظه به‌نظرش شیرین آمد که از جا برخاست و .دست آرامش را گرفت و به دنبال خودش کشید

آرامش شوکه شده بود و بی‌اختیار به دنبالش کشیده می‌شد. پارسا درِ اتاقش را که باز کرد، دست پشت کمر آرامش گذاشت و او را به سمت اتاقی که قبلا در آن کار می‌کرد هدایت کرد. آرامش از همه جا بی‌خبر، به پارسا چشم دوخت و روی صندلی نشست. پارسا مستقیم و :بی‌پروا توی چشم‌هایش زل زد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

« ...کسی نمی‌تونه جای تو رو پر کنه؛ چه این‌جا »

اشاره به میز کارش؛

« !چه اینجا »

...اشاره به قلبش

دل آرامش هزار بار در ثانیه فرو ریخت و وقتی پارسا عقب کشید و به توکلی گفت:

« از امروز خانم پارسا مشغول می‌شن، هر کمکی لازم داشتن در خدمتشون باش.»

دست مشت شده‌اش شل شد و وا رفته به توکلی نگاه کرد که دست کمی از او نداشت و شوکه به‌نظر می‌رسید.

[21.02.20 13:05] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۰۴

پارسا فورا از اتاق بیرون رفت و به اتاق کار خودش برگشت. همه داشتند با تعجب نگاهش می‌کردند و دست از کار خودشان کشیده بودند که با تذکر پارسا فورا سرگرم کار خودشان شدند.

آرامش در سکوت سهمگینی به کارهایی که توکلی به دستش داده بود رسیدگی می‌کرد. هنوز هم پر بود از سوال و گلگی. اصلا نمی‌توانست آن همه نزدیک به پارسا باشد و در عین حال دور. بعد از چند ساعت کار کردن، بهانه‌ای پیدا کرد و به اتاق پارسا رفت اما این‌بار چند تقه به در کوبید و با اجازه‌ی پارسا وارد اتاق شد.

پارسا خودش را مشتاق شنیدن نشان داد که آرامش خسته و بغض‌آلود پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .این کارا برای چیه پارسا؟ من می‌خوام دور باشیم »

.پارسا صورت درهم کشید و پرسشی نگاهش کرد

« دور؟ واسه چی؟ من لولوأم؟ »

.آرامش نچ کلافه‌ای گفت و چند قدم جلوتر رفت

چرا مدام سعی می‌کنی خودت رو بزنی به اون راه؟ »

نسبت بین من و تو، حس بین من و تو عوض شده. دیگه

« .هرگز نمی‌تونیم پارسا و آرامش گذشته باشیم

.پارسا کفری، خودکار توی دستش را روی میز انداخت

فکر این‌که بخوای دور شی رو از سرت بنداز بیرون »

« .آرامش

چرا؟ چرا نمی‌ذاری به زندگی عادی برگردیم؟-

پارسا از جا برخاست و میز را دور زد. مقابل نگاه سرکش و

.یاغی آرامش ایستاد و دست توی جیب‌هایش فرو برد

رمان بازار
romanbazar.ir

« زندگی عادی از نظر تو یعنی چی؟ از چی داری فرار می‌کنی؟ »

-از تو.

جوابش صریح و ضربتی بود و اشکِ توی چشم‌هایش نشان از درمانده بودنش داشت؛ نشان از کم آوردنش.

پارسا پلک بست و قدمی جلو رفت.

« من و تو دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونیم عادی بشیم. چه این‌جا تو روی هم بایستیم و داد بزنیم و هوار بکشیم؛ چه هم از فرار کنیم و دور بشیم و وانمود کنیم که نمی‌خوایم ریخت هم‌دیگه رو ببینیم. »

نگاه آرامش دو دو زنان بین چشم‌های پارسا جابه‌جا شد و نالید:

« تو بگو چی کار کنم؟ »

[21.02.20 13:05] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۰۵

دستش را دو طرف سرش گرفت و بیچاره‌وار گفت:

« دلم می‌خواد همه روزها و لحظه‌هایی که باهم داشتیم و از این لامصب بندازم بیرون و...»

اشاره به قلبش ادامه داد:

« به این زبون نفهم بگم حد خودت رو بدون و آروم بگیر. بسه هرچقدر تازوندی و من محکوم شدم به فنا شدن.»

پارسا پایش را عصبی و پر اضطراب تکان داد و جدی و خیره نگاهش کرد.

« برو مشغول کارت شو، ساعت پنج بیا پارکینگ.»

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه چی؟-

:پارسا پشت میزش رفت و ابرویی بالا انداخت

« !بیا؛ می‌فهمی »

آرامش چند لحظه نگاهش کرد و به اتاقش برگشت. دست و دلش دیگر به کار کردن نمی‌رفت. تمام حواسش پیش پارسا بود و تمام احتمالات را زیر و رو می‌کرد. در نهایت :برایش نوشت

« .من خونه‌ت نمیام »

جوابی از پارسا نیامد و به ناچار تا ساعت پنج، مشغول به کار شد. به محض آن‌که پارسا از اتاقش بیرون آمد و همه خداحافظی کردند، آرامش هم هول‌زده وسایلش را جمع .کرد و بعد از چند دقیقه از شرکت خارج شد

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا ماشین را روشن کرد و با دیدن آرامش، لبخندی گوشه‌ای روی لبش ظاهر شد. آرامش فورا توی ماشین نشست و خیره نگاهش کرد.

« می‌شه بگی چی تو سرته؟ »

پارسا بی‌حرف، ماشین را به حرکت درآورد و موزیکی پخش کرد.

بعد از چند دقیقه، آرامش با دیدن مسیر خانه، کلافه گفت:

« مگه پیام ندادم گفتم خونه نمیام؟ »

پارسا نیم نگاهی به سمتش انداخت و پوف کلافه‌ای کشید.
بعد هم مقابل برج نگه داشت و با گفتنِ:

« همین‌جا بمون تا بیام. »

به برج رفت و آرامش همان‌جا ماند.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا پارسا رسید و شناسنامه‌ای که توی دست داشت را روی داشبورد گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه شما که دست خودته دیگه؟ شناسنامه‌ت کجاست؟ »
«

, [21.02.20 13:05]

پارت۴۰۶

.آرامش خیره نگاهش کرد و چشم تنگ کرد

« منظورت از این کارها چیه؟ »

پارسا به مقابلش چشم دوخت و تکیه به صندلی پشت
.سرش، سیگاری روشن کرد

می‌خوام ببینم با این کار آروم می‌شیم یا نه؟ می‌خوام »
بهونه‌های تو رو ازت بگیرم که مثل آدم بیای بشینی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه‌ت و تو اون لونه موش خودت رو از من قایم نکنی.
« .خسته شدم از دست این کارات

بعد هم نگاه مستقیم و سوزناکش را به آرامش دوخت و
:متاثر گفت

« ...می‌فهمی آرامش؟ خسته شدم؛ خسته »

نگاه آرامش هنوز هم صلابت داشت و سرزنشگر بود.
چشم‌های سرخ پارسا نشان از بی‌خوابی‌هایش داشت و
خستگی بی‌انتهایی که هیچ‌جوره درمان نمی‌شد. کلافه لب
گزید و نیم تنه به سمت آرامش چرخاند. سرش را به شیشه
.ماشین چسباند و عمیق نگاهش کرد

می‌فهمم که من رو دوست داری؛ که راضی‌ای به این »
تصمیم... پس اون نگاه مسخره و حرص درارت رو بنداز
« پایین و بگو شناسنامه‌ت کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب آرامش از جا کنده شده با آن طرز پیشنهاد دادن پارسا. نفس پر حرصش را فوت کرد و پرسشی نگاهش کرد.

« تو چی؟ من رو دوست داری؟ چرا فکر می‌کنی با کله می‌دوئم و میام زنت می‌شم آخه؟ چی فکر کردی با خودت؟ آره؛ آره عقده محبت دارم ولی نه انقدر با خواری و خفت.»

بعد هم دست انداخت تا در را باز کند که دست پارسا، روی بازویش قفل شد و ناخودآگاه فریاد زد:

« کجا دختره‌ی احمق؟ »

آرامش برگشت و بُرنده نگاهش کرد. لب‌هایش را با حالتی متاسف جمع کرد و سرش را به طرفین تکان داد.

« متاسفم. هیچ‌وقت راضی به همچین کاری نمی‌شم؛ هیچوقت.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دِ لامصب مگه همین رو نمی‌خواستی؟ مگه نمی‌خواستی - زنم باشی؟

نه-!

طوری فریاد کشید که پارسا میخکوب شد و نفسش به شماره افتاد.

« من نمی‌خوام بدون عشق، همسرم باشی. تو فقط دلت برای من می‌سوزه وگرنه بویی از عشق نبردی. »

[21.02.20 13:05] ,

پارت۴۰۷

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا دست آزادش را هم بندِ بازویش کرد و او را تا مقابل صورتش جلو کشید و کوبنده گفت:

« نمی‌بینی؟ نمی‌فهمی؟ من عاشقتم دیوونه. بدون تو نمی‌تونم؛ نمی‌تونم زندگی عادی داشته باشم. بس کن؛ تمومش کن تا یه بلایی سر اون زبون درازت نیاوردم.»

هر دو به نفس نفس افتاده بودند و با نگاهشان دوئل می‌کردند. آرامش خودش را پر حرص کنار کشید و عصبی گفت:

« باورم نمی‌شه.»

پارسا کفری دستی دور دهانش کشید و درمانده اما عصبی پرسید:

« چی کار کنم که سرکار باورشون بشه؟ دِ آخه من چهل سال از خدا عمر گرفتم، همه جور آدمی دیدم الا اینجوری. دختر انقدر سرتق و زبون نفهم؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش با پوزخندی کنایه زد

« .آهان بله؛ الان داری قربون صدقه‌م می‌ری »

پارسا هم به تبع از او، پوزخندی زد و نگاهش را به جهت مخالف دوخت.

« .خبر نداری که کار از قربون صدقه گذشته »

آرامش پلک بست و زانو به آغوش کشید. چند دقیقه‌ای سکوت شد که پارسا گفت:

نفرمودی چی کار کنم که حالمون خوب شه؟ بفرما تز »
« .بده تا من اطاعت کنم

:آرامش سر چرخاند و لب زد

یه مدت نامزد بمونیم تا هم تو بفهمی با خودت چند »
« .چندی؛ هم من

.پارسا اخم آلود نگاهش کرد

« نامزد یعنی چجوری؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

.یعنی موقت؛ یعنی فقط من بدونم و تو و خدا-

, [21.02.20 13:05]

پارت۴۰۸

نگاه پارسا مستقیم و بی‌پرده به آرامش دوخته شد. باورش نمی‌شد که کارشان به این نقطه و این لحظه برسد که بخواهد برای نزدیک شدن به کسی که این روزها نفس شده بود، حس پدر بودنش را ببوسد و کنار بگذارد و او را جایگزین همسرش کند. دلش نمی‌خواست آسیبی به .آرامشش برسد. نگاهش اخم داشت و یک دنیا سردرگمی

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت به‌هم خیره بودند و دلخوری‌هایشان را فریاد می‌زدند.

آرامش حس می‌کرد نگاه پارسا سوزن شده بود و توی جای جای صورتش فرو می‌رفت. پارسا کمی نرمش قاطی لحن صدا و طرز نگاهش کرد و سر روی گردنش کج کرد.

« بابایی؟ بیا تمومش کن این بازی رو. بیا بریم خونه، بشینیم یه قهوه بخوریم و حرف بزنیم. مثل هرشبی که با هم بودیم، شعر بخونیم، برقصیم، نوشیدنی بزنیم. تو چت شده دختر؟ ما با هم حالمون خوب بود؛ حتی وقتی من فهمیدم تو از خون من نیستی، حسم بهت عوض نشد. چرا داری کاری می‌کنی احساس لجن بودن بهم دست بده؟ »

آرامش پلک روی هم کوبید و لب به دندان گرفت. سر به سمت بیرون چرخاند و بدون آن که به پارسا نگاه کند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دوره‌ای از زندگیم، اون‌قدر نبودِ تو حس می‌شد؛ »
اون‌قدر از رفتن و نخواستنت کینه به دل گرفته بودم که
می‌رفتم با مردهای سن‌دار، حتی بزرگ‌تر از تو، طرح
دوستی می‌ریختم و بهشون می‌گفتم بابا. دنبال محبت
پدری تو وجود پیر خرفت‌هایی می‌گشتم که با وجود زن و
چندتا بچه، تنها چیزی که براشون مهم بود، زیر شکمشون
...بود. مدارا می‌کردن؛ یه روز، دو روز، ده روز، یک ماه

من تو اون چند روزی که کارد به استخونشون برسه و ازم
یه چیز بخوان، نهایت سوء استفاده رو می‌کردم فقط برای
این‌که اون عشق مزخرف رو ازشون بگیرم. فکر می‌کردم
دردای بی‌درمونم تسکین پیدا می‌کنن اما نکردن. چند بار
کار به جاهای باریک رسید. یه بار زن یکیشون، مچ من رو
با شوهرش گرفت و تو خیابون یه‌جوری بهم سیلی زد که
هنوز یادش می‌افتم، گوشم زنگ می‌خوره. من خیلی بد
کردم پارسا. بلد نبودم چطور این عقده رو درونم خفه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خدای من شاهده که هیچ‌وقت نذاشتم کار به جاهای باریک برسه و اولین رابطه‌م میعاد بود. حتی مه جبین هم نمی‌دونه من چند بار رسوا شدم، چند بار کارم ممکن بود به کلانتری و پزشک قانونی باز بشه واسه این‌که طرف بفهمه شوهر بوالهوسش با من رابطه داشته یا نه؟ بهش فکر می‌کنم، وجدانم درد می‌گیره. »

[21.02.20 13:05] ,

پارت۴۰۹

اشکی که چکیده بود را پاک کرد و بغض‌آلود ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« اون موقع به هیچ وجه به محرم و نامحرم اعتقاد نداشتم. خیلی راحت بودم باهاشون و فقط یه چیز رو خط قرمز خودم می‌دونستم. بعضی‌هاشون برای این‌که به خواسته‌شون برسن، چند ماه برام صبر می‌کردن و اون موقع بود که وابستگی عاطفی من، دهنم رو صاف می‌کرد. چون برام جای بابایی رو پر می‌کردن که هیچ‌وقت من رو نخواست اما اون‌ها من رو می‌خواستن و برای داشتنم تلاش می‌کردن. »

نگاهش به پارسا افتاد که رگ‌های روی پیشانی‌اش برجسته شده بودند و طوری اخم کرده بود که انگار از تمام دنیا بریده و عصبی بود.

آرامش لب بین دندان‌هایش گرفت و نگاه معصومش را به چشم‌های پارسا دوخت که سفیدی‌اش، سرخ‌تر از همیشه شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

« تو رو به عنوان یه پدر واقعی شناختم و همه‌ی گناهای گذشته و عذاب وجدانی که داشتم رو با کوبیدن تو، سرکوب کردم. نمی‌خواستم بپذیرم که مقصر من بودم؛ ولی بودم. من مقصرترین آدم این ماجرا بودم. بعد از اون مریضی و فهمیدن ماجرا، تمام روز و شبم شده فکر به حس گناهی که من با نبودن تو توجیهشون می‌کردم و حالا می‌فهمم که از اول اشتباه بوده و من نباید چیزی رو از چشم کسی می‌دیدم. مخصوصا که تو یه شبه از شیطانی که تو گذشته بود، فاصله گرفتی و رسیدی به فرشته‌ای که پدرم نبود اما برای من پدرتر از هر مردی بود توی زندگیم. فکر می‌کردم با رفتن، با کنار گذاشتنت، می‌تونم فراموشت کنم مثل تمام مردایی که تو زندگیم اومدن و رفتن و گاهی زندگیشون خراب شد و گاهی آب از آب تکون نخورد. اما نشد پارسا. تو یه تیکه از وجود من شدی. فکر می‌کردم چون مثل تمام اون کفتارها، به من هوسی نداشتی برام عزیزی. اما وقتی می‌بینم چطور مقاومت می‌کنی و می‌گی

رمان بازار
romanbazar.ir

حس من به تو پدرانه‌ست، دلم می‌خواد جیغ بکشم و تمام موهات رو دونه دونه بِکنم. »

میان بغض و گریه‌اش خندید و اشکش را پاک کرد. پارسا هم خندید اما متاسف و متاثر.

[21.02.20 13:05] ,

پارت۴۱۰

آرامش با تمام گناه‌هایش، هنوز هم برایش شیرین بود و پر از آرامشی که وجودش به شدت آن را می‌طلبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا آرام‌تر شده بود و می‌توانست منطقی‌تر به آن خواسته‌ی آرامش فکر کند. آرامش سرش را کمی پایین برد و دلجویانه، پارسا را تماشا کرد.

« اگه می‌گم نامزدی، محرمیت و این حرف‌ها، برای اینه که از خیلی چیزا مطمئن نیستیم. بدون هم نمی‌تونیم و با هم، تکلیفمون معلوم نیست که چی می‌خواد بشه؟ »

پارسا لام تا کام حرف نمی‌زد. گم شده بود بین آن همه حسی که هجوم آورده بودند به قلب و مغزش.

با سوال آرامش، انگار که سرش به طاق کوبیده شد.

« تو واقعا دوسم داری؟ »

نگاهش مابین چشم‌های آرامش چرخید. نگاه زلالی که بجز عشق، هیچ چیز دیگری متصاعد نمی‌کرد. آن چشم‌ها، آن نگاه دنباله داری که توی جانش نشسته بود، نفس‌هایی که روی گردنش پخش می‌شد و قلبی که حالا ضربان گرفته بود، همه و همه یک چیز را فریاد می‌زدند و او نمی‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

بپذیرد که آرامش، باید در جایگاه دیگری کنارش قرار بگیرد.

لب باز کرد و بی‌حرف، لب‌هایش روی هم ماندند.

آرامش دلگیر نگاهش می‌کرد و با سکوتش، هر لحظه بیشتر دنیا توی سرش آوار می‌شد. عرق سردی تیغه کمرش را پیمود و نفسش با نگاه اخم‌آلود پارسا بند آمد. انگار که در فکر عمیقی دست پا می‌زد و نمی‌خواست اعتراف کند که حسش به آرامش، معمولی نبود.

آرامش دست برد و دستگیره را باز کرد. چند لحظه منتظر ماند و وقتی حرفی از پارسا نشنید، با دلی خون از ماشین پیاده شد و چند قدم دور شد. بغضش طوری به گلویش هجوم آورد که نفسش را گرفت.

[21.02.20 13:05] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۱۱

قدم تند کرد و خواست از عرض خیابان عبور کند که دستی دور بازویش پیچید و او را به سمت خودش چرخاند. نگاه عصبی پارسا بین چشم‌هایش دوید و نفس‌هایش توی صورتش پخش شد.

« من گفتم برو؟ »

- برای رفتن از جایی که نمی‌خوانت، نیاز به اجازه کسی نداری.

پارسا مچ دستش را محکم و بی‌انعطاف فشرد و او را به دنبال خودش کشید.

« روی تو این چیزا جواب نمی‌ده. اما حالا که انقدر به حلال و حروم و محرم و نامحرم و شرع پایبند شدی،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ریم همه چی رو قانونی می‌کنیم که بدونی از نظر شرعی، اجازه رفت و آمدت و غیره و غیره دست کیه؟»

چیزی توی دل آرامش تکان خورد. این خواستنِ پارسا و تلاشش برای نگه داشتن آرامش، تمام کمبودهایش را التیام می‌بخشید و عاشق‌ترش می‌کرد؛ وابسته‌تر...

لبخندی گوشه لبش نشست و وقتی پارسا وادارش کرد تا روی صندلی بشیند، نفس آسوده‌ای کشید.

پارسا ماشین را دور زد و پشت رل نشست. بعد هم بدون آن که حتی نیم نگاهی به سمت آرامش بیاندازد، حرکت کرد و گفت:

بالاخره شناسنامه‌ت کجاست؟ بریم برداریم و قال قضیه رو بکنیم.»

آرامش زیپ پشتی کیفش را باز کرد و شناسنامه را به دستش داد. نگاه شاکی پارسا، ضربتی به سمتش چرخید و تک خنده‌ای عصبی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« تا الان این جا بود خون به جیگرمون کردی؟ »

آرامش لبخند شیطنت‌آمیزی زد و نگاهش بندِ بیرون از ماشین شد. همه چیز عین خواب بود. عین رویایی که آرامش در آن غرق شده بود و دلش نمی‌خواست هرگز بیدار شود.

[21.02.20 13:05] ,

پارت۴۱۲

تمام مدتی که توی محضر نشستند و صیغه موقت شش ماهه بینشان جاری شد، پارسا حتی نگاهش هم نمی‌کرد. حس می‌کرد توی مسلخ است و هر لحظه امکان داشت او

رمان بازار
romanbazar.ir

را گردن بزنند. مهریه آرامش را خودش تعیین کرد و آرامش با شنیدن سکه‌هایی که به اندازه سال تولدش بودند، هین کشید و اعتراض کرد اما پارسا نگاه مستقیمش را به روحانی دوخت و گفت:

« همین که گفتم. »

آرامش لب گزید و سکوت کرد. پارسا آنقدر عصبی به نظر می‌رسید که آرامش حتی جرات بحث هم پیدا نمی‌کرد. همه چیز خیلی زود تمام شد و پارسا حس کرد بار سنگینی روی دوشش گذاشتند. پلک بست و جایی حوالی شقیقه‌اش تیر کشید. دست آرامش روی شانه‌اش نشست و زمزمه‌وار، نامش را صدا کرد.

« پارسا؟ نمی‌خوای بریم؟ »

پارسا به یک‌باره از جا برخاست و نگاهش به آرامش دوخته شد که حالا به‌عنوان همسر شش ماهه‌اش، مقابلش ایستاده بود و گونه‌هایش رنگ گرفته بودند. احساس خفگی داشت؛

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس کسی که زنده به گورش کرده بودند و هرچه به در و دیوار قبر می‌کوبید، کسی نبود که از زیر خروارها خاک نجاتش بدهد.

آرامش قدمی جلوتر رفت و دلجویانه نگاهش کرد. صدایش رنگ شرم و ناز گرفت:

« پارسا؟ چیزی اذیتت می‌کنه عزیزم؟ »

پارسا بازیوش را گرفت و سر خم کرد. توی گوشش پر صلابت و با اقتدار پچ زد:

« حالا مال منی؛ تمام و کمال. جرات داری بدون اجازه من، دور شو ازم. دنیا رو آتیش می‌زنم آرامش؛ فهمیدی؟ »

[21.02.20 13:05] ,

پارت۴۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش سر تکان داد و طوری توی دلش خالی شد که انگار از ارتفاع زیادی پایین افتاده بود. پارسا بی‌حرف، بازویش را رها کرد و از محضر خارج شد. در لحظه آخر لب زد:

« پایین منتظرم.»

آرامش تنها به رفتنش خیره ماند. داشت در آتش می‌سوخت. این التهابی که جایی حوالی قلبش را به سوزش انداخته بود، از عشق بود و حس نادیده گرفته شدن از پارسایی که هنوز نمی‌خواست او را به عنوان عشق بپذیرد. وسایلش را برداشت و با قدم‌های سنگین و سستی از محضر خارج شد.

پارسا ماشین را روبه‌روی محضر نگه داشته بود و به مقابلش خیره بود. تمام تنش در تب سردی می‌سوخت و حال خودش را نمی‌فهمید. آرامش توی ماشین نشست و

رمان بازار
romanbazar.ir

دل پارسا از نسبت جدیدی که با او پیدا کرده بود، آشوب شد. آب دهانش را به سختی قورت داد و حرکت کرد. انگار که میله داغی توی گلویش مانده بود و راه نفسش را گرفته بود.

دلش نمی‌خواست به خانه بروند. سرعت گرفت و با نیم نگاهی به سمت آرامش لب زد:

« می‌ریم خونه‌ت، وسایلت رو جمع کن. »

آرامش با تغیر نگاهش کرد و تخس گفت:

« کی گفته قراره کلهم جمع کنم بیام خونه تو؟ »

پارسا ضربتی به سمتش سر چرخاند و با تحکم و تشدیدوار غرید:

« من می‌گم، مّن؛ شوهرت. »

نگاه آرامش پر حرص، خیره‌ی نیم‌رخ پرجذبه‌ی پارسا ماند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« من برده‌ی تو نیستم که بخوام ازت دستور بگیرم. اون خونه، با کل تجهیزاتش مال منه. تا هروقت هم دلم بخواد، مال من می‌مونه. یه کاری نکن که این حس و نسبت رو باهم ببوسم و بذارم کنار. با زورگویی پیشت موندگار نیستم پارسا. این رو تو گوشت فرو کن.»

نفس پارسا بند آمد و طوری نگاهش کرد که قلب آرامش، یک ویرانی عظیم را پشت سر گذاشت.

[21.02.20 13:05] ,

پارت۴۱۴

رمان بازار
romanbazar.ir

به روبه‌رو چشم دوخت و دستش را سفت و سخت دور فرمان پیچید و پرتمسخر لب زد:

« تجهیزات!»

همینی که بود، مال من بود. اون رو ترجیح می‌دم به - موندن کنار یه مرد بی‌منطق که می‌خواد عذابم بده.

دل‌شوره بدی به جان دل پارسا افتاد. فکرِ رفتن و نبودن آرامش، دیوانه‌اش می‌کرد. در سکوت و بی‌هدف راند تا کمی آرام شود. آرامش بعد از چند دقیقه، بی‌خیال تمام تنش‌های بینشان، لحنش را لوس و دخترانه کرد و پرشیطنت لب زد:

« بریم فرحزاد؟ »

لبخند کمرنگی گوشه لب پارسا نشست و نیم‌نگاهی به سمتش انداخت. آرامش طوری آرامَش می‌کرد، که در یک لحظه تمام احساسات بد و ویران‌گرش را نابود می‌کرد و وجودش را تسکین و عشق می‌داد. عشقی که هنوز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهم بود و رخ نشان نداده بود تا ببیند چطور در آتشش می‌سوزد؟

اولین دوربرگردان را پیچید و به سمت اتوبان رفت تا به خواسته آرامش عمل کند. حس خوبی پیدا می‌کرد وقتی خوشحالی و عشق را توی چشم‌هایش می‌دید.

آرامش دست برد و آهنگ گذاشت. دوست داشت اولین روز محرمیتشان را جشن بگیرند.

خیلی زود، حس غریبه‌ای که به تن و روح پارسا نفوذ کرده بود، از بین رفت و حس آشنا و خوشایندی تمام وجودش را پر کرد. عضلات تنش که منقبض شده بودند، حالا شل شده و به حالت عادی برگشته بودند.

آرامش با عشق و احساس آهنگ می‌خواند و بشکن می‌زد و توی چشم‌های پارسا به دنبال عشق می‌گشت.

پارسا رفته رفته همراه با آهنگ خواند و خودش را رها کرد در آن همه حال خوبی که از دختر کنار دستش می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز به خواست آرامش به فرحزاد رفتند، غذا خوردند و قلیان کشیدند. پارسا چشم به دهان آرامش دوخته بود تا چیزی بگوید و در دم انجام دهد. حمایت کردن و تن به خواسته آرامش دادن را دوست داشت و حس خوبی به تن و روحش می‌بخشید.

[21.02.20 13:05] ,

پارت۴۱۵

آرامش یک عالمه عکس سلفی و معمولی گرفت و آن روز را هم در خاطرشان و هم در خاطره‌هایشان ثبت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه برگشتند. هنوز هم آثار خوبی که آن روز در روح و روانشان گذاشته بود، توی صورتشان نمود داشت. پارسا در را بست و تکیه به آن، به قامت بلند آرامش چشم دوخت و دلش آرام گرفت. از این‌که دوباره او را در این خانه داشت، خوشحال بود و احساس امنیت می‌کرد.

آرامش برگشت و خیره در میشی‌هایی که حالا آرام‌تر شده بودند، قدمی جلو رفت و فاصله‌شان را کم کرد. لبخند به لب داشت و تمام تنش حرارت گرفته بود. باز هم جلوتر رفت و دست‌هایش را دور گردن پارسا حلقه کرد. نگاهش کرد؛ آرام، پر از عشقی که توی قلبش ولوله به‌راه انداخته بود. یک دستش را نوازش‌وار، از روی گوش تا سینه‌اش کشید و بازدم سوزانش را توی سینه‌اش پخش کرد.

لبخند پارسا محو شده بود و از حس جدیدی که داشت تجربه می‌کرد و دلش را از جا کنده بود، اخم غلیظی روی صورتش نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش روی پنجه پا بلند شد و گونه پارسا را آرام و با طمانینه بوسید و بعد هم سرش را روی سینه‌اش گذاشت. پلک بست و با لحنی که خوب می‌دانست تا چه اندازه پارسا را مشوش می‌کند، لب زد:

« .مرسی عزیزم. اولین روز محرمیتمون عالی بود »

.انگار می‌خواست آن نسبت را به پارسا یادآوری کند

پارسا بلاتکلیف، خیره‌ی موجود توی آغوشش مانده بود و سینه‌اش با شدت زیادی پایین و بالا می‌شد. تا به حال هیچ‌گاه آن حسی که داشت ریشه‌اش را می‌سوزاند، تجربه نکرده بود. سر خم کرد و با تمام وجودش، بوسه‌ای طولانی روی موهای آرامش گذاشت. حلقه‌ی آغوشی که حالا دور تنش پیچیده بود را سفت کرد و سخت لب زد:

« .بمون پیشم »

, [21.02.20 13:05]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۱۶

بعد هم دل از آن آغوش و آن حسی که عجیب و غریب احاطه‌اش کرده بود کَند و با حال بدی قدم به طبقه بالا و اتاقش گذاشت. به نفس نفس افتاده بود وقتی که مستقیم زیر دوش آب سرد رفت و دست‌هایش را روی دیوار مقابلش ستون کرد تا مبادا ویران شود و روی زمین بیافتد.

نمی‌دانست چه اتفاقی در قلبش رخ داده بود که آن‌طور با آن غریبه بود؟

آرامش همان‌جا میخکوب شده بود و با بغض به رفتنش خیره مانده بود. دلش نوازش می‌خواست و آغوشی که

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشقانه‌تر در برش بگیرد و حرف از ابدی شدن بزند. با رفتن پارسا انگار حفره‌ای عمیق توی قلبش کنده بودند.

با این حال به اتاقش رفت و همه‌جا را نگاه کرد. پارسا دست به هیچ چیز نزده بود و هنوز هم آن‌جا به سلیقه خودش چیده شده بود.

لبخندی زد و مقابل آینه، آرایش مختصری کرد. بهترین لباس‌هایی که آن جا داشت را پوشید و عطر زد. سعی کرد به دلِ بی‌قرارش حالی کند که شرایطشان معمولی نیست و طول می‌کشد تا پارسا با آن نسبت و آن حس جدید کنار بیاید. آن هم پارسایی که سال‌ها از تعهد و عشق و تعلق خاطر داشتن جا مانده بود.

برای لحظه‌ای دلش از فکر به آن که پارسا به زندگی قبلی‌اش برگردد و تعهدی به او نداشته باشد فرو ریخت. تپش قلب گرفت و از اتاقش، اتاق پارسا را زیر نظر گرفت. صدای شرشر آب می‌آمد و مشخص بود که هنوز از حمام

رمان بازار
romanbazar.ir

دل نکنده بود. تمام فکرش پر شد از خیانت پارسا و تعدد روابطی که مریضش کرده بود.

با حال بدی قدم به آشپزخانه گذاشت و سعی کرد آن فکرها را از مخیله‌اش پاک کند.

سرکی به یخچال کشید و تصمیم گرفت خودش شام بپزد. با عشق زیادی مشغول درست کردن غذا شد و سراغی از پارسا نگرفت.

بعد از آن که کارهایش را سبک کرد، شناسنامه‌هایشان را روی میز عسلی دید و روی مبل تکی نشست. شناسنامه پارسا را باز کرد و نگاهش روی تاریخ تولدی که سه هفته دیگر بود ثابت ماند.

[21.02.20 13:05] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۱۷

:اخم و خنده‌اش درهم آمیخت و از خودش پرسید

« پس چرا من نمی‌دونستم تولدش رو؟ »

به خنده افتاد و به آشپزخانه برگشت تا بقیه کارهایش را انجام دهد. همزمان، توی ذهنش سناریو تولد پارسا را می‌نوشت که چطور خوشحالش کند؟

بوی خوب غذا توی خانه پیچیده بود که پارسا پله‌ها را پایین آمد و لبخندزنان، رو به آرامش که داشت سالاد :درست می‌کرد لب زد

« .به زحمت افتادی بانو »

آرامش برگشت و با لبخند آرامش‌بخشی نگاهش کرد. انگار هربار که با حال بدی از پارسا فاصله می‌گرفت، سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد شروع جدیدی داشته باشند تا فراموش کنند تا چه اندازه پریشان و ویران شده بودند.

« چه زحمتی؟ خودم دوست دارم آشپزی رو. »

پارسا لبخندی زد و به لوبیاپلویی که دم گذاشته بود، ناخنک زد.

« نگفته بودی تاریخ تولدت رو. »

اخم‌های پارسا درهم شد و تکه لوبیایی که برداشته بود، توی ظرف افتاد. درِ قابلمه را گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

« بی‌خیال. به تولد اعتقادی ندارم. »

آرامش متعجب نگاهش کرد و خنده‌کنان گفت:

« اعتقاد نداشتی و اون‌جوری واسه من ترکوندی؟ »

پارسا پوزخندی زد و سر تکان داد.

« خوشحالی تو برام مهمه. تولد واسه من مهم نیست؛ واسه تو که هست. »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش چای ریخت و پشت میز نشست. دست زیر چانه‌اش گذاشت و خیره به اخم‌های پارسا گفت:

« خب چرا؟ »

پارسا برای آن‌که حواسش را از آن موضوعی که اعصابش را به‌هم می‌ریخت پرت کند، پشت سرش قرار گرفت و در آغوشش کشید. توی گوشش پروسوسه لب زد:

« دختر بابا نوشیدنی چی دوست داره باهاش بخوره؟ »

, [21.02.20 13:05]

پارت۴۱۸

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش برگشت و نگاهش کرد. یک دنیا عشق از آن نگاهِ خیره و پرشیطنت پارسا گرفت و ناخودآگاه خندید. بلند شد و به سمت بار حرکت کرد و شیشه‌ای برداشت.

چشمکی رو به پارسا زد و گفت:

« .فکر کنم این مناسب بزم امشب باشه »

.پارسا به قهقهه افتاد و سرش را تکان داد

« .هوم... به نظر منم هرچی نظر شماست بانو »

آرامش خیلی زود بساط شام را آماده کرد تا به ایوان اتاق پارسا ببرند. پارسا هم پا به پایش کمک کرد و هر دو به ایوان رفتند. شام را در فضای آهنگی که آرامش گذاشته .بود خوردند

پارسا اول توی گیلاس خودش و بعد آرامش، نوشیدنی ریخت و با ذوق خاصی نگاهش کرد. آن حال و هوا را تازگی‌ها فقط با او می‌خواست. نبض قلبش را به خوبی می‌فهمید و لبخندش از خوشحالی حضور آرامش جمع

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شد. بعد از مدت‌ها احساس خوبی داشت و هرچند که قلبش بی قرار می‌کوبید اما آرام بود.

آرامش زیر لب آهنگ می‌خواند و توی چشم‌های پارسا براق می‌شد و هر لحظه بیشتر از قبل گر می‌گرفت و سرش داغ می‌شد.

پارسا طبق معمول کمتر از او نوشید و حد خودش را حفظ کرد اما آرامش آن‌قدر در خودش درد و غصه احساس می‌کرد که دلش می‌خواست از آن فضا کنده شود و برای چند ساعت دور از تمام ترس‌ها و نگرانی‌هایش نفس بکشد.

پارسا بطری را برداشت و اخطار داد:

« بسه آرامش داری زیاده‌روی می‌کنی. »

آرامش با یک دستش، دست پارسا را نگه داشت و با دست دیگرش برای خودش نوشیدنی ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اِ... به تو چه؟ من... من می‌خوام... مست... مست کنم. »
« اصلا کی گفته... کی گفته من... مستم؟ هان؟

پارسا خندید و به حرکاتش چشم دوخت که تمامشان برایش شیرین بود. آرامش بدون آن‌که کنترلی روی خودش داشته باشد، باد گلویش را آزاد کرد و پارسا به قهقهه افتاد .و خودش را بیشتر از قبل روی صندلی رها کرد

آرامش هم به خنده افتاد و حالا دیگر خنده‌اش بند نمی‌آمد. آن‌قدر خندید که پاهایش بی‌حس شدند و صندلی .از زیرش کنار رفت و روی زمین افتاد

[21.02.20 13:05] ,

پارت۴۱۹

رمان بازار
romanbazar.ir

توی خودش جمع شده بود و طوری می‌خندید که پارسا هم دست از خندیدن نمی‌کشید. او هم روی زمین، کنارش نشست و پا به پایش قهقهه زد.

آرامش از شده خنده به گریه افتاد. پارسا دست برد و او را که توی خودش مچاله شده بود به آغوش کشید. چند لحظه‌ای طول کشید تا توان آرامش برای گریه و خنده تحلیل رفت و شل و وا رفته، خودش را توی آغوش امن پارسا رها کرد. پارسا عاشق این حالت‌های آرامش بود. نگاه از مردمک‌های شفافش نمی‌گرفت و هنوز هم خنده روی لب‌هایش امتداد داشت. آرامش دستِ ناتوانش را روی پیراهن پارسا چنگ کرد و چشم‌های خمارش را به زحمت به او دوخت.

« دوس... دوسم داری؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا کلاه گیسش را از سرش برداشت. موهای خودش تمام سرش را پوشانده بودند اما هنوز آن‌قدر بلند نشده بودند.

آرامش دست روی سرش گذاشت و بی‌خیال خندید.

« ...کچلم »

پارسا روی سرش را بوسید و با دلی که آشوب شده بود از یادآوری آن روزها پچ زد:

« .خیلی بهت میاد عزیزم. من این‌جوری می‌خوامت »

چشم آرامش سیاهی می‌رفت. آن‌قدر گرمش بود که دلش می‌خواست تمام لباس‌هایش را از تنش بیرون بکشد. تنش مور مور می‌شد برای ذره‌ای بیشتر فشرده شدن میان بازوان پارسا. دلش مدام فرو می‌ریخت و حریصانه نگاه بین چشم‌ها و لب‌های پارسا می‌گرداند.

پارسا بلند شد و او را میان آغوشش نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

« .بریم بخواب بابایی »

آرامش دست دور گردنش چفت کرد و نفس‌های کش‌دار کشید.

« .نه... نه... خواب نه... بغل می‌خوام »

تن پارسا به عرق نشسته بود. قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید و نفسش به سختی بالا می‌آمد. پارسا از ایوان بیرون رفت و زیر گوشش زمزمه کرد:

« باشه عزیزم. باشه جون من. تو بخواب من برم برات چای لیمو بیارم. »

, [21.02.20 13:05]

پارت۴۲۰

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض آن‌که آرامش را روی تخت گذاشت، آرامش دست به یقه‌اش گرفت و او را جایی نزدیک به خودش نگه داشت و پر تحکم گفت:

« من مست نیستم. »

نگاهش طوری جسور شده بود که پارسا هم خنده‌اش گرفت و هم جرات مخالفت پیدا نکرد. باشه‌ی زیر لبی گفت و کنار آرامش خوابید و در آغوشش کشید.

آرامش هر لحظه بیشتر توی آغوش فرو می‌رفت. از تنش آتش می‌بارید و لحظه‌ای آرام نمی‌شد. چند دکمه بالایی پیراهن پارسا را باز کرد و روی سینه‌اش را بوسید.

دل پارسا لرزید از حضور دختری که بی‌محابا عشق می‌ورزید. از بازویش گرفت و او را مقابل صورتش قرار داد.

« چی کار می‌کنی دختر؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

:صدایش رو به خاموشی رفت و زیر گوشش پچ زد

« .دیوونه‌م نکن بابایی »

آرامش لبخند مسحور کننده‌ای زد و طوری چشم به لب‌های پارسا دوخت که انگار پارسا محکوم شد به بوسه‌ای که خیلی زود او را از این دنیا و اضطراب‌هایش کند و به خلسه‌ای که آرامش برایش مهیا کرده بود برد.

برای چند لحظه در همان حالت ماندند. زمان با تمام عظمتش ایستاد و نظاره‌گر آن لحظه شد. آرامش شروع کننده‌ی بوسه‌ای بود که داشت اوج می‌گرفت و هر دو را در تب وحشتناکی می‌سوزاند.

پارسا پلک روی هم کوبید و دخترِ توی آغوشش را بیشتر از قبل میان سینه‌اش فشرد و به شدتِ آن بوسه دامن زد.

دیگر انگار چیزی مهم نبود جز عشقی که میانشان حرارت گرفته بود و می‌سوخت و می‌سوزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش بی‌قرار و بی‌اراده، آن عشق‌بازی را پیش برد و پیش برد و به جایی رساند که آخرین مرزهای مقاومتی پارسا برای داشتنش درهم شکست. خودش کنترل آن رابطه را در دست گرفت و به محض آن‌که بیشتر و بیشتر غرق آن رابطه شد، ناگهان تمام احساسات پر شورش افول کردند و تنش شروع به لرزیدن کرد. عرق کرده بود و قلبش از شدت درد می‌سوخت. آه غلیظی از گلویش خارج شد و سرش را رو به سقف گرفت. بی‌قرار و بی‌تاب و ناتوان فریاد کشید:

« آه خدا... نمی‌تونم... لعنت بهت دختر... نمی‌تونم با تو باشم... دخترمی می‌فهمی؟ »

بعد هم آرامش را مات و مبهوت و درمانده رها کرد و با پوشیدن لباس‌هایش، ضربتی و بی‌تعلل از خانه بیرون رفت.

[25.02.20 23:15] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۲۱

آرامش پتو را روی تنش کشید و با قلبی که از درون تهی شده بود، خودش را روی بالشِ زیر سرش کوبید. به سقف زل زد و بغض بیخ گلویش چسبید. اصلا نمی‌توانست پارسا را درک کند. با آن‌که هنوز هم گیج و منگ بود اما تا حدودی از آن حال و هوا فاصله گرفته بود. در خودش مچاله شد و پتو را توی بغلش جمع کرد. قطعا آن شب از فکر و خیال پارسا دیوانه می‌شد.

خودش را به زحمت به حمام اتاق پارسا رساند و با دیدی تار، زیر دوش آب سرد ایستاد. این حال مستی را فقط با

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا می‌خواست و حالا که رفته بود، دوست داشت تمام محتویات معده‌اش را عق بزند.

بعد از چند دقیقه، سست و بی‌حال از حمام بیرون آمد و به اتاق خودش رفت. خوب نبود اما دلش می‌خواست از آن خانه و آن فضایی که خواسته نشدنش توسط پارسا را توی سرش می‌کوبید بیرون برود. وسایلش را جمع کرد و برای خانه خودش آژانس گرفت.

احساس سرماخوردگی داشت و سردردی که یک لحظه هم دست از سرش برنمی‌داشت. توی سوئیت خودش، روی بالشی کوچک و بدون زیرانداز و پتو خوابید و تمام غم‌ها و حسرت‌هایش را پشت پلک‌هایش جا گذاشت.

با زنگ تلفنش از جا پرید و با دیدن شماره پارسا، نفس حبس شده و دردآلودش را رها کرد. به ساعت نگاه کرد که هفت صبح را نشان می‌داد. پس پارسا تا آن لحظه به خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

نرفته بود. قلبش تیر کشید و با افکاری که مغزش را مثل موریانه می‌خوردند، جواب تلفنش را داد.

« بله؟ »

-کدوم گوری رفتی؟

-گور خودم؛ تو رو راه نمی‌دن.

پارسا طوری توی گلو غرید که آرامش متوجه میزان عصبانیتش شد و دلش از آن حجم عذاب کشیدنش خنک شد.

« حق نداری بدون اجازه من از این خونه بی‌صاحب بزنی بیرون. برگرد و انقدر رو مخ من نرو آرامش. زندانیت می‌کنما! به آزادی‌ای که بهت دادم احترام بذار. »

آرامش پوزخند پرتمسخری زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

منو ول کردی با اون وضعیت رفتی تا صبح کجا؟ فکر »
کردی نمی‌فهمم دلت پیش معشوقه‌های رنگاوارنگته که
« نمی‌تونی با من باشی؟

زر مفت نزن. کجایی؟-

آرامش با ناراحتی ویران کننده‌ای سکوت کرد. پارسا
:تشدیدوار گفت

کجایی آرامش؟ به همون خدایی که یهو بهش معتقد »
شدی و منو انداختی تو هچل، میام یجوری میزنمت که
بچسبی به زمین دیگه نتونی واسه من بلند شی ازینور به
« ...اونورا

, [25.02.20 23:15]

پارت۴۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

هچل؟ اگه شرعی بودن من کنارت هچله، همین الان - مدت صیغه رو ببخش جناب حکمت. منم دیگه قول می‌دم .تو هچل نندازمت

:پارسا کفری گفت

ببینمت اون زبون شش متریت رو بکنم یه جایی که » « .دیگه بلبل زبونی یادت بره

آرامش لب به دندان گرفت تا خنده‌اش را مخفی کند. .ناگهان صدای آیفون آمد و چندین زنگ پی‌درپی

:پارسا عصبی غرید

« خونه‌ای؛ نه؟ »

به تو چه؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

.بعد هم بلند شد و آیفون را برداشت

« بله؟ »

.پستچی-

آرامش در را باز کرد و صدای نفس‌های تند پارسا توی گوشش پیچید.

« .چته جناب حکمت؟ سکته نکنی »

باز شدنِ در ورودی، همزمان شد با صدای پارسا که حالا گوشی به دست، مقابلش ایستاده بود و اخم غلیظی داشت.

« .سکته نمی‌کنم ولی سکته می‌دم »

آرامش با چشم‌هایی وحشت‌زده داشت نگاهش می‌کرد که پارسا تلفنش را قطع کرد و با سرش به کمد آرامش اشاره کرد.

« .بپوش بریم. وقت ندارم »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش قدمی جلو رفت و انگشت تهدیدش را رو به پارسا گرفت.

« ...به چه حقی »

ناگهان پارسا برگه صیغه محرمیتشان را مقابلش گرفت و فریاد کشید:

« به این حق... باید روزی ده بار بهت یادآوری کنم؟ زود باش آرامش... کلید این‌جا هم به من بده که دیگه سرخود پانشی راه بیافتی واسه من.»

آرامش لجبازی می‌کرد و پارسا هر لحظه بیشتر عصبی می‌شد. در نهایت آرنجش را با حرص تا مقابل کمد کشید و لباس‌هایش را توی بغلش پرتاب کرد.

« جلسه دارم زبون نفهم.»

, [25.02.20 23:15]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۲۳

خب برو. به من چه؟ چرا منو دنبال خودت می‌کشی؟-

دست پارسا بندِ لبه‌ی لباسش شد و آن را با کمی تقلا از تنش بیرون کشید؛ بس که آرامش لجبازی می‌کرد و خودش را تکان می‌داد. اما پارسا با حوصله او را مهار کرد و یکی‌یکی لباس‌هایش را تنش کرد. عرق سردی روی تیغه کمرش نشسته بود و به یاد شب گذشته، لرز می‌کرد اما مهم نبود وقتی نمی‌توانست با دور ماندن آرامش کنار بیاید.

آرامش ضجه زد و نالید:

تا ندونم دیشب کجا بودی نمیام. به خدا نمیام پارسا. »

ولم کن. «

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا اما حرفی از شب گذشته نمی‌زد. آرامش را به آغوش کشید و بعد هم روی شانه‌اش انداخت و با برداشتن کلیدهایش از خانه بیرون رفت. آرامش توی خانه جیغ می‌کشید اما به محض آن‌که بیرون از خانه رفتند، لال شد و به دست و پا زدن اکتفا کرد.

پارسا،آرامش را روی صندلی عقب انداخت.

« به خدا اگه پیاده شی، دیگه نه اسمتو میارم نه چیزی. باید بیای شرکت و جلو چشمم کار کنی. وگرنه یه خط قرمز می‌کشم روت و دیگه نگاهتم نمی‌کنم. »

طوری گفت و درِ ماشین را به‌هم کوبید که حساب کار دست آرامش آمد. دلش خون بود و آشوب شده بود از آن‌که پارسا درمورد شب گذشته توضیحی نمی‌داد اما آن تهدید پارسا برایش وحشتناک‌تر بود. پارسا پشت رل نشست و بدون آن‌که نگاهش کند به سمت شرکت رفت.

آرامش بین دو صندلی قرار گرفت و با مظلومیت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« خب کجا بودی؟ »

-قبرستون!

طوری فریاد کشید که آرامش میخکوب شد و با سرعت گرفتن پارسا، به پشتی صندلی چسبید. نگاه نمناکش را به بیرون دوخت و دلش از غصه لبریز شد.

***

[25.02.20 23:15] ,

پارت۴۲۴

چند روز از آن روزها می‌گذشت. در این مدت، مه جبین چندین و چندبار به آرامش زنگ زده بود و سعی کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

متقاعدش کند تا به خانه برگردد اما آرامش زیربار نمی‌رفت. آخرین باری که در آن خانه بود، حرف‌های مه جبین و علیرضا را شنیده بود که چطور برای آینده‌اش تصمیم می‌گرفتند و از بین خواستگارهایش کسی را برای خوشبختی‌اش انتخاب می‌کردند. دلش به قدری از آن کار گرفته بود که همان شب، تصمیمش برای رفتن از آن خانه را قطعی کرده بود. حالا باز هم می‌دانست که اگر مه جبین را می‌دید، حرف از خواستگار و فراموش کردن پارسا می‌شنید و برای همان ترجیح می‌داد رابطه‌ی دورادورشان را حفظ کند. هرچند که به شدت دلتنگ مه جبین بود اما خودش هم آنقدر اوضاع خوبی نداشت که بخواهد درگیر مسئل دیگری هم بشود.

هیچ‌کس خبر نداشت که پارسا و آرامش هم‌خانه شده بودند. درواقع هیچ‌کس خبر نداشت که باز هم ارتباطشان را از سر گرفته بودند اما این بار متفاوت‌تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه هم چندین و چند بار پیام داده بود و داستان آن روزها را برایش از سر گفته بود و توضیح داده بود که هیچ راهی جز آن نداشته اما سایه یک ناراحتی عمیق در خودش احساس می‌کرد و دوست نداشت جوابش را بدهد. سرمه چندین بار التماس کرده بود که فقط یک بار دیگر هم‌دیگر را از نزدیک ببینند اما آرامش دلش راضی به آن دیدار نمی‌شد.

از آخرین دعوایی که با پارسا داشت، دیگر هیچ تنش علنی‌ای بینشان نبود. اوایل با پارسا سرسنگین بود و سعی داشت مچش را بگیرد اما پارسا محافظه کارتر از آن حرف‌ها بود و دلش نمی‌خواست وقتی هیچ حسی به هیچ کدام از زن‌های اطرافش نداشت، آرامش را درگیر احساسات مزخرفی کند.

این روزها زیبایی‌های آرامش در نظرش طور دیگری جلوه می‌کرد. مخصوصا که آرامش به خرید رفته بود و با وسواس

رمان بازار
romanbazar.ir

خاصی، لباس‌های جذاب و بدن‌نمایی خریده بود و هرشب قبل از آمدن پارسا، به خودش می‌رسید، آرایش می‌کرد و خودش را زیباتر از آن‌چه بود نشان می‌داد اما همچنان به پارسا بی‌محلی می‌کرد.

, [25.02.20 23:15]

پارت۴۲۵

پارسا گاهی نزدیک به پنجره قدی توی پذیرایی سیگار می‌کشید و طوری نگاهش می‌کرد که انگار هیچ موجودی زیباتر از او وجود نداشت. اما نمی‌توانست به جدی کردن رابطه‌شان فکر کند. درواقع هنوز همه چیز مثل قبل بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ تعهدی نداشت اما این میان، احساسات پرشورش نسبت به آرامش داشت رنگ عوض می‌کرد.

آرامش گاهی قهر بود، گاهی خودش را لوس می‌کرد و گاهی بی‌حوصله، خودش را مشغول کارهای خانه می‌کرد. پارسا برایش ناخواناترین موجود جهان شده بود. نگاه داغ و تب‌دارش با سردی‌ای که از خودش نشان می‌داد، در تناقض محض بودند. حتی از آن شب به بعد به اتاق خودش رفته بود و خوابیده بود و پارسا هم در کمال تعجب هیچ اعتراضی نکرده بود. انگار همین که می‌دانست در اتاقی که چند متر با اتاق خودش فاصله داشت نفس می‌کشید، برایش کافی بود.

اما آرامش هرروز درمانده‌تر از قبل می‌شد. تنها امیدش به شب تولد پارسا بود که بهانه خوبی می‌شد برای آشتی کردنشان.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز، زودتر از همیشه به اتاق پارسا رفت و در زد. با بفرمایید گفتنِ پارسا وارد اتاقش شد و برگه‌ای روی میزش گذاشت.

« سلام. مرخصی ساعتی می‌خوام. »

یک تای ابروی پارسا بالا پرید و تکیه‌اش را به صندلی چرخ‌دارش داد.

« مرخصی برای چی؟ »

آرامش شانه‌ای بالا انداخت.

« می‌خوام دیگه. »

پارسا چشم تنگ کرد و به نگاه پرشیطنت آرامش چشم دوخت.

« من شوهرتما... نباید بدونم؟ »

آرامش مردمک در کاسه چشم‌هایش چرخاند. خوب می‌دانست که پارسا هیچ اعتقادی به آن نسبتشان نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و صرفا برای کنترل رفت و آمدش آن نسبت را مثل ناقوس مرگ توی گوشش فریاد می‌کشید.

« آقای شوهر نمی‌خواد یکم شل کنه، زن غرقِ خوشیش رو آزاد بذاره؟ »

[25.02.20 23:15] ,

پارت۴۲۶

پارسا به خنده افتاد و برگه‌ای که مقابلش گذاشته شده بود را نیم نگاهی انداخت. رگ‌های روی پیشانی‌اش برجسته شده بودند و حس خوبی به آن زود رفتن آرامش نداشت.

« کسی اومده دنبالت؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

.نگاه متعجب و وا رفته‌ی آرامش بالا آمد

« منظورت چیه؟ »

.پارسا با خونسردی ظاهری شانه‌ای بالا انداخت

چمیدونم مثلا دوستی، آشنایی، کسی که باهاش قرار »
« .بذاری

.آرامش عصبی خندید

واسه چی باید با کسی قرار بذارم پارسا؟ اصل حرفت رو »
« .بگو

پارسا نفس عصبی و کلافه‌اش را فوت کرد. خوب می‌دانست که آرامش حکم زن مطلقه‌ای را داشت که خیلی از نیازهایش را سرکوب می‌کرد. می‌ترسید که به خودش بیاید و دیگر او را نداشته باشد.

جواب آرامش را نداد اما این‌بار با قاطعیت و حالتی اخطارگونه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« کجا می‌خوای بری آرامش؟ هرچی لازم داشته باشی من برات تهیه می‌کنم.»

آرامش از شدت عصبانیت سرخ شد و سرتق و غد توی چشم‌هایش زل زد و توپید:

« به تو ربطی نداره واسه چی می‌خوام.»

پارسا هم کلافه و حرصی سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد و برگه مرخصی‌اش را امضا کرد و همراه با خودکارش آن را روی میز، به سمت آرامش پرت کرد.

آرامش برگه را با حرص برداشت و از مقابل نگاه خونبارِ پارسا فرار کرد. آن فکر پارسا برایش زور داشت.

آن روز با ماشین خودش آمده بود و با ماشین خودش هم برگشت اما پارسا نمی‌دانست. چون زودتر از او به شرکت رفته بود و حالا هم که آرامش داشت زودتر برمی‌گشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی راه وسایل مورد نیازش را خرید تا به خانه برگردد و آنطور که دلش می‌خواهد، آن را برای پارسا تزئین کند.

[25.02.20 23:15] ,

پارت۴۲۷

خیلی زود شمع ها را از درِ ورودی تا وسط پذیرایی چید و گلبرگ‌های ریزی میانشان پخش کرد. درواقع انگار که راهرویی با شمع و گل ساخته بود. وسط سالن قلب درست کرده بود و جعبه‌ای کوچک و بسته‌بندی شده گذاشت که هدیه‌اش بود. آنقدر ذوق داشت که تمام حرف‌ها و رفتار پارسا را به دست فراموشی سپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسش تاپی یشمی رنگ بود که یقه کج داشت و یک طرفش بندی زنجیر مانند می‌خورد. با دامن کوتاهی که چین‌دار بود و تا بالای زانویش می‌رسید. آرایش مختصری کرد و موهای پستیژ را روی سرش مرتب کرد تا زیباتر به‌نظر برسد.

منتظر و آماده نشست که صدای زنگ خانه به گوش رسید. تلفنش توی دستش بود و می‌خواست فیلم بگیرد اما صدای مکرر زنگ اجازه نمی‌داد. پارسا کلید داشت و احتمال می‌داد که کلیدش را جا گذاشته بود. کلافه و عاصی در را باز کرد و با دیدن مهتاب پشت در، تمام تنش یخ بست.

مهتاب یک تای ابرویش را بالا انداخت و با دقت به سر تا پایش نگاهی انداخت.

« به به... آرامش خانم! واسه پارسا این‌جوری تیپ زدی عزیزم؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش به خنده‌ای تمسخرآمیز آمیخت و بعد هم سرش را کمی زاویه داد و با دیدن دیزاین شمع و گل، حیرت‌زده نگاهش کرد.

« مه جبین و حاج یونس مدعی می‌دونن تو با این سر و شکل می‌خوای واسه پارسا تولد بگیری؟ »

این را با کنایه گفت چون تا حدودی در جریان بود که با آن کارها چه بلایی سر پارسا آورده بودند.

آرامش سینه صاف کرد و با اعتماد به نفسی ظاهری گفت:

« نه کسی نمی‌دونه اما شما می‌تونی بدویی بری خبر بدی به همه خوش رو. »

[25.02.20 23:15] ,

پارت۴۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب قهقهه‌ای تصنعی زد و لب به دندان گرفت. انتظار آن واکنش را نداشت که آرامش تیر خلاص را زد.

« من و پارسا زن و شوهریم. »

نگاه مات مهتاب بالا آمد و با بدبینی به آرامش دوخته شد.

« زن و شوهر؟ ازدواج کردید؟ »

آرامش مغرورانه سر تکان داد و گفت:

« اگه فرمایشی دارید به گوشش می‌رسونم. »

مهتاب حیرت زده و پر وحشت، اخم درهم کشید و به فکر عمیقی فرو رفت. شکست خورده و ماتم‌زده لب زد:

« اومده بودم تولدش رو تبریک بگم که نیست. ممنون. »

و خواست برگردد که در لحظه آخر روی پاشنه پا چرخید و روبه‌روی آرامش قرار گرفت. انگار که آن حرفی که

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست بزند، سلاح آخرش برای داشتن پارسا بود. پلک بست و به سختی و ملتماسانه گفت:

« می‌شه یه روز ببینمت و حرف بزنیم؟ »

فورا کارتی از کیفش بیرون کشید و به دست آرامش داد.

« این شماره منه. اگه ممکنه تماس بگیر باهام. خواهش می‌کنم. »

آرامش با اخم و جدیت نگاهش کرد و سر تکان داد.

مهتاب از آن‌جا رفت و آرامش به خانه برگشت. اما هرچه انتظار می‌کشید، خبری از پارسا نبود.

بالاخره به تلفنش زنگ زد و بعد از چندین بوق و انتظاری که بیش از حد کش آمده بود، پارسا سرد و خشک جواب داد:

« جان؟»

-کجایی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

.صدای کلافه زنی، حکم تیرش را امضا کرد

« پارسا؟ کجا رفتی؟ »

و جمله‌ای که پارسا بلافاصله و همزمان با صدای زن، زمزمه‌اش کرد:

« .بعدا باهات تماس می‌گیریم »

آرامش ناباور و گیج و پرت، به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود و داشت تمام عشقی که توی سینه‌اش جمع شده بود را .عق می‌زد

از خودش، حسش، و پارسایی که این‌گونه کار عشقش را ساخته بود متنفر شد و تمام تنش درد و بیچارگی شد. طوری توی دلش خالی شده بود که انگار عزیزی را از دست داده بود. نفسش به شماره افتاد و هزار فکر بد و ویران‌گر و .هزار سناریوی تلخِ خیانت توی ذهنش شکل گرفت

[25.02.20 23:15] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۲۹

قفسه سینه‌اش به شدت بالا و پایین شد و تمام تنش رعشه گرفت. هق زد و جایی از سینه‌اش را که خالی شده بود، با دست فشرد اما بی‌فایده بود. آن درد تا اعماق تن و روحش نفوذ کرده بود. تلفنش را برداشت و با دست‌هایی لرزان برای پارسا نوشت:

« !عوضی‌ترین مرد دنیای. ازت متنفرم »

پارسا بلافاصله شماره‌اش را گرفت اما آرامش رد تماس داد. داشت دیوانه می‌شد از آن همه فکر و حس تلخ و گسی که به تنش تزریق شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دست و پا زدن‌های پارسا را نمی‌فهمید وقتی او را نه به‌عنوان همسر و نه عشق قبولش نداشت. اصلا جایگاهش در زندگی پارسا چه بود؟

دوست داشت برود اما نه پاهایش همکاری می‌کردند و نه دلی که به تقلا افتاده بود.

آه غلیظی کشید و پر درد گریه کرد. روی انتهایی‌ترین مبل نشست و زانو توی آغوشش جمع کرد و گریست؛ آن‌قدر که دیگر نه اشکی برای ریختن داشت و نه دلی برای به درد آمدن.

جعبه کادو را از میان آن همه شمعی که رو به خاموشی بودند برداشت با نفرتی که توی سینه‌اش موج می‌زد آن را باز کرد. نگاهش روی دستبند چرمی که وسطش پلاک داشت چرخید و تمام تنش در تب سردی سوخت. آنقدر به آن اسم خیره شد که بالاخره کلید با هول و هراسان توی قفل چرخید و در باز شد. نگاه متعجب و حیرت‌زده‌ی پارسا

رمان بازار
romanbazar.ir

اول به مقابلش و بعد به آرامش دوخته شد که همان‌جا ایستاده بود و داشت نگاهش می‌کرد. پارسا قدمی جلو آمد و با درماندگی نالید:

« آرامش؟ »

اما حفره عمیقی که توی قلب آرامش بود، حتی اجازه حرف زدن هم نمی‌داد. دستبندِ توی دستش را محکم به سمت پارسا پرت کرد و فریاد کشید:

« بی‌لیاقت! »

و بعد هم پا کوبان از پله‌ها بالا رفت و خودش را توی اتاقش حبس کرد. تحمل آن اتفاقات را به هیچ وجه نداشت.

[25.02.20 23:15] ,

پارت۴۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا درمانده نگاهش کرد و نفس پر دردش را میان دست‌هایش فوت کرد. همان‌طور که سرانگشت‌هایش را به‌هم چسبانده و روی لب‌هایش گذاشته بود، به تزئینات مقابلش چشم دوخت و پلک روی هم کوبید. خرد شدن آرامش را به چشم دیده بود. خوب می‌دانست تا چه اندازه حساس و شکننده بود و باز هم کاری کرده بود که با تمام وجود، آرامش را رنجانده بود. روی زانو نشست و دستبندی که زیر نور کم‌سوی شمع‌ها برق می‌زد را برداشت و کمی سر کج کرد تا با دقت نگاهش کند. برایش فقط یک اسم نبود؛ آرامشش بود و او با بی‌رحمی آرامش را از خودش رانده بود.

احساس اضطراب زیادی داشت که مدام آن را سرکوب می‌کرد. کلافه و عصبی چند قدم برداشت و هر بار نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

روی درِ بسته‌ی اتاق آرامش کش آمد. در نهایت طاقت نیاورد و پله‌ها را بالا رفت. چند تقه به در کوبید و با صدایی خش گرفته و خسته لب زد:

« آرامش جان؟ عزیزم؟ »

نه جوابی می‌گرفت و نه صدایی می‌شنید.

« آرامش؟ بابایی؟ حرف بزنیم آروم شیم؟ »

ناامید و خیره به در اتاق نگاه می‌کرد. کمی این پا و آن پا شد و با بغضی مردانه گفت:

« آره من بی‌لیاقتم. چون عادت ندارم به خوبی کسی. عادت ندارم به این‌که بعد از چهل سال، برای کسی اون‌قدر مهم باشم که این روز رو بلد باشه و برام جشن بگیره. عادت ندارم به اهمیت داشتن برای کسی که دوسش دارم.»

لحنش درمانده شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .می فهمی آرامش؟ من از روز تولدم متنفرم »

مشتش روی در کوبیده شد و همان‌جا ماند. انگار که در پس هر کلمه و اعترافش، درد عظیمی نهفته بود. دردی که .بغض شده بود و بیخ گلویش مانده بود و عصبی‌اش می‌کرد

آره، راست می‌گی من عوضی‌ترین مرد دنیام. »

عوضی‌ترین مرد دنیام که تو رو ول کردم رفتم چسبیدم به کسایی که نه می‌تونم دوسشون داشته باشم، نه می‌تونم بهشون عشق بدم و عشق بگیرم. من از هیچی لذت نمی‌برم. فقط یه راه در رو واسه ترس و اضطرابمه. فقط یه لحظه آروم می‌شم و بعدش نه آرامش دارم، نه خوبم.

نمی‌دونم خودمم چی می‌خوام. تو دیگه اذیتم نکن دختر.

« .من که غیر از تو کسی رو ندارم

, [25.02.20 23:15]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۳۱

در اتاق به ضرب باز شد و آرامش بدون آن‌که نگاهش کند، حاضر و آماده در آستانه در ظاهر شد و نگاه شاکی و طلبکارش را به زمین دوخت.

« برو کنار. »

قلب پارسا از جا کنده شد و قالب تهی کرد. رفتن آرامش، همه چیز را بدتر می‌کرد.

مقابلش ایستاد و درمانده، نگاه توی چشم‌هایش چرخاند. آب دهانش را قورت داد و گفت:

« بمون آرامش، از این داغون‌ترم نکن. برو لباساتو عوض کن، حرف می‌زنیم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش فورا سر چرخاند و خیره و عمیق و با یک دنیا دلخوری که چشم‌هایش را جسورتر کرده بود نگاهش کرد.

« برو کنار پارسا. ازت متنفرم. می‌فهمی؟ می‌فهمی که عقم می‌گیره بخوام کنارت نفس بکشم؟ بوی کثافتای دورت رو گرفتی. نمی‌تونم بیشتر از این تحمل کنم.»

پارسا خیره و اخم‌آلود نگاهش کرد اما از مقابل آرامش کنار نرفت. دست به شانه‌اش گرفت و کمی به عقب هلش داد:

« باشه برو لباساتو عوض کن، نصفه شب کجا می‌خوای بری؟»

آرامش پر تمسخر خندید و دست به سینه نگاهش کرد.

« من هم ماشین دارم، هم خونه، هم اونقدر مستقل هستم که نخوام با خفت و خواری تو خونه‌ای بمونم که شب تولد شوهر شش ماهه‌م، بخوام از روی این و اون جمعش کنم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم دو دستی تخت سینه پارسا کوبید و به عقب هلش داد و با گفتن "برو اونور " پرحرصی، از پله‌ها سرازیر شد.

پارسا با بهت و غم نگاهش می‌کرد. فقط می‌دانست که دوست نداشت آرامش حتی لحظه‌ای از او و این خانه دور بماند. فورا دوید و سریع‌تر از آرامش، دستش را روی در ورودی گذاشت و نگهش داشت. آرامش به بالا سرش نگاهی انداخت و نفس کلافه‌اش را فوت کرد.

[25.02.20 23:15] ,

پارت۴۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

« برو کنار پارسا. خوب می‌دونی که نه تو درست بشویی، نه من آدم تحمل کردن این چیزام. بهتره همین‌جا راهمون از هم جدا شه. »

-درستش می‌کنم، بزنیم حرف.

آرامش سر جا چرخید و طلبکار فریاد کشید:

« چی رو درست می‌کنی؟ چی رو؟ به من نگاه کن ببین این اعتمادی که شکسته و هزار تکه شده، قابل ترمیمه؟ این قلبی که امشب خنجرت رو تا دسته فرو کردی توش، درست می‌شه دیگه؟ من بهت اعتماد ندارم پارسا. هروقت که اون بیرونی، هروقت که ازت بی‌خبرم، می‌دونم سرت یه جایی گرمه. می‌دونم که منو ول کردی اون شب رفتی تا صبح پی زن بازیات. منو بازی نده لعنتی! »

جمله آخرش را طوری توی صورت پارسا فریاد کشید که پلک‌های پارسا روی هم افتادند.

« باز کن این گه رو. »

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پارسا می‌دانست که اگر دستش را بردارد، دیگر هیچ‌وقت و هیچ لحظه‌ای آرامش را نخواهد داشت. گند زده بود؛ بدجور هم گند زده بود و حالا پشیمان و پر از حس نفرت از خودش، ایستاده بود و نمی‌دانست به چه کسی و چه چیزی متوسل شود تا دختر عصبی مقابلش کوتاه بیاید.

نفس عمیق و پرحسرتی کشید و چند لحظه‌ای سکوت کرد تا هر دو آرام بگیرند. لب باز کرد و با تاثر گفت:

« یه بار توی کل عمرم یکی رو با تمام وجودم خواستم و پاش وایسادم هرجور که راه داد. دختری که با تمام وجودم بهش دل بستم و سعی کردم تمام کمبوداش رو جبران کنم. روزی هزار بار خودم رو برای چیزی که بودم و کاری که کردم لعنت کردم برای همه زخمایی که بهش زده بودم. واسه تمام کمبودایی که از نبودن من داشت.»

رمان بازار
romanbazar.ir

, [25.02.20 23:15]

پارت۴۳۳

نگاه آرامش پایین افتاده بود و با بغض و اخم خیره‌ی زمین مانده بود.

بعد از یه مدت فهمیدم کسی که شده بود همه زندگیم، » دخترم نیست؛ پاره تنم نیست. فقط یه غریبه بوده که حالا شده عزیزترین موجود زندگیم. «

نفس دردآلودش را رها کرد و پلک بست.

« همسرم شده. اما نمی‌تونم مثل آدم باهاش زندگی کنم »

انگار که نفسش در گلو گره خورد. سختش بود گفتن آن حرف‌ها اما باید می‌گفت و خودش را خلاص می‌کرد. باید

رمان بازار
romanbazar.ir

برای نجات آن زندگی که در حال فروپاشی بود، قدمی برمی‌داشت.

« می‌دونی وقتی کنارت می‌خوابم و به این فکر می‌کنم که زن و شوهریم و اجازه دارم پام رو فراتر از یه حدی بذارم و تو هم این رو می‌خوای، یه چیزی مثل پتک می‌خوره تو سرم که پارسا این همون دختریه که روز و شب تو بغلت بود و فکر می‌کردی دخترته، از وجود خودته.»

صاف ایستاد و دست توی جیب‌هایش فرو برد. حالا دیگر مطمئن بود که حواس دختر مقابلش شش دنگ مال اوست و از آن در بیرون نخواهد رفت.

دست زیر چانه آرامش برد. نگاهش کرد؛ با طمانینه، پرنفوذ وعمیق، طوری که انگار با نگاهش داشت نوازشش می‌کرد.

قلب آرامش از آن نزدیکی، از آن همه حرارتی که از تنش متصاعد می‌شد، بی‌قرار و بی‌ملاحظه می‌کوبید. دوستش داشت و از آن دوست داشتن هیچ راه گریزی نبود اما دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

را چه کار می‌کرد که آن شب با تمام قوا خرد شده بود؟
اعتمادِ زخم خورده‌اش را چه می‌کرد؟
« .خانومم؟ نگاهم کن »

, [25.02.20 23:15]

پارت۴۳۴

در قلب آرامش انفجار عظیمی از شور و هیجان اتفاق افتاد.
اولین بار بود که آن لفظ را آن همه پراحساس از زبان پارسا
می‌شنید؛ آن هم با میم مالکیتی که عجیب به دلش
چسبیده بود. آن بغضی که پشت لحن صدایش جا مانده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، قلبش را طوری لرزاند که سر بالا گرفت و خیره در نگاه تب‌دار و غمناک پارسا ماند.

« یه کم درکم کن، یه کم فرصت بده، بذار درست شم، بذار آدم شم. »

شستش را روی لب زیرین آرامش کشید و وقتی نگاه آرامش پر بغض و درمانده به چشم‌هایش دوخته شد، انگشتش را تا زیر چانه‌اش نوازش‌وار کشید و خواهش کرد:

« بذار منی که هیچ‌وقت به هیچ احدی تعهد نداشتم، بفهمم معنی تعهد داشتنو. »

دست آرامش را گرفت و تا مقابل لبش بالا آورد. خیره در چشم‌هایش، دستش را طولانی بوسید و پلک بست. درمانده و بریده از تمام این سال‌های زندگی‌اش، زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« من و بندِ این خونه کن، دلمو گرم کن به خودت، به عشقت، جسمت. کمکم کن بتونم با ترس‌هایی که سی و خرده‌ای سال تو خودم دفن کردم بجنگم.»

آرامش با ترس و دلهره‌ای که توی دلش پیچیده بود، نگاهش را به زیر دوخت و پرده‌ای از اشک مقابل نگاهش را گرفت که پارسا گفت:

« من عاشقتم فقط یه جایی پسِ ذهنم هنوز دخترمی لعنتی!»

[09.03.20 15:19] ,

پارت۴۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش ضربتی و دلخور نگاهش کرد و نفس حسرت مانندش را فوت کرد. دلش به اندازه تمام دنیا گرفته بود. نگاه ملتمس پارسا هنوز هم توی چشم‌هایش دو دو می‌زد.

آرامش، درمانده و بی‌حال، تکیه‌اش را به درِ پشت سرش داد و با بغضی که مثل توپ هفت سنگ توی گلویش جا خوش کرده بود لب زد:

« بریم بیرون. دلم داره می‌ترکه. »

پارسا لبخند حسرت‌باری زد.

« هرچی تو بگی. »

آرامش در را باز کرد و کمی از هوای بیرون از خانه را نفس کشید. پارسا سوئیچ را برداشت که آرامش فورا گفت:

« نه، ماشین نه. پیاده بریم. »

پارسا خیره نگاهش کرد و وقتی چشم های مصرش را دید، سوئیچ را همان‌جا گذاشت و سر تکان داد. باهم از خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون رفتند و راهی خیابان‌ها شدند. آرامش با فاصله از پارسا راه می‌رفت و هرچه نفس عمیق می‌کشید، آن سنگینی روی دلش سبک نمی‌شد. مدام سینه‌اش را از اکسیژن پر می‌کرد و هرازگاهی آن را توی دهانش حبس می‌کرد و با لپ‌هایی باد شده، آن را رها می‌کرد. پارسا چشم از رفتار و حرکاتش برنمی‌داشت. خوب می‌دانست که آن شب چه زخمی به او زده بود و خودش را نمی‌بخشید.

آرامش با سنگِ فرضی مقابل پاهایش بازی کرد و پرسید:

« برای چی از تولد خوشت نمیاد؟ »

انگار که بادکنکی توی مغز پارسا ترکید. نگاهش بندِ مقابلش شد و دوشادوش آرامش حرکت کرد.

« به نظرت دلیلی به جز مهتاب و فرق گذشتن‌های بارزش می‌تونه داشته باشه؟ مهتاب یه روانی بود که به شکل افراطی و خطرناکی پرهام رو دوست داشت و همون‌قدر من رو از خودش می‌روند. حتی وقتی بابام برای من کادو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خرید، جنجال به‌پا می‌شد بین خودشون. نه این‌که بره مستقیم بهش بگه چرا کادو خریدی‌ها؛ نه... اون‌قدر بهانه می‌گرفت، اونقدر سر هرچیزی به پر و پای بابای بدبختم می‌پیچید که تهش برمی‌داشت اون کادو رو نیست و نابود می‌کرد از حرصش. هیچ‌وقت نفهمیدم گناه من چی بود اون وسط؟ »

قلب آرامش داشت میان جهنمی که حس بد پارسا به او هم منتقل کرده بود، می‌سوخت.

[09.03.20 15:19] ,

پارت۴۳۶

رمان بازار
romanbazar.ir

به بوستان بزرگی که همان اطراف بود رفتند و در آلاچیقی، روبه‌روی هم نشستند.

آرامش لب باز کرد و گفت:

« امروز اومده بود تولدت رو تبریک بگه. »

پارسا طوری سر بالا گرفت و با حیرت نگاهش کرد که آرامش برای لحظه‌ای ترسید و شانه‌ای بالا انداخت.

« دید منو. یعنی دید که چطوری لباس پوشیده بودم و خونه رو تزئین کرده بودم. »

تمام تنش شده بود عرق سردی که از غرور شکسته‌اش روی تنش نشسته بود. زبانش انگار که در دهانش گره خورد. پر اضطراب و تمسخر خندید و زیر لب گفت:

« احمقم که واسه تو... »

پارسا اخطارگونه گفت:

« اِ... قرار نشد بزنی جاده خاکی. »

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام وجود آرامش درد شده بود و نگاهش بند هرجایی می‌شد به‌جز پارسا. طعم تلخ و گس خیانت پارسا، زیر زبانش بود انگار.

« خب؟ چیزی نطق نکرد؟ »

آرامش پوزخندی زد.

« دید نیستی رفت. ولی بهش گفتم زن و شوهریم. »

بهش گفتی؟-

طوری با حیرت داد کشید که آرامش برگشت برای لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد.

« آره خب. اون هم اصرار داشت که یه روز هم‌دیگه رو ببینیم بیرون. »

پارسا عصبی چنگی به موهایش زد و گفت:

« نمی‌ری آرامش. بفهمم رفتی، قیدتو بدجور می‌زنم. »

چانه آرامش از بغض لرزید و سرزنش‌بار نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« .تو فقط آماده‌ای قید منو بزنی »

پارسا کلافه نچ کشید و صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرد. بعد هم باز موهایش را رو به بالا گرفت و خیره در نگاه آرامش لب زد:

« می‌دونی سخت‌ترین کار دنیا برای من چیه؟ »

آرامش با بغض لب برچید و پرسشی نگاهش کرد که پارسا آرام و تاکیدی و زمزمه‌وار گفت:

« قید تو رو زدن! وقتی می‌گم قیدتو می‌زنم، یعنی اون کار جوری برای من خط قرمزه، جوری ازش ناراحت می‌شم که حاضرم سخت‌ترین کار دنیا رو انجام بدم ولی تو اون کارو نکنی. »

[09.03.20 15:19] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۳۷

آرامش به اطراف نگاه کرد و با هر پلکی که زد، اشکش چکید. انگار داغ دلش تازه شده بود.

پارسا کلافه و عاصی، توی جایش جابه‌جا شد و درمانده گفت:

« چیه آرامش؟ چته؟ انقدر دل منو خون نکن، بسه، بسه گریه نکن. »

گریه آرامش شدت گرفت و گفت:

« خورده تو ذوقم. من با تمام عشقم برات اون کارا رو کردم، برنامه ریختم که خوشحالت کنم. اما تو... »

زبانش یاری نکرد که ادامه بدهد. انگار که ماری سمی دور قلبش چمبره زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

.پارسا میزِ بینشان را دور زد و کنارش نشست

« آرامش؟ »

آرامش هنوز هم به هر کجا می‌رسید نگاه می‌کرد الا پارسایی که صدایش پر از تمنا شده بود.

« آرامشم؟ »

آرامش به سختی چشم به نگاه منتظر پارسا دوخت و بی‌مقدمه پرسید:

« جایگاه من تو زندگی تو چیه پارسا؟ دختری که بعد از بیست و پنج سال فهمیدی خیلی از لحظه‌هاشو از دست دادی و حالا می‌خوای جبران کنی؟ یا زنی که اونقدر بهش وابسته‌ای که فقط می‌خوای باشه کنارت؟ به هر قیمتی؛ حتی این‌که بیرون از خونه نیازات رو برطرف کنی و به اون که برسی بشی پدر روحانی. من نمی‌گم خیلی زود شرایط عادی بشه اما این‌که تو بخوای روابط خارج از عرف داشته باشی، اصلا برام قابل هضم نیست. نمی‌دونم چطور کنارت

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم و دارم باهات حرف می‌زنم؟ نمی‌دونم چطور می‌تونم رو ذهنم یه خط قرمز بکشم و بگم پارسا رو با هیچکس دیگه تصور نکن که داغون نشی؟ من هر لحظه دارم تو ذهنم تصویر سازی می کنم و می‌میرم... می فهمی پارسا؟ من دارم از حرص و بغض و حسادت می‌میرم. »

, [09.03.20 15:19]

پارت۴۳۸

نگاه اشک آلود و خون‌بارش را به پارسا دوخت و هق زد. پارسا اخم کرده بود و طوری نگاهش می‌کرد که انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست حس ندامتش را القا کند. واقعیت آن بود که این روزها به هیچ وجه از روابطش لذت نمی‌برد اما مثل معتادی که به مواد می‌رسید و تمام دردها و اضطراب‌هایش را خاموش می‌کرد، بعد از آن روابط آرام می‌شد و به محض تمام شدنش، حس نفرت و پشیمانی تمام وجودش را پر می‌کرد.

« تو بگو من چی کار کنم؟ »

-بریم دکتر؟ بریم قرص بده بهت.

پارسا پوزخندی زد و عصبی گفت:

« دکترا خودشون مشکل روانی دارن. یه چی بگو که بگنجه. »

آرامش با حیرت نگاهش کرد.

« این همه دکتر باسواد و آدمای منطقی. این همه آدمی که رفته و خوب شده. »

رمان بازار
romanbazar.ir

:پارسا سر بالا انداخت و بی‌انعطاف گفت

« اینا یه مشت خل و چلن که منو از مردونگی ساقط می‌کنن فقط. یه مدت رفتم، یه مشت قرص داد که مریض شدم بدتر. یه راه دیگه پیش روم بذار جز این .»

:آرامش عاصی شده گفت

« مگه من دکترم؟ »

.گوشه لب پارسا به خنده‌ای بالا رفت و ابرویی بالا انداخت

« شما تاج سری. »

آرامش چشم غره‌ای حواله‌اش کرد و دست به سینه نگاهش را به اطراف چرخاند. داشت حرص می‌خورد و هنوز هم آرام نبود.

پارسا تلفنش را برداشت و برای عوض کردن جو میانشان، :آهنگی پلی کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌خیال انقدر حرص نخور چروک می‌شی عزیزم. بیا »
« .اینو گوش کن حال کنیم

, [09.03.20 15:19]

پارت۴۳۹

آرامش طوری نگاهش کرد که پارسا به قهقهه افتاد و مقابلش ایستاد. طوری با انرژی، میکروفنی فرضی مقابلش گرفته بود و پا به پای خواننده می‌خواند که انگار جوانی بیست ساله بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

« می‌شه سنگین و بسته گلوم/ تو وقتایی که هستی پهلوم/ تو چی داری که انقدر سریع/ پیشت قلبم می‌شه بستری./ تو یه الماس نابی پره نوره دلت/ چقدر بد داره می‌چربه بهم زور دلت/ تو یه لحظه تا پلکامو زدم زودی رو هم/ تو تیکه پاره های قلبمو دوختی بهم.»

آرامش از حرکات پارسا به خنده افتاده بود اما خودش را کنترل می‌کرد. پارسا برایش همه چیز بود؛ پدر، تکیه گاه، عشق، همراه، رفیق، حامی. اما آن بعد از زندگی‌اش را که چندین و چندسال با آن دست و پنجه نرم کرده بود، هیچ جوره نمی‌توانست هضم کند و حسادت، تا مغز استخوانش را می‌سوزاند.

« این عشقی که افتاده به جونم آتیشش تنده/ این بمبه/ این موهای مشکی، چشمای وحشی دلمو برده/ دلمو برده...»

رمان بازار
romanbazar.ir

روی میز، کج نشست و یک پایش را روی صندلی تکیه‌گاه کرد و رو به آرامش، توی صورتش خم شد و با جان و دل خواند:

« تو لای مزه‌های زندگیم شیرین‌ترین طعمی/ یه جایی تو قلبم رفتی که خودت نمی‌فهمی/ تو یه موجی که می‌شوره دلو تسکین دردامی/ تو آخرین سلاحه واسه جنگیدن با ترسامی...

تو یه الماس نابی پره نوره دلت/ چقدر بد داره می‌چربه بهم زور دلت/ تو یه لحظه تا پلکامو زدم زودی رو هم/ تو تیکه پاره‌های قلبمو دوختی بهم. »

حالا دیگر اشک‌های آرامش خشک شده بودند و با لبخند محوی نگاهش می‌کرد. پارسا آغوش به سمتش باز کرد و گفت:

« نمی‌خوای تولدمو تبریک بگی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش میان آن همه حس متناقضی که داشت، به سمتش پرواز کرد و پارسا او را میان بازوانش حبس کرد.

« تولدت مبارک.»

بیشتر و بیشتر به سینه پارسا فشرده شد و حس زندگی میان رگ‌هایش جریان گرفت. او آن مرد را با تمام کمبودها، خوبی‌ها و بدی‌هایش می‌خواست. می‌خواست که زندگی‌شان را بسازد و فرصت بدهد برای ما شدن.

پارسا سرش را غرق بوسه کرد و تا روی گوشش پیش رفت. دل آرامش با تمام قوا فرو ریخت و با خنده‌ای از سر ذوق، خودش را پیچ و تاب داد. پارسا دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود و با آن عکس‌العمل آرامش، پر عشق و ذوق می‌خندید.

جایی میان تمام احساسات بدش، آرامش شبیه به معجزه بود. شبیه به یک نور بی‌انتها، میان تاریکی مطلق زندگی‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [09.03.20 15:19]

پارت۴۴۰

***

وسط جلسه بودند که تلفن همراه پارسا زنگ خورد و پارسا میان صحبت‌هایش، نیم‌نگاهی به تلفنش انداخت و بعد هم ویبره‌اش را قطع کرد و به حرف زدنش ادامه داد.

نگاه آرامش مشکوک شد و موج عظیمی از ترس و نگرانی به دلش هجوم آورد. این روزها از همه چیز می‌ترسید. هر نگاه پارسا روی شخص دیگری، تیری بود که توی قلبش

رمان بازار
romanbazar.ir

فرود می‌آمد و خوش برخوردی‌ها و لبخندِ گوشه‌ی لبش، برایش حکم مرگ داشت.

همان روز گذشته بود که بالاخره کلافه شد و به پارسا توپید. پارسا قهقهه زد و در جواب حرص خوردن‌هایش گفت:

« عزیزم اینا برای داشتن روابط عمومی خوب لازمه. »

لازمه که با همه لاس بزنی و با نگاهت قورتشون بدی؟-

شانه‌های پارسا هنوز هم از شدت خنده می‌لرزیدند. سیگار برگی روشن کرد و چشم‌هایش را تنگ کرد. تکیه به صندلی داد و با پک عمیقی به سیگارش، نگاهش را به اخم‌های درهم آرامش دوخت و گفت:

« انقدر خودتو دست کم نگیر دختر. »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش عاصی شده، دست به سینه زد و طلبکار نگاهش کرد. یک دنیا حسادت، یک دنیا دلخوری و هزار حرف ناگفته پشت نگاهش جا گذاشته بود.

پارسا میز را دور زد، با همان دستی که سیگار میان انگشت‌هایش بود، موی ریخته شده توی صورت آرامش را کنار زد و سر خم کرد. دست آزادش را روی گودی کمرش گذاشت و او را به سمت خودش کشید. بی‌فاصله از تنِ گر گرفته و کوره مانندش، پیشانی به پیشانی‌اش تکیه داد و پلک بست.

« تو خودت نمی‌دونی چی هستی آرامش. واسه همینه انقدر بالا پایین می‌پری. »

آرامش آب دهانش را به سختی قورت داد و دلخور زمزمه کرد:

« چی هستم؟ کی هستم تو زندگیت؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

فک پارسا منقبض شد و چنگی به کمرش انداخت.
سیگارش را روی زیرسیگاری کریستالِ روی میز گذاشت و طوری چرخید و آرامش را هم چرخاند که کمر آرامش به میز برخورد کرد و پارسا مقابلش قرار گرفت.

[09.03.20 15:19] ,

پارت۴۴۱

آرامش از آن موج حرارتی که به تنش تزریق شد، به نفس نفس افتاد و جایی حوالی گوشش از برخورد نفس‌های پارسا، موقع حرف زدن آتش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دِ همین دیگه لامصب. نمی‌فهمی که وایمیسی این‌جا »
« .منو واسه توهمات ذهنت مواخذه می‌کنی

.توهم؟ توهمه اینا پارسا؟ تو رو خدا یه چیزی بگو بگنجه-

پارسا پرحرص خندید و لاله گوشش را به کام کشید و بوسید. زمزمه‌وار و طوری که تمام تن آرامش مور مور می‌شد، لب زد:

آره توهمه. واسه من همه چیم خلاصه می‌شه توی تو. »
می‌فهمی آرامش؟ یه جوری واسم جذابی که تا حالا کسی
« .نبوده

آرامش رو به عقب خم شده بود و پارسا روی بالا تنه‌اش سایه انداخته بود. تنگ‌تر در آغوشش گرفت و نگاه حریصش بین چشم‌های آرامش چرخید و روی لب‌هایش ثابت ماند.

آرامش کمی به عقب هلش داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .الان یکی میاد »

!کسی بدون اجازه‌ی من بیاد، اخراجه-

در دل آرامش غوغایی به پا بود دیدنی! تمام تنش گلوله آتش شده بود و دلش در هر لحظه هزار بار فرو می‌ریخت.

تنش سست شد و با زمزمه‌ی پارسا، چشم‌هایش خمار شدند.

« چی اذیتت می‌کنه؟ »

!تو-

پارسا توی گلو خندید و آرامشِ از دست رفته‌ی تنش را با در آغوش گرفتن آرامشش بازیابی کرد.

« یعنی می‌گی خودمو بزنم از زندگی ساقط کنم؟ »

آرامش خودش را تکیه به پارسا بالا کشید و روی میز نشست. پاهایش را دور کمر پارسا حلقه کرد و ابرویی بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت. گوشه چشم‌های پارسا چین خورده بود و داشت با شور و عشق نگاهش می‌کرد.

« .نچ! فقط به من متعهد باش »

-متعهدم خوشگلم.

[09.03.20 15:19] ,

پارت۴۴۲

دل آرامش فرو ریخت. از این‌که از نظر پارسا زیبا به‌نظر می‌رسید، تمام روح و روانش آرام می‌شد.

صدای برنامه واتس‌اپ پارسا به گوش رسید و نگاه آرامش ضربتی به میزش که گوشی روی آن بود دوخته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.پارسا به قهقهه افتاد و پرسشی نگاهش کرد

« چیه؟ »

کیه؟-

:پارسا چانه‌اش را بوسید و بی‌خیال لب زد

« ...هرکی »

آلارمش با بقیه فرق داشت. کیه پارسا؟-

پارسا خودش را روی میز بالا کشید و برای پرت کردن حواسِ دختر حساس مقابلش، روی تنش خیمه زد و خواست لب‌هایش را ببوسد که آرامش با زیرکی غلتی زد و .فورا از میز پایین پرید

پارسا هشیارتر از او فورا به سمت میز رفت اما آرامش .تلفنش را برداشت و توی دست‌هایش قایم کرد

پارسا یک دستش را توی جیبش فرو برده بود و دست .دیگرش را مقابلش گرفته بود و به سمت آرامش می‌رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

« .بده من اونو »

.آرامش سر بالا انداخت

« .نمی‌دم »

پارسا قدم به قدم جلو می‌رفت و خطوط چهره‌اش از هم باز نمی‌شدند.

« .بده آرامش. اون حریم شخصی منه »

حریمی که قراره زندگی منو ازم بگیره، گه می‌خوره - شخصی باشه.

پارسا هم خنده‌اش گرفته بود و هم کفری شده بود. با چند قدم بلند خودش را به آرامش رساند و آرامش دوید. دور میز چرخی زد و با گریه گفت:

« نمی‌دمش. کیه؟ کیه که گند زدی به خودت؟ »

پارسا هر دو دستش را توی جیب فرو برد و نفس کلافه‌ای کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه گهی هست. من چمیدونم. یکی دو نفر نیستن که. هر »
« !روز یکیشون پیام می‌ده و دلتنگ می‌شه

, [09.03.20 15:19]

پارت۴۴۳

این را با بدجنسی گفت و آرامش چشم گرد کرد و با
.وحشت نگاهش کرد

« یعنی چی؟ »

-عزیزم! تو مهمی فقط.

:آرامش بغض‌آلود لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

« یعنی هرروز قراره یه گربه‌ای از محراب دربیاد تا دسته بره تو پاچه زندگیم؟»

پارسا بی‌قرار خندید و گفت:

« بی‌تربیت... بالا سرت نبودم ادبت کنم که...»

آرامش تلفن را مقابلش گرفت و با دیدن پسوردی که روی تلفن بود، نگاه عصبی‌اش را به پارسا دوخت و گفت:

« این که رمز داره!»

پارسا سیگار برگش را برداشت و پک زد.

« پس بذارم رمز نداشته باشه که شب و روز دهن منو سرویس کنی؟»

آرامش پر حرص نگاهش کرد و گفت:

« تا بازش نکنی، از این اتاق نمی‌رم بیرون.»

پارسا پشت میزش نشست و شانه‌ای بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من از خدامه عزیزم. بشین این‌جا منم نگاهت کنم، طرح »
« .بزنم

:چند برگه مقابلش گذاشت و ابرویی بالا انداخت

« لباس عروس دوست داری؟ »

:آرامش سری به تاسف تکان داد و لب زد

« ...من فعلا تنها چیزی که می‌خوام، تویی »

.پارسا چند مرتبه سر تکان داد و خندید

چه تفاهمی! منم فعلا تنها چیزی که می‌خوام تویی »
« .عزیزم. بقیه رو بریز دور

آرامش با بدجنسی ابرو بالا انداخت و سرش را روی گردنش
.کج کرد

« .باشه قبول. پس سیمت رو عوض کن »

, [09.03.20 15:19]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۴۴

.پارسا کلافه خندید و مشغول طرح زدن شد

« این سیم رو من بیشتر از بیست ساله دارمش. لزومی نمی‌بینم عوض شه. »

آرامش ابرویی بالا انداخت و تا مقابل میز کارش رفت. بعد هم خودش را کمی بالا کشید و لبه‌ی آن نشست. خیره‌ی پارسا ماند و وقتی پارسا نگاه بی‌خیالش را به او دوخت، پرسید:

« تو واقعا این زندگی رو می‌خوای پارسا؟ »

پارسا توی عسلی چشم‌هایش دقیق شد و نفس عمیقی کشید. انگار که به فکر عمیقی فرو رفته بود و هر پرتو

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش تا عمق جان آرامش رسوخ می‌کرد. برای لحظه‌ای کوتاه پلک بست و با لحنی مطمئن لب زد:

« می‌خوام.»

- پس باید واسه داشتنش تلاش کنی. چند روز می‌گذره از شب تولدت؟ چیزی عوض شده؟

پارسا خودش را مشغول طرح زدن نشان داد اما تمام حواسش پیش آرامش بود.

« من دیگه با کسی نیستم.»

- ولی همه دنبالتن، همه به قول خودت، دلشون برات تنگ شده، همه دارن هرکاری می‌کنن که باز به اون سمت غش کنی.

نگاه پارسا اخمالود شد و به آرامش دوخته شد که داشت جان می‌کند تا منظورش را برساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

« باشه گیریم یه هفته پاک بودی، گیریم با هیچ‌کس نبودی و جواب کسی رو ندادی. ولی می‌بینی که دست از سرت برنمی‌دارن! اونا به فکر منافع خودشونن، براشون مهم نیست که توی زندگی تو یه نفر دیگه هست و اونا دارن گند می‌زنن به زندگی اون یه نفر. دارن ذره ذره اعتماد و عشقش رو ازش می‌گیرن و احساسش رو می‌کشن. یه زن مگه چقدر تحمل داره پارسا؟ »

پارسا تکیه به صندلی، خودش را به عقب سوق داد و فقط نگاهش کرد که چطور اشک توی کاسه چشم‌هایش جوشید و لب‌هایش لرزید.

« من تا یه جایی باهاتم. دیگه بعد از اون نگاه نمی‌کنم ببینم چقدر عاشقتم، نگاه نمی‌کنم ببینم تا کجا غرق کثافت خودتی؟ می‌رم پارسا... یه‌جوری می‌رم که انگار از اول هم نبودم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

, [09.03.20 15:19]

پارت۴۴۵

اشکِ ریخته روی صورتش را پاک کرد و ادامه داد:

« من الان انبار باروتم. یه کبریت بزنی بهم منفجر می‌شم و تمام... به دلم راه بیا پارسا. مراعاتمو بکن. نمیای دکتر باشه نیا، ولی لااقل به حرفای من گوش کن.»

انگار این دختر آمده بود تا او را از کثافت دنیای خودش رها کند. شاید هرکسی بود تا آن لحظه جا زده بود اما آرامش هم آرامش می‌داد و هم دو دستی آن زندگی را چسبیده بود تا تعادل پیدا کند. این زندگیِ بی‌تعادلی که پارسا نقش اولش را بازی می‌کرد، نیاز به یک همراه از

رمان بازار
romanbazar.ir

جنس آرامش داشت؛ همان‌قدر عاشق، همان‌قدر مصر برای درست کردن پل‌هایی که سال‌ها پشت سرش شکسته بود. آرامش دانه دانه پل‌ها را می‌ساخت و دست پارسا را می‌گرفت تا از ترس‌هایش عبور کند. تا آن زندگی را فقط کمی شبیه زندگی کند. آن دختر، با سن کمی که داشت، آمده بود تا پارسا را از نو بسازد.

پارسا قلمش را روی میز انداخت و به سینه‌اش اشاره کرد.

« بیا اینجا. »

آرامش از روی میز پایین پرید و به آغوشش خزید. هر دو پلک بستند و تمام آن فاصله‌ای که با دعوا و بحث‌هایشان میان قلب‌هایشان افتاده بود را پر کردند. آن‌قدر آرام گرفتند که هیچ‌کدام دلشان نمی‌خواست آن خلسه را به‌هم بزنند.

با صدای کوبیده شدن در، آرامش فورا از آغوشش بیرون آمد و لباسش را مرتب کرد. پارسا هم سر و وضعش را

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتب کرد و با سرفه‌ای که سینه‌اش را صاف می‌کرد، لب زد:

« بفرمایید؟ »

یکی از کارمندها آمد و تمام مدتی که داشت با پارسا صحبت می‌کرد، نگاه مشکوک و بدبینش مدام روی آرامش چرخ می‌خورد. آرامش هم خودش را مشغول تماشای تابلوهایی کرده بود که از در و دیوار اتاقش آویزان بود.

با تمام شدن کار پارسا، پارسا کنارش ایستاد و لب زد:

« امروز زودتر بریم بستنی بخوریم؟ »

[09.03.20 15:19] ,

پارت۴۴۶

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش با شوق خاصی نگاهش کرد و زبانش را روی لب‌هایش کشید:

« اووووم... شکلاتی باشه لطفا. »

پارسا خندید و هر دو از شرکت خارج شدند.

همان روز پارسا سپرد تا برایش سیم کارت دیگری بخرند. حالا توی جلسه نشسته بودند و ویبره تلفن پارسا که قطع هم نمی‌شد، آرامش را دیوانه کرده بود.

نفهمید چقدر حرص خورد و چقدر گذشت تا بالاخره جلسه تمام شد و پارسا با تمام کارمندهای مرد دست داد و از خانم‌ها تشکر کرد و ختم جلسه را اعلام کرد.

آرامش طلبکار و عاصی همان‌جا نشسته بود و برایش مهم نبود کارمندهای دیگر چطور نگاهش می‌کردند و چطور درموردش پچ پچ می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا که دید آرامش رفتنی نیست، به آخرین نفر گفت که در را هم ببندد.

« خب؟ آرامش خانم؟ شما تشریف نمی‌برید؟ »

آرامش ناخنش را روی کاغذهای مقابلش کشید و از میان دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

« کی بود زنگ می‌زد؟ »

پارسا خندید و تلفنش را برداشت. نگاهی به صفحه‌اش انداخت و ابرویی بالا انداخت و با خنده‌ای مضحک گفت:

« ماریا، سیمین، مه جبین، آقای زمانی... اوه خدای من! سرمه... این واسه چی زنگ زده؟ »

آرامش پوزخندی زد.

« چون دیده حریف من نمی‌شه لابد! »

لحظه‌ای تعلل کرد و پرسید:

« سیمین کیه؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

.نمی‌شناسی-

:آرامش هوف کلافه‌ای کشید که پارسا لب زد

« به این دیوث گفتم امروز سیمکارت رو برسونه‌ها... اصلا انگار نه انگار...»

آرامش هنوز هم از شب گذشته و چیزهایی که توی تلفنش دیده بود به‌هم ریخته بود.

« دیشب که خوابیدی، تلفنت رو باز کردم .»

:نگاه عصبی پارسا به سمتش دوخته شد و اخطارگونه گفت

« بی‌خود! با اجازه کی؟ »

[09.03.20 15:19] ,

پارت۴۴۷

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش بلند شد و میز را دور زد و نزدیک‌تر نشست. بغض داشت خفه‌اش می‌کرد بس که قلبش شکسته بود.
چیزهایی که دیده بود، خارج از حد تصورش بودند و دیشب را تا خود صبح پلک روی هم نذاشته بود. درمورد بیماری پارسا و نشانه‌هایش، نوع روابط و غیره تحقیق کرده بود و حالا مقابلش نشسته بود و می‌خواست حرف از درمان بزند.

« ببین پارسا؟ تو نه تنها باید خطت رو عوض کنی، باید روابطت با یه سری دوستای مذکرت رو هم محدود کنی. این چیزایی که من ازت دیدم، فقط و فقط ختم می‌شه به اعتیاد جنسی. »

پارسا تاکیدوار و عصبی تکرار کرد و با هر کلمه مشتش را روی میز کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

« گفتم... با اجازه کی... به تلفنم... دست... زَ.. دی؟ »

.آرامش لب به دندان کشید و پرافسوس نگاهش کرد

« یه سری کلیپ‌ها، عکس‌ها، سایت‌هایی که دوستات برات می‌فرستن، فقط باعث میشه تو پرت شی به سمت اعتیادت؛ حتی اگر ترک کنی. »

پارسا بلند شد و مقابل آرامش ایستاد. از چشم‌هایش آتش می‌بارید. نگاه آرامش درمانده و بیچاره بود و قلبش درد می‌کرد. پارسا طوری اخم کرده بود که انگار داشت به خطاکارترین آدم روی زمین نگاه می‌کرد.

آرامش سر به زیر انداخت و گفت:

« بی‌خیال اجازه و این چرت و پرت‌ها... الان مسئله‌ی ما این نیست. ما داریم دنبال راه می‌گردیم که تو به زندگی عادی برگردی. تو الان مثل یه معتاد به هروئین می‌مونی؛ یا یه همچین چیزی. من هم دارم سعی می‌کنم یاد بگیرم با

رمان بازار
romanbazar.ir

این معتادی که حاضر نیست بیاد درمان شه، چطور رفتار کنم؟ »

پارسا شانه‌های آرامش را گرفت و عمیق و دقیق نگاهش کرد.

می‌شه خواهش کنم انقدر خودتو درگیر این مسائل نکنی؟ »

نفسش به شماره افتاده بود و گوشه پلکش می‌پرید. تمام تنش گر گرفته بود و عاصی شده بود از دختری که اجازه نداده بود چیزی از نام حریم، میانشان باقی بماند.

[09.03.20 15:19] ,

پارت۴۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

:آرامش بغض کرد و لب زد

« تو نیاز داری که کسی کنارت باشه. چون خودت تمام تلاشتو می‌کنی که به هدفت برسی و من نفهمم... ولی می‌فهمم پارسا. می‌فهمم چطور منو می‌پیچونی!»

پارسا عاصی شده، پلک روی هم کوبید و یک دستش را توی جیب گذاشت و نگاهش روی آرامش کش آمد.

« این‌طوری نیست که تو فکر می‌کنی.»

-چرا هست!

طوری پر بغض گفت و صدایش را بالا برد که پارسا صورتش را میان دست‌هایش گرفت و باز هم گوشه پلکش پرید وقتی به آرامش نگاه کرد.

« منو گول نزن دیگه. خوندم که چطور از کار و فعالیت‌های روزانه می‌زنن و چطور رابطه جنسی رو هست می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محور زندگیشون قرار می‌دن. تو هم دقیقا همینی پارسا. فقط به هر ریسمانی چنگ می‌زنی که من نفهمم که منو از دست ندی. ولی من از نگاهت، از حس و حالت، از حتی خستگیات می‌فهمم چته... می‌فهمم که هیچ چیز اونی نیست که دنبالشیم. چون تو آدمی نیستی که چیزی رو تغییر داده باشه.»

نفس‌های پارسا کش‌دار شده بودند و نگاه عصبانی‌اش دو دو می‌زد. دندان روی هم سابید و غرید:

«من نمی‌خوام چیزی تو ذهنت بمونه و روی روح و روانت تاثیر بذاره.»

«منم نمی‌خوام چیزی باعث بشه گه بخوره تو زندگیم. من - اونو درستش می‌کنم. نگران روح و روان من نباش و بچسب به درمان خودت. وگرنه آرامش، بی آرامش!»

بعد هم از روی میز پایین پرید و از دفترش بیرون رفت. کیف و وسایلش را برداشت و بدون آن‌که حتی از کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه بگیرد، آن جا را ترک کرد. نیاز داشت کمی نفس بکشد. کمی به دور از هیاهوی پارسا و مشکلاتشان، در خودش غرق شود و ببیند کجای زندگی‌اش ایستاده است؟

, [09.03.20 15:19]

پارت۴۴۹

به خودش که آمد، به خانه مه جبین رسیده بود. دلتنگش بود. آن‌قدر که مه جبین برایش دوست و رفیق و مادر بود، هیچ‌کس دیگری نبود. زنگ خانه را زد و به زمین خیره ماند. صدای حیرت‌زده‌ی مه جبین در آیفون پیچید:

« ...آرامش؟ تویی مادر؟ بیا بالا »

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز گوشی را نذاشته بود که صدای فریاد هیجان‌زده‌اش، لبخند به لب‌های آرامش آورد.

« ...علی؟ علیرضا؟ آرامشه »

آرامش خودش را به واحدشان رساند و بدون هیچ کلامی، توی آغوش مه جبین فشرده شد.

« وای مادر... دلم تنگ شده بود. کجایی تو؟ »

آرامش هم سفت و سخت در آغوشش کشیده بود و عطر تنش را می‌بلعید. اشکی گوشه چشمش نشست. انگار که به منبع آرامشش رسیده بود.

« .بذار بیاد تو ماه بانو جان »

آرامش خندید و وقتی مه جبین بالاخره رهایش کرد، رو به علیرضا سلام کرد:

« خوبید شما؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا لبخند دلنشین و مهمان‌نوازانه‌ای زد و به داخل دعوتش کرد.

« ...به خوبی شما. بی‌معرفت شدی! رفتی دیگه نیومدی »

آرامش لبخند زد و به خانه رفت:

« یه کم اوضاع روحیم به‌هم ریخته بود متاسفانه. نیاز داشتم به خلوت و تنهایی. »

مه جبین سر از پا نمی شناخت. با این‌که شکمش بزرگ‌تر شده بود و چیزی تا زایمانش نمانده بود اما اصلا این چیزها برایش مهم نبود وقتی آرامش بعد از مدت‌ها به خانه‌اش رفته بود. آرامش هنوز هم برایش همانقدر عزیز بود.

آرامش و علیرضا اجازه نمی‌دادند مه جبین کار کند و مدام همه چیز را از دستش می‌گرفتند تا بشیند. آرامش برای مه جبین خوشحال بود و به موجودِ توی بطنش حسادت می‌کرد. دست خودش نبود. حسی بود که بیخ گلویش پا

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بود و تمام تنش را آلوده به دردِ بی‌درمانی می‌کرد
.که این روزها دامنش را گرفته بود

, [09.03.20 15:19]

پارت۴۵۰

بعد از مدتی علیرضا به بهانه‌ای از خانه بیرون رفت تا مه
جبین و آرامش تنها باشند. آرامش یک دنیا از علیرضا
ممنون بود. به این خلوت احتیاج داشت و اگر علیرضا
.نمی‌رفت، دق می‌کرد

وقتی که رفت، آرامش سرش را روی پای مه جبین گذاشت
و مه جبین با طمانینه، موهایش را شانه زد و بعد بافت. نه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی می‌گفت و نه چیزی می‌پرسید. می‌دانست که آرامش هرچه خودش دوست داشته باشد را می‌گوید. فقط سعی کرد آن حس امنیت را در وجودش زنده کند تا بتواند حرف‌های مانده روی دلش را بگوید.

آرامش به آرامی اشک ریخت و تمام دردی که در آن مدت کشیده بود را سبک کرد. اما انگار نطقش کور شده بود که نه از پارسا می‌گفت و نه از نسبت جدیدی که با هم پیدا کرده بودند. بعد از چند دقیقه تلفنش زنگ خورد و با دیدن اسم پارسا، معذرت خواهی کوتاهی کرد و به اتاق رفت تا جواب بدهد.

« بله؟ »

صدای فریاد پارسا، مو به اندامش سیخ کرد:

کجایی تو؟ منه احمق فکر کردم رفتی سر کارت! الان - اومدم دنبالت بریم بیرون، توکلی گفت همون ظهر رفتی.

آرامش نفس بی‌خیالش را فوت کرد و بی‌خیال‌تر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .چه فرقی داره؟ تو به کارای شخصیت برس »

کدوم کار احمق؟ از چی حرف می‌زنی؟ پاشو بیا خونه، - انقدر با این کارات منو جری نکن. می‌افتم به جونت !نمی‌ذارم یه نفس اضافه هم بکشی‌ها

دوست ندارم بیام. تو داری همه چیو از من پنهان می‌کنی. - .فقط می‌خوای دهن منو ببندی و به کارات برسی

:پارسا عصبی و چند مرتبه پشت هم تکرار کرد

وای وای وای.... آرامش؟ داری نافرم می‌ری رو مغزم. » کدوم گوری هستی؟ خونه‌ت هم که نیستی. کجایی؟ منو « .دیوونه نکن

, [09.03.20 15:19]

پارت۴۵۱

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش خش گرفته و درمانده بود؛ آن‌قدر درمانده که انگار دل آرامش از آن لحنی که به التماس آمیخته بود، خالی شد و لب زد:

« .خونه مه جبینم »

.میام دنبالت-

تلفن را بدون هیچ حرف دیگری قطع کرد و آرامش مات و مبهوت ماند. دلش پر می‌کشید برای پارسا؛ برای بودن کنار مردی که نفسش شده بود؛ اما عذاب می‌کشید. آن زندگی، برایش مثل قفسی بود که هر لحظه تنگ‌تر می‌شد و از جنس طلا بودنش هیچ کمکی به حال خوبش نمی‌کرد.

چند تقه به در کوبیده شد و مه جبین، نگران و ترسیده، در را باز کرد.

« چی شده مامان جان؟ پارسا بود؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش با گیجی و تعجب به مه جبین خیره ماند. از کجا فهمیده بود؟

لبخند بلاتکلیفی زد و زمزمه کرد:

« اوهوم. دلم واسش تنگ شده بود، می‌خواستم بعد از این‌جا برم یه سر بزنم بهش.»

مه جبین با اخم و بدبینی نگاهش کرد و مردد پرسید:

« اون جریان... علاقه و این چیزا که ازش حرف می‌زدی، به کجا رسید؟»

لب‌های آرامش به نشان لبخندی کش آمدند و نگاهش را به زیر دوخت. شانه‌ای بالا انداخت و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، لب زد:

« هیچی. هنوز ادامه داره.»

نفس مه جبین به سختی بالا آمد و روی تخت نشست. کمی فکر کرد و حرف‌هایی که می‌خواست بگوید را بالا و پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. انگشت‌هایش را به بازی گرفت و شروع به صحبت کرد.

« .می‌خوام یه چیزایی بگم بهت آرامش »

.آرامش کنارش نشست و با عشق نگاهش کرد

« جان؟ »

...راستش شاید حتی اگه با پارسا وارد رابطه بشی-

:نگاهش کرد و با خجالت گفت

« .منظورم رابطه جنسیه »

سختش بود گفتن آن حرف‌ها اما باید می‌گفت. باید به آرامش یک سری از حقایق را می‌فهماند . , [09.03.20 15:19]

پارت۴۵۲

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین چیزی که می‌خوام بگم، اونقدر قابل اعتماد نیست »
اما چیزیه که من بعد از مدت‌ها بهش رسیدم. یه فیلم دیدم
« که در این مورد بود. چطور بگم؟

:آرامش با نگاهش تشویقش کرد و گفت

« .راحت باش مه جبین. من و تو که این حرفا رو نداریم »

هیچ‌وقت فرصتش پیش نیومد که بگم. من حس می‌کنم -
.پارسا نمی‌تونه با کسی که دوسش داره، رابطه داشته باشه

آرامش خیره، بدون پلک زدن و پر اخم نگاهش می‌کرد و
.نفسش، گلویش را می‌سوزاند

اولین رابطه من و پارسا اون‌طور که فکر می‌کنی نبود. »
یعنی من فقط برای پارسا جذاب بودم اما بعد از اون دوره
کوتاه محرمیت و نامزدی، می‌فهمیدم که طور دیگه‌ای بهم
علاقه‌مند شده، می‌فهمیدم یه‌جور دیگه دوسم داره اما با

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌که سعی کردیم، دیگه نشد با هم باشیم. یعنی پارسا نمی‌تونست.»

آن حرف‌ها مثل غده‌ای سرطانی توی گلویش مانده بود و حالا بغض بود که جایگزین آن راز شد و به چشم‌هایش اشک پاشید.

«برای من خیلی سخته یادآوری اون روزا؛ تو بهتر از هرکسی می‌دونی. اما وقتی بعد از سال‌ها یه فیلم دیدم و توش مرد داستان رابطه‌های جنسی متعدد و خشن داشت و با کسی که دوستش داشت نمی‌تونست رابطه داشته باشه، منو مجبور کرد فکر کنم به این موضوع. پارسا هم دقیقا همین بود.»

انگار داشتند دل آرامش را شخم می‌زدند. قلبش داشت منفجر می‌شد و مغزش مثل بمبی ساعتی کار می‌کرد که هر آن امکان فروپاشی‌اش بود. ناتوانی پارسا فقط به حس پدری‌اش مربوط نمی‌شد و مشکل حادتر از آن حرف‌ها بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

:آب دهانش را به سختی قورت داد و بی‌نفس پرسید

« باید چی کار کنم؟ »

:مه جبین با نگرانی و عمیق نگاهش کرد و لب زد

.از زندگیش دور باش. بذار این حس و حال از سرت بپره »
»

, [09.03.20 15:19]

پارت۴۵۳

مه جبین خبر نداشت که آرامش، دقیقا وسط زندگی پارسا بود؛ اصلا خودِ زندگی‌اش شده بود. پارسا وابسته‌تر از آن حرف‌ها شده بود و اجازه حتی یک شب دور ماندن هم به

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش نمی‌داد. مخصوصا حالا که با شرع و هزار بهانه‌ای که هیچ کدامشان را قبول نداشت، مدام آرامش را تهدید می‌کرد تا در آن خانه و زیر نظر خودش بماند. علاقه بیش از حدش را می‌فهمید. تمام حس و حالی که داشت را به خوبی درک می‌کرد اما تا به حال به آن فکر نکرده بود که ممکن است آن مشکل جدی باشد.

مه جبین که نگاه رنگ پریده‌ی آرامش را دید لب زد:

« مطمئن نیستم آرامش جان. اما بهتره که به فکر زندگی خودت باشی و راهت رو جدا کنی ازش. »

آرامش لبخند بی‌جانی زد و از جا برخاست.

« مرسی که گفتی. آره راست می‌گی. من کلا دیوونه‌م که انقدر دوسش دارم. »

خندید اما خنده‌اش پر از درد بود. تمام فکرش هول پارسا بود و مشکلی که شاید خیلی جدی‌تر از آن حرف‌ها بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنش زنگ خورد و با دیدن شماره پارسا، قطع کرد و برایش نوشت:

« رسیدی؟ »

-بیا زود بینم. پایین.

آرامش وسایلش را جمع کرد که مه جبین پروحشت گفت:

« .کجا مادر؟ ناراحت شدی؟ تو رو خدا شب بمون »

آرامش به آغوشش کشید و گونه‌هایش را چندین بار بوسید.

« نه قربونت برم خوبم. میام باز بهت سر می‌زنم. زیاد میام، قول می‌دم. »

مه جبین راضی به رفتنش نمی‌شد اما آرامش خوب نبود. باید می‌رفت و به بدبختی‌هایش فکر می‌کرد؛ به پارسایی که عشقش تمام ریشه‌اش را خشک کرده بود اما شاید هیچ‌وقت برایش ماندگار نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا در کنار او، احساس مرد بودن نداشت و همان باعث می‌شد که خودش را بیرون از آن خانه سیراب کند.

[09.03.20 15:20] ,

پارت۴۵۴

قلبش تیر کشید و وقتی به ماشین پارسا رسید، مکث کرد. دنیا دور سرش می‌چرخید و احساس درد عمیقی در ناحیه سینه‌اش داشت.

درِ سمت شاگرد باز شد و صدای جدی و محکم پارسا به گوشش رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

...منتظر چی هستی؟ گاو قربونی کنم برات؟ بشین دیگه »
«

به سختی به خودش مسلط شد و توی ماشین نشست.
پارسا روی تنش خم شد و عصبانیتش را توی بستن در و
.کمربند ایمنی‌اش خالی کرد

« چته؟ چته تو؟ می‌خوای منو سکته بدی آرامش؟ »

آرامش بغض‌آلود و تب‌دار نگاهش کرد و زیر لب زمزمه
:کرد

« .خدا نکنه »

پارسا کفری بازدمش را فوت کرد و بی‌اعصاب گاز داد و
.ماشین از جا کنده شد

چرا بی‌خبر پاشدی راه افتادی؟ تو مگه کارمند من »
نیستی؟ بقیه نمی‌گن چرا فلانی سرشو می‌ندازه پایین،
« بدون اجازه می‌ره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه آرامش جوابی داد و نه پارسا پیگیر جوابش شد. آرامش در یک بی‌حسی عمیق و پروسواس نفس می‌کشید و فکر می‌کرد. و پارسا پر از خشم و ترسی بود که مدام سرکوبش می‌کرد.

آرامش وقتی دید به سمت خانه نمی‌روند، به حرف آمد و پرسید:

« کجا می‌ریم؟ »

-یه جا که حالمون خوب شه.

آرامش سر به شیشه چسباند. هیچ کجا حالش خوب نمی‌شد. حالِ خوبش، میان بازوان کسی بود که می‌ترسید برای همیشه از دستش بدهد.

هوا تاریک شده بود که پارسا بالاخره ماشین را نگه داشت. شیشه‌ها را پایین کشید و چراغانی‌های مقابلش را از نظر گذراند. شهر زیر پایشان برق می‌زد. سیگاری روشن کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

به نیم‌رخ رنگ پریده‌ی آرامش چشم دوخت. با طمانینه خیره‌اش ماند و پک عمیقی به سیگارش زد.

« چیه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ »

[09.03.20 15:20] ,

پارت۴۵۵

آرامش در خودش جمع شد و دست دور بازوهایش انداخت.

« چی بگم؟ »

پارسا طوری نگاهش می‌کرد انگار که دست نیافتنی‌ترین موجود زندگی‌اش مقابلش نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثلا بگو چی باعث شده انقدر تو خودت باشی و با بابا »
« قهر باشی؟

آرامش سر چرخاند و همانطور که سر روی زانو گذاشته
.بود، عمیق و بی‌پرده نگاهش کرد

« چرا هنوز می‌گی بابا؟ احساست به من عوض نشده؟ »

پارسا طوری سیگار می‌کشید انگار تمام تمرکزش روی آن
کار بود. نگاهش را به سقف ماشینش دوخت و حواس
.خودش را از جواب دادن به آن سوال پرت کرد

آرامش خم شد و دکمه صندلی پارسا را زد و آن را عقب
کشید. پارسا سردرگم و پرسشی نگاهش کرد اما آرامش
دست از آن کار نمی‌کشید. سیگار پارسا را از میان
انگشت‌هایش خارج کرد و توی آغوشش طوری نشست که
پاهایش دو طرف تن پارسا بودند و چشم در چشم بود با
.پارسایی که پر بهت نگاهش می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رنگ جسارت و شرارت گرفته بود و می‌خواست ببیند کجای زندگی مرد مقابلش بود؟

« حست به من چیه پارسا؟ »

طوری آن سوال را زیر گوشش نجوا کرد که تنِ پارسا گر گرفت و مور مور شد. ناگهان سر به سمت شانه‌اش کج کرد و گوشش را بین سر و شانه‌اش گرفت تا آن ضعف را از خودش دور کند. دست‌هایش دور کمر آرامش سفت شد و محکم نگهش داشت.

« چی می‌خوای بدونی پدرسوخته؟ »

آرامش خندید و از موضع قدرت نگاهش کرد. این ناتوانی پارسا تا جایی برایش شیرین بود که مقابلش کم می‌آورد. اما از یک جایی به بعد، آن ضعف و ناتوانی که منجر به رابطه نصف و نیمه‌شان می‌شد، هم برای پارسا درد بود و هم برای آرامشی که می‌خواست او را به آرامش مطلق برساند اما نمی‌توانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [09.03.20 15:20]

پارت۴۵۶

« می خوام بدونم من چی‌ام برات؟ کجای زندگیتم؟ »

پارسا بی‌قرار خندید و زیر گوشش را بوسید و او را طوری توی آغوش گرفت که آرامش مثل نوزاد به سینه‌اش فشرده شد.

« چقدر این سوالو می پرسی تو؟ چته؟ »

بیشتر خندید و صورتش را غرق بوسه کرد.

سینه آرامش به آرامی و عمیق بالا و پایین می‌شد و نفس‌هایش کش‌دار شده بودند. طوری توی چشم‌های پارسا

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست جواب تمام سوال‌هایش را پیدا کند.

لبخند پارسا خشک شد و صورت آرامش را میان دست‌هایش گرفت. نگاه بین عسلی‌های خوش رنگش تاب داد و روی لب‌هایش ثابت ماند. اخم کرده بود و دلش داشت زیر و رو می‌شد برای همیشه داشتنش.

حسش به آرامش عجیب و غریب‌ترین حس دنیا بود. تا سر حد مرگ دوستش داشت. این دختری که حالا تمنای نگاهش برای بوسیده شدن داشت دیوانه‌اش می‌کرد، عشق‌ترین موجود دنیا شده بود برای او که دوست داشتن را در هیچ نقطه‌ای از زندگی‌اش این‌گونه تجربه نکرده بود.

خم شد و لب‌های نیمه‌باز آرامش را به کام کشید. پلک بست و به آن بوسه‌ای که هر لحظه اوج می‌گرفت و خاکسترش می‌کرد، دامن زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربان قلبشان دیوانه‌وار شده بود و هر دو حس و حال هم را به خوبی می‌فهمیدند.

آرامش خودش را بالا کشید و پارسا طوری جابه‌جا شد که آرامش را روی صندلی شاگرد انداخت و روی تنش خیمه زد.

ناگهان انگار کسی توی گوشش کوبید و او را از لمس بی‌ملاحظه‌ی تن معشوقش بازداشت. نگاه پر تمنا و خمار آرامش توی چشم‌هایش دو دو زد و پرسید:

« چیه؟ چرا ادامه نمی‌دی؟ »

پارسا عقب کشید و با نگاهی وحشت‌زده و تنی که به عرق نشسته بود، صورتش را بین دست‌هایش گرفت و لب زد:

« نمی‌تونم! »

[09.03.20 15:20] ,

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۵۷

بعد هم خم شد و هول‌زده داشبورد را باز کرد و چیزی به دست آرامش داد.

« ...بیا... این سیم کارت جدید »

تلفن همراهش هم از وسط ماشین برداشت و روی پای آرامش انداخت. انگار خودش هم از آن وضعیت ناامیدکننده خسته شده بود و می‌خواست این‌بار به ریسمان آرامش چنگ بزند تا شاید جواب بگیرد.

« اینم گوشی. هرجور که خیالت راحت می‌شه و فکر می‌کنی درسته، عوضش کن.»

این را گفت و پیاده شد و در را به‌هم کوبید. آرامش مات و مبهوت نگاهش می‌کرد. توی دلش خالی شده بود از آن

رمان بازار
romanbazar.ir

همه عشقی که حتی توی نفس‌های پارسا هم هویدا بود و هیچ نتیجه‌ای نداشت. از حرف‌های مه جبین و احتمالاتش می‌ترسید.

برای پارسا سخت بود تغییر کردن، سخت بود که از زندگی و اعتیادِ چندین ساله‌اش دست بکشد و به کسی متعهد شود که نمی‌توانست با او باشد.

پلک بست و بعد از چند نفس عمیقی که به دو قطره اشک ختم شد، مشغول شد و سیم کارتش را عوض کرد. دانه به دانه‌ی چت‌هایش را چک کرد؛ حتی با مردها. هر کدام که محتویات غیراخلاقی برایش فرستاده بودند را بلاک کرد و چتش را پاک کرد. چند ساعتی طول کشید و تمام آن مدت را پارسا بیرون از ماشین، سیگار می‌کشید.

به چت مسیح رسید و وقتی دید که او هم برای پارسا مضر است، صدایش را ضبط کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام. دفعه آخرت باشه که پیامای سکسی می‌فرستی »
واسه پارسا. یه‌بار دیگه ببینم، مطمئن باش یه کاری می‌کنم
پارسا برای همیشه بذارت کنار. پارسا تحت درمانه، نباید
این چیزا رو ببینه. فهمیدی؟ چتات رو پاک می‌کنم براش.
از این به بعد حتی یه دونه استیکر سکسی ازت ببینم،
« .دهنت سرویسه

این را فرستاد و نفس آسوده‌ای کشید. به هیچ‌کس، حتی
عزیزترین موجودات زندگی‌شان هم نباید اجازه می‌داد که
پارسا را به آن وادی بکشانند. دیگر بس بود هرچقدر عذاب
.کشیده بودند

***

, [09.03.20 15:20]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۵۸

آن روز به محض تمام شدن ساعت اداری، آرامش به اتاق پارسا رفت و گفت:

« دارم می‌رم پیش مه جبین. تو برنامه‌ت چیه؟ »

پارسا به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و شانه‌ای بالا انداخت.

« .می‌تونم باهات بیام »

آرامش بی‌محابا خندید و لب زد:

« .می‌دونی که نمی‌دونن باهمیم »

پارسا هم تکیه به صندلی چرخ‌دارش داد و عمیق و سوزنده نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« می‌دونی که بدون تو خونه مزه نمی‌ده؟ می‌خوای برم خودمو سرگرم کنم؟ »

آرامش چشم گرد کرد و اخطارگونه نگاهش کرد.

« چشمم روشن! مگه هنوز خبریه؟ »

پارسا قهقهه زد و از جا برخاست. چند قدمِ با طمانینه و پرحوصله برداشت و مقابلش ایستاد. نگاهش با وسواس و خیره توی صورت آرامش چرخید و صورت درهم کشید و پرسشی گفت:

« چرا انقدر آرایش کردی؟ »

آرامش طلبکار نگاهش کرد و چشم تنگ کرد. سرش را کمی روی گردنش زاویه داد و پرسید:

« جان؟ این آرایشه؟ »

پارسا دستش را گرفت و چند قدم به عقب برگشت و او را هم عقب کشید. خودش را روی میز کنفرانس بالا کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش را وادار کرد تا مقابلش بایستد. گوشه چشم‌هایش چین داشت و نگاه پر جذبه‌اش شیطنت. وانمود به ندانستن کرد و یک دستش را پشت سر آرامش گذاشت و با شست دست آزادش، روی لب‌هایش را نوازش کرد.

« !آهاان... راست می‌گی... رنگ لب خودته »

تمام آن جمله‌ها را با تمسخری شیرین گفت و آرامش را به قهقهه انداخت. خودش هم به خنده افتاده بود و تمام جانش برای دخترک سرخوش و خندان مقابلش در می‌رفت.

« .اذیتم نکن پارسا. من همیشه همین مدلی‌ام »

پارسا پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و پچ زد:

آخ راست می‌گی. تو همیشه همین‌قدر جذاب و » خواستنی‌ای لعنتی. می‌ترسم بیان مخت کنن و از دست من پیرمرد بکشنت بیرون.«

رمان بازار
romanbazar.ir

!پیر نیستی-

, [09.03.20 15:20]

پارت۴۵۹

اخم کرده بود و پایش را به نشان اعتراض، محکم روی زمین کوبیده بود.

لبخندِ گوشه لب پارسا عمق گرفت و ضربان قلبش از آن همه علاقه آرامش، شدت گرفت. این ضربان‌ها خیلی وقت بود که برایش هیچ جایگاهی نداشتند. اما آرامش با تمام وجود، هیجان زده‌اش می‌کرد. آتشی درونش به‌پا می‌کرد که بی‌سابقه بود. و پارسا مردی که نمی‌توانست به روش

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش آن آتش را خاموش کند و به هر دری چنگ می‌زد برای ذره‌ای آرامش از وجود آرامشش.

نگاه خیره و شیفته‌اش سر خورد و روی لب‌های آرامش ماند. سر خم کرد و با تمام عشقی که توی سینه‌اش می‌جوشید، لب‌هایش را طوری بوسید که هیچ اثری از آن رنگ صورتی تند، روی لب‌هایش نماند.

آرامش همراهی‌اش کرد و دست دور گردنش انداخت. پارسا حلقه دست‌هایش را دورش محکم کرد و او را بالا کشید. این روزها با هم مدارا می‌کردند. همدیگر را درک می‌کردند. آرامش می‌دانست که نباید انتظار داشته باشد رابطه‌شان تمام و کمال باشد و پارسا هم خوب می‌فهمید که آرامش نیاز داشت به آن حس و حال و خواسته شدن از سمت مردی که دنیایش شده بود.

هرچند که تمام کارهایش با عشق و شور بود و آرامش می‌گرفت از دختری که جنسِ نام خودش را به تن و روح

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا هدیه می‌داد. اما آرامش وقتی دید که باز هم ممکن بود سرخورده شود، توی آغوشش آرام گرفت و سر به سینه‌اش چسباند. صدایش خش گرفته بود وقتی که گفت:

« این جا جای مناسبی نیست. »

پارسا هم پلک بست و او را با تمام وجود به خودش فشرد.

« پس بمون یه کم تا آروم شم. بعدش هرجا خواستی برو و یک ساعت بعد خونه باش. »

[09.03.20 15:20] ,

پارت۴۶۰

آرامش خندید و با شیطنت چانه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

« .تا هفت خونه‌م »

-پنج!

-شش و نیم خیرش رو ببینی.

-میام دنبالت اصلا.

آرامش سرش را فورا فاصله داد و نگاهش کرد.

« می‌خوای همه عالم و آدم بفهمن با همیم؟ »

- کسی نمی‌فهمه. اصلا خودم می‌رسونمت، برو بالا، یه سلام و روبوسی کن برگرد.

آرامش خیره و بدون پلک زدن نگاهش کرد و توی گلو خندید.

« دیوونه شدی پارسا؟ برو خونه شام درست کن جای این کارا تا برگردم. »

پارسا ابرویی بالا انداخت و اخم کرد. انگار هنوز هم به خودش مطمئن نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش وقتی نگاه درمانده و اخم‌دارش را دید، روی چانه زبرش را تند و سریع بوسید و گفت:

« خیلی خب باشه. می‌ریم تو ماشین بشین دو سه ساعت تا من بیام.»

پارسا عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و با دلخوری تصنعی لب زد:

« حالا دیگه من پیر زپرتو شدم، همه رو ترجیح می‌دی به من؛ نه؟ باشه... باشه آرامش خانم...»

آرامش به قهقهه افتاد و مدام آن صفت را زیر لب تکرار می‌کرد. صدای کوبیده شدن در که آمد، فورا از میز پایین پرید اما پارسا همان‌جا ماند.

نگاه سرخوشش روی فردی که وارد اتاقش شده بود ماند و دید که چطور به آرامشش بد نگاه می‌کرد و حرفش را می‌گفت. پارسا سر تکان داد و با تحقیر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

الان تایم اداری تموم شده، فردا راجع بهش حرف »
« .می‌زنیم

با آن حرف، مرد مقابلش لال شد و سرسری خداحافظی
.کرد و در را بست

:پارسا زیر لب غرید

« !مرتیکه پفیوز »

بعد هم رو به آرامش که داشت رژش را تمدید می‌کرد، لب
:زد

« .اول می‌ریم حلقه می‌خریم، بعد هر جا خواستی برو »

, [09.03.20 15:20]

پارت۴۶۱

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن لحن دستوری، طوری دل آرامش فرو ریخت که خودش هم متعجب شد. نیشش باز شده بود و هیچ‌جوره قصد بسته شدن نداشت. از اینکه پارسا بالاخره خودی نشان می‌داد و روی نگاه‌ها و حرف‌های دیگران حساسیت به خرج می‌داد، خوشحال بود. این‌ها همه نشان از اهمیت آرامش، توی زندگی پارسا داشتند. نشان از جایگاهی که داشت محکم می‌شد.

آن روز به پاساژ بزرگی رفتند و پارسا وسواس زیادی خرج کرد تا برای آرامش حلقه بخرد. یک نگاهش به ویترین‌ها بود و نگاه دیگرش روی برق چشم‌های آرامش.

به محض آن که حلقه‌ای توجهش را جلب می‌کرد، وارد جواهری می‌شدند و دل به دل آرامش می‌داد تا تصمیمش را بگیرد. تا خودش آن حلقه را با ذوق خودش انتخاب کند. آرامش مدام نظر می‌خواست و پارسا با هر حرفش، طوری

رمان بازار
romanbazar.ir

نظر می‌داد که نشان دهد تا چه اندازه آرامش برایش اهمیت داشت.

بالاخره حلقه‌ای که نگین الماس داشت و دور تا دورش برلیان کار شده بود را انتخاب کردند. آرامش با پرو آن حلقه، طوری نفسش از شدت هیجان به شماره افتاده بود که پارسا را به خنده انداخته بود.

بعد از خرید حلقه، آرامش گفت:

« تو هم حلقه می‌خوای. فکر نکنی حواسم نیست‌ها!»

پارسا به خنده افتاد و ابرویی بالا انداخت.

« از منِ پیرمرد گذشته این چیزا...»

آرامش چشم گرد کرد و با حرص و عصبانیتی ظاهری گفت:

« این جور موقعا پیرمردی؛ به جاهای دیگه می‌رسیم هنوز جوونی و آماده به خدمت؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا طوری به قهقهه افتاده بود که دیگر خنده‌اش بند نمی‌آمد. آن دختر، تمام شورِ زندگی‌اش شده بود. آرامشی که اگر یک لحظه دور می‌شد، دیگر هیچ چیز نبود که او را به این زندگی پایبند کند.

, [09.03.20 15:20]

پارت۴۶۲

بالاخره با اصرار و دعوا و قهرهای الکی آرامش، رینگ ساده‌ای هم برای خودش خرید و آرامش از همان لحظه اول، آن را به دستش انداخت و گفت:

« باید همه بدونن صاحب داری!»

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا با عشقی وافر نگاهش کرد و پلک بست. انگار می‌خواست خیالش را راحت کند که می‌داند صاحبش، عشقش، و تمام زندگی‌اش که بود؟

ساعت نزدیک به شش غروب بود که مه جبین زنگ زد و گلایه‌کنان گفت:

« دو ساعته منتظرم. کجایی تو؟ »

آرامش جواب داد و با گفتنِ " دم درم. " قطع کرد. پارسا همان دم آرامش را پیاده کرد و گفت:

« .من کوچه بالایی منتظرم. نیم ساعت بشین، بریم شام »

آرامش با حرصی زیر لب گفت:

« .وای پارسا... می‌گم شام درست کرده دیگه تا الان »

پارسا شانه‌ای بالا انداخت و پایش را از روی ترمز برداشت و وقتی ماشین به اندازه چند سانت جلو رفت، دوباره محکم روی ترمز کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به من چه؟ خودت حلقه خواستی. اعتراض داری، منم »
« بیام بالا؟

:آرامش چند قدم به دنبالش رفت و با عجله گفت

من خواستم؟ من خواستم یا اون کارمند مسخره‌ت باعث »
« شد خودت به فکر بیفتی؟

.پارسا خندید و پر شیطنت باز هم جلو رفت

« .نیم ساعتت شد بیست و هشت دقیقه. نیای، میام بالا »

از چشم‌های آرامش آتش می‌بارید. دندان روی هم سایید و پاکوبان به سمت ساختمان رفت که پارسا گاز را پر کرد و .دور شد

آرامش به خانه مه جبین رفت و مدام ساعت را چک .می‌کرد. می‌دانست که پارسا دیوانه‌تر از آن حرف‌ها بود

:مه جبین بالاخره کلافه شد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

اِ وا آرامش؟ چته همه‌ش نگاهت به ساعته؟ یه شب »

« ...اومدی بمونیا

:آرامش با وحشت بلند شد و گفت

« .نه نمی‌مونم دیگه واسه شام، می‌رم »

, [09.03.20 15:20]

پارت۴۶۳

.مه جبین با حیرت قدمی جلو رفت و دست‌هایش را گرفت

دیوونه شدی؟ مگه می‌ذارم بری؟ الان همه‌ش بیست »

« ...دقیقه‌ست رسیدی آخه

:آرامش لب گزید و با اضطراب گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

« آخه کار دارم... یعنی چطور بگم؟ »

همان دم زنگ به صدا در آمد و تصویر علیرضا، موجب شد .که آرامش نفس آسوده‌ای بکشد

بیا... تازه علی اومده. می‌خوایم حالا کلی تعریف کنیم، » « .بگیم، بخندیم، شام بخوریم. تازه علی کارت هم داره

.آرامش با بدبینی نگاهش کرد

« کار داره؟ چی کار؟ »

مه جبین شانه‌ای بالا انداخت و به سمت آشپزخانه رفت. .مثل پنگوئن راه می‌رفت و آرامش را به خنده وا می‌داشت

« !خیلی چاق شدی‌ها »

...ببخشید که یه موجود حداقل سه کیلویی تو شکممه‌ها- »

.آرامش به قهقهه افتاد

« خیلی خب حالا! چرا عصبانی می‌شی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب والا... یه جوری می‌گی انگار پرخوری کردم.

علیرضا هم آمد و هر سه آنقدر گفتند و خندیدند که آرامش به کل ساعت را فراموش کرد. صدای زنگ آمد و آرامش وحشت‌زده به تصویر پارسا خیره ماند که توی مانیتور آیفون ظاهر شده بود.

علیرضا جلو رفت و با حیرت گفت:

« !پارساست »

مه جبین هم بلند شد و چند قدم به سمتش برداشت و با دقت نگاه کرد.

« وا... پناه بر خدا... این‌جا چی‌کار داره؟ »

آرامش دست هایش را به هم گره زد و سکوت کرد. توی دلش را داشتند شخم می‌زدند انگار.

علیرضا در را باز کرد و مه جبین رفت تا لباس مناسبی بپوشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.با آمدنِ پارسا، علیرضا خوش آمد گفت

پارسا با جعبه‌ای شیرینی وارد شد و سلام و احوالپرسی .کرد و از دیدن آرامش، مثلا تعجب کرد

« سلام. این‌جایی دختر؟ »

آرامش با لبخند کم جان و نگاهی سرزنش‌بار جلو رفت و .دست داد

« سلام آره. تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ »

:پارسا گونه‌اش را بوسید و فورا پچ زد

« .زیر پام درخت سبز شد »

, [09.03.20 15:20]

پارت۴۶۴

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش خنده‌اش را کنترل کرد و نگاه متعجب و سرزنش بار مه جبین را دید. مه جبین فورا خوش آمد گفت و به آشپزخانه رفت. علیرضا هم به دنبالش.

آرامش روی مبلی تک نفره نشسته بود و پارسا مقابلش، داشت براندازش می‌کرد. لحظه‌ای نگاهش را جدا نمی‌کرد که بالاخره علیرضا با سینی چای آمد و شروع به صحبت کرد.

اتفاقا خیلی خوب شد اومدی پارسا جان. اگه »
« .می‌دونستم افتخار می‌دی، خودم دعوت می‌کردم

پارسا تشکر کرد و فنجانی برداشت. مه جبین هم به جمع پیوست و کنار آرامش نشست.

علیرضا پذیرایی را تکمیل کرد و رو به پارسا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« راستش چندوقت پیش ما رفتیم یه عروسی. فامیل ما هم هنوز پایبند سنت هستن و ازدواج سنتی رو ترجیح می‌دن. آرامش رو دیدن و پسندیدن و برای پرس و جو اومدن.»

نگاه پارسا سخت شد و رگ روی شقیقه‌اش طوری باد کرد که آرامش به وحشت افتاد. اما انگار علیرضا متوجه نبود که ادامه داد:

« منم کلا آدمی نیستم که کسی رو به کسی معرفی کنم یا تایید و رد کنم. خواستم هم با خود آرامش جان، هم مه جبین و شما که بالاخره یه حق پدری، هرچند کوتاه، به گردنش داری، مشورت کنم و معرفی کنم که خودشون آشنا شن.»

اخم وحشتناک پارسا روی صورتش، دلهره بدی به جان آرامش می‌انداخت. توی جا تکان خورد و خواست بلند شود که مردمک‌های پارسا فورا چرخید و نشانه‌اش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

.کجا عزیزم؟ داریم درمورد خواستگار تو حرف می‌زنیم »
«

طوری آن جمله را کوبنده گفت و چشم‌هایش کاسه خون شده بودند که مشخص بود تا چه اندازه داشت دندان روی هم می‌سابید.

, [09.03.20 15:20]

پارت۴۶۵

علیرضا با شوق نگاهش کرد و با نیم نگاهی به سمت مه جبین گفت:

« !حتما خجالت می‌کشه عروس خانم »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا برای لحظه‌ای کوتاه پلک بست و نفس عمیقی کشید تا مسلط شود. هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کرد که از آن جریان، این همه به تلاطم بیافتد. خم شد و آرنجش را روی زانوهایش، ستون تنش کرد. تکانی از اضطراب به تنش داد و لب‌هایش را محکم به دندان کشید و عصبی گفت:

« نمی‌دونم آرامش چی صلاح بدونه؟ من مخالف خواستگار نیستم.»

چشم تنگ کرده بود و منتظر عکس‌العمل آرامش مانده بود. به‌خاطر آرامش بود که چیزی نگفته بود. به‌خاطر او بود که خون خونش را خورده بود و لب به دندان گرفته بود تا فریاد نزند و نگوید که آن دختری که آنطور برای ازدواجش تصمیم می‌گرفتند و پیشنهاد می‌دادند، همسرش بود.
کفری شده بود و حتی علیرضا و مه جبین هم متوجه غیر عادی بودن شرایط می‌شدند. مه جبین بالاخره جرات پیدا کرد و رو به آرامش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« مشکلی با این قضیه نداری آرامش جان؟ »

:آرامش کف دست‌های عرق کرده‌اش را به‌هم مالید و گفت

« ...نمی‌دونم من »

نگاه شاکی و دردمند پارسا طوری بالا آمد و توی
:چشم‌هایش نشست که وحشت‌زده گفت

منظورم اینه که فعلا اصلا آمادگی ندارم. بعد هم اگه »
« ...اقوام علیرضا مذهبی باشن

مذهبی آن‌چنانی نیستن. دیدی که مراسم مختلط بود. اما -
خب به ازدواج سنتی پایبندن هنوز. و البته آقا داماد هم
کسی نیست که زیر بار حرف زور بره. خودش پسندیده و
.به خانواده‌ش گفته پا پیش بذارن

, [09.03.20 15:20]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۶۶

پارسا محکم و بی‌انعطاف، خودش را رو به عقب پرت کرد و به پشتی مبل تکیه داد. انگار حتی نفس هم نمی‌کشید. دست به سینه نشست و حتی نفس‌های آرامش را هم زیر نظر گرفت.

« خب شما که شرایط منو می‌دونید. من سقط داشتم ...حتی »

علیرضا لب گزید و تا پیشانی‌اش سرخ شد. سر به زیر انداخت و گفت:

« بله بله... من چیزی نگفتم و گذاشتم به عهده خودتون. اون آقا پسرم یه سری شرایط داره که فکر می‌کنم کنار بیاد با شرایط شما. »

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا خودش را مشغول میوه خوردن نشان داد. اما ذره‌ای از صلابت و اقتدار نگاهش که گاهی روی آرامش می‌ماند، کم نمی‌شد.

کمی دیگر صحبت کردند و قرار شد که آرامش فکر کند و جواب بدهد. دیگر آن مهمانی برای پارسا مهمانی نشد. شام خوردند، گفتند، خندیدند اما پارسا تمام آن لحظه‌ها را به اجبار تحمل می‌کرد و نقش بازی می‌کرد.

در نهایت رو به آرامش گفت:

« نمی‌خوای بری خونه‌ت تو؟ دیر می‌شه‌ها! »

مه جبین ملتمس نگاهش کرد.

« وای آرامش جان! تو رو خدا بمون. »

آرامش بلند شد و گفت:

« نه مامان جان... نمی‌تونم بمونم که... میام سر می‌زنم چشم... »

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم تلفنش را برداشت که اسنپ بگیرد اما پارسا پیش دستی کرد و گفت:

« .اسنپ؟ این موقع شب؟ خودم می‌رسونمت »

مه جبین و علیرضا هم از آن پیشنهاد استقبال کردند. آنگونه خیالشان راحت‌تر بود.

بالاخره آرامش با پارسا تنها شد و وقتی پارسا توی ماشین نشست، اولین صدایی که از آرامش شنید را با فریادش خاموش کرد:

« !الان فقط ساکت شو »

, [09.03.20 15:20]

پارت۴۶۷

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش لب گزید و ساکت ماند. سرعتِ زیاد پارسا، ترس به دلش انداخته بود و اخم‌های وحشتناکش، خبر از طوفانی می‌داد که توی دلش به‌پا شده بود و احتمالا خیلی زود، دامن آرامش را هم می‌گرفت.

دستش را به داشبرد گرفت و زیر لب نالید:

« آروم.»

اما نگاه پارسا به روبه‌رو دوخته شده بود و مشخص بود که داشت میان جهنمی که توی قلبش شعله کشیده بود می‌سوخت.

خیلی زود ماشین را در پارکینگ پارک کرد و بی‌معطلی پیاده شد. آرامش هم فورا پیاده شد و به دنبالش تقریبا دوید.

به خانه که رسیدند، پارسا پالتو را از تنش کند و روی میز نهارخوریِ توی پذیرایی پرتاب کرد. انگار که هر پرتو

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش، نیزه داشت و مستقیما به تن آرامش که مقابلش ایستاده بود و با دلخوری نگاهش می‌کرد، فرو می‌رفت. دست به دکمه‌های بالایی پیراهنش برد و دو دکمه بالایی را باز کرد. یکی از صندلی‌ها را به یکباره عقب کشید و نشست. آستین‌هایش را بالا زد و رو به آرامشی که داشت زیر بار آن فشار جان می‌داد، غرید:

« میشه یه لطفی در حقم بکنی و اون صیغه شش ماهه رو برام معنی کنی؟ »

با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفت و دست دیگرش را زیر چانه‌اش گذاشت. هنوز هم از نگاهش آتش می‌بارید.

آرامش قدمی جلو رفت و سعی کرد حرفی نزند که کبریت به انبار باروت وجودش باشد.

« ببین پارسا؟ خودت دیدی که... »

من چیو دیدم؟ چیو دیدم لعنتی؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری فریاد کشید که آرامش مات و مبهوت ماند و به مشتی خیره شد که محکم روی میز کوبیده شده بود.

« این‌که خیلی راحت، جلوی چشم شوهرت، درمورد جواب به خواستگارت گفتی نمی‌دونی؟ نمی‌دونی؟ واقعا نمی‌دونی؟ »

[09.03.20 15:20] ,

پارت۴۶۸

به قدری عصبی بود که از جا پرید و به سمت آرامش هجوم آورد. آرامش چند قدم، همزمان با پارسا و در جهت مخالفش برداشت و به در چسبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا فکش را میان مشت فشرد و با چشم‌هایی که داشتند از کاسه بیرون می‌زدند، پر حرص و زیر لب، نالید:

« دِ اگه من نبودم که تا الان جواب مثبت هم داده بودی لابد!»

آرامش پلک بست و گفت:

« از کجا معلوم به جایی برسیم باهم؟ من نباید آینده داشته باشم؟»

مغز پارسا با آن حرف، خاموش شد؛ خاموش مطلق!

طعم گسی توی دهانش پیچید و تمام تنش گر گرفت از حرصی که بی‌سابقه به تنش هجوم آورده بود. مردمک چشم‌هایش طوری تیره شده بودند که وقتی آرامش چشم باز کرد و از لای پلک‌هایش، یواشکی نگاهش کرد، لب به دندان گزید و خودش را بیشتر به در فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست دخترِ مقابلش را زیر مشت و لگدهایش بگیرد و بر سرش فریادها بزند تا بفهمد که این بازیِ بچگانه‌ای که راه انداخته بود، راه به جایی نمی‌برد.

می‌خواست داد بزند، عربده بکشد و بگوید که آن دل، فقط برای همیشه داشتن او، این‌گونه بی‌قرار بود.

می‌خواست خیلی کارها بکند تا شاید آن حرصِ رخنه کرده توی وجودش کنده شود و برود. اما فقط با چشم‌هایی خون‌بار نگاهش کرد و مشتش بود که کنار گوش آرامش، روی در فرود آمد و تمام تنِ آرامش را به لرزه انداخت. و عربده‌ای که باز هم نتوانست تمام عصبانیتش را خاموش کند:

« دهنتو ببند!»

ناگهان عقب کشید و از آرامش دور شد تا مبادا بلایی به سرش بیاورد. آرامش هنوز هم چسبیده به در، نگاهش می‌کرد و ترس از وجودش پر نمی‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حساب قدم‌هایی که برمی‌داشت و آه‌هایی که می‌کشید، از دست آرامش خارج شد.

[09.03.20 15:20] ,

پارت۴۶۹

در نهایت به اتاقش رفت و در را به‌هم کوبید. آرامش دست به سمت قلبش برد و نفس‌های بلند و کش‌دار کشید تا شاید آرام شود. ترسیده بود؛ بدجور هم ترسیده بود از پارسایی که برخلاف همیشه، هیچ کنترلی روی عصبانیتش نداشت و اگر فقط کمی دیگر روی مخش راه رفته بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم نبود چه بلایی بر سرش می‌آمد. دلش آتش گرفت از غم و خشمی که همزمان توی نگاهش می‌جوشیدند.

به آشپزخانه رفت و هول هولکی لیوانی آب خورد. روی صندلی نشست تا پاهای لرزانش آرام بگیرند. چند دقیقه گذشت و با نگاهی به پله‌ها و اتاق پارسا، چیزی توی دلش جوشید. از جا برخاست و برای پارسا لیوانی آب ریخت و کمی گلاب به آن اضافه کرد. تا پشتِ در اتاقش رفت و چند تقه به در کوبید. هرچه منتظر ماند، پارسا جوابی نداد. در را با احتیاط باز کرد و پارسا را دید که روی صندلی راکش، مقابل بالکن نشسته بود و تاب می‌خورد و سیگار می‌کشید.

آرامش مقابلش ایستاد و لیوان را به دستش داد.

« اینو بخور، برای اعصابت خوبه. »

پارسا بی‌حرف، کمی خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد تا منظره را ببیند. لیوان را پس زد و پک عمیق‌تری از سیگارش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

.آرامش نچ کلافه‌ای گفت و لبه‌ی تخت نشست

« می‌شه حرف بزنی؟ میشه قهر نباشی پارسا؟ »

قهر؟ مگه بچه‌م؟ من فقط دارم خودمو با دود خفه می‌کنم - که نزنم دهنتو سرویس کنم بچه! قهر چه صیغه‌ایه؟

آرامش پر غصه نگاهش کرد و دسته صندلی‌اش را میان .مشت‌هایش فشرد

به خدا تقصیر من نبود. دیدی که یهو شروع کرد از »
« ...خواستگار حرف زدن. من نمی‌دونستم که

پارسا طوری برگشت و نگاهش کرد که حرف در دهانش .ماند و تبدیل به لرزشی شد که لب‌هایش را به بازی گرفت

, [09.03.20 15:20]

پارت۴۷۰

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش سر به زیر انداخت و با اخمی که از درماندگی روی صورتش جا خوش کرده بود، لب زد:

« همه چیز بین من و تو رو هواست پارسا. »

پارسا سیگار بین لب‌هایش را بین دو انگشتش فشرد و آن را پایین آورد.

« چرت نگو! »

نگاه بغض‌آلود آرامش بالا آمد و پر تعجب به پارسا دوخته شد. پارسا نیم تنه به سمتش چرخاند و با حرص و غضب گفت:

« تو خودت می‌دونی من واسه خاطر توی بی‌شعور، همه چیو گذاشتم کنار. می‌دونی انقدر دوستت دارم که تو رو با خودتم تقسیم نمی‌کنم. می‌دونی بالا بری، پایین بیای، مال منی... مّن! »

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری من را تشدیدوار گفت و به خودش اشاره کرد که ترس و هیجان گنگی به قلب آرامش سرازیر شد و چشم‌هایش درشت‌تر از همیشه به نظاره‌ی میشی‌های وحشی مقابلش نشستند.

پارسا بلند شد، صندلی را دور زد و مقابل آرامش، دست‌هایش را دو طرف تنش گذاشت و روی صورتش خم شد.

طوری نگاهش می‌کرد که انگار چشم‌هایش دست داشتند و نوازشش می‌کردند.

« توی زبون نفهم رو باید روزی ده بار به این تخت ببندمت و توی مغز پوکت فرو کنم که هیچ خری واسه من، تو نمی‌شه. باید تنبیهت کنم که بفهمی هر دره پیتی از این دهنِ بی‌صاحبت میاد رو تف نکنی که بشه تف سر بالا. »

آرامش فورا سر به زیر انداخت تا از هجوم خشمی که از چشم‌های پارسا متصاعد می‌شد، در امان باشد. همان دم،

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا دست زیر چانه‌اش برد و بار دیگر مجبورش کرد تا نگاهش کند.

« دِ آخه آدم عاقل؟ جلو شوهر خودت باید بشینی درمورد فکر کردن به خواستگارت حرف بزنی؟ تو عقل نداری؟ »

آرامش به سختی و پر از بغضی که هر آن امکان شکستن داشت لب زد:

« اگه... اگه هیچ‌وقت نتونیم باهم باشیم چی؟ چی می‌شه؟ »

[09.03.20 15:20] ,

پارت۴۷۱

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که سطل آب داغی روی تن پارسا ریخته بودند. از شدت عصبانیت، جلز و ولز می‌کرد اما آرامش متوجه نبود که با همان ترسِ رخنه کرده در نگاهی که به پاهای پارسا دوخته شده بود، ادامه داد:

« اگه نتونیم با هم باشیم، تو باز بشی همون پارسا؟ باز بیرون از خونه خودتو خالی کنی... باز منو دق بدی و روزی هزار بار به قتل برسونی...»

نگاه درمانده و عصبی‌اش به پارسا دوخته شد و وقتی طوفان نگاه و نفس‌هایش را دید، عصبی‌تر و تندتر از قبل، کلمات را ردیف کرد:

« من زنتم... وقتی با من نیستی، چجوری با اون سابقه درخشانت باور کنم با هیچ‌کس دیگه نیستی و به من وفاداری؟»

پارسا چنگی به موهایش زد و صاف ایستاد. آه پر دردی کشید و تقریبا فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« دهن منو سرویس کردی تو یه نفر. چه‌جوری باید بهت
« ثابت کنم فقط با توأم و فقط تو رو دوست دارم؟

آرامش خودش را عقب کشید و بیچاره‌وار، زانو به آغوش کشید که پارسا یقه‌اش را در مشت فشرد و با صورتی عرق کرده و توانی که ناتوان شده بود، نالید:

« من خودمم نمی‌فهمم چه مرگمه... خودم با خودم
« .درگیرم آرامش. انقدر با این زبون بی‌پدرت نیش نزن

.دل آرامش برای غربتی که نگاهش داشت، سوخت

« حتما باید باهات بخوابم که بفهمی مال منی و جرات
« نداشته باشی حتی به انتخاب دیگه‌ای فکر کنی؟

[09.03.20 15:20] ,

پارت۴۷۲

رمان بازار
romanbazar.ir

زانو روی تخت گذاشت و روی تن آرامش خیمه زد. دست دو طرف بدنش گذاشت و آرامش محکوم شد به خوابیدن روی تخت و خیره شدن به چشم‌هایی که برخلاف همیشه، ذره‌ای نرمش نداشتند. صدایش آرام و زمزمه‌وار اما پر صلابت بود و یک مهربانی گنگ، شاید هم تحکمی شیرین، .میان کلمه‌هایش موج می‌زد

عزیزم... با همه این اوصاف... باید بگم که تو هیچ راه و » هیچ گزینه‌ای به‌جز من نداری. همه راه‌ها ختم می‌شن به « ...مّن... همه گزینه‌هات خلاصه می‌شن تو مّن

...اما من-

:اعتراضش با مهر لب‌های پارسا خاموش شد

رمان بازار
romanbazar.ir

هیـــــــس... همراهیم کن آرامش. آرومم کن. بذار »
عشقت، همه چیو بشوره ببره. خسته‌م... بیشتر از همه از
« !خودت

آرامش خودش را به دست بوسه‌ها و نوازش‌های پارسا سپرد که مثل همیشه هیچ سرانجامی نداشت به جز دل‌هایی که حالا از خشم خالی شده بودند. آرامش توی آغوش پارسا جای گرفت و در واقع، حبس شد. حبسی که با حرف‌های پارسا، حکم ابد گرفته بود. او هیچ راهی به جز پارسا نداشت. و چقدر شیرین بود که همه راه‌ها به او ختم می‌شد. به او که این روزها، معنی زندگی بود. معنی تمام واژه‌هایی که در طول تمام زندگی‌اش، گم شده بود و او .هرچه به دنبالشان دویده بود، به هیچ چیز نرسیده بود

اما حالا پارسا را داشت. پارسایی که مالکانه در آغوشش گرفته بود و زیر گوشش مهلت می‌خواست برای آن حال .خرابی که بعد از هر عشقبازی به جانشان می‌افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

:دستش را نوازش‌وار روی گونه‌اش کشید و لب زد

« می‌مونی باهام؟ »

:آرامش با طیب خاطر پلک روی هم گذاشت و زمزمه کرد

« !تا تهش »

, [09.03.20 15:20]

پارت۴۷۳

***

با دلهره بدی از خواب پرید و به اطراف نگاه کرد. با آن‌که پتو روی تنش بود اما انگار حرارتی که از شب گذشته تنش را گرم کرده بود، ناگهان از تنش کنده شده بود و حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس سرما می‌کرد. دست‌های پارسا را دور تنش کم داشت، نوازش‌هایش را بیشتر.

شب گذشته هر موقع از شب که چشم باز کرده بود، پارسا را دیده بود که پر عشق و شور نگاهش می‌کرد و طوافش می‌داد. درد را توی چشم‌های براقش می‌دید. درک می‌کرد که تا چه اندازه برایش سخت بود آن ناتوانی. اما پارسا چشم روی تمام آن دردها می‌بست و دخترکِ توی آغوشش را طوری آغشته به عشق و آغوشش می‌کرد که راه بازگشتی نباشد. مُهر مالکیتش را نه به جسمش، بلکه به روح و قلبش می‌زد.

حالا آرامش از نبودنش، احساس سرما می‌کرد. سرمایی که از درون، تنش را احاطه کرده بود و با پتویی که روی تنش کشیده بود، درست نمی‌شد. تلفنش را برداشت و با دیدن ساعت، برق از سرش پرید. گیج و گم به اطرافش نگاه کرد و فکر کرد که چرا پارسا او را بیدار نکرده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرویس بهداشتی اتاق پارسا رفت و دست و صورتش را شست. به آشپزخانه رفت و میز صبحانه را دید که احتمالا پارسا چیده بود. لبخندی گوشه لبش نشست و چای را داغ کرد. در همان فاصله به پارسا زنگ زد و با اولین بوق، پارسا جواب داد:

« بیدار شدی بالاخره؟ »

آره. چرا بیدارم نکردی؟-

پارسا بی‌خیال خندید و لب زد:

« .آخه خیلی ناز خوابیده بودی »

آرامش هم خندید که پارسا گفت:

« .نهار درست می‌کنی؟ میام خونه »

نگاه آرامش بندِ نقطه‌ای نامعلوم شد و شوقی از آن حرف پارسا توی دلش جوشید. مشخص بود که داشت تلاش می‌کرد تا بندِ خانه شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

« آره عزیزم. چی دوست داری؟ »

-فکر کنم هوس لوبیاپلو کردم.

, [09.03.20 15:20]

پارت۴۷۴

کمی دیگر حرف زدند و آرامش تلفن را قطع کرد و مشغول خوردن صبحانه شد و بعد هم نهار درست کرد.

عاشق غذا درست کردن برای پارسا بود. پارسایی که این روزها جان می‌کند تا به آن زندگی متعهد باشد. هنوز هم لغزش داشت اما آرامش سعی می‌کرد محکم باشد و کمکش کند تا از آن بی بند و باری و اعتیادی که ریشه‌اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

سوزانده بود، رهایش کند. در جایی خوانده بود که همسران این افراد باید در کنارشان باشند و قدم به قدم برای به‌دست‌آوردن سلامت روانشان همراهی‌شان کنند. برخی از این افراد هستند که همسرشان هم آسیب‌های جدی می‌بیند و باید خودش هم تحت درمان قرار بگیرد. اما مهم‌تر از هرچیزی پذیرش آن نوع بیماری بود و تلاش برای درمانش. پارسا بی‌اعتماد بود به تمام روان‌شناس‌ها و غیره. و این کار آرامش را سخت می‌کرد. تمام مدتی که توی آشپزخانه بود، در سایت‌های مختلف سرچ کرد و مقاله‌های زیادی خواند تا قدمی برای پارسا بردارد.

بعد از آن‌که برنجش را دم گذاشت، به اتاق پارسا رفت و نگاه کنجکاوش همه‌جا را زیر نظر گرفت. به دراورش رسید و کشوها را یکی یکی بیرون کشید و محتویاتش را نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کشوی دوم را که باز کرد، نگاهش روی سی‌دی‌هایی که بی‌نام و نشان بودند ثابت ماند. فورا دست به کار شد و آن‌ها را یکی‌یکی توی لپتاپ گذاشت. با چیزی که دید هر لحظه بیشتر از قبل در بهت فرو می‌رفت. محور اصلی زندگی پارسا، حول اعتیادش می‌چرخید و محتویات تمام آن سی‌دی‌ها به‌قدری بد بودند که حال آرامش دگرگون شد و گریه‌اش گرفت. یکی‌یکی آن‌ها را شکست و باز هم سراغ دراورش رفت.

[09.03.20 15:20] ,

پارت۴۷۵

رمان بازار
romanbazar.ir

کشوی بعدی را باز کرد و با دیدن وسایلی که در راستای لذت بیشتر و نحوه رابطه‌اش بود، چشم‌هایش به اندازه توپ پینگ پنگ گشاد شدند و دستش را روی قلبش گذاشت. آن وسایل را فقط در فیلم‌ها دیده بود و حالا دیدنشان آن هم از آن فاصله نزدیک، مو به اندامش سیخ کرده بود.

می‌ترسید؛ از پارسایی که حالا این همه نزدیک، با علایق و گرایش‌هایش روبه‌رو می‌شد. کشوی بعدی را هم باز کرد و پلک روی هم کوبید. نفسش داغ شده بود و به سختی بالا می‌آمد. در تصمیمی ناگهانی، تمام محتویات کشوها را بیرون ریخت و آن وسیله‌ها را در کارتون‌هایی که توی اتاقش بودند چید و روی آن‌ها را با چسب پهنی بست.

تمام اتاق پارسا را زیر و رو کرد و هرچه که برایش یادآور آن نوع زندگی بود را پاکسازی کرد.

به نگهبانی زنگ زد تا کمک کند و آن‌ها را دور بیاندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاق پارسا برگشت و خواست وسایلِ به‌هم ریخته‌اش را جمع و جور کند که برگشت و ناگهان با قامت بلند پارسا روبه رو شد و هین خفه‌ای کشید.

« وای! کی اومدی؟ ترسیدم. »

نگاه پارسا اخم داشت و سردرگم بود. اطراف را زیر نظر گرفت و پرسشی نگاهش کرد.

« چی کار می‌کنی؟ »

آرامش لبخندی به ظاهر مظلومانه اما پر شیطنت زد و با هیجان گفت:

« سورپرایز! همه وسایل خاک بر سریتو انداختم دور. »

پارسا وحشت‌زده چشم گرد کرد و داد زد:

« چی کار کردی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش از واکنشش می‌ترسید و احتمال هر نوع برخوردی می‌داد. اما با حالتی بچگانه و معصومانه نگاهش کرد و لب‌هایش را غنچه کرد.

« بابایی؟ دعوام نکن دیگه. »

[09.03.20 15:20] ,

پارت۴۷۶

پارسا به سمت دراور دوید و با دیدن کشوهایی که حالا خالی از هر وسیله‌ای بودند، انگشتش را به نشان تهدید بالا برد و رو به آرامش چند قدم برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

« تو خیلی غلط کردی دست زدی به وسایل من. کی بهت این اجازه رو داد؟»

گردن آرامش از آن همه فشاری که داشت تحمل می‌کرد گرفت. دست روی گردنش گذاشت و همزمان چند قدم عقب رفت.

« من فقط دارم کمکت می‌کنم پارسا. این‌جوری نمی‌تونی از این زندگی فاصله بگیری.»

پارسا با تمام قدرتی که داشت، دستش را طوری روی هوا تکان داد که گلدان کریستال روی دراورش، به دیوارِ مقابلش برخورد کرد و هزار تکه شد.

« تو بی‌جا می‌کنی. گمشو از جلو چشمام.»

آرامش با دست‌هایش سنگر گرفته بود و پروحشت به پارسا و حرکات عصبی‌اش چشم دوخته بود. با آن دادِ پارسا و گمشویی که گفته بود، حسی مثل پیچک، دور

رمان بازار
romanbazar.ir

گلویش پیچید و راه نفسش را بست. انگار کسی قلبش را از جا کنده بود و توی سطل زباله انداخته بود.

پارسا چند قدم به سمتش برداشت و زیر بازویش را گرفت و او را به سمت در کشید. بعد هم با یک ضرب او را از اتاق بیرون انداخت و فریاد کشید:

« گمشو!»

در با تمام قوا به روی آرامش بسته شد و آرامش بدون پلک زدن، خیره‌ی مقابلش شد. اشک‌هایش بی‌محابا روی گونه‌اش ریختند و چیزی در وجودش آوار شد. دلش، قلبش، تمام وجودش درد داشت. دردی که حالا مثل مار، دور گلویش پیچیده بود و نفس‌هایش را به تقلا انداخته بود. با قلبی هزار تکه شده، به اتاقش برگشت و وسایلش را جمع کرد.

هیچ‌وقت تصورش را هم نمی‌کرد که با او این رفتار را داشته باشد. با او که تمام شب گذشته، بدون احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

خستگی، عشقش را با حوصله برایش دیکته کرده بود و آرامش بارها آن را تکرار کرده بود تا یادش بماند در بحبوحه‌های زندگی پر فراز و نشیبشان، نباید آن عشق و دوست داشتن را از یاد ببرد تا پیروز میدان باشد.

[09.03.20 15:20] ,

پارت۴۷۷

میدان جنگی که پارسا با تمام قوا نشانش داده بود و حالا آرامش کم آورده بود. دلش می‌خواست به جایی برود که نه اثری از پارسا باشد و نه خاطرات و نه هیچ چیز دیگری. دلش می‌خواست از خودش هم دور باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایلش را برداشت و بدون آن‌که حتی سوئیچش را بردارد از خانه بیرون رفت. نیاز به راه رفتن داشت؛ به فکر کردن.

پارسا روی تخت نشسته بود و سرش را میان دست‌هایش گرفته بود. انگار می‌خواست تمام دردی که توی شقیقه‌هایش پیچیده بود را از سرش بکند و دور بیاندازد.

پارسا مثل معتادی بود که مواد را از دسترسش جمع کرده بودند. انگار تا آن لحظه خیالش جمع بود که هر زمان خسته شود، راه برگشتی هست اما با آن اقدام آرامش، انگار تمام راه‌ها به رویش بسته شده بودند.

در کسری از ثانیه، طوری ترسید و احساس تهی بودن کرد که کنترل خودش را از دست داد و نتیجه‌اش رفتار خشونت‌آمیزی بود که با آرامش داشت.

حالا لحظه‌ای آن نگاه معصومانه آرامش را از یاد نمی‌برد. وقتی که نگاه شفافش را به او دوخته بود و با بابایی گفتن، دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

:چند مرتبه روی پیشانی‌اش کوبید و زیر لب غرید

« خاک بر سرت... خاک بر سرت که ترسوندیش، دلشو شکوندی. احمق... احمق روانی...»

کلمه آخرش همزمان شد با چند قدم عصبی که برداشت و مشتی که توی دیوار کوبید.

با حرص و عصبانیت به سمت اتاق آرامش رفت و پشت در ایستاد. چند تقه به در کوبید و گفت:

« آرامش؟ صحبت کنیم؟ »

, [09.03.20 15:20]

پارت۴۷۸

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی نیامد. چند مرتبه دیگر هم آن کار را تکرار کرد و بعد دستگیره را پایین کشید.

نگاهش چرخید و چرخید و با ندیدنِ آرامش، چیزی در درونش لرزید. با اخم و حرصی که تا پیشانی‌اش را سوزاند، از پله‌ها پایین رفت و همه‌جا را دید اما خبری از آرامش نبود.

بوی سوختنی توی مشامش پیچید و با عجله زیر گاز را خاموش کرد. در آن لحظه هیچ چیز مهم نبود جز ترسی که از نبودن آرامش، تمام تنش را سست کرده بود و وحشت به جان قلبش انداخته بود.

تلفنش را برداشت و شماره‌اش را گرفت اما رد تماس شد. لب گزید و نفس‌های عمیق کشید تا به خودش مسلط شود. اما حقیقت آن بود که نبودنِ آرامش، تمام تمرکز و آرامشی که داشت را می‌گرفت. به خودش ناسزا می‌گفت برای آن رفتاری که خارج از کنترلش بود اما دیگر دیر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او که از ابتدا هم قصد داشت آن زندگی را کنار بگذارد اما آن کار آرامش، به قدری دور از انتظارش بود که او را به نقطه جوش رساند و منجر به آن همه خشونت شد.

درمانده و بیچاره‌وار روی مبل نشست و برای آرامش نوشت:

« .اشتباه کردم بابایی... برگرد حرف بزنیم »

در کمال ناباوری، آرامش جواب داد:

« تو باید انتخاب کنی پارسا. یا من، یا زندگی گذشته و مخلفاتش. تا وقتی انتخابت من نباشم، حاضر نیستم به اون زندگی برگردم. حاضر نیستم بجنگم برای کسی که این‌جوری تو روی من وایسه و بگه گم شو. دارم می‌رم گم شم عزیزم. دارم به خواسته‌ت عمل می‌کنم. »

, [09.03.20 15:20]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۷۹

پارسا عصبی و دیوانه، تلفنش را پرت کرد و صورتش را میان دست‌هایش پوشاند. تمام تنش درد می‌کرد و بریده بود. از آن همه اتفاقی که زندگی‌اش را از هم پاشیده بود.

آرامش تا تاریکی هوا، قدم زد و فکر کرد. او آن زندگی را می‌خواست اما نه به قیمت خوار و خفیف شدنش پیش چشم‌های مردی که تمام زندگی‌اش شده بود. غرورش، استقلال و شخصیتِ به ظاهر محکمی که داشت، اجازه ماندن و تحقیر شدن نمی‌داد. اگر پارسا آن رفتار را نمی‌کرد، پای تمام دردهایش می‌ماند. اما پارسا خودش با دست‌های خودش، او را که برای سلامتی‌اش جنگیده بود، از اتاقش بیرون انداخت و بر سرش فریاد کشید تا گم شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یادآوری آن فعلِ دستوری و تلخ، تمام تنش سست می‌شد و قلبش مچاله. به قدری برایش سنگین تمام شده بود که راه نفسش بسته می‌شد از فکر کردن به لحن بی‌رحمی که پارسا داشت. شخصیت آرامش، شخصیت سربار و ضعیفی نبود و تحمل آن بی‌رحمی برایش غیرممکن بود. آن عشق را می‌خواست اما نه به قیمت خوار و ذلیل شدن. زن‌های زیادی را می‌شناخت که در طول زندگی، تمام خفت‌ها را به جان خریده بودند و پای زندگی‌شان مانده بودند اما او معتقد بود که بهتر است بمیرد و خفت را به جان نخرد.

می‌خواست به خانه‌اش برود اما پشیمان شد. کلید آن‌جا را پارسا داشت. راهی خانه مه‌جبین شد و تا فردا به هتل برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض آن‌که توی ماشین آژانس نشست، به خواب رفت. خسته بود؛ یک خستگی عمیق که بعد از آن همه سختی، بالاخره روحش را تسلیم کرده بود.

وقتی بیدار شد، یک پیام از پارسا داشت که نوشته بود:

« تو این اوضاع تنهام نذار. منم مثل تو، به خودم اعتماد ندارم آرامش.»

آرامش کلافه و سردرگم بود. از طرفی دلش به قدری گرفته بود که نمی‌خواست برگردد و از طرفی می‌دانست که پارسا نیاز به مراقبت داشت. نیاز به یک همراه مصمم و قوی که پا به پایش تا بهبودی تلاش کند.

[09.03.20 15:20] ,

پارت۴۸۰

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش نوشت:

« خیلی دل شکسته‌م. حس می‌کنم بهم گفتی از زندگیت گم شم.»

نمی‌دونم چم شد؛ یهو داغ کردم. برگرد خانومم. تو نباشی، هیچی از من نمی‌مونه.-

هروقت شیطون داشت گولت می‌زد، بهم زنگ بزن.-

یک استیکر خنده هم انتهای پیامش تایپ کرد و تلفن را روی سینه‌اش گذاشت. اشکی گوشه چشمش جوشید و نفس لرزانش را فوت کرد. میان یک جهانِ بی‌نام و نشان و بی‌آیین، گم شده بود و هیچ راه فراری نمی‌دید.

بالاخره بعد از ترافیکی طاقت‌فرسا رسید و هرچه زنگ زد، کسی در را باز نکرد. به مه جبین زنگ زد اما خاموش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به علیرضا زنگ زد و علیرضا بعد از چندین بوق، با صدایی گرفته و خسته جواب داد:

« بله؟»

سلام علی آقا. خوبی؟-

صدای هول‌زده و مضطرب علیرضا، دلش را خالی کرد.

« سلام آرامش. ممنون تو خوبی؟ »

من آره. شما انگار خوب نیستی. خونه نیستید؟-

نفس‌های بریده‌بریده‌اش موجب شد تا قلب آرامش بی‌محابا بکوبد از حس بدی که پیدا کرده بود.

مه جبین حالش خوب نبود، آوردمش بیمارستان. زایمان زودرس داشته. »

ای وای... ای وای... حالش چطوره؟-

بردنش اتاق عمل-

آرامش به سمت خیابان اصلی سرازیر شد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

« نگران نباش. آدرس بده میام الان. نمی‌دونی حالشو؟ »

.نه هنوز هیچی نگفتن. تو اتاق عمله-

خود خواد به کسی چیزی بگی. بی‌باشه باشه. نمی-
.نگرانشون نکن. من دارم میام

تلفن را قطع کرد و به سمت بیمارستانی که همان نزدیکی بود رفت. از طرفی نگران مه جبین بود و از طرفی اش با پارسا روی هوا بود و نباید تنهایش زندگی .می‌گذاشت

[09.03.20 15:20] ,

پارت۴۸۱

رمان بازار
romanbazar.ir

برای پارسا نوشت:

« مه جبین زایمان داره. سعی کن شیطون گولت نزنه تا برگردم. احتمالا باید چند روز پیشش بمونم. اگه فکر می‌کنی به خودت اعتماد نداری، یه لوکیشن لایو بهم بده تا کنترلت کنم. هیچ راه دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه الان. »

به دقیقه نکشید که پارسا لوکیشن برایش فرستاد و آرامش دید که در خانه بود. لبخندی زد و چشم به نقطه‌ی آبی رنگی که روی نقشه می‌لرزید دوخت. نفس عمیقی کشید و به دوردست خیره شد.

باید این زندگی را از نو می‌ساخت.

به بیمارستان رسید و وقتی علیرضا را دید، به قدم‌هایش سرعت بخشید.

« چی شد؟ از اتاق عمل آوردنش؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های علیرضا پر از اشک بودند وقتی نچ کوتاهی گفت و سر بالا انداخت. آرامش دست روی بازویش گذاشت و دلگرمی داد:

« .چیزی نیست. توکلت به خدا باشه »

افتاد به خونریزی. اگه دیرتر رسیده بودیم، هم خودش یه - چیزیش می‌شد هم بچه. الانم که معلوم نیست چی بشه؟

آرامش بازویش را کشید و وادارش کرد تا روی صندلی بشیند.

« .چیزی نیست اِ... بشین الان میام »

به بوفه رفت تا آبمیوه بگیرد. در این فاصله، پارسا را هم چک کرد و دید که هنوز در خانه بود.

بعد از مدتی بالاخره پزشک از اتاق عمل بیرون آمد و به علیرضا تبریک گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

خدارو شکر هم بچه سالمه هم مادرش. اما بچه باید چند »
« .روز تو دستگاه بمونه

وقتی مه جبین به‌هوش آمد، از شنیدن آن خبر که پسرش باید توی دستگاه می‌ماند، داشت دیوانه می‌شد. انگار که وسواس گرفته بود. مدام علیرضا را مجبور می‌کرد تا به نوعی رسیدگی کند و اتفاق تلخ چند سال پیش رقم نخورد.

[09.03.20 15:20] ,

پارت۴۸۲

:رو به آرامش زهرخندی زد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

کلا هیچ چیزم به آدمی‌زاد نرفته. دو بار کلا زایمان »
داشتم. یکیش از بس سنم کم بود به‌خطر افتادم و این یکی
« .هم از بس سنم زیاده اینجوری شد

هر دو خندیدند و علیرضا موهای روی صورتش را نوازش
.کرد

« .نگران چیزی نباش عشقم. همه چیو بسپر به من »

آرامش با لبخند نگاهشان می‌کرد. حق مه جبین بود که بعد
از آن همه سال، در کنار مردی که مثل خودش پاک‌سرشت
!بود، به آرامش برسد. ای کاش خوشبخت باشد

چند روز به همان منوال گذشت و علیرضا از آرامش
خواهش کرد تا به خانه هم برود و چند روزی مراقبش
باشد. آرامش، بی‌قرارِ خانه و زندگی خودش بود و شوهری
.که حالا بیشتر از هروقت دیگری به او احتیاج داشت

در این مدت، خانواده علیرضا و مه جبین هم متوجه
زایمانش شده بودند و مدام به ملاقات می‌رفتند. پارسا یک

رمان بازار
romanbazar.ir

بار به ملاقتش رفته بود و برایش گل و شیرینی برده بود اما آرامش از همان لحظه ورودش، به بهانه‌ای بیرون رفته بود تا دلتنگیِ بی‌امانش را سرکوب کند و همان‌جا توی آغوشش فرو نرود. هرچند هنوز هم دلگیر بود اما دلش که این حرف‌ها را نمی‌فهمید. نگاه پارسا تا لحظه آخر، همراهی‌اش کرده بود و با رفتنش، دوباره از اول، ویران شده بود. هرچند که خوشحال بود برای خوشبختی‌ای که خودش از مه جبین دریغ کرده بود و علیرضا برایش فراهم کرده بود. اما ناراحتِ دختری بود که نزدیک بود اما خیلی دور؛ آنقدر که نمی‌توانست توی چشم‌هایش زل بزند و بگوید که با تمام وجود پشیمان است و به دنبال راهی برای جبران می‌گردد.

روز قبل از مرخص شدن مه جبین بود، ساعت چهار صبح، پیامی برای آرامش رسید و از خواب پراندش.

, [09.03.20 15:20]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۴۸۳

« .بیا پایین، دارم دیوونه می‌شم »

دلشوره بدی به دل آرامش هجوم برد و با حال خرابی لباس پوشید و خودش را به محوطه رساند. گیج و خواب‌آلود بود و نمی‌فهمید داشت چه کار می‌کرد. تلفنش را برداشت و .شماره پارسا را گرفت

« کجایی؟ »

چند لحظه طول کشید تا پارسا گوشی به دست، مقابلش :ایستاد و لب زد

« ...این‌جا »

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش تلفن را قطع کرد و دستش بی‌جان و بی‌حال، کنار تنش افتاد. پروسواس قدمی جلو رفت. نگاهش را بعد از براندازی از میشی‌های پر دلتنگی‌اش، دزدید و به زمین دوخت. دوست داشت تمام روزهای گذشته را از وقتی که پارسا آنطور بی‌رحمانه بیرونش کرده بود، عق بزند.

پارسا فاصله را تمام کرد و دست زیر چانه‌اش برد. عطر تنش را بلعید، سرش را بالا گرفت و خیره در عسلی‌های خوش رنگش، پلک بست و دست آرامش را روی قلبش گذاشت. آرامش حیرت‌زده نگاهش کرد و خندید. قلبش طوری زیر دست‌هایش به تقلا افتاده بود که انگار می‌خواست سینه‌اش را بشکافند و بیرون بزند.

پارسا با طمانینه پلک باز کرد و با شعف خاصی نگاهش کرد. لب گزید و گفت:

« مثل پسرای هجده ساله شدم. همون‌قدر دلتنگ، همون‌قدر بی‌قرار، همون‌قدر هم بی‌منطق که نمی‌فهمه الان

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت چهار صبحه و نباید دهن خودشو عشقشو سرویس کنه که قلبش آروم بگیره.»

آرامش خندید و سر روی گردنش کج کرد.

«اینا نشونه‌های پسر هجده ساله نیست. نشونه‌های یه آدم عاشقه که حسش به منطقش زور گفته و باعث این چیزایی که گفتی شده.»

هر دو دلتنگ بودند. هر دو بی‌قرارِ حسی بودند که از وجود هم می‌گرفتند. نگاه پارسا، اخم‌دار شد و مچ آرامش را میان دستش گرفت و او را به دنبال خودش کشید. آرامش اعتراض کرد:

«مه جبین تنهاست پارسا. اگه اتفاقی بیفته...»

-هیچی نمی‌شه. الان خواب هفتاد تا پادشاه دیده.

آرامش به دنبالش کشیده می‌شد و پارسا استوار قدم برمی‌داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

« آقای حکمت؟ می‌دونی که هنوز نبخشیدمت؟ »

, [02.04.20 13:19]

پارت۵۲۲

***

پارسا جعبه شیرینی را روی صندلی عقب گذاشت و به گلفروشی رفت. یاد قدیم افتاد که با چه آشوبی به خواستگاری مه جبین رفت و چه دعوایی بین خانواده‌ها پیش آمد!

نفس لرزانش را فوت کرد و خدا را زیر لب شکر گفت که مه جبین خوشبخت و خوشحال بود و کنار عشق زندگی‌اش، داشت ثمره عشقشان را بزرگ می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال بود و قطعا اگر مه جبین خوشبخت نمی‌شد، هیچ‌وقت خودش را نمی‌بخشید.

باکس گلی از گل‌های مورد علاقه‌ی آرامش خرید و به آن فکر کرد که آرامش برایش حکم نفس داشت. به تغییر احساساتش فکر کرد که چطور آن حس پدر بودن و حامی بودن، تغییر شکل داده بود و تمام تعهد و عشقش را معطوف و محدود به آن دختر کرده بود.

برای او که نه عشق معنا داشت نه تعهد و نه عاشقی کردن، این حس عجیب و تازه‌ای که در رگ‌هایش به جریان افتاده بود، حکم زندگی داشت.

برای مردی به سن او، شاید تن دادن به بازی آرامش خیلی خنده‌دار بود اما پارسا تمام آن سناریو را به جان می‌خرید تا برق شیطنت را توی چشم‌هایش ببیند و شوق زندگی را از خنده‌هایش بگیرد. هیجانی که برای آرامش داشت، برای هیچ کدام از زن‌های زندگی‌اش نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

:روی تلفنش پیامی آمد و دید که آرامش نوشته

« کجایی پدر عروس؟ »

:خنده‌اش را خورد و زیر لب زمزمه کرد

« .پدرسوخته »

:برایش نوشت

« .یه پدر عروسی بهت نشون بدم که حض کنی »

:آرامش برایش چندین استیکر خنده گذاشت و نوشت

« ...چاییم جوشید. بدو دیگه »

پارسا ماشین را پارک کرد و با دسته گل و شیرینی به .سمت ساختمانشان حرکت کرد

, [02.04.20 13:19]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۵۲۳

با استقبال علی رضا رو به رو شد و بالا رفت. مه جبین دسته گل و شیرینی را گرفت و گفت:

« شما چرا؟ بفرمایید داخل... علی جان راهنماییشون کن.»

بعد هم با صدای بلندی گفت:

« آرامش جان؟ پارسا اومده عزیزم.»

نگاه پارسا چرخید و روی درِ بسته‌ی اتاق آرامش ماند. نمی‌دانست چرا قلبش تندتر از همیشه می‌زد و سر ناسازگاری گذاشته بود. انگار زمان هم ایستاده بود و داشت نگاهش می‌کرد که چطور برای دختری که شیطنت داشت و او را به هر سازش می‌رقصاند، هیجان داشت.

همان دم زنگ در به صدا در آمد و مه جبین با شوق گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

« .آقاجونمه »

عضلات صورت پارسا منقبض شدند و اضطراب گرفت. هنوز هم از روبه‌رو شدن با حاج یونس واهمه داشت و درواقع عذاب وجدان می‌گرفت. مخصوصا حالا که خودش طعم پدر بودن را چشیده بود و بلایی که بر سر آرامش آمده بود، .تمام احساسات حاج یونس را برایش ملموس کرده بود

با حال بدی به حاج یونس سلام کرد و به بانو ادای احترام .کرد

:مه جبین گفت

بفرمایید بشینید تا مهمونامون برسن. آرامش؟ بیا دیگه » « .مامان

:همان دم پیامی روی تلفن پارسا رسید

« .بهشون بگو. من همینجوری پا نمی‌شم بیام »

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین مانی را به دست بانو داد و به آشپزخانه رفت.
.کمی به کارها رسید و بعد هم به اتاق آرامش رفت

« .چرا نمیای یه سلام کنی تو؟ اِ... زشته مادر »

:آرامش لبخند زد و گفت

باشه عزیزم میام. شما برو ببین کسی چیزی لازم نداره؟ »
»

:مه جبین عاصی شده به هال برگشت و رو به پارسا پرسید

« با شما صحبت کردن؟ نگفتن کی میان؟ »

:پارسا گلویش را صاف کرد و گفت

« .اگه ممکنه یه لحظه بشین من یه صحبتی داشتم »

, [02.04.20 13:19]

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۵۲۴

نگاه علیرضا سخت شده بود و حاج یونس هم رگه‌های پیشانی‌اش برجسته شده بودند و مشخص بود که داشت حرص می‌خورد از حضور پارسا.

پارسا برای چند لحظه نفسش را حبس کرد. نمی‌دانست چطور سر صحبت را باز کند. درواقع در آن لحظه برای اولین بار پشیمان شد که تن به بازی بچگانه آرامش داده بود و آرزو می‌کرد که ای کاش با مه جبین صحبت کرده بود.

« راستش... چطور بگم؟ »

نگاهی به جمع که منتظر به او چشم دوخته بودند، انداخت و بی‌مقدمه گفت.

« قرار نیست کسی بیاد خواستگاری آرامش. »

رمان بازار
romanbazar.ir

چی؟-

منظورت چیه آقا پارسا؟-

یعنی چی؟-

پارسا دستی به ته ریشش کشید. نمی‌دانست چرا بعد از چهل و یک سالی که از خدا گرفته بود، آن لحظه سخت‌ترین لحظه زندگی‌اش شده بود. توی ذهنش، روح پدر آرامش را مورد عنایت قرار می‌داد که او را در آن موقعیت گذاشته بود.

خب چطور بگم؟ من و آرامش تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم.»

هینِ کشیده و ترسیده‌ی بانو را شنید و متعاقبش زمزمه‌ای که زیر لب ادا شد:

خاک بر سرم.»

از سنت خجالت نمی‌کشی جناب حکمت؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

به حاج یونس که حالا ایستاده بود و زهر کلامش را ریخته بود چشم دوخت و صدای مه جبین را شنید که می‌گفت:

« بابا جان؟ »

به مه جبین چشم دوخت که انگار برق چشم‌هایش بیشتر از همیشه بود.

حاج یونس عصبی و پر اخم به پارسا خیره شده بود که انگار داشت کلمات را کنار هم ردیف می کرد اما قبل از آن، حاج یونس گفت:

« تمام این مدت به این بچه چشم داشتی؟ نه؟ »

بانو زیر لب غرید:

« از شما که یه مدت پدرش بودی، انتظار نداشتیم آقا پارسا. هرچی باشه ادعا داشتی حست، حس پدری بوده. »

تا بناگوش پارسا سرخ شد و با اخم‌هایی درهم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباه می‌کنید. من تا قبل از این ماجرا هیچ حسی جز »
« .حس پدری نداشتم به آرامش

, [06.04.20 14:22]

.

, [13.04.20 21:16]

پارت۵۲۵

پس غلط می‌کنی الان نشستی جلوی من و داری از -
.ازدواج حرف می‌زنی

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت پارسا به آنی سرخ شد و تنش گر گرفت. مه جبین هول زده بلند شد و با نگرانی‌ای که در صورتش هویدا بود لب زد:

« آقا جون تو رو خدا... خب... خب شاید... شاید بهم علاقه پیدا کردن. نمی‌شه سرزنششون کرد. مهم تصمیمیه که گرفتن. »

این را گفت و مشخص بود که تنش از گفتن آن حرف‌ها به عرق نشست. هنوز هم از حاج یونس به قدری حساب می برد که مقابلش به تته پته می افتاد.

علیرضا هم حمایتش کرد:

« بله منم موافقم. مهم اینه که تصمیم به ازدواج گرفتن و می خوان رابطه شون در قالب چارچوب خاصی باشه. »

پارسا تیکه مستقیمِ علیرضا را گرفت و فقط نگاهش کرد. هرچند که منظور بدی نداشت اما به بی بند و باری پارسا و عدم تعهدش، اشاره مستقیم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج یونس به نفس نفس افتاده بود و دلش آرام نمی گرفت. چند قدم عصبی برداشت و به سرویس بهداشتی رفت.

مه جبین فورا بلند شد و به علیرضا هم اشاره کرد تا برود و با حاج یونس صحبت کند. مه جبین به اتاق رفت و علیرضا از حاج یونس خواهش کرد تا به دنبالش برود.

هرکس به طریقی به تقلا افتاده بود و پارسا به قدری ناراحت و دلگیر بود که صورتش سرخ از خشم بود و آرام نمی شد.

آرامش گوشش را به در چسبانده بود و دلش داشت زیر و رو می شد از حرف هایی که پارسا شنیده بود. به هیچ وجه آن شرایط را پیش بینی نکرده بود و از حاج یونس ناراحت و عصبانی بود.

بعد از چند لحظه بانو هم به جمعشان پیوست و هرکس به طریقی سعی داشت حاج یونس را قانع کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

, [13.04.20 21:16]

پارت۵۲۶

علیرضا زودتر از همه برگشت و دستش را چند مرتبه مردانه پشت پارسا کوبید و گفت:

« باید بهشون حق بدی که نتونن باهاش کنار بیان. به هرحال در مقابل آرامش، احساس مسئولیت می کنن. حاج یونس مرد بدی نیست. فقط زخم خورده و تلخه یه مقدار. الان باهاش حرف زدیم و قانعش کردیم. امیدوارم تو هم به دل نگیری تا این وصلت سر بگیره.»

پارسا دست روی دست علیرضا که حالا روی شانه اش بود، گذاشت و لبخندی زورکی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان دم مه جبین و بانو به پذیرایی برگشتند و حاج یونس آخر از همه، به زحمت خودش را به آن نقطه رساند. تسبیحش را در دست چرخاند و نگاهش را به نقطه ای نامعلوم سپرد. انگار که داشت چیزی را در ذهنِ آشفته اش پایین و بالا می کرد.

پارسا شروع به صحبت کرد:

« من برای تمام اتفاقاتی که تو گذشته افتاده واقعا متاسفم. من هم به نوبه خودم خیلی عذاب کشیدم و می تونم به جرات قسم بخورم که هیچ لحظه ای آرامش نداشتم از این نوع زندگی. اما الان حضور این دختر باعث شده بفهمم آرامش یعنی چی. پا پیش گذاشتم چون برام مهمه و اونقدر متفاوته که دلم نمی خواد مثل بقیه فقط یه رهگذر باشه تو زندگیم. دلم می خواد ابدی باشه و این تنها دلیل اینجا بودنمه. »

رمان بازار
romanbazar.ir

همهمهه ی آرامی به پا شده بود و مه جبین برای آرامش خوشحال بود. آنقدر که دلخوری تمام سال های گذشته اش را فراموش کرده بود و برای خوشحالی دل آرامش ذوق می کرد. این پارسا بود که داشت از دوست داشتن زنی که از قضا عزیزترین موجود زندگی مه جبین بود، صحبت می کرد.

[13.04.20 21:16] ,

پارت۵۲۷

با صدای حاج یونس، سکوت همه جا را فرا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

« گفتم ای عشق بیا تا که بسازی ما را/ یا نه ویرانه کنی
ساخته ی دنیا را »

:نفس پر دردی کشید و رو به پارسا گفت

« بیست و شش سال پیش، نشستی جلوی من و من از
.توی چشمات خوندم که پای دخترم نمی مونی »

انگار نفس کشیدن سختش بود. آن لحظه ها، یادآور آبرویی بود که ریخته شده بود و عمری که از دخترش تلف شده بود.

« اون موقع ترس رو تو چشمات دیدم و زرنگی رو تو چشمای مادرت. ولی نتونستم کاری کنم. دستم به جایی بند نبود. نمی گم می تونستم حدس بزنم که برای همیشه می ری یه جوری که دستمون به گرد پاتونم نرسه اما می
.دونستم دخترم با تو خوشبخت نمی شه »

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین لب به دندان گرفت و به علیرضا چشم دوخت که با حال خرابی به میز مقابلش چشم دوخته بود و رگه های عصبانیت، توی صورتش هویدا بود.

بالاخره لب به اعتراض گشود:

« حاج بابا؟ لطفا حرف از گذشته ها نزنید. »

خجالت زده سر به زیر دوخت و نفس بریده ادامه داد:

« الان مجلس دخترمه و طرف صحبتتون خواستگارشه. ربطی به من و گذشته نداره. »

حاج یونس با لبخند به مه جبین چشم دوخت و گفت:

« بحث من چیز دیگه ای بود بابا جان. بعد از گذشت این همه سال و این همه اتفاقی که حتی کسی فکرشو هم نمی کرد به اینجا برسیم، این پارسایی که من می بینم، قابل

رمان بازار
romanbazar.ir

مقایسه نیست با اون پسربچه ای که جلوی من نشست و قول داد که دخترمو خوشبخت کنه اما به زوال کشیدش. بحث من اینه که آره؛ شوکه شدم از این خواستگاری آقای حکمت اما یه کم که فکر می کنم می بینم انگار تیکه های پازل داره کامل می شه. روزگار گشته و گشته و بعد از این همه سال، آرامش رو سر راه ایشون قرار داده. با یه سرطان، فهمیدیم که آرامش نه دختر توئه و نه دختر ایشون. بعدشم که مهرشون افتاد به دل هم... بحثم اینه که من تو چشمای مردی که جلوم نشسته و داره از خواستگاری نوه‌م حرف می‌زنه، عشق می بینم. یه تصمیم محکم می بینم و این بار هیچ اجباری پشت این خواسته نیست. »

لبخند کمرنگی گوشه لب های مه جبین نشست و اشک شوق توی چشم هایش جوشید.

حاج یونس با صدای بلندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش جان؟ بابا؟ حالا می تونی تشریف بیاری و خجالت »
« .نکشی

پارسا سر چرخاند و نگاهش روی درِ بسته اتاق ماند. قلبش بی قرار بود. انگار اولین بار بود که می خواست آرامش را ببیند. از آن همه شوری که پیدا کرده بود، خنده تا لب هایش رسید و وقتی آرامش را در لباسی یک دست سفید دید، نفسش بند آمد. چند بار پشت هم پلک روی هم کوبید. انگار داشت در بیداری رویا می دید. جایی حوالی .قلبش داغ شد و جواب سلام آرامش را به زحمت داد

:حاج یونس گفت

سلام بابا جان... یه چای هم برامون بیاری که دیگه نور »
,« .علی نور میشه

آرامش خجالت زده و تصنعی خندید و به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد. ته قلبش هنوز هم برای پارسا بی قرار و زخم

رمان بازار
romanbazar.ir

خورده بود اما سعی می کرد به روی خودش نیاورد تا همه چیز ختم به خیر شود. حاج یونس شروع به صحبت کرد. « دیگه نیازی نیست من تکرار کنم که این بچه سختی زیادی تو زندگیش کشیده و الان بیشتر از هرچیزی نیاز به یه مرد واقعی داره که تو زندگیش باشه و نذاره آب تو دلش تکون بخوره. عادتای دوران مجردی رو بذار کنار و بچسب به زندگیت. آرامش دختر درد کشیده و زحمت کشیدهایه. همیشه با لجبازی هاش و اخلاق خاصش، خواسته رو پای خودش وایسه و موفق هم بوده شکر خدا. » صدایش را پایین آورد و گفت: « هیچوقت تو زندگیش پدر نداشته و شاید یکی از دلایلی که علاقه مند شده بهت، همین حس حامی بودنیه که بی دریغ در اختیارش گذاشتی. پس مراقب باش که هیچوقت این حس رو ازش نگیری. » پارسا سر تکان داد و آرامش سینی چای را آورد و به همه تعارف کرد. روی مبل مقابل پارسا نشست و به حرف های حاج یونس گوش سپرد که گاهی مخاطبش

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا بود و گاهی آرامش. *** مه جبین مانی را به دست علیرضا داد و رو به پارسا گفت: « نخیرم من مخالفم. شما خودت سنت زیاده درست؛ اما این بچه آرزو داره. باید عروس شه. » آرامش اخطارگونه نگاهش کرد و چشم گرد کرد: « مامان؟ پارسا که حرفی نزد. این پیشنهاد خود منه. » پارسا مِنو را مقابل مه جبین گرفت: « شما چی میل دارید؟ » -من الان عصبانی ام. یعنی چی که نمی خواید عروسی بگیرید؟ -مامان جان، من دوست ندارم. آخه کی‌و دعوت کنیم؟ فامیلی که یه روزی تو رو طرد کرد؟ من که فامیل ندارم. پارسا هم یه مشت دوست به درد نخور داره که می خوام صد سال نیان. پارسا سری به تاسف تکان داد و رو به علیرضا گفت: « شما انتخاب کردی علی جان؟ تعارف نکن دیگه. » مه جبین با چشم هایی که خیس از اشک شده بودند نگاهش کرد و زیر لب زمزمه کرد: « چی آرزو داشتیم، چی شد! » علیرضا گفت: « عزیزم شاید خودشون فکراشونو کردن اینجوری

رمان بازار
romanbazar.ir

صلاح دیدن. بهتره ما دخالت نکنیم. « پارسا رو به گارسون، سفارش ها را با کمی مخلفات ثبت کرد و بعد هم رو به مه جبین گفت: » شما خیالت راحت باشه. برای دخترت چیزی کم نمیذارم. من می خواستم براش جشن بگیرم اما خودش دوست نداره. تصمیم گرفتیم بریم یه تور دور اروپا و همون جا کلیپ عروسیمونو بسازیم.
آرامش لباس عروس تنش می کنه، آرایش می کنه و هرکار دیگه ای لازم باشه می کنه که یه کلپ و کلی عکس خفن داشته باشه. « علیرضا با ذوق گفت: علیرضا با ذوق گفت: » خیلی هم عالیه. کلی هم بهتون خوش می گذره. « مه جبین خم شد و توی گوش آرامش گفت: » مطمئنی نمی خواستی مهریه بذاری؟ « آرامش پلک روی هم گذاشت و گفت: » همین الان هم پارسا یه حساب برام باز کرده و یه عالمه پول برام کنار گذاشته که من تصمیم دارم بدمشون بچه های سرطانی. « خجالت می کشید بگوید آن پول، مهریه آن شش ماه صیغه بود. دوست نداشت در آن مورد با

رمان بازار
romanbazar.ir

مه جبین صحبت کند و می خواست که آن شش ماه را مثل یک راز، توی سینه اش دفن کند. » مطمئنی آرامش؟ لااقل بذارش کنار که یه وقت خدایی نکرده اتفاقی افتاد، بتونی... « آرامش میان کلامش پرید: » مامان جان؟ عزیزم؟ تو رو خدا انقدر فکرای منفی نکن. اتفاقی نمی افته. بعدشم من کلی پس انداز دارم، دارم کار می کنم و خیلی چیزای دیگه. این هم نیت کردم بدم بچه های سرطانی. خودت که می دونی چقدر شاهد عذاب کشیدنشون بودم. همین الانم می رم به چندتاشون سر می زنم و پا به پاشون درد می کشم. فقط منم که می تونم بفهمم چه عذابی می کشن بیچاره ها. دلم می خواد یه دردی از درداشون دوا شه. وقتی ازم برمیاد، چرا انجام ندم؟ « مه جبین کنار کشید و مانی را از علیرضا گرفت و زیر لب زمزمه کرد: » چمیدونم. من دیگه هرچی عقلم می رسید گفتم. « آرامش لبخند آرامش بخشی به رویش پاشید و گفت: » مرسی. می دونم به فکرمی. اما باور کن

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمم بهش فکر کردم. « مه جبین لبخندی مصنوعی زد و مانی را توی آغوشش جابه جا کرد تا نق نزند. غذاها را آوردند و پارسا به همه تعارف کرد. بعد هم رو به جمع گفت: » تا دو هفته دیگه ویزای ما میاد. اگه سوغاتی چیزی می خواید، بگید براتون میاریم. « *** در بالکن عمارتی تماما سفید نشسته بود و داشت سیگار می کشید. تا چشم کار می کرد منظره بود و گندم زار مقابلش، آرامشی مطلق به تنش سرازیر می کرد. آرامشی که با وزیدن نسیمی آرام و خنک، تکمیل می شد. کت و شلوری سفید رنگ با لبه دوزی مشکی پوشیده بود. ستی که آرامش با وسواس برایش انتخاب کرده بود و با آن سیگار برگ توی دستش زیادی جور در می آمد. ِ بالکن سرتاسری بزرگ و استخری که در آن تعبیه شده بود، منظره ای وسوسه انگیزی ساخته بود. با صدای قدم های ریزی برگشت و با دیدن منظره ی مقابلش، تمام وجودش فرو ریخت و تماما چشم شد. آرامشش، میا

رمان بازار
romanbazar.ir

ن لباس عروسی با دامن اسکارلت بود که خودش طراحی‌اش کرده بود. آنقدر که برای طراحی آن لباس، وسواس خرج کرده بود، برای هیچ یک از کارهایش نکرده بود. حالا داشت نتیجه کارش را توی تن عشق زندگی اش می دید و غرق لذت می شد. موهای اکستنشن شده ی آرامش، به قدری طبیعی بود که حد نداشت. پارسا بی اختیار بلند شد و بی توجه به دوربین هایی که ثانیه به ثانیه برخوردهایشان را ثبت می کردند، به سمتش قدم برداشت. لبخندِ آرامش برای لحظه ای پاک نمی شد. برق توی چشم های پارسا را می پرستید. این حال مرد ِ ِ مقابلش وقتی غرق زیبایی هایش می شد را به قدری دوست داشت که حد و حساب نداشت. پارسا مقابلش ایستاد و صورت مهتابی مانندش را میان دست هایش قاب گرفت و طوری نگاهش کرد که انگار چشم هایش دست

رمان بازار
romanbazar.ir

درآورده بودند و داشتند نوازشش می کردند. آرامش از آن نگاه و مدت بو د بعد ه وز که داشت رخوش پلک بت پار ا پشاناش را طولان سوزی که داشت، سرخوش پلک بست و پارسا پیشانی اش را طولانی مدت بوسید. بعد هم دستش را دور کمرش قلاب کرد و یک دور او را چرخاند. دامنش روی هوا دلبری کرد و صحنه های جذابی از خودش به جا گذاشت. همه این ها را عکاسشان از قبل هماهنگ کرده بود اما پارسا آن سناریو را با تمام جانش بازی می کرد و در هیچ نقشی فرو نرفته بود. توی گوشش آرام و بی قرار پچ زد: » تو برام مقدسی آرامش. یه نشونه از بزرگی خدایی وقتی بهش کافر شده بودم. « کسی زبانشان را نمی فهمید و پارسا با خیال راحتی دست زیر چانه اش گذاشت و توی چشم های عسلی اش خیره نگاه کرد. » اومدی که بهم ثابت کنی خدا با اون همه عظمت، طوری من مغرور و بی احساس رو وابسته تو ِ می کنه که نبودنت می شه یه غده سرطانی. میشه یه نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

نصفه و نیمه که می ره و دیگه نمیاد. ِ ِ میشه مرگ همه چیز و غرق شدن تو کثافتی که دیگه هیچ جذابیتی نداره. « دوربین دورشان می گشت و پارسا نجوای عاشقانه سر می داد. » اما بودنت یه حس نابه که من هیچ کجای زندگیم شاهدش نبودم. « برای لحظه ای کوتاه، پرده ای از اشک توی میشی هایش را پوشاند و پچ زد: » حتی تو رابطه پدر و مادرم. « دستش را به دستور فیلم بردار میان دستش گرفت و همانطور که پر عشق و شور نگاهش می کرد، بالا آورد و بوسید. » بمون برام که این روزا منو با خدا آشتی دادی. بمون و هی یادآوری کن که از چه کثافتی دست کشیدم و به چه آرامشی رسیدم! بذار یادم بمونه که هرگز نمی خوام به اون روزا برگردم. « لبخند آرامش عمق گرفت و با شیطنت اما پراحساس گفت: » داری تند تند قول می گیری اما خودت قول ندادی. « پارسا مردانه خندید و آرامش زیر دستش چرخی خورد. » چه قولی می خوای پدرسوخته؟ شک داری؟ « -نداشته باشم؟ پارسا

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق و با خنده ای که روی لب هایش جا مانده بود نگاهش کرد و قاطع گفت: » نه حق نداری داشته باشی. تا الان تعهد ندادم به کسی چون از خودم مطمئن نبودم ولی به تو تعهد دادم آرامش. اسمت تو شناسنامه و اسم منم تو شناسنامه تو. این برای من یعنی ابدی شدن. یعنی تو قلمرو من، فقط آرامش معنی می ده؛ نه هیچکس دیگه. « فیلم بردار از قبل گفته بود که با هم صحبت کنند و حالا بهترین فرصت بود برای گفتن این حرف ها. پروسه فیلم و عکسشان چندین ساعت طول کشید و در این چند ساعت، از همه جای آن عمارت و آن گندم زار استفاده کردند برای ثبت آن لحظه ها. *** با صدای متوالی زنگ واحدشان، در جا کش و قوس آمد و وقتی نگاهش به چشم های نیمه باز ِ پارسا افتاد، بی جان لب زد: » برو درو باز کن. « و دوباره به خواب رفت. پارسا هم چرخی زد و مالکانه در آغوشش کشید. » ول کن. هرکی هست خودش می ره. « چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ تلفن

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش، گریه اش را درآورد و غرولند کنان گفت: » جون ندارم پارسا. تو رو خدا برو جواب بده. « ز آرایش نگ زد با دید شماره ه پار ا کلافه ن گویا بلند شد تلف آرا ش را از ر پارسا کلافه و نچ گویان بلند شد و تلفن آرامش را از روی میز آرایش چنگ زد. با دیدن شماره مه جبین، پلک روی هم کوبید و با صدایی گرفته جواب داد: ُ » بله؟ به خدا دخترت سر و مر و گنده اینجا خوابیده. نگران چی هستی؟ « ُ -الو پارسا؟ سلام، کجایید پس؟ -کجا باید باشیم؟ دیشب یه راست از فرودگاه اومدیم خونه و الانم با اجازه تون خوابیم. -من پشت درم پارسا جان. بیا درو باز کن. پارسا متحیر از اتاق بیرون رفت و با تعجب گفت: » تویی یه ساعته داری زنگ می زنی؟ « مه جبین کوتاه جواب داد: » توضیح می دم. « پارسا در را باز کرد و با چشم های نگران مه جبین روبه رو شد. » سلام. چیزی شده؟ « مه جبین به تندی نگاهش را از تن برهنه پارسا گرفت و به زمین دوخت. ِ » سلام. نه فقط شب همه خانواده دارن

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع می شن اینجا. گفتم حتما آرامش خسته س. بچه رو گذاشتم پیش بانو که بیام کمکمش. « پارسا کنار رفت و فورا از چمدانی که همان

دم در گذاشته بودند، پیراهنی برداشت و تن کرد. » دستت درد نکنه. افتادی زحمت. ما که کسی رو دعوت نکردیم آخه. « -آره اما بعد از عقدتون فوری رفتید. دیگه اونا هم تصمیم گرفتن الان بیان واسه تبریک. پارسا موهای آشفته اش را چنگ انداخت و مرتبشان کرد. » خوش گذشت؟ « لبخند کمرنگی گوشه لب پارسا نشست و زیر لب گفت: » آره خیلی خوب بود. آرامش دلش نمی خواست برگرده. « مه جبین نفس عمیقی کشید و حسرت بار گفت: » حق داره بچه م. اولین تجربه هاش با تو بوده همیشه. من هیچوقت نتونستم همچین امکاناتی براش فراهم کنم. « پارسا به آشپزخانه رفت و کتری را روشن

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. » تو واقعا مادر نمونه ای بودی براش مه جبین.
آرامش اصلا حس نمی کنه که تو مادرش نیستی. « -منم حس نمی کنم. آرامش از قبل هم برام عزیزتره. خوابه؟ - آره خیلی خسته شد تو راه. شب قبل هم از ناراحتی اینکه آخرین شبه، تا صبح داشتیم گشت می زدیم تو خیابون. الان چشماشم باز نمیشه. مه جبین خندید و با چک کردن یخچال و وسایلش، توی دفترچه یادداشتی که روی کانتر بود، لیست خریدهایش را نوشت. » ممنون می شم بگی اینا رو بیارن تا من برای شام تدارک ببینم. « پارسا سر تکان داد و هرچه مه جبین می خواست را برایش فراهم کرد. مه جبین سخت مشغول کار شد و پارسا به طبقه بالا رفت. آرامش هنوز هم غرق خواب بود که پارسا به حمام رفت و دوش مختصری گرفت. این چند روز در کنار تازه عروسش، آرامش، بهترین روزهای عمرش بود. روزهایی که هم لذت داشت و هم آرامش مطلق. آرامش هم بالاخره بیدار شد و بعد از استحمام، به کمک مه جبین رفت. آن

رمان بازار
romanbazar.ir

شب مهتاب حتی از سبحان هم دعوت کرده بود. تام ا را را ا با شند آ خ ر به قدر شگفت زده شده بود که د نداشت سبحان با شنیدن آن خبر به قدری شگفت زده شده بود که حد نداشت. و مسیح تمام ماجرا را برایش تعریف کرده بود و حالا سبحان مقابل پارسا ایستاده بود و خنده اش بند نمی آمد. » مرتیکه آخرش کار خودتو کردی؟ « -دردا! خنده ت چیه؟ یه جوری می گی انگار از اول نظر داشتم بهش. -نداشتی؟ پارسا جدی و خیره نگاهش کرد. طوری که از جذبه نگاه مقتدر و نفوذناپذیرش، نفس سبحان بند آمد و دست هایش را به نشان تسلیم بالا آورد و گفت: » خیلی خب بابا... نمی خواد تعصب بکشی حالا. باشه بابای خوبی بودی. « پارسا با سرزنش نگاهش کرد و بالاخره سبحان از آن شوخی دست کشید. آرامش از پله ها پایین آمد و نگاه سبحان به بالا کشیده شد. لباس جذبش، شاین و ماکسی بود و آستین های بلند اما ِ کلاشی داشت. پارسا با دیدن زیبایی نفس‌گیرش،

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس کرد خون توی رگ هایش یخ بست. آرامش با خوش رویی به سبحان خوش آمد گفت و سعی کرد تنشی که میانشان پیش آمده بود را جایی پس ذهنش پنهان کند. اما پارسا از هر نگاه و هر برخورد سبحان، برداشت بدی می کرد. سبحان با احترام به آرامش تبریک گفت و مشغول صحبت شد. اما پارسا طاقت نیاورد و در نهایت دست آرامش را گرفت و به بهانه ای تا آشپزخانه برد. « این چه لباسیه پوشیدی؟ » آرامش نگاهی به لباسش انداخت و پر تعجب گفت: « چشه؟ حالت خوبه؟ تو اتاق بودی ازت پرسیدم همینو بپوشم یا نه؟ که گفتی آره. » پارسا نفس پر حرصش را فوت کرد و گفت: « نمی دونستم این مرتیکه هم میاد. برو عوضش کن. » آرامش شانه ای بالا انداخت. « من دیگه اینو عوض نمی کنم خیلی تابلو می شه. آرایشمم مه جبین ست کرده باهاش. » پارسا دندان روی هم سایید. « گفتم عوضش کن. » آرامش خودش را مظلوم کرد و توی چشم هایش طوری نگاه کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت " لطفا! " که پارسا چشم تنگ کرد و زیر لب غرید: » مرده شور اون چشای پدر درارتو. « آرامش خندید و بوسه ای سریع روی گونه اش گذاشت. همان دم مه جبین آمد و گفت: » مهتاب و پرهام و مسیح اومدن. « آرامش برای استقبال رفت و با خوش رویی به تک تکشان سلام و خوش آمد گفت. مسیح دست داد و بدون آنکه کسی بشنود، لب زد: » تبریک می گم دختر عمو... آخ... نه ببخشید... تبریک می گم زن عمو... « آرامش گوشه لبش را بالا کشید و مسخره اش کرد: » هه هه... بانمک... دیشب مامانت تو قوطی خیارشور خوابوندت؟ « مسیح به قهقهه افتاد و نگاه پارسا را که داشت با پرهام صحبت می کرد، نامحسوس به سمت خودشان کشید. قبلا آن همه حرص نمی خورد که حالا می خورد. نمی دانست چه حسی بود که داشت رگ گردنش را منفجر می کرد. با عذرخواهی کوتاهی به سمت آرامش رفت و دستش را نوازشوار پشت کمرش گذاشت. » چی شده؟ « مسیح

رمان بازار
romanbazar.ir

دست توی جیب هایش فرو برد و معنادار به پارسا خیره شد. » چیزی نشده عمو جان. خبرا رو گذاشتم شما باشی بعد بدم. « پارسا سر تکان داد و مسیح گفت: » وکیل میعاد چند روز بوده زنگ می زده و خطت خاموش بوده. با من تماس گرفت و گفت که میعاد می خواد آرامش رو ببینه. « رنگ پارسا به آنی سرخ شد و رگ های کنار شقیقه اش برجسته شدند. » گه خورده که می خواد ببینه. چی

ره ی آرامشه؟ « مسیح شانه ای بالا انداخت و با دیدن کا سبحان که به سمتشان قدم برمی داشت، بی معطلی گفت: » حکم اعدامش اومده. شاید این آخرین فرصت و آخرین خواسته ش باشه. « آرامش چشم از مسیح برنمی داشت و شوکه شده بود. » اعدام؟ واقعا می خواد اعدام بشه؟ « ترس پشت کلمه به کلمه اش موج می زد و هر لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

عضلات صورت پارسا بیشتر درهم می شدند. » حالا هرچی. به تو چه اصلا؟ « آرامش سر چرخاند و نگاهش کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: » آدمه ها. کی خوشحال می شه از مردن یکی دیگه؟ « -من... کم بلا سر پاره تنم نیاورد که! حالا سبحان هم به جمعشان پیوسته بود و سر از حرف هایشان در نمی آورد. » کیو می گید؟ « آرامش بی توجه به او، رو به پارسا گفت: » حق هیچ آدمی اعدام نیست پارسا. اون مریض بود... شاید اگه درمان می شد... « پارسا پر حرص و کینه آلود، سر خم کرد و زیر گوش آرامش غرید: » اون بچه تو رو کشت. « -ولی مریض بود! نگاه پارسا، عصبی و دو دو زنان بین چشم های آرامش جابه جا شد و زمزمه کرد: » طرفداری می کنی ازش. « آرامش سر تکان داد. » آره حتی اگه غریبه بود، حرفم همین بود. « پارسا پوزخندی به تمسخر زد. » حتی اگه غریبه بود... پس چیه؟ واسه تو چیه این مرد؟ « -قاتل آرزوهامه؛ آره. اما مریض بود پارسا. بیا و با

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعیت روبه رو شو. من هیچ حسی جز ترحم ندارم بهش. می فهمی اعدام یعنی چی؟ یعنی از الان تا هفته دیگه، هزار بار بمیره چون انتظار مرگ رو می کشه. انتظار چیزی که هیچ راه فراری ازش نیست. مسیح دست هایش را بالا برد و گفت: » شرمنده محفلوتونو خراب کردم ولی اگه آرامش بخواد بره و ببینش، یکی دو روز بیشتر فرصت نداره چون می‌خوان منتقلش کنن. مجبور بودم بگم. « پارسا پلک روی هم کوبید و بعد از چند لحظه به آرامش خیره شد. آرامش شانه ای بالا انداخت و با ترس و لرز اما قاطع گفت: » می خوام برم. « پارسا عصبی گوشه لبش را به دندان کشید و با تعلل، نگاهش را از آرامش گرفت و رو به مسیح و گ سبحان گفت: » از خودتون پذیرایی کنید بچه ها. « تا اواخر شب، خلق پارسا باز نشد. اما تمام تلاشش را می کرد تا با خوش رویی از مهمان هایش پذیرایی کند. مهتاب مدام دورش می گشت و منتظر حرف یا اشاره ای بود اما انگار بی اهمیت ترین موجودِ

رمان بازار
romanbazar.ir

توی زندگی پارسا بود. روی مبلی تکی نشسته بود و داشت سیگار می کشید که مهتاب جلو رفت و گفت: » پسرم؟ « پارسا سفت و سخت نگاهش کرد و چشم تنگ کرد. » پارسا هستم. « لبخند دلجویانه ی روی لب های مهتاب به آنی خشک شد و گفت: » تمومش نمی کنی؟ « -هیچوقت پسرت نبودم که حالا فیلت یاد هندوستان کرده. پارسا بودم، هستم و خواهم بود. مهتاب بغض کرد و سر تکان داد. برگشت برود که پارسا اشک توی چشم هایش را دید و انگار که قلبش به درد آمد. » چی کار داشتی حالا؟ چه فرقی داره برات که ناز می کنی؟ فکر کردی دختر چهارده ساله ای؟ « مهتاب خیره و پر اخم نگاهش کرد و جعبه ای به دستش داد. » وظیفم بود که بیشتر از این برای عروسم بیارم اما مهلت ندادی. این تنها کاری بود که فعلا از دستم برمیومد. « پارسا جعبه را گرفت و نگاهی به سرویسی که در آن می درخشید کرد. پوزخندی زد و گفت: » حالا چرا دادیش به من؟ می دادی

رمان بازار
romanbazar.ir

به عروست دیگه. « آرامش با دیدن مهتاب و پارسا، فورا به سمتشان قدم تند کرد و مهتاب با دیدنش، ذوق زده گفت: » اینم از عروس قشنگم. بیا مادر... ببین خوشت میاد؟ « آرامش دلش نمی خواست با رفتار نامناسبی، به فاصله و کینه میان پارسا و مهتاب دامن بزند. برای همان بود که هرچند مصنوعی، اما تظاهر به خوشحال بودن کرد و مهتاب را بوسید. هرچند که جایی میان سینه اش داغ شد و گلویش سوخت از یادآوری عذابی که پارسا کشیده بود. اما عقیده داشت که اگر پارسا می بخشید، بهتر با آن موضوع کنار می آمد. *** آرامش روبدوشامبر سفیدش را پوشید و از حمام بیرون آمد. پارسا را روی صندلی راکش دید که تکان می خورد و در تاریکی اتاق سیگار می کشید. مقابل آینه ایستاد و مشغول لوسیون زدن به بدنش شد. پارسا سر چرخاند و با دیدنش، بلند شد و با همان سیگار بین انگشت هایش به تختِ رفت و مشغول تماشای آرامش شد. طوری پرنفوذ نگاهش می کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتیاقش را توی پک های عمیق سیگارش می ریخت که سنگینی نگاه سوزنده اش، آرامش را وادار کرد که بچرخد و خیره در نگاه خمارش بگوید: » چرا اونجوری نگام می کنی؟ « گوشه چشم های پارسا چین ریزی افتاد و از بس که احساس گرما کرد، تی شرتش را از تنش بیرون کشید. » چجوری نگات می کنم عروسک؟ « آرامش خندید و بی محابا گفت: » یه جور تهدیدآمیز. انگار که داری هشدار می دی دو دقیقه دیگه کارم تمومه. « پار ا بقرار خندید پارسا بی قرار خندید. » می خوای کارتو بسازم که اینجوری می گی؟ « آرامش اخمی مصنوعی کرد و خنده اش را نتوانست مهار کند. به سمت

آینه برگشت و بعد از چند لحظه گفت: » می خوای با مهتاب چیکار کنی؟ « -چیشو چیکار کنم؟ آرامش از روی شانه نگاهی انداخت و موهای خیس را با حوله خشک

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. » نمی بینی که هی داره تلاش می کنه دلتو به دست بیاره؟ « -مهم نیست برام. آنقدر لحن صحبتش جدی و بی انعطاف بود که دست های آرامش از حرکت باز ماند و نگاهش را به پارسا دوخت. » یعنی چی که مهم نیست؟ اگه ببخشیش، خودت راحت تری. « -تو هم توی مسائلی که بهت مربوط نمی شه دخالت نکنی راحت تری. نگاه آرامش رنگ دلخوری گرفت که پارسا عاصی شده گفت: » خیلی خب باشه... بره بیاد، من کاریش ندارم. همین برج زهرماری که می بینی هستم و می مونم. دیگه هم حق نداری سر مهتاب و سگ و سوته با من بحث کنی که ناراحت بشی. آرامش باز هم دست هایش را به حرکت انداخت و موهایش را خشک کرد. بعد از چند لحظه پر حرص رو به پارسا گفت: » خفه شدی انقدر سیگار کشیدی! « پارسا سر بالا گرفت و دود سیگار را با طمانینه بیرون داد. » به اینم حسودی می کنی؟ « آرامش لباس پوشید و نچ کوتاهی گفت: » اصلا مگه میشه به تو حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

زد؟ لجبار یه دنده. دو روز دیگه هم میشی یه پیرمرد زوار در رفته که هی باید بهت بگم بکن نکن... « شکم پارسا از شدت خنده بالا و پایین شد و شانه هایش لرزیدند. » فعل منفیشو فقط مجبوری به کار ببری. چون اون مثبتشو روزی چند بار بهش عمل می کنم. نیاز به گفتن تو نیست. « آرامش حوله دستی اش را با حرص گوله کرد و به سمتش پرتاب کرد. » ای بی حیای بی تربیت. لازم نیست ثابت کنی بیش فعالی. خودم می دونم. « پارسا که حوله را در دست گرفته بود، این بار به قهقهه افتاد و کشدار گفت: » جووون... تو فقط حرص بخور شیرین عسل. اما بعدش خودم می خورمت. بسه دیگه موهاتو کندی انقدر خشکش کردی. واسه چی لباس می پوشی؟ « آرامش چشم گرد کرد و این بار برسش را به سمتش پرتاب کرد. » خجالت بکش بی چشم و رو. همین چند ساعت پیش به مرادت رسیدی. « پارسا که زیر پتو پنهان شده بود تا برس به سر و رویش برخورد نکند، با شیطنت آن را کنار زد

رمان بازار
romanbazar.ir

و گفت: » تو به عنوان همسر وظیفته نیاز منو تامین کنی. « -نیازات سیرمونی نداره که ماشاءالله. عین یه تانکر سوراخه که هرچی توش آب می ریزی، بی فایده ست... بخواب دِ ... پارسا بلند شد و لااله الا اللهی زیر لب گفت. بعد هم مقابل آینه ایستاد و با یک دستش مالکانه و بی قرار، آرامش را در بر گرفت و زیر گوشش پر تمنا پچ زد: شو « خوام ال » یه ا شـ و ا نـ ور که » یه امشبو اونجور که من می خوام مال من شو. « آرامش وحشت زده نگاهش کرد و پارسا نگاهِ ترسیده اش را از توی آینه دید. خندید و لاله گوشش را به دندان کشید. » جووونم... چیه؟ ترسیدی؟ بابایی که بلد نیست دخترشو اذیت کنه. هوم؟ بلده؟ « آرامش پلک بست و گفت: » لااقل اون سیگارتو خاموش کن... خفه شدم. « پارسا سیگار را توی زیرسیگاری کریستال خاموش کرد و لب زد: » اینم از این. دیگه چی؟ « آرامش معصومانه نگاهش کرد و لب برچید. » می خوای چی کار کنی؟ من حاضرم مثل همیشه با هم

رمان بازار
romanbazar.ir

باشیما... « لبخندی بزدلانه زد و پارسا را به قهقهه انداخت. پارسا تنش را چرخاند و تکیه به کنسول داد. بی فاصله از تن گر گرفته اش، سر خم کرد و با لحنی که تن آرامش را مور مور می کرد، لب زد: ِ » مثلا الان دلم می خواد تنبیهت کنم که دیگه با اون زبون نیش مارت، دلبری نکنی ازم. « ِ آرامش به قهقهه افتاد و گفت: » خوشحالم که وسیله هاتو انداختم دور. « پارسا مرموز خندید و دست آرامش را گرفت و تا کمد برد. کلیدی که زیر یکی از طبقه ها بود را برداشت و کمدی که بالای گاوصندوق تعبیه شده بود را باز کرد. آرامش با دیدن وسیله هایی که با دقت در آن قسمت بزرگ و عمیق کمد تعبیه شده بودند، نفسش ِ گرفت و طوری برگشت و پارسا را نگاه کرد که پارسا به خنده افتاد و لب هایش را بوسه ای کوتاه زد. » جون؟ کدومشو دوست داری عشقم؟ « آرامش سعی کرد خودش را از آغوش پارسا بیرون بکشد اما هرچه تقلا کرد بی فایده بود. » من... حتی... نمی دونم... اینا چی‌ان... وای

رمان بازار
romanbazar.ir

ولم کن پارسا... « با هر کلمه ای که می گفت زور می زد تا از آغوش اجباری پارسا بیرون بیاید اما پارسا حلقه دستش را تنگ تر می کرد و عقب عقب به سمت تخت می رفت. » یادت می دم عزیزم. بدقلقی نکن دیگه. این همه به دلت بودم، یه بار به دلم باش. عشقم؟ « آرامش ناگهان آرام گرفت و خیره در نگاه پارسا که از آن آتش می بارید، لب زد: » می ترسم. « پارسا کمکش کرد تا روی تخت بخوابد. بعد هم روی تنش خیمه زد و زیر گوشش نجوا کرد: » هیچی واسه ترسیدن وجود نداره تا وقتی من اینجام. خب؟ نترس عروسک. « بوسه های ریز و تب دارش را روی تن یخ زده ی آرامش نشاند و خودش را بالا کشید. شیفته و ِ شیدا، نگاهش را مابین عسلی های آرامش جابه جا کرد و لب زد: » خودتو بسپر به من خوشگلم. قرار نیست اذیتت

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش با بدنی کوفته و دردآلود از خواب *** » .کنم
بیدار شد و پارسا را در کنارش ندید. غلتی زد و تلفنش را
از روی عسلی کنار تخت برداشت. در باز شد و پارسا با
دیدنش، خنده ای مستانه کرد و گفت: » بعید بود ازت
بیدار شی این ساعت. « آرامش نیمخیز شد و طولانی تر از
قبل کش آمد. خمیازه ای کشید و با لبخند شیرینی گفت:
» گشنمه... « پارسا دست زیر پاهایش انداخت و به
آغوشش کشید. سرش را بوسید و به سینه اش فشرد.
آرامش با طیب خاطر پلک بست و زیر لب زمزمه کرد: »
مرسی که عاشقتم. « پارسا برای لحظه ای بالای پله ها
ایستاد و با لبخند عمیقی نگاهش کرد. تنش را بالا کشید و
بوسه ای کوتاه روی شقیقه اش نشاند. » تو چی؟ چرا
نمی گی عاشقمی؟ « پارسا چشم تنگ کرد و آرامش را
روی کانتر نشاند. » معلوم نیست؟ « آرامش با حالتی
بچگانه لب جمع کرد و سر بالا انداخت. » نه! « پارسا
دست دو طرف تنش گذاشت و جایی حوالی گوشش زمزمه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد: » لازم به ذکره که شما اولین و آخرین زنی هستی که هرشب تو بغله منه و انقدر نازشو می کشم. بقیه... « آرامش میان کلامش پرید: » نمی خوام از بقیه بشنوم. بذار فکر کنم اولیش من بودم، آخریش هم من بودم و تامام. « پارسا به این طرز صحبتش خندید و پلک بست. » اولیش تو بودی، آخریشم تو هستی و تامام. راضی شدی؟ « آرامش دست دور گردنش حلقه کرد و پاهایش را هم دور کمرش. » می خوام یه اعتراف بکنم. « پارسا مشتاق و با چشم هایی که برق افتاده بودند نگاهش کرد. » جونم؟ « -دیشب یکی از بهترین شبای عمرم بود. خجالت زده خندید و از سرخ شدنش، پارسا را هم به خنده انداخت. » تو خودت نمی دونی که هرشب بهترین شبای عمر منه. هیچوقت و هیچ لحظه ای اینجوری نبودم. « آرامش برای چند لحظه در همان حالت ماند و گفت: » بدو بریم صبحانه و بعد هم کلی کار داری شرکت... وای وای... گفتی یادآوری کنم جلسه ت رو... « از روی کانتر پایین پرید و

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا را به خنده انداخت. فورا صبحانه مختصری خوردند و به شرکت رفتند. آرامش مشغول طرح زدن بود که تلفنش زنگ خورد و با دیدن شماره مسیح جواب داد: « بله؟ » -سلام چطوری زن عمو؟ -کوفت و زن عمو! چیه؟ چته؟ مسیح نفس کلافه ای کشید و گفت: « رفتی میعادو ببینی؟ » -نه وقت نشد. -امروز آخرین فرصته. فردا دارن منتقلش می کنن. آرامش تکیه به صندلی اش داد و نفس غم انگیزی کشید. « یه حال عجیبی ام. اصلا نمی تونم خوشحال باشم. » صدای مسیح با تاخیر همراه شد. « می فهمم چی می گی. اگه بخوای می تونم بیام ببرمت و بیارمت. » ام یه ر رم نه نو لطف دار خودم - نه ممنون لطف داری. خودم می رم و میام یه سر. -باشه. شماره وکیلشو میفرستم که هماهنگ کنی باهاش. -حله، فعلا. -فعلا. آرامش فورا کارهایش را سر و سامان داد و در سالن اصلی سر و گوشی آب داد تا ببیند جلسه پارسا کی تمام می شود. بعد از چند دقیقه، پارسا مهمان هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

را تا دم در مشایعت کرد و آرامش فورا به اتاقش رفت.
دیگر همه می دانستند که آرامش، همسر رسمی پارسا بود.
پارسا پشت میزش نشست و مشغول نوشتن چند نکته شد.
» کاری داری آرامش؟ « آرامش کمی مِن و مِن کرد و
گفت: » راستش با وکیل میعاد صحبت کردم و دارم می رم
ملاقاتش. « پارسا ضربتی نگاهش کرد و با جذبه ای که
آرامش را می ترساند، پرسید: » چی کار کردی؟ «
آرامش آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: »
خب... هفته دیگه... منظورم اینه که اعدام میشه... « -بره
به درک. مرتیکه پفیوز زده بدبختت کرده باز داری بدو بدو
می ری ببینیش که چی؟ آرامش لب برچید و مظلومانه
گفت: » خو چی کار کنم؟ داره می میره... « پارسا پر اخم
و غلیظ غرید: » به درک... داره به سزای عملش میرسه.
اون قاتل بچه ی توئه. « قلب آرامش به درد آمد و چند
ثانیه سکوت کرد. به آن روزها فکر کرد. به دردی که از بود
و نبود میعاد می کشید و هیچ کاری از دستش ساخته

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود. انگار که زندگی اش در مشت او بود و او هرطور که می خواست بازیاش می داد. از خیانتی که در حقش مرتکب شده بود؛ تا بچه ای که به اجبار آمده بود و به اصرار افتاده بود. و شاید هیچ وقت دیگری برای جبران وجود نداشت چرا که از عوارض شیمی درمانی، عدم بارداری بود. البته در بعضی موارد که آرامش دعا می کرد در آن موارد جایی نداشته باشد. » پارسا؟ « صدایش پر بود از یک سرگردانی عظیم و نگاهش مظلوم شده بود. نگاه منتظر پارسا را که دید، لب زد: » به نظرت چیزی حس کرده بود که بهمون شک می کرد؟ یعنی حس ششمی،چیزی... « نگاه پارسا طوری برنده و شماتت بار شد که آرامش حرفش را خورد و با تنی تب دار نگاهش کرد. پارسا چشم تنگ کرد و با حال بدی گفت: » اون معتاد به شیشه بود آرامش. صاحب یه آشپزخونه که هزاران نفر رو بدبخت کرده. معتاد به شیشه، حس ششم و هفتم و صدم نداره... فقط توهم می زنه... می فهمی؟ توهم! « نگاه ترسیده ی آرا

رمان بازار
romanbazar.ir

دمک های لرزان پارسا جابجا شد و پارسا ادامه مر بین مش داد: » معمولا خود آشپزخونه دارا معتاد به شیشه نمی شن اما این احمق تر از این حرفا بود و معتاد شد. بعدشم مگه تو به رابطه من و خودت شک داری که هرچی تو ذهن معیوبت میاد رو تف می کنی تو صورت من؟ « -من... من فقط... -تو فقط چی آرامش؟ تو فقط چی؟ آرامش سر به زیر انداخت و به سختی کلمه ها را ادا کرد: » گفت شاید یه ز بوده که « » گفتم شاید یه چیزی بوده که... « -نه هیچی نبوده. این آدما ممکنه توهمای بدترم بزنن و یهو بچه خودشونو گوسفند ببینن. ممکن بود بیخ تا بیخ کله‌تو بکنه و بچه‌تو سلاخی کنه بخاطر توهمای مزخرفش. وگرنه هم من هم تو می دونیم که حسمون بهم پاک بود. تو به خودت شک داری؟ آرامش سرش را به طرفین تکان داد و بغض آلود نگاهش کرد. پارسا که حالا از پشت میز بلند شده بود، نزدیک آرامش شد و با اشاره ای به لبش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

» پس خواهشا این وامونده رو ببیند و ... « اشاره به مغزش: » از این وامونده بیشتر استفاده کن که گند نزنی به اعصاب من. « بعد هم پشت میزش برگشت و زیر لب غرولند کرد: » فکر کرده با سیب زمینی طرفه! هر چرتی به دهنش میاد میگه. « بعد هم صدایش را بالاتر برد و اخطارگونه گفت: » من دیگه بابات نیستم که به هر سازت برقصم. شوهرتم... می فهمی؟ شوهر... یعنی نباید از هر کس و ناکسی جلوی من نطق کنی. میعاد گور به گور شده یه روزی تو رو حامله کرده. حالا جلو من بی همه چیز، از چی حرف می زنی؟ باید بذارم تو بری زندان ملاقاتش؟ می خوام صد سال ِ نری... یه بار دیگه اسمشو جلو من بیاری، دهنت سرویسه آرامش... « آرامش فقط نگاهش می کرد و قلبش داشت از غصه می ترکید. پارسا با کلافگی نگاهش کرد و گفت: » چشماتو واسه من اون ریختی نکن. برو به کارت برس و فکر اون کلاش رو از سرت بنداز بیرون. « آرامش بدون حرف از اتاق بیرون رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیم به اتاق کارش رفت. جایی در پس افکارش، حق را به پارسا می داد. هرچه باشد تعصب داشت و مسئله ای نبود که بخواهد راحت با آن کنار بیاید. به وکیل میعاد پیام داد و نوشت: » متاسفم اما نمی تونم بیام. « چند دقیقه ای طول کشید که وکیل میعاد جواب داد: » پس اگه اجازه بدید، یه نامه نوشته که من برسونم دستتون. « آرامش برایش آدرس شرکت را نوشت و مشغول کارهایش شد. تازه از نهار برگشته بود که پیک برایش نامه ای آورد و آرامش بدون آنکه پارسا متوجه شود، نامه را به اتاقش برد و باز کرد. » به نام همون خدایی که وقتی داشتم عذابت می دادم، منو می دید. سلام آرامشم. شاید این آخرین بار باشه که برات می نویسم. آخرین فرصتی که اجازه دارم با همه ی جونم ازت بخوام منو ببخشی. سخته می دونم. من خیلی چیزا رو ازت گرفتم. حتی بچه ای که به زور و با دوز و کلک باعث شدم بوجود بیاد اما خودِ احمق بی شعورم باعث شدم از بین بره و بین من و تو ِ

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسنگ‌ها فاصله بیفته. فاصله ای که هی داره زیاد و زیادتر می شه و تا وقتی حکمم اجرا شه، قد آسمون و زمین میشه. نمی خوام خودمو توجیه کنم؛ چون مقصرم. من تو رو دوست داشتم اما اونقدر مقتدر نبودم که جلوی بابام وایسم و از پیشنهادای وسوسه انگیزش بگذرم. درسته که ازدواج من و پریسا یه اجبار بود اما حرفایی که درموردت می زدم، ته نامردی بود. می خواستم خودمو توجیه کنم که وجدانم کمتر درد بکشه. انقدر احمق بودم که می خواستم تو رو به یه شیوه دیگه کنارم داشته باشم اما تو عزت نفست خیلی بیشتر از این حرفا بود که بخوای پیشنهاد بی شرمانه منو قبول کنی. بگذریم.... گ گ می خوام بگم دنیایی که یه قدم بیشتر با مرگ فاصله نداشت، ارزش این همه عوضی بازی هم نداشت. من برای اینکه خودمو به همه ثابت کنم، بد کاری رو شروع کردم و حالا هم دارم تقاص همونو پس می دم. تقاصش مرگه چون زندگی خیلیا رو به زوال کشیدم. من با این

رمان بازار
romanbazar.ir

موضوع کنار اومدم اما... اما می ترسم از اینکه بالای چوبه دار جون بدم و تو هنوز منو نبخشیده باشی برای اینکه با نقشه، دوباره وارد زندگیت شدم تا تقاص یکی دیگه رو ازت بگیرم. ببخش برای همه کثافت بودنام. فرصت جبران نداشتم... برخلاف تمام روزایی که فکر می کردم بالاخره یه روزی می رسه که جبران می کنم براش؛ فرصت نداشتم آرامش. همین داره منو می سوزونه و شب و روز رو ازم گرفته. بهم گفتن وصیت کن. وصیت کردم که حلالیت منو از آرامش بگیرد. فقط همین! یا حق... « آرامش وقتی به خودش آمد که چشم هایش پر از اشک شده بودند. بغضی شبیه به غده ای سرطانی، بیخ گلویش مانده بود و داشت جان می کند تا آن را فرو دهد. نامه را تا کرد و توی کیفش گذاشت. می توانست میعاد را ببخشد؟ شاید....

*** زودتر از پارسا به خانه برگشت و از همان بدو ورود، دم به گریه بود. انگار که احساسات میعاد را با تمام جانش

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کرده بود و حالا که می دانست این یک قدم فاصله با مرگ، چه عذاب الیمی بود، دلش داشت ا

ز غصه منفجر می شد. به جای جای خانه نگاه کرد و احساس کرد میان جهنم می سوزد. خاطرات میعاد مقابل نگاهش نقش بسته بودند و آن خانه با تمام عظمت و امکاناتی که داشت، برایش حکم قفس داشت و داشت نفسش را می گرفت. حتی وقتی وارد اتاق مشترکشان شد، انگار که خودش و میعاد را روی تخت دید. فورا سر چرخاند و با نفس نفسی که به جانش افتاده بود، سرش را میان دست هایش پوشاند. اشک به چشم هایش هجوم آورد و روی پاهایش آوار شد. » وای خدا... داره می میره... باورم نمی شه. « هزار بار او را بالای چوبه دار تصور کرد و دلش غصه دار شد. » آخ... خدا... « تصویر جان دادن مردی که روزگارش را جهنم کرده بود، می رقصید و آرامش

رمان بازار
romanbazar.ir

عذاب می کشید. » وای خدا... « به هق هق افتاد و زیر لب گفت: » بخشیدمش خدا... خدایا... بخشیدمش... نمی تونم... نمی تونم به مردنش فکر کنم. « زانوهایش را به آغوش کشید و گریه سر داد. صدای نگران و ترسیده ی پارسا، روح از تنش جدا کرد. » آرامش؟ چیه بابایی؟ « آرامش مثل کودکی که گم شده بود و حالا به پناه گاه امنی رسیده بود، از جا پرید و به آغوش امن پارسا رسید. پاهایش را دور کمرش حلقه کرد و بی تاب گفت: » می شه... می شه از این خونه بریم؟ « پارسا کمی صورتش را فاصله داد و به چشم های نم دارش خیره شد. موهای پریشان روی پیشانی ِ اش را کنار زد و اشک هایش را پاک کرد. » چیه عشقم؟ چی اذیتت می کنه؟ از خونه کجا بریم؟ « آرا ش بهانه گرفت: آرامش بهانه گرفت: » از این خونه بریم کلا. اینجا هم برای تو پر از خاطره های بده هم برای من. می شه بریم؟ « پارسا با دقت نگاهش کرد و با اخم کمرنگی که چاشنی چهره نگرانش شده بود، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

» باشه عزیزم. یه هفته بهم فرصت بده می ریم. « *** »
میعاد مریض شده بود، اعدامش یه مقدار عقب افتاده بود.
امروز اعدام شد. « پارسا نگاه گوشه ایاش را به آرامش
سپرد و همانطور که مشغول مطالعه کتاب بود، غرید: » تو
هنوز پیگیر اخبارشی؟ « آرامش شانه ای بالا انداخت. »
من بخشیدمش، تو هم ببخش. « پارسا بی حرف نگاهش
کرد. می دانست که این روزها آرامش به شدت بهم ریخته
بود. درواقع چون خودش انتظار برای مرگ را در بدترین
شرایط زندگی اش تجربه کرده بود، به قدری حال میعاد را
درک می کرد که حال خودش هم تحت تاثیر اخبار مربوط
به او، دگرگون می شد. حالا با اخبار مرگش، می فهمید که
چه سنگینی عظیمی روی دلش احساس می کرد. » می
شه ازت خواهش کنم فکر کنی بخشیده شد و تمام؟ «
آرامش سر به زیر انداخت و بغض کرد. » می شه من ازت
خواهش کنم که بذاری سبک شم؟ « اشک آرامش چکید
و پارسا کتاب توی دستش را کنار گذاشت و دست هایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت. ِ » گریه کن عزیزم... آروم شو... « آرامش به هق هق افتاد و پارسا او را توی آغوشش حبس کرد. مهربان و پر عشق نگاهش کرد و گفت: » خونه رو عوض کردیم که خاطره های خوب و بدمونو بریزیم دور و از اول بسازیم همه چیو. « آرامش خجالت زده اشکش را پاک کرد. » خوب بودم تا دیروز. ولی خبر مرگش یهو بهمم ریخت. « -چی کار کنم حالت خوب شه؟ هوم؟ می خوای بریم سفر؟ آرامش سر روی شانه اش گذاشت و خطوطی نامفهوم و فرضی روی سرشانه اش کشید. » نمی دونم... وقتی به این فکر می کنم که منم مثل میعاد یا هر بنده ای که یه روزی اومده و یه روزی رفته، بالاخره می میرم، یه حال بدی می شم. اینکه بدونی داری می میری و هیچ راه فراری ازش نیست، ترسناک تره. نمی دونم. شایدم آدما اینجوری قدر لحظه هاشونو بیشتر بدونن. البته اگه مثل میعاد، دستشون از همه چی کوتاه نباشه. « نفس عمیق و پرحسرتی کشید. » من تو زندگیم کم بالا و پایین نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا. کم عذاب نکشیدم و کم تقصیرای زندگیمو گردن تو و مامان و بابای نداشته و شرایط زندگیم نینداختم. اما همه‌مون می دونیم که هر آدم بدی، هر آدم خلافکاری یه گذشته داره. یه گذشته ای که شاید استارت خیلی از بدی هاش بوده. آدمایی که روان سالمی دارن، شرایط خوبی واسه زندگی داشتن، هیچوقت نمیان دزد و خلافکار و معتاد بشن. یه کمبودی، یه عقده ای، چیزی در آدم ها هست که از گذشته ها به جا مونده و همون باعث خیلی چیزا می شه. « پارسا با دقت به حرف هایش گوش سپرد و آرامش گفت: » نمی دونم متوجه منظورم می شی یا نه؟ منظورم اینه که هر حال و آینده ای با گذشته ی آدما قابل توجیهه اما درواقع نیست. چون اگر قرار باشه تو گذشته هرکس دقیق بشیم و مشکلاتشو ریشه یابی کنیم دیگه هیچ آدم گناهکاری رو زمین نمی مونه. پس من خیلی اشتباه کردم تو تبرام بهنود که زندگشو ازهم پاشده زندگا خلاز آدا ر بهریخت زندگ زندگیم. زندگیای خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

از آدما رو بهم ریختم و حتی برام مهم نبود که زندگیشون ازهم پاشیده. مطمئنم آه خیلیا دنبالمه. مطمئنم که یه گناهکارم و کسی نمیاد بگه خب عیبی نداره. باباش تو بچگی ولش کرده و عقده ای شده. پس اگه دو صباح هم با شوهر ما

د، قابل چشم پوشیه. « به هق هق افتاد و با قلبی که به بو درد آمده بود گفت: » من خیلی اشتباه کردم پارسا. الان... الان فقط از خدا می خوام که یه فرصت بده بهم برای جبران. می دونم نمی تونم برگردم و زندگیای از دست رفته ی مردم رو بهشون برگردونم اما یه چیزی پس ذهنم همیشه باهام می مونه. یه چیزی شبیه به دردِ وجدان. وجدانم درد می کنه پارسا. کاش یه دارو بود می خوردم و می خوابیدم و وقتی پا می شدم دردش آروم می شد. « آه غلیظ و بغض آلودی کشید و گفت: » کاش بشه جبران

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد پارسا. « پارسا دستش را نوازش وار و پر عشق، پشت کمرش کشید و توی گردنش را بویید و بوسید. » هیس... گریه نکن بابایی... می فهمم چی می گی چون همه حرفات درمورد من هم صدق می کنه. باید درست زندگی کردن رو یاد بگیریم... انسان بودن رو... فقط همین! « آرامش مظلوم و معصوم و اشک آلود نگاهش کرد و پرسید: » چطوری؟ « پارسا موهایش را نوازش کرد و خندان و پر شور گفت: » من که کنار تو دارم یاد می گیرم. پارسای الان با پارسای یک سال پیش قابل مقایسه‌ست؟ « آرامش میان گریه هایی که حالا کمی آرام شده بودند، لبخندی زد و سر بالا انداخت. » نچ! « -خب دیگه... پس امید هست به خوب شدن و خوب موندن. چون این زندگی به قدری واسه من لذت بخشه که دلم می خواد ابدی بمونه آرامشم. آرامش لبخند زد و کتابی که پارسا می خواند را برداشت. ناگهان برگه ای از میانش سر خورد و روی زمین افتاد. نگاه پارسا و آرامش به دنبالش کشیده شد و آرامش با

رمان بازار
romanbazar.ir

کمک پارسا خم شد تا کاغذ را بردارد. تای آن را باز کرد و با اخم خفیفی مشغول خواندن شد که پارسا به خنده افتاد و نگاه آرامش را بالا کشید. « چیه؟ چرا می خندی؟ » -هیچی... اونو بده من. آرامش فورا دستش را کنار کشید و از آغوشش بیرون آمد. « چی نوشته توش؟ نمی دم... » فورا فاصله گرفت و پارسا به دنبالش قدم برداشت. « بده من شر نریز دختر. چیز خاصی نیست. » آرامش میز وسط سالن کتاب خانه‌شان را دور زد و وقتی پارسا به دنبالش دوید، به قهقهه افتاد. « ا... خاص نیست؟ پس چرا داری جلز ولز می زنی؟ » پارسا برای عوض کردن حالش به دنبالش می دوید و آرامش برای آن که فکر می کرد مچش را گرفته فرار می کرد. در نهایت از کتابخانه بیرون رفت و به اتاق مشترکشان پناه برد. اتاقی که تمام وسایلش را از نو خریده بودند تا مبادا خاطرهای، خاطرشان را مکدر کند. پارسا فورا خودش را به در کوبید و اجازه نداد آرامش در را کامل ببندد و قفل کند. آرامش

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه به در، کاغذ را باز کرد و بلند بلند شروع به خواندن کرد: « تاثیرات زیان بار اعتیاد جنسی... » شد د خت وال نوشته شده بود له ا که زیر آ به تک کوت کرد ناگها ناگهان سکوت کرد و به تک جمله ای که زیر آن سوال نوشته شده بود، چشم دوخت. « از دست دادن آرامش. » خواندن آن جمله، همزمان شد با تکرار زمزمه‌وار پارسا. بعد هم گفت: « خیالت راحت شد که چیز خاصی نیست؟ حالا درو باز کن بیام تو... » آرامش با شیطنت فاصله گرفت و خودش را روی تخت انداخت. به قهقهه افتاد و میان خنده های مقطعش پرسید: « یعنی... از بین این همه ضرر و زیان، فقط همین یه جمله رو تونستی بنویسی؟ » پارسا کنارش روی تخت نشست. خنده های آرامش که آرام گرفت، دست برد و گونه اش را با پشت انگشت هایش نوازش داد. طوری نگاهش می کرد که آرامش از حرارت نگاهش داغ شده بود. لبخند پارسا رفته رفته محو شد و زمزمه وار گفت: « نخند شیرین عسل...

رمان بازار
romanbazar.ir

این یه جمله همه زندگی منو داشت می گرفت ازم. « قلب آرامش به آنی فرو ریخت و خنده اش جمع شد. لب گزید و لبخند بلاتکلیفی زد. تیغه بینی اش از آن هیجانی که دچارش شده بود تیر کشید و گفت: » اووووم... که اینطور! چی باعث شد همه زندگیت بهت برگرده؟ « پارسا برگه رو پشت و رو کرد و قاطعانه لب زد: » انگیزه! « آرامش برگه را از دستش گرفت و با صدای بلندی خواند: » تغییرات مثبتی که بعد از درمان علاقه مند هستید که آن ها را ببینید. « خواندن جواب با زمزمه ی پارسا همزمان شد: » داشتن آرامش... « نگاه آرامش به پارسا دوخته شد که با دقت و وسواس خاصی نگاهش می کرد. » خودت خواستی اینا رو بنویسم. « -من... من منظورم این بود که هرچی هست و نیست رو بنویسی. نه اینکه برای بدست آوردن دل من... پارسا میان کلامش، بی طاقت لب روی لب هایش گذاشت و بعد از بوسه ای عمیق که آرامش محکوم به همکاری شد، پچ زد: » هیس... حرفای بی خود

رمان بازار
romanbazar.ir

نزن جونم. من به خاطر دل تو کاری نکردم. من با تمام وجودم خواستم که آرامش داشته باشم و براش جنگیدم. پشت اسم آرامش، کلی مفهوم هست. من آرامش نداشتم تو زندگیم. اومدی و شدی آرامش من. اومدی و یادم دادی زندگی کردنو. یادم دادی چطور از اون همه نکبت فاصله بگیرم برسم به تویی که منبع آرامشم بودی. یادت نره که همین اعتیاد داشت تو رو از من می گرفت.

اما تو با همه نابلد بودنت، با همه کم سن و سال بودنت، از من یه آدم دیگه ساختی که حالا یه زن تو زندگیش داره و کلی آرامش. « این بار آرامش برای بوسیدنش پیش قدم شد و پارسا در آغوشش کشید و غلتی زد. » دیگه غصه نخور بابایی. هرچی که بوده رو با هم جبران می کنیم. هر کاری لازم باشه انجام می دیم تا حال دل جفتمون خوب باشه. خوبه؟ « آرامش با لبخندی سر تکان داد و پارسا با

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربینش آن لحظه را ثبت کرد. طوری که خودش خوابیده بود و تن آرامش روی تنش قرار داشت و فقط موهایش مشخص بود. به قدری عکسشان ِ خوب شده بود که پارسا آن را در اینستاگرامش پست کرد و نوشت: » آرامش پارسا، شاید همین چشم‌ها باشد؛ وقتی نگاهم می‌کنی و عشق می‌بارد از عسلی‌های ِ بی‌تابت... آرامش پارسا شاید خنده‌های تو باشد و همین موهایی که به رخ نگاه بی‌تابم می‌کشی و پریشانم ِ می‌کنی آرامش پارسا شاید همین بوسه‌ها باشد؛ که از تو شروع می‌شود و ختم می شود به یک نفس ِ سوزان از من؛ وقتی آغشته به تن‌ات عقب می‌کشم و نفس می‌گیرم از عطر دوست داشتنی ِ نفس‌هایت... من آلوده به این همه گناه نابخشودنی، فقط با تو آرام می‌شوم؛ ای پاک‌ترین آرام جانم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان